سه‌گانه

کتاب اوّل

فصل پنجم

عصری ناگزیر پایان می‌یابد

ان. کی. جمیسین

مطهره اسلامی

برنده جایزه هوگو ۲۰۱۶

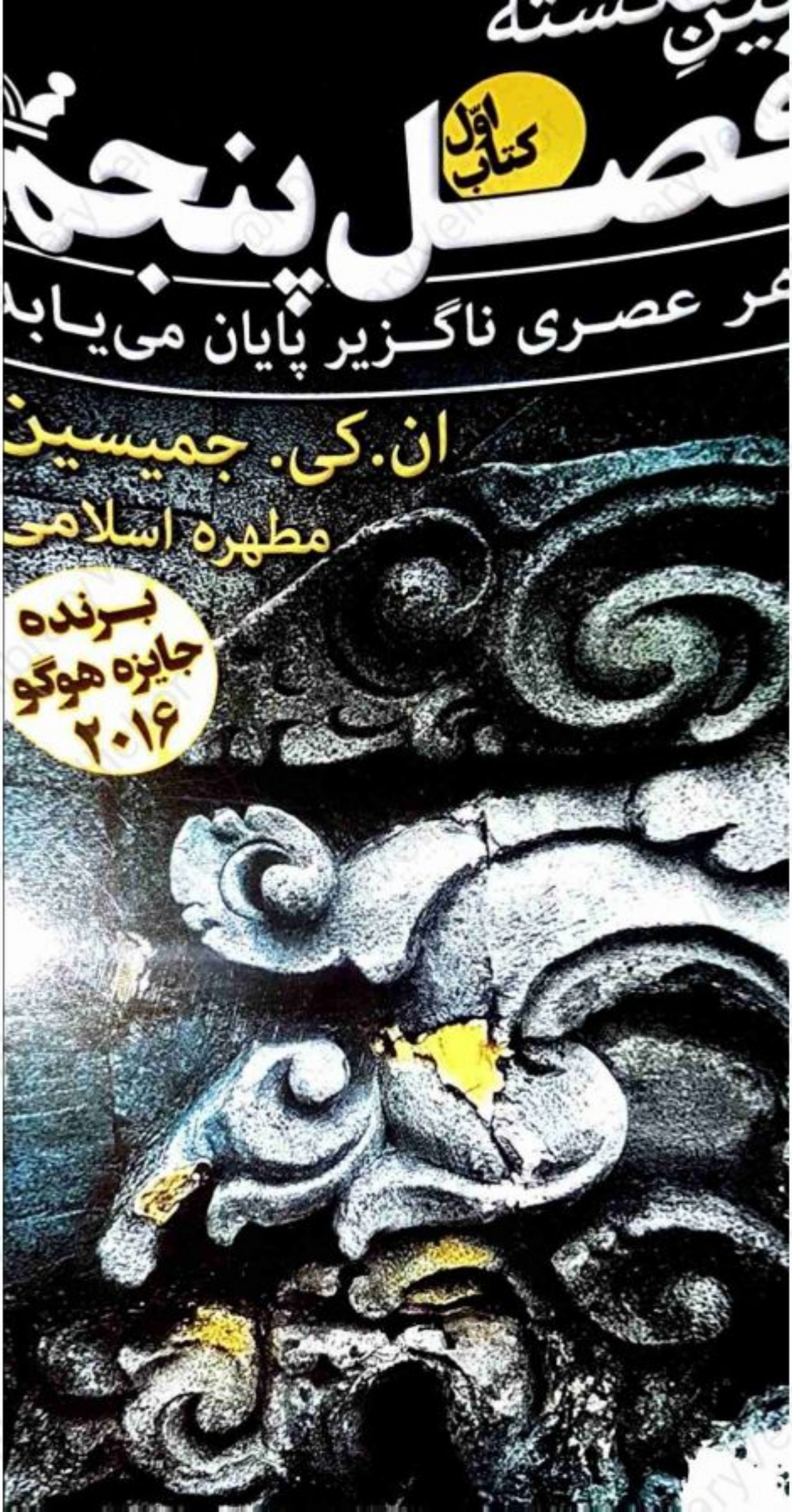

زمین شکسته

کتاب اول: فصل پنجم

نویسنده: ان. کی. جمیسین

مترجم: مطهره اسلامی

https://t.me/libraryVellichor

کتابسرای تندیس

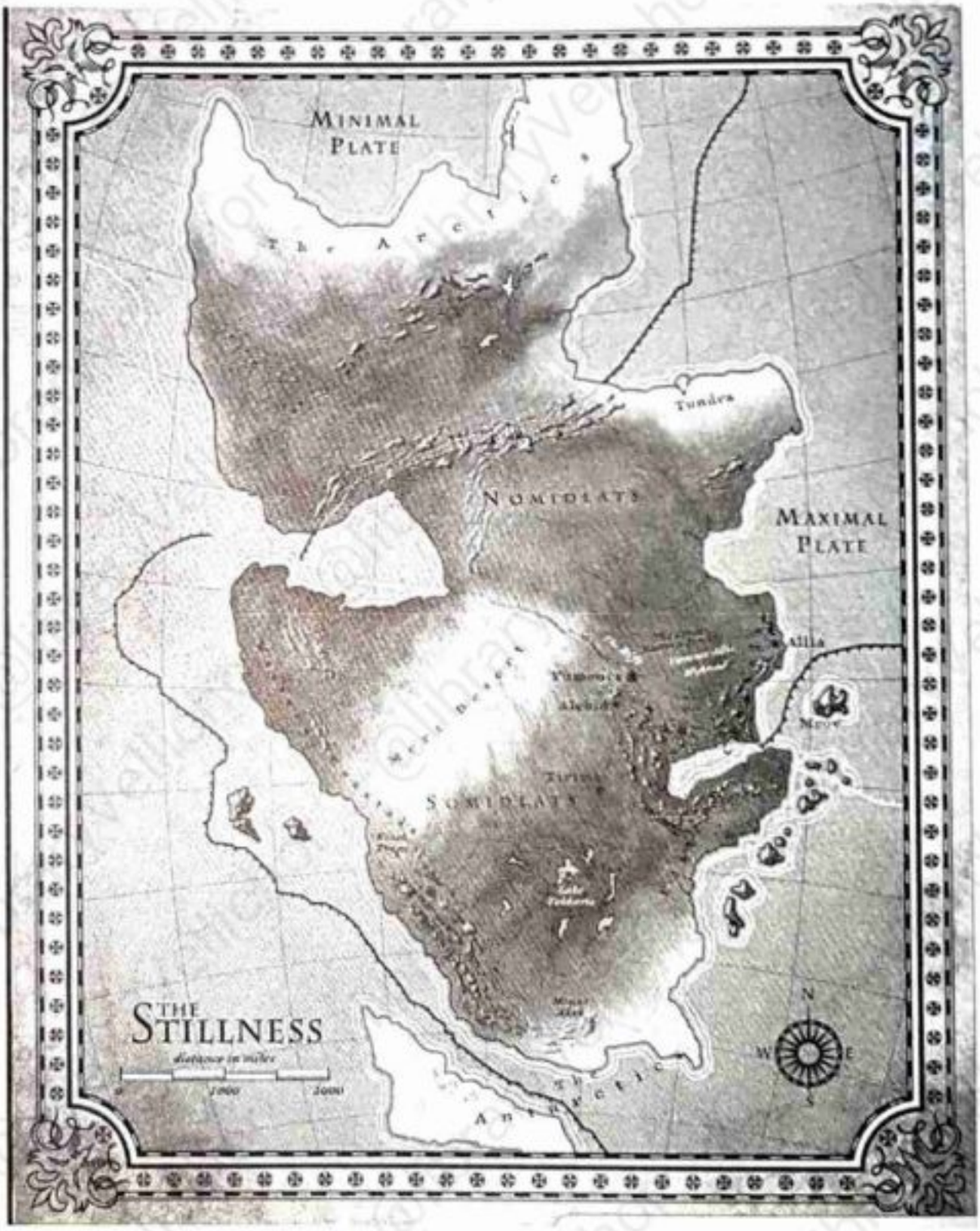
Minimal Plate
The Arctic
Tundra
Nomidlats
Maximal Plate
Atlla
Nevv
Zyrtina
Somidlats
Lake Fedderia
Mount Aldeb
The Stillness
distance in miles
0
1000
2000
N
W
E
S

ترجمه‌ی این اثر را تقدیم می‌کنم به پدرم و مادرم که به پشتوانه کوهستان توان‌شان، دلگرمم.

همچنین از مترجم خوب و ادیب فرهیخته، آقای حسین شهرابی به خاطر راهنمایی‌های بی‌دریغ‌شان در طول ترجمه این کتاب و از دوست مهربان و خوش‌قریحه‌ام، خانم لاله حائریان که کتاب را به من معرفی کرد و در مراحل اولیه ترجمه همراهم بود، متشکرم.

مطهره اسلامی

@libraryVellichor

به تمام کسانی که باید برای احترامی بجنگند که برای دیگران حق طبیعی است.

https://t.me/libraryVellichor

پیش‌درآمد
اکنون، اینجا

بیایید با پایان جهان شروع کنیم، چرا که نه؟ شرش را بکنیم و به مسائل جالب‌تری بپردازیم.

ابتدا پایان جهان را در یک داستان شخصی مرور می‌کنیم. در روزهای پیش رو درحالی‌که چگونگی مردن پسرش را تصور می‌کند، قرار است فکری بارها و بارها به سراغش بیاید. سعی می‌کند چیزی ذاتاً بی‌معنی را با عقل جور کند. بدن کوچک بی‌جان اوچه[1] را با پتو می‌پوشاند به جز صورتش، چون او از تاریکی می‌ترسد. با کرختی کنارش می‌نشیند و به جهانی که در بیرون دارد به پایان می‌رسد، هیچ توجهی نشان نمی‌دهد. همین حالا هم جهان برای او پایان یافته است. بار اولش هم نیست. پایان به طرز ملال‌آوری برایش معمولی است.

فکر که می‌کند، مدام به ذهنش می‌آید: ولی او آزاد بود.

و هر بار که خود گیج و شوکه‌اش دوباره به این سؤال می‌رسد، خود تلخ و خسته‌اش پاسخ می‌دهد: آزاد نبود، نه به معنای واقعی. ولی از حالا واقعاً آزاد خواهد بود.

***

اما برای بهتر فهمیدن، دانستن پیش‌زمینه لازم است. بیایید یک بار دیگر پایان را از منظر اقلیمی مرور کنیم.

---

1. Uche

اینجا تا جایی که چشم کار می‌کند، سرزمینی است معمولی. کوه‌ها و فلات‌ها و دره‌ها و آبرفت رودخانه‌ها، همان‌ها که معمولاً هستند. یک سرزمین که در همه‌ی خصوصیاتش معمولی است غیر از اندازه و قدرت تحرکش. زمین خیلی زیاد تکان می‌خورد. مثل پیرمردی که در بستر دراز کشیده، تقلا می‌کند و آه می‌کشد، در هم مچاله می‌شود و می‌گوزد، خمیازه می‌کشد و هوا می‌بلعد. طبیعی است که مردم این سرزمین، نام آن را *آرامش*[۱] گذاشته‌اند. ترکیبی از سکون و طعنه تلخ.

آرامش، اسامی دیگری هم داشته است. روزگاری از چندین سرزمین تشکیل می‌شده ولی این قاره که امروز یکپارچه و وسیع است، روزی در آینده دوباره چندپاره خواهد شد.

در واقع، روزی به زودی.

پایان در یک شهر شروع می‌شود، قدیمی‌ترین، بزرگ‌ترین و باشکوه‌ترین شهر زنده در جهان. شهری به نام *یومنس*[۲] که روزگاری قلب یک امپراتوری بود. باوجود افول امپراتوری پس از دوران طلایی‌اش به سیاق همه‌ی امپراتوری‌ها، یومنس همچنان قلب خیلی چیزها است.

نه به خاطر اندازه‌اش که شهرهای بزرگ زیادی در این قسمت از جهان هستند که به صورت حلقه‌های متصل زنجیر در طول منصف[۳] سرزمین قرارگرفته‌اند. در مناطق دیگر جهان روستاها به ندرت تبدیل به بخش و بخش‌ها به ندرت تبدیل به شهر می‌شوند چون چنین نظم‌های اجتماعی قراردادی در جایی که زمین تمام تلاشش را می‌کند تا ببلعدشان، برقرار نمی‌مانند... ولی یومنس در بیشتر ۲۷۰۰ سال عمرش نلرزیده است.

یومنس بی‌بدیل است، به این دلیل که تنها جایی است که مردم در آن نه به قصد امنیت، راحتی یا حتی زیبایی بلکه از روی شجاعت، جرئت ساختن داشته‌اند. دیوارهای شهر شاهکاری از موزائیک‌های ظریف و پرجلوه است که تاریخ طولانی

---

۱. Stillness: مردم عادی در این سرزمین، آرام (still) نامیده می‌شوند.

2. Yumenes

۳. Land equator : خطی که سرزمین را به دو نیمه فرضی تقسیم می‌کند.

و وحشی مردمش را با جزئیات بازگو می‌کند. انبوه جمعیت ساختمان‌هایش با برج‌های بلندی شبیه به میل‌های سنگی نشانه‌گذاری شده است، چراغ‌های دست‌ساز که از برق تولید شده از نیروی آب[1] *تغذیه می‌شوند، پل‌هایی با قوس‌های ظریف ساخته شده از شیشه و جسارت و سازه‌های معماری به نام بالکن که در عین سادگی آن‌چنان احمقانه نفس‌گیرند که هیچ‌کس در تاریخ نوشته شده پیش از این، آن‌ها را نساخته است. (هرچند قسمت زیادی از تاریخ، نانوشته است. به خاطر داشته باش.) خیابان‌ها به جای سنگفرش‌هایی که به آسانی قابل تغییر هستند، با ماده هموار یکدست معجزه‌آسایی که محلی‌ها به آن آسفالت می‌گویند، پوشیده شده است. جسارت حتی از در و دیوار کلبه‌های یومنس نیز می‌بارد چرا که دیوارهای آن‌ها چنان نازک است که در یک طوفان سخت نیز به لرزه در می‌آید چه رسد به لرزش زمین اما با این وجود نسل‌ها است که سر پا هستند.*

در مرکز شهر ساختمان‌های مرتفع زیادند پس غیرمنتظره نیست که یکی از آن‌ها بزرگ‌تر و مهیب‌تر از بقیه، حتی اگر همه‌شان را روی هم بگذارند، باشد. سازه‌ای عظیم‌الجثه با پایه‌ای به شکل یک هرم ستاره‌ای[2] که به دقت از آجرهای شیشه آتشفشانی تراشیده شده است. اهرام پایدارترین فرم‌های معماری هستند و این هرم با قاعده‌ی پنج پر از نوع خاص انتخاب شده و چرا که نه؟ از آنجا که در یومنس هستیم، یک کُره عظیم جغرافیایی که قطعه‌های کوچک کار شده در دیواره آن کهربای نیم‌شفاف را به ذهن متبادر می‌کند، در رأس هرم قرار گرفته، طوری که به نظر می‌رسد تعادل آن به اندک نیرویی آشفته می‌شود اما در واقع هر قسمت از سازه با این هدف منحصر به فرد طراحی شده که آن را نگه دارد. در ظاهر مخاطره‌آمیز است و این تنها چیزی است که مهم است.

ستاره‌ی سیاه، مکانی است که رهبران امپراتوری برای انجام فعالیت‌های مرتبط با فرمانروایی‌شان در آن دیدار می‌کنند. کره کهربایی جایی است که در آن از امپراتور به دقت محافظت می‌گردد. امپراتور در راهروهای طلایی آن با ناامیدی

---

1. hydroelectricity

۲. هرمی که قاعده آن یک ستاره است.

آقامنشانه‌ای پرسه می‌زند و از ترس روزی که بزرگان تصمیم بگیرند دخترش عروسک زینتی بهتری است، کارهایی را که به او گفته می‌شود، انجام می‌دهد.

در هر صورت هیچ یک از این مکان‌ها یا افراد مهم نیستند. فقط به آن‌ها اشاره کردم تا با زمینه آشنا شوید.

اما مردی هست که از درجه‌ی اهمیت بالایی برخوردار است.

شما فعلاً می‌توانید شکل و شمایل او را تصور کنید. حتی می‌توانید تصور کنید که به چه می‌اندیشد. داستان را که ندانید، ممکن است غلط باشد ولی قدری تشابه به‌هرحال محتمل است. دایره‌ی امکان فکرهایی که اکنون در سر دارد، با توجه به اقداماتی که بعداً از او سر می‌زند، محدود می‌شود.

روی یک تپه که خیلی از دیوارهای شیشه آتشفشانی *ستاره‌ی سیاه* دور نیست، ایستاده است. از اینجا، او می‌تواند بیشتر شهر را ببیند، بوی دود آن را استشمام کند و در صدایش غرق شود. یک گروه زن از یکی از راه‌های آسفالت پایین تپه در حال گذرند. تپه در یکی از پارک‌های محبوب ساکنین شهر قرار دارد. سنگ‌آموزها[1] توصیه می‌کنند که در میان دیوارهای شهر فضای سبز نگهداری کنید ولی در اکثر جوامع از این‌گونه فضاها برای پرورش سبزیجات و یا دیگر دانه‌های خوراکی استفاده می‌گردد. فقط در یومنس است که فضای سبز به زیبایی نیز اختصاص می‌یابد. یکی از زن‌ها چیزی می‌گوید و دیگران می‌خندند. نسیم گذرایی صدا را به مرد می‌رساند. مرد چشمانش را می‌بندد و ارتعاش ضعیف صدایشان و طنین ضعیف‌تر صدای پایشان را که مثل ضربه بال پروانه‌ها بر اندریابش[2] اثر می‌گذارد، مزمزه می‌کند. او نمی‌تواند همه هفت میلیون ساکن شهر را اندریافت[3] کند. قدرتش زیاد است اما نه دیگر به اندازه همه‌شان. ولی بیشترشان را می‌تواند. آن‌ها اینجا

---

۱. Stonelore: سنگ‌آموزها به مجموعه ای از حکمت قدیمی می‌گویند که برای شرایط خاص سرزمین توصیه‌هایی دارند.

۲. Sessapinae: قسمتی از پایه مغز اوروگن‌ها که به آن‌ها اجازه می‌دهد وقایع را جز با حواس پنجگانه و به طریق اتصال با زمین ادراک کنند.

۳. Sess: عمل ادراک از طریق اندریاب‌ها که اوروگن‌ها به آن قادرند.

هستند. مرد نفس عمیقی می‌کشد و به زمین اتصال می‌یابد. حضور مردم روی رشته‌های اعصابش ورجه‌وورجه می‌کند. صدایشان موهای نازک روی پوستش را سیخ می‌کند، نفس‌هایشان هوایی را که به داخل ریه می‌کشد، به موج وامی‌دارد. آن‌ها روی شبکه اندریابی‌اش هستند. درونش هستند.

اما به خوبی می‌داند که جزئی از آن‌ها نیست و هیچ‌وقت نخواهد بود. دارد با کسی صحبت می‌کند: «می‌دونستی که اولین سنگ‌آموز واقعاً روی سنگ نوشته شده بوده؟ تا کسی نتونه برای به قواره مد یا سیاست دراومدن تغییرش بده. برای اینکه از بین نره.»

همراهش می‌گوید: «می‌دونم.»

«هوم. بله، تو احتمالاً اولین بار اون‌جا بودی. یادم رفته بود.» چشمش به دنبال زن‌هایی که از معرض دیدش خارج می‌شوند، کشیده می‌شود و آه می‌کشد. «اینکه دوستت داشته باشم، بهم احساس امنیت می‌ده. دلم رو نمی‌شکنی. نمی‌میری و من پیش‌پیش می‌دونم که در ازاش قراره چی بپردازم.»

همراهش پاسخی نمی‌دهد. در واقع هم انتظار پاسخی ندارد ولی بخشی از ناخودآگاهش همچنان امیدوار است. مدت زیادی احساس تنهایی می‌کرده است.

هرچند امید، موضوع نامربوطی است مثل خیلی احساسات دیگر که او می‌داند اگر باز بهشان مجال خودنمایی دهد، مأیوسش می‌کنند. به اندازه‌ی کافی به این موضوع فکر کرده است. دیگر تردید جایز نیست.

دست‌هایش را باز می‌کند و می‌گوید: «از فرمان‌هایی که روی سنگ‌آموز اومده.»

می‌توان تصور کرد که صورتش از لبخند زدن درد گرفته است. ساعت‌ها است که دارد لبخند می‌زند، با دندان‌های روی هم، لب‌های به بالا کشیده شده و چشم‌های جمع شده به شکلی که چروک‌های پای چشم‌ها دیده می‌شوند. درست لبخند زدن به شکلی که دیگران باورش کنند، یک هنر است. همیشه مهم است که به چشم‌ها توجه کنید، در غیر این صورت مردم می‌فهمند که از آن‌ها متنفرید.

ادامه می‌دهد: «نمی‌شه از فرمان‌های ماورایی سرپیچی کرد.»

مرد به صورت مشخص با کسی صحبت نمی‌کند ولی در کنارش زنی ایستاده است، یا چیزی شبیه یک زن. معلوم است که تقلیدش از جنسیت انسانی فقط به رسم احترام و ظاهری و سطحی است. همین‌طور پوشش پرده‌مانند گشادی که به تن کرده است نیز، واقعاً لباس نیست. فقط قسمتی از بخش وجودی قابل مشاهده‌اش را به شکلی درآورده است که با ترجیحات موجودات شکننده فانی که در حال حاضر بینشان در حال حرکت است، همخوانی داشته باشد. از فاصله دور حداقل برای مدتی به شکل یک زن بی‌حرکت دیده می‌شود. هرچند از نزدیک، هر ناظر فرضی متوجه پوست سفید مثل چینی‌اش - و نه در معنای استعاری- می‌گردد. به عنوان یک مجسمه زیبا است حتی اگر برای ذائقه مردم محلی بیش از حد واقعی محسوب شود. بیشتر یومنسی‌ها ظواهر خوش آب و رنگ را به واقعیت پیش پا افتاده ترجیح می‌دهند.

حرکتش وقتی به سمت مرد برمی‌گردد زیبایی فراهنری‌اش را با چیزی کاملاً متفاوت جایگزین می‌کند. آهسته این کار را می‌کند زیرا حرکت سنگ‌خوارها[1] روی زمین کند است، جز در مواقعی که نیست! هر چند مرد به آن عادت کرده ولی هنوز هم به او نگاه نمی‌کند. نمی‌خواهد که حس انزجار ناشی از آن، لحظه‌اش را خراب کند.

از زن می‌پرسد: «چی کار می‌کنین؟ وقتی تموم شد. گونه‌ی شما از خرابه‌ها بالا می‌آد و جهان رو به جای ما می‌گیره؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«همه ما اینو نمی‌خوایم. به‌هرحال شما هنوز اینجا خواهید بود.»

مرد می‌فهمد که منظورش از شما، معنای جمع دارد. گونه‌ی شما. انسانیت. زن اغلب با او به گونه‌ای رفتار می‌کند انگار نماینده کل گونه انسان‌ها است. مرد هم همین‌طور با زن برخورد می‌کند. «خیلی مطمئن به نظر می‌آی.»

---

۱. Stone eater: سنگخوارها، مجسمه‌های متحرک هستند که می‌توانند خود را به شکل انسان نمایش دهند.

زن جوابی نمی‌دهد. سنگخوارها به ندرت توضیح واضحات می‌دهند. مرد خوشحال است چون سخنان او به‌هرحال ناراحتش می‌کند. حرف زدنش به شیوه‌ای که صدای انسان هوا را مرتعش می‌کند، نیست. نمی‌داند سازوکارش چیست. اهمیتی هم نمی‌دهد چطور کار می‌کند ولی ترجیح می‌دهد زن الان ساکت باشد.

می‌خواهد همه‌چیز ساکت باشد.

می‌گوید: «بسه، لطفاً.»

بعد با ژست ظریفی که دنیا با شستشوی مغزی‌ها و از پشت خنجر زدن و وحشی‌گری‌ها به وی آموزش داده است، به جلو خم می‌شود. با حساسیتی که اساتیدش از طریق انتقال تجربه نسل‌های تجاوز و اجبار و انتخاب‌های به شدت غیرطبیعی به او داده‌اند. درحالی‌که ضربان نقاطی روی نقشه آگاهی‌اش را احساس می‌کند که هر یک نماینده همنوعانی هستند که به بردگی گرفته شده‌اند، انگشت‌هایش را باز و بسته می‌کند. در عمل نمی‌تواند آزادشان کند. قبلاً سعی خودش را کرده و شکست خورده است ولی می‌تواند رنجی را که می‌کشند، به مسیری هدایت کند که برای چیزی بیشتر از غرور بیمارگونه‌ی یک شهر و ترس یک امپراتوری مفید باشد.

باز روی وسعت مواج شلوغ پر ضرب و زمزمه شهر عمیق می‌شود و به بستر سنگی ساکت زیر شهر و قوه محرکه گرما و فشار زیر آن‌که دائم در حال جنب و جوش است، دقت می‌کند. بعد با زاویه دید بازتری به پوسته زمین می‌نگرد که به صورت قطعات پازل بزرگی است که قاره را شکل می‌دهد.

سرانجام دستانش را بالا می‌آورد و نیرو را فرا می‌خواند.

نیروی همه‌چیز را به درون می‌کشد، اقشار زمین و مواد آلی، مردم و قوه‌ی حیاتشان، همه در دستان مجازی‌اش جاری است. همه‌چیز. مهارشان می‌کند. مرد تنها نیست. زمین با اوست.

سپس، آن را می‌شکند.

***

اینجا *آرامش* است که حتی در یک روز خوب هم آرام نیست.

اکنون در آشوب جهانی، یک شکاف کاملاً مستقیم شرقی ــ غربی به وجود آمده است به طول کل منصف سرزمین، تقریباً صاف، آن‌قدر که غیرطبیعی بودنش واضح است. این شکاف موج برمی‌دارد و در هم می‌پیچد. نقطه شروع شکاف، شهر یومنس است.

شکاف، عمیق و خام است، برشی سریع از سیاره. چاه‌های مواد مذاب در لبه‌ی آن تازه و به رنگ قرمز درخشانند؛ اما زمین در درمان خویش کارکشته است. این زخم از لحاظ زمین‌شناسی به زودی دلمه بسته و سپس اقیانوس تطهیر کننده، شکاف را برای تقسیم *آرامش* به دو سرزمین در برمی‌گیرد. با این وجود قبل از اینکه این اتفاق بیفتد، زخم نه فقط با حرارت بلکه با گاز و شن و خاکستر تیره به اندازه‌ای که برای خفگی آسمان در بیشتر قسمت‌های آرامش برای چند هفته‌ای کافی باشد، چرکین خواهد ماند. گیاهان همه‌جا از بین خواهند رفت و جانورانی که به آن گیاهان وابسته‌اند، گرسنه خواهند ماند و حیواناتی که آن جانوران را می‌خورند نیز. زمستان زودتر و سخت‌تر می‌رسد و برای طولانی مدت می‌ماند. البته که مثل هر زمستان دیگری تمام خواهد شد و سپس جهان به خود قدیمی‌اش بازمی‌گردد. در نهایت.

در نهایت.

مردم *آرامش* در حالتی از آمادگی همیشگی برای فاجعه به سر می‌برند. دیوارها و پناهگاه‌ها را ساخته و غذا انبار می‌کنند و می‌توانند به راحتی پنج، ده و حتی بیست و پنج سال در جهانی بدون خورشید زندگی کنند.

ولی در نهایت در اینجا به معنی چندین هزار سال است.

نگاه کنید، ابرهای خاکستر همین الان هم در حال گسترشند.

***

همزمان با اینکه در حال بررسی از منظر اقلیم و سیاره هستیم، باید ابلیسک[1] ها را هم در نظر بگیریم که بالای همه‌ی این‌ها معلقند. ابلیسک‌ها، آن اوایل که

1. obelisk

ساخته شده و استفاده می‌شدند، نام‌های دیگری نیز داشتند اما کسی آن نام‌ها و یا مقصود اصلی از ساختشان را به خاطر نمی‌آورد. خاطرات در *آرامش* مثل زغال شکننده‌اند. در واقع این روزها هیچ‌کس به چیزی توجه خاصی نمی‌کند. ولی ابلیسک‌ها بزرگ، زیبا و کمی ترسناکند. سفال‌های صدفی بلورین عظیمی که در میان ابرها معلقند درحالی‌که به آهستگی دوران می‌کنند و در طول مسیرهای غیرقابل درک پروازی جابه‌جا می‌شوند. گه‌گداری محو می‌شوند، انگار که واقعیت نداشته‌اند هرچند این ممکن است در نتیجه بازی نور باشد که نیست. واضح است که ابلیسک‌ها جزئی از طبیعت نیستند.

به همین اندازه واضح است که نامربوطند، باشکوه ولی بی‌مصرف. نشانه‌ای دیگر از پایان تمدنی دیگر که به وسیله تلاش‌های بی‌وقفه پدر زمین با موفقیت نابود شده است. نشانه‌های بسیار دیگری نیز از این دست در اطراف جهان وجود دارند، هزار شهر ویران، میلیون‌ها بنای یادبود قهرمانان یا خدایانی که هیچ‌کس به خاطر نداردشان و چندین و چند پل که به هیچ‌جا ختم نمی‌شود. چنین چیزهایی از منظر خرد متعارف در *آرامش*، درخور تحسین نیستند. مردمی که آن چیزهای قدیمی را ساخته‌اند، ضعیف بودند و طبق تقدیر ناگزیر ضعفا از بین رفته‌اند. مهم‌تر اینکه شکست خورده‌اند. کسانی که ابلیسک‌ها را ساخته‌اند، بدتر از بقیه شکست خورده‌اند.

اما ابلیسک‌ها وجود دارند و نقشی در پایان جهان ایفا می‌کنند پس ارزش شناسایی دارند.

***

برگردیم به داستان شخصی. لازم است که همه‌ی جوانب را در نظر داشته باشیم، هاها.

زنی که به او اشاره کردم که پسرش مرده بود، خوشبختانه در یومنس نبود وگرنه این داستان، داستان کوتاهی می‌شد و شما وجود نمی‌داشتید.

این زن در شهر کوچکی به اسم تیریمو[1] است. در قاره *آرامش*، یک شهر شکلی

1. Tirimo

از کوم[1] یا جامعه است ولی با تعاریف مصطلح کوم، تیریمو آن‌قدر بزرگ نیست که بتوان آن را شهر نامید. تیریمو در دره‌ای به همین نام و در پایه کوه تیریماس قرار دارد. نزدیک‌ترین منبع آب به آنجا نهری فصلی است که محلی‌ها به آن تیریکا می‌گویند. در زبانی که دیگر جز قسمت‌هایی از آن باقی نمانده است، ایتیری[2] به معنی ساکت بوده است. تیریمو از شهرهای پرزرق و برق و پایدار منصف سرزمین بسیار دور است و مردم در اینجا با در نظر گرفتن لرزش‌های غیرقابل گریز، ساخت و ساز می‌کنند. برج‌های هنری یا قرنیزی در کار نیست. فقط دیوارهای ساخته شده از چوب و آجرهای قهوه‌ای ارزان محلی که بر پایه‌هایی از سنگ‌های تکه‌تکه شده قرارگرفته‌اند. جاده آسفالتی در کار نیست فقط چمنزارهای شیبدار که با مسیرهای خاکی دو قسمت می‌شوند و فقط تعدادی‌شان با قطعات چوبی یا قلوه‌سنگ پوشانده شده است. اینجا یک محل آرام است اما آشوب جهانی که به تازگی در یومنس رخ داده، امواج ارتعاش را به زودی به سمت جنوب می‌فرستد تا کل منطقه را با خاک یکسان کند.

در این شهر خانه‌ای مثل بقیه خانه‌ها قرار دارد. این خانه که روی یکی از شیب‌ها ساخته شده، به سختی چیزی است بیشتر از یک گودال حفر شده در زمین که با خاک رس و آجر در برابر نفوذ آب، مقاوم شده و سقف آن با چوب سرو و چمن زده شده، پوشیده شده باشد. مردم پیشرفته یومنس اگر حتی راجع به چنین چیزی صحبت کنند، به این گودال‌های بدوی می‌خندند (بهتر است بگوییم می‌خندیدند) ولی برای مردم تیریمو زندگی کردن در زمین همان‌قدر معقول است که ساده. چیزها را در تابستان، سرد و در زمستان، گرم نگه می‌دارد و در برابر لرزه‌ها همان‌قدر مقاوم است که در برابر طوفان.

نام زن ایسان[3] است. چهل و دو سال دارد.

شبیه اغلب زنان سرزمین میانه است. وقتی که می‌ایستد، قد بلند است با پشت

---

۱. Comm جامعه در آرامش.

2. eatiri
3. Essun

صاف و گردن کشیده. لگنی که به راحتی دو بچه را بزاید و پستان‌هایی که به سادگی شیرشان دهد و دستانی نرم و خمیده دارد. قوی و خوش آب و رنگ به نظر می‌رسد که در *آرامش*، ارزش محسوب می‌شوند. موهایش حلقه‌های به هم آمیخته طناب‌مانند که هر یک به اندازه انگشت کوچکش هستند و دور صورتش را قاب گرفته‌اند. موهایی به رنگ سیاه که در نوک به قهوه‌ای متمایل می‌شوند. پوستش با برخی استانداردها به طرز ناخوشایندی قهوه‌ای ــ اخرایی و از دید برخی دیگر به طرز ناخوشایندی زیتونی رنگ‌پریده است. یومنسی‌ها به مردم مثل زن می‌گویند (می‌گفتند) دورگه‌های سرزمین میانه. مردمی که به اندازه کافی سانزی[1] هستند تا به رسمیت شناخته شوند ولی نه به آن اندازه که نامی از آن‌ها برده شود.

پسری که مرده بود، پسرش بود. نامش اوچه بود. تقریباً سه سال داشت ولی نسبت به سنش کوچک به نظر می‌رسید. با چشمان درشت و بینی دکمه‌ای، پیش‌رس و باهوش با یک لبخند شیرین. هیچ یک از چیزهایی را که – از زمانی که گونه انسانی به سویی تکامل یافته بود که برای هر چیز، نیاز به دلیل خوبی داشته باشد – فرزندان به واسطه آن‌ها عشق والدینشان را کسب می‌کنند، کم نداشت. سالم و زیرک بود و می‌بایست هنوز زنده باشد.

اینجا نشیمن خانه‌شان بود، دنج و ساکت. اتاقی برای اینکه کل خانواده بتوانند در آن جمع شده، حرف بزنند، غذا بخورند، بازی کنند، همدیگر را در آغوش بگیرند و یا سربه‌سر هم بگذارند. زن دوست داشت از اوچه در اینجا مراقبت کند. فکر می‌کرد اینجا نطفه‌ی اوچه بسته شده است.

پدرش در اینجا بود که آن‌قدر کتکش زده بود تا بمیرد.

***

حالا برای آخرین قسمت زمینه‌چینی، یک روز بعد در دره‌ای که تیریمو را احاطه کرده است. تا الان اولین انعکاس‌های آشوب جهانی گذشته است ولی پس‌لرزه‌ها ادامه دارند.

---

۱. Sanzed: نام تیره‌ای از مردم.

در شمالی‌ترین قسمت دره خرابی زیادی دیده می‌شود. درختان شکسته، سنگ‌ها جابه‌جا شده و پرده‌ای از گرد و خاک و غبار که در هوای ساکن با رگه‌های سولفور هنوز به زمین ننشسته است. وقتی موج شوک اولیه اصابت کرد، هیچ‌چیزی سر پا نماند. نوعی از لرزش بود که همه‌چیز را چند قطعه کرد و بعد قطعات را به قطعات ریزتر در اندازه‌های قلوه‌سنگ. اجساد هم دیده می‌شوند. حیوانات کوچکی که نتوانسته بودند فرار کنند و گوزن و دیگر عظیم‌الجثه‌هایی که در فرارشان لغزیده بودند و با تکه سنگ‌ها مورد اصابت قرار گرفته بودند. برخی از عظیم‌الجثه‌ها هم آدم‌هایی بودند که از بدشانسی در حال تردد در روز نامیمونی در جاده تجاری[1] بودند.

مأمورین اکتشافی که از تیریمو برای بررسی میزان خسارت آمده بودند، از صخره‌های قطعه‌قطعه شده بالا نرفتند. فقط از طریق چشمی‌های بلند در آنچه از جاده باقی‌مانده بود، به آن نگاه کردند. آن‌ها شگفت‌زده شدند وقتی دیدند که بقیه دره، دورادور تیریمو، چندین کیلومتر در هر جهت که تقریباً یک دایره کامل را تشکیل می‌داد، از معرض آسیب دور مانده است. خب به صورت مشخص، شگفت‌زده نشدند. آن‌ها با دل‌نگرانی به یکدیگر نگاه می‌کردند چون همه معنای این خوش‌شانسی ظاهری را می‌دانستند. سنگ‌آموز توصیه کرده بود: به مرکز دایره نگاه کنید. معنایش این بود که در تیریمو یک روگا[2] هست، جایی در تیریمو.

چه چیز وحشتناکی. ولی نشانه‌های وحشتناک‌تری هم از شمال در حال ظهورند. یکی از آن‌ها این واقعیت است که فرمانده تیریمو به آن‌ها دستور داده است تا جای ممکن اجساد تازه‌تر حیوانات را در مسیر برگشت جمع‌آوری کنند. گوشتی که هنوز فاسد نشده، قابل خشک کردن است و چرم و خز می‌توانند چیده شده و اصلاح گردند. اگر کار به آنجا رسید.

مأموران اکتشاف بالاخره محل را ترک می‌کنند، درحالی‌که ذهنشان با «اگر کار به آنجا رسید» مشغول است. اگر این‌قدر ذهنشان مشغول نبود، ممکن بود به

---

1. Trade road

۲. Rogga: نام غیرمحترمانه‌ای که عوام به اوروگن‌ها می گویند.

شیءای که نزدیک پایه صخره تازه شکافته شده قرار داشت، توجه کنند که میان صنوبرهای پیچ و تاب خورده و تخته سنگ‌های ترک خورده لانه کرده است. شیء به خاطر ابعاد و شکلش قابلیت به چشم آمدن را داشت. یک دوک قلوه مانند از سنگ یمانی خالدار سبز- خاکستری تیره که از خرده سنگ‌هایی که به دور و برش پرتاب شده بودند، متمایز بود. اگر تا نزدیکی آن رفته بودند، متوجه می‌شدند که ارتفاع آن تقریباً تا سینه‌ی آدم می‌رسد و طولی به اندازه‌ی یک انسان دارد. اگر به آن دست زده بودند، احتمالاً به خاطر چگالی سطح شئ شگفت‌زده می‌شدند. شیء سنگین به نظر می‌آید و رایحه آهن‌مانندی از آن استشمام می‌شود که بوی خون و زنگ‌زدگی را یادآوری می‌کند. حتماً اگر به آن دست می‌زدند، گرمای آن متعجبشان می‌کرد.

در عوض وقتی شیء ناله ضعیفی کرده و به دو نیم می‌شود، هیچ‌کس آن اطراف نیست. چنان منظم روی محور طولی‌اش می‌شکافد که انگار اره شده است. وقتی این اتفاق می‌افتد، صدای هیس مانند بلندی از خروج گرما و گاز فشرده شده بلند می‌شود که موجودات زنده جنگل‌های اطراف را برای پیدا کردن پناهگاه به جست‌وخیز وامی‌دارد. در یک سوسو زدن تقریباً آنی، نور از لبه‌های شکاف بیرون می‌زند. چیزی شبیه شعله و چیزی مایع، از سطح شیشه‌ای سوخته‌ای که در پایه شیء قرار دارد، خارج می‌شود. بعد شیء مدت زیادی ساکت و بی‌حرکت می‌ماند و سرد می‌شود.

چندین روز می‌گذرد.

بعد از مدتی چیزی از درون، شیء را کنار می‌زند و قبل از اینکه بیفتد، چند متر می‌خزد. یک روز دیگر می‌گذرد.

حالا که شیء سرد و تقسیم شده، قشری از کریستال غیرمعمولی، قسمتی به رنگ سفید ابری و قسمتی به رنگ قرمز مثل خون ونوس، سطح داخلی شیء را می‌پوشاند. مایع رنگ‌پریده نازکی، نزدیکی پایین حفره هر نیمه را گل‌آلود کرده است، هرچند بیشتر مایعی که داخل سنگ بود، به زمین زیر سنگ جذب شده است.

جثه‌ای که داخل سنگ بود، به صورت در میان قلوه‌سنگ‌ها خوابیده است. لخت است، گوشتش خشک و تشنه است ولی هنوز با خستگی قابل ملاحظه‌ای در تقلا است. بالاخره به آهستگی خودش را بالا می‌کشد. هر حرکتی آگاهانه و بسیار بسیار کند است. هر حرکت زمان زیادی می‌گیرد. وقتی که بالاخره بلند می‌شود، باز به آهستگی به سمت سنگ توخالی تلوتلو می‌خورد و به توده‌اش تکیه می‌کند تا خود را نگه دارد. بدین گونه دوباره خم می‌شود و به آرامی به داخل آن می‌رود. با یک حرکت تیز ناگهانی سر یک کریستال قرمز را می‌شکند. قطعه کوچکی شاید به اندازه یک انگور که به شکل یک شیشه شکسته دندانه‌دار است.

پسر – چون بیش از هر چیز دیگری به پسرها شبیه است. – قطعه‌ی جدا شده را درون دهانش می‌گذارد و می‌جود. صدای ایجاد شده هم بلند است. صدای تلق‌تلق و آسیاب شدن که در سکوت اطراف انعکاس می‌یابد. پس از مدتی آن را قورت می‌دهد. سپس به طرز وحشیانه‌ای شروع به لرزیدن می‌کند. لحظه‌ای دستانش را به دور خودش می‌گیرد و ناله ضعیفی سر می‌دهد، انگار به ناگاه متوجه سرما و برهنگی‌اش شده و اینکه این‌ها چیزهای وحشتناکی هستند.

با تقلا دوباره کنترل خود را به دست می‌گیرد. به سنگ تو خالی می‌رسد. حالا حرکاتش سریع‌تر شده است و کریستال‌های بیشتری را می‌شکند. همین‌طور که جدایشان می‌کند، آن‌ها را روی شیء تلنبار می‌کند. قطعات ضخیم کریستال زیر انگشتانش خرد می‌شوند طوری که انگار از شکر ساخته شده‌اند درحالی‌که واقعاً خیلی‌خیلی سخت‌تر هستند. ولی او که در واقع یک بچه نیست پس این کار برایش راحت است.

بالاخره می‌ایستد، لرزان و با دستانی پر از سنگ شیری خونین. باد تندی می‌وزد و پوستش در اثر آن تیر می‌کشد. خیلی سریع و منظم مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی خودکار منقبض می‌شود. سپس به خودش اخم می‌کند. همین‌طور که تمرکزش بیشتر می‌شود، حرکاتش نرم‌تر و به قاعده‌تر می‌گردد و بیشتر شبیه حرکات انسانی. از روی رضایت برای خودش سر تکان می‌دهد.

سپس پسر برمی‌گردد و به سمت تیریمو می‌رود.

***

این چیزی است که باید به خاطر داشته باشید. پایان یک داستان، شروع یک داستان دیگر است. به‌هرحال، قبلاً هم اتفاق افتاده است. مردم می‌میرند. فرمان‌های قدیمی فراموش می‌شوند. جوامع جدید زاده می‌شوند. وقتی می‌گوییم «دنیا پایان یافته است» این معمولاً یک دروغ است زیرا که سیاره پابرجا است.

ولی این راهی است که دنیا از طریقش پایان می‌گیرد.

این راهی‌ست که دنیا از طریقش پایان می‌گیرد.

این راهی‌ست که دنیا از طریقش پایان می‌گیرد.

برای آخرین بار.

۱
تو، در پایان دنیا

تو زن هستی. زن تو است. تو ایسان هستی. یادت هست؟ زنی که پسرش مرده بود.

تو یک اوروگن[1] هستی که ده سال است در شهر کوچک تیریمو زندگی می‌کنی. فقط سه نفر اینجا هستند که می‌دانند اوروگن هستی و دو نفر از آن‌ها بچه‌های تو هستند.

خب. الان فقط یکی باقی‌مانده است که می‌داند.

در ده سال گذشته تا حد امکان یک زندگی معمولی را سپری کرده‌ای. از جای دیگری به تیریمو آمدی، مردم شهر واقعاً اهمیت نمی‌دهند از کجا یا چرا. از آنجا که مشخص بود که تحصیل‌کرده هستی، معلم مدرسه محلی برای بچه‌های ده تا سیزده ساله شدی. نه بهترین معلم هستی و نه بدترین. بچه‌ها وقتی بزرگ‌تر می‌شوند، فراموشت می‌کنند ولی حداقل در مدرسه چیزکی یاد می‌گیرند. قصاب، احتمالاً اسمت را می‌داند چون دوست دارد با تو لاس بزند. ولی نانوا نه، چون تو ساکت هستی و او مثل بقیه اهالی شهر تو را با عنوان زن جیجا[2] می‌شناسد. جیجا

---

۱. Orogene: انسان‌هایی با توان کنترل انرژی زمین و دما. آن‌ها می‌توانند باعث به وجود آمدن لرزه در زمین شوند یا از آن جلوگیری کنند. در هنگام عصبانیت می‌توانند به صورت ناخوداگاه از طریق هاله‌شان دیگران را بکشند. هاله اوروگن‌ها یا دایره‌ی اثرشان، محدوده‌ای است که در آن می‌توانند انرژی و گرما را از موجودات زنده جذب کنند و با آن قشرهای زمین را دستکاری کنند.

2. jija

اهل تیریمو است. شغلش سنگ‌تراشی است و به قبیله مقاوم[1] تعلق دارد. سرشناس است و همه دوستش دارند و بالطبع تو را هم دوست دارند. او نقطه‌ی برجسته و تماشایی زندگی‌تان است. تو پس‌زمینه‌ای. ترجیح خودت هم همین است.

مادر دو بچه هستی که الان یکی از آن‌ها مرده و دیگری گم شده است. شاید دخترت هم مرده باشد. یک روز وقتی به خانه برمی‌گردی، با همه‌ی این‌ها مواجه می‌شوی. خانه خالی و کاملاً ساکت است و بدن کوچک پسرت غرق در خون و کبودی روی زمین نشیمن افتاده است.

و تو... از حال می‌روی. قصدش را نداری ولی کمی زیادی غیرقابل تحمل است، نه؟ خیلی زیادی. چیزهای زیادی را تجربه کرده‌ای، خیلی قوی هستی ولی حتی برای تحمل تو هم حدی وجود دارد.

دو روز می‌گذرد و کسی از تو خبری نمی‌گیرد.

این دو روز را در خانه با پسر مرده‌ات گذرانده‌ای. به توالت رفته‌ای، چیزی از سرداب خورده‌ای و آخرین چکه‌ی آب را از شیر نوشیده‌ای. همه کارهایی را که می‌توان بدون فکر و از روی عادت انجام داد و باز کنار اوچه برگشته‌ای.

در یکی از این رفت و برگشت‌ها پتویی آوردی و او را تا چانه‌اش که دیگر شبیه چانه نیست، پوشاندی. کاملاً از روی عادت. لوله‌های بخار از کار افتاده‌اند و خانه سرد است. ممکن است سرما بخورد.

دیروقت روز بعد کسی در جلویی خانه را می‌کوبد. جواب نمی‌دهی. برای این کار لازم است به این فکر کنی که چه کسی پشت در است و آیا باید به وی اجازه دهی داخل شود؟ فکر کردن به این چیزها مجبورت می‌کند جسد پسرت را زیر پتو در نظر بگیری و چرا باید چنین کاری بکنی؟ صدای در را نشنیده می‌گیری.

کسی با اصرار به پنجره‌ی اتاق جلویی می‌کوبد. این را هم ندیده می‌گیری.

---

۱. Resistant: قبیله‌ای که در آن به مردم آموزش داده می‌شود در برابر بیماری و قحطی مقاوم باشند. آن‌ها معمولاً از بیماران پرستاری کرده، مستراح‌های عمومی را تمیز می‌کنند و بقیه فعالیت‌های مربوط به بهداشت را انجام می‌دهند.

بالاخره شیشه در پشتی را می‌شکند. صدای قدم‌هایی را در راهرو بین اتاق اوچه و ناسان[1]، دخترت، می‌شنوی.

ناسان، دخترت.

صدای قدم‌هایی که وارد خانه شده است، به نشیمن می‌رسد و می‌ایستد. «ایسان؟»

صدا را می‌شناسی. جوان، مرد، دوست و به شکل آشنایی آرامش‌بخش. لرنا[2] است پسر مکنبا[3] که پایین جاده زندگی می‌کند. چند سالی رفته بود و حالا به عنوان پزشک به شهر برگشته است. دیگر یک پسر نیست، مدتی است که دیگر یک پسر نیست، پس به خودت یادآوری می‌کنی که به عنوان یک مرد به او فکر کنی.

اوه، فکر کردن. به سرعت متوقفش می‌کنی.

لرنا نفسش را حبس می‌کند و تو ترس او را وقتی که آن‌قدر نزدیک می‌شود که اوچه را ببیند، حس می‌کنی. جالب است که گریه نمی‌کند. به تو هم دست نمی‌زند ولی به سمت دیگر اوچه می‌رود و با دقت درحالی‌که سعی می‌کند بفهمد در درونت چه می‌گذرد، نگاهت می‌کند. هیچ‌چیز، هیچ‌چیز. سپس پتو را کنار می‌زند تا بهتر بتواند بدن اوچه را ببیند. هیچ‌چیز. هیچ‌چیز. دوباره پتو را بالا می‌کشد، این بار تا روی صورت پسرت.

«دوست نداره». اولین بار است که در این دو روز حرف می‌زنی. غریب به نظر می‌آید. «از تاریکی می‌ترسه.»

پس از لحظه‌ای سکوت، لرنا پتو را تا زیر چشم‌های اوچه پایین می‌کشد.

«متشکرم.»

لرنا سر تکان می‌دهد. «اصلاً خوابیدی؟»

«نه.»

---

1. nussun
2. lerna
3. Makenba

جسد را دور می‌زند و بازوی تو را گرفته و بلندت می‌کند. ملایم است ولی دستانش قوی هستند و در برابر مقاومت تو عقب نمی‌کشد. فقط فشار دستش را به گونه‌ای تسلیم نشدنی بیشتر می‌کند تا تو مجبور شوی بلند شوی یا بیفتی. همین‌قدر جای انتخاب برایت باقی می‌گذارد. بلند می‌شوی. سپس با همان استحکام ملایم به سمت در جلویی هدایتت می‌کند. می‌گوید: «می‌تونی تو خونه‌ی من استراحت کنی.»

نمی‌خواهی فکر کنی پس اعتراض هم نمی‌کنی که خودت یک تخت کاملاً خوب برای استراحت داری. اعلام هم نمی‌کنی که خوبی و احتیاج به کمک نداری که در واقع درست نیست. آرنج تو را گرفته و به بیرون خانه و پایین جاده می‌بردت. چند نفری بیرون وسط خیابان جمع شده‌اند. چیزهایی می‌گویند که لرنا پاسخ می‌دهد، هیچ‌کدام را واقعاً نمی‌شنوی. صدایشان، نویز مبهمی است که ذهنت زحمت تفسیرش را به خودش نمی‌دهد. لرنا به جای تو جواب آن‌ها را می‌دهد که اگر برایت مهم بود، سپاسگزار می‌شدی.

تو را به خانه‌اش می‌برد که بوی علف و مواد شیمیایی و کتاب می‌دهد و روی یک تخت بلند که گربه چاق خاکستری‌ای روی آن است، می‌خواباند. گربه به اندازه‌ای که تو بتوانی دراز بکشی، خودش را کنار می‌کشد و بعد از اینکه آرام گرفتی، کنارت دراز می‌کشد. اگر گرما و وزنش تو را کمی به یاد اوچه آن وقت‌ها که کنار تو چرت می‌زد، نمی‌انداخت، تسلی‌بخش بود.

کنار تو چرت می‌زد. نه، تغییر زمان فعل لازم است. چرت می‌زند.

لرنا می‌گوید: «بخواب.» و آسان است که تسلیم شوی.

***

مدت زیادی می‌خوابی ولی بالاخره بیدار می‌شوی. لرنا یک سینی غذا کنار تخت گذاشته است. آبگوشت صاف شده، سالاد میوه و یک فنجان چای که همه آن‌قدر مانده‌اند که از دهن افتاده‌اند. غذا را می‌خوری و چای را می‌نوشی، سپس به حمام می‌روی. توالت سیفون ندارد. سطل پر از آبی آنجا است که لرنا باید به این منظور گذاشته باشد. این معما را هم حل می‌کنی و بعد همین که خطر فکر کردن

نزدیکت می‌شود، باید بجنگی، بجنگی و بجنگی تا در سکوت گرم و نرم بی‌دغدغگی بمانی. مقداری آب داخل توالت می‌ریزی، سرپوش را می‌گذاری و به تخت برمی‌گردی.

***

خواب می‌بینی در اتاق هستی که جیجا آن کار را انجام می‌دهد. او و اوچه به همان شکلی هستند که تو بار آخر دیده‌ای. جیجا درحالی‌که می‌خندد، اوچه را روی یک زانو نگه داشته و با او «زمین لرزه» بازی می‌کند و پسر درحالی‌که ریسه می‌رود، پاهایش را به پایین گیر می‌دهد و دست‌هایش را حرکت می‌دهد تا تعادلش را حفظ کند. بعد جیجا ناگهان از خندیدن باز می‌ایستد، بلند می‌شود، اوچه را روی زمین پرت می‌کند و شروع می‌کند به کتک زدنش. می‌دانی که این‌طور اتفاق نیفتاده است. رد مشت جیجا را دیده‌ای، کبودی‌ای با نشانی از چهار خط موازی روی شکم و صورت اوچه. در خواب جیجا کتکش می‌زند چون خواب از منطق پیروی نمی‌کند.

اوچه همچنان می‌خندد و دست‌هایش را تکان می‌دهد، انگار هنوز دارند بازی می‌کنند حتی اگر خون صورتش را پوشانده باشد.

جیغ‌زنان بیدار می‌شوی و فریادت را به هق‌هق غیرقابل‌کنترلی خفه می‌کنی. لرنا داخل می‌شود، سعی می‌کند چیزی بگوید، نگهت دارد و در نهایت مجبورت کند چای قوی حال‌به‌هم‌زنی را بنوشی. دوباره می‌خوابی.

***

لرنا می‌گوید: «تو شمال اتفاقی افتاده.»

لبه‌ی تخت می‌نشینی. روی صندلی مقابل تو قرار دارد. باز چای حال‌به‌هم‌زن می‌نوشی. سرت بدتر از سردرد پس از خماری درد می‌کند. شب هنگام است و اتاق، نیمه‌تاریک. لرنا فقط نصف چراغ را روشن کرده است. برای اولین بار متوجه رایحه عجیبی در هوا می‌شوی که با دود چراغ از بین نرفته است، سولفور، تند و زننده. تمام روز بو آنجا بوده و آهسته‌آهسته بدتر شده است. وقتی لرنا در را برای بیرون رفتن باز کرده، بو از همیشه قوی‌تر بوده است.

لرنا آه‌کشان دستی به صورتش می‌کشد. «جاده بیرون شهر دو روزه که با مردمی که از اون سمت میان پر شده.» پانزده سال از تو کوچک‌تر است ولی صغر سنش دیگر در ظاهر مشخص نیست. مثل بسیاری از کباکی[1] ها موی خاکستری دارد ولی این خطوط جدید چهره‌اش است که باعث شده پیرتر از سنش به نظر برسد، هم این و هم سایه‌های جدیدی در چشم‌هایش. «چیزی مثل لرزه بوده، یه بزرگش. یکی دو روز پیش. ما اینجا چیزی حس نکردیم ولی تو سومه[2]...» سومه در دره بعدی قرار گرفته است، به فاصله یک روز سواری با اسب. «همه شهر...» سرش را تکان می‌دهد.

سرت را تکان می‌دهی ولی همه این‌ها را بدون نیاز به شنیدن می‌دانی یا دست‌کم می‌توانی حدس بزنی. دو روز پیش درحالی‌که تو در نشیمن خانه‌ات زانو زده و به جسد فرزندت خیره شده بودی، چیزی به سمت شهر آمد. تشنج پرقدرتی در زمین که هیچ‌وقت تا آن موقع مثلش را اندریافت نکرده بودی. لغت لرزه دقیق نیست. هر چیزی که بود، اگر قدرتت را حائلش نکرده بودی، خانه را بر سر اوچه آوار کرده بود. چیزی مثل موج‌شکن که تشکیل شده بود از اراده متمرکز تو و کمی از انرژی جنبشی قرض گرفته شده از خود آن هرچه. چنین کاری برای تو احتیاج به انرژی یا فکر خاصی نداشت، یک بچه اوروگن هم می‌توانست این کار را بکند، شاید البته نه به این تمیزی. لرزه منحرف شده و دورادور دره جریان پیدا کرده و سپس گذشته بود.

لرنا لب‌هایش را می‌مکد. به تو نگاه می‌کند و بعد صورتش را برمی‌گرداند. آن کسی که غیر از فرزندانت از ماهیت تو آگاه است، اوست. مدتی است که می‌داند ولی این اولین بار است که به واقع با آن روبه‌رو می‌شود. تو هم نمی‌توانی واقعاً به این موضوع فکر کنی.

«رسک[3] اجازه نمی‌ده کسی از شهر بره یا داخل شه.» رسک، فرمانده انتخابی

---

1. cebaki
2. sume
3. rask

شهر تیریمو از قبیله مبتکران[۱] است. «می‌گه ممنوع نیست ولی من که می‌خواستم برم سومه ببینم کمکی از دستم برمی‌آد یا نه، رسک گفت نه و بعد معدنچی‌ها رو فرستاد روی دیوار تا جانشین دیده‌بان‌ها بشن که فرستادنشون ببینن اوضاع چطوره. بهشون گفته مخصوصاً به من اجازه‌ی خروج ندن.» لرنا به تلخی مشت‌ها را گره می‌کند. «تو جاده امپراتوری مردمی هستن که خیلیاشون مریض و زخمی‌ان و اون حرومزاده‌ی بوگندو نمی‌ذاره کمکشون کنم.»

زمزمه می‌کنی: «اول از دروازه محافظت کن.» صدایت خشدار است. بعد از خوابی که دیدی، خیلی جیغ کشیده‌ای.

«چی؟»

یک جرعه دیگر از چای می‌نوشی برای کاهش گلو دردت. «سنگ‌آموز.»

لرنا به تو خیره می‌شود. این پندهای آموزشی را می‌داند. همه بچه‌ها آن‌ها را در مدرسه محلی می‌آموزند. هر کسی که با شنیدن حکایت‌های حکیمان دانا و زمین‌دانان[۲] زیرک در شب‌نشینی‌های دور آتش بزرگ شده است، وقتی علامت‌ها شروع به خودنمایی می‌کنند، مشکوک شده و با در نظر گرفتن احتمال خطر، وقتی ثابت شد که آموزه درست بوده است، جان مردم را نجات می‌دهد.

با طمأنینه می‌گوید: «پس تو فکر می‌کنی کار به اون‌جا بکشه،... لعنت به آتش زیر زمین، ایسان، جدی نمی‌گی.»

جدی هستی و کار به آنجا رسیده است؛ اما می‌دانی اگر سعی کنی توضیح بدهی هم باور نخواهد کرد پس فقط سرت را تکان می‌دهی.

سکوت سنگین دردناکی حکمفرما می‌شود. بعد لرنا خیلی با احتیاط می‌گوید: «من اوچه رو آوردم اینجا. توی درمانگاهه، توی، خب، توی سردخونه... کارهای لازم رو انجام می‌دم.»

سرت را آهسته تکان می‌دهی.

---

۱. Innovator: یک قبیله باهوش و خلاق. مهندسان، دکترها و کسانی که مسائل را حل می‌کنند در این دسته‌اند.

۲. Geomest: علمی مختص *آرامش*. ترکیبی از زمین‌شناسی، شیمی و دیگر علوم فیزیکی.

درنگ می‌کند. «کار جیجا بوده؟»

دوباره سر تکان می‌دهی.

«تو، تو دیدی‌ش...»

«از مدرسه اومده بودم خونه.»

«اوه.» سکوت ناخوشایند دیگری حاکم می‌شود.

«مردم می‌گفتن یک روز قبل از لرزه نبودی. مجبور شدن بچه‌ها رو بفرستن خونه. نتونستن جانشینی پیدا کنن. کسی نمی‌دونست تو خونه‌ای، مریضی یا چی.» بله، خب. احتمالاً تا الان اخراج شده‌ای. لرنا نفس عمیقی می‌گیرد و بیرونش می‌دهد. با این ژست پیش‌زمینه، تقریباً آماده‌ای. «لرزه به ما نخورد ایسان، از دور شهر عبور کرد. فقط چند تا درخت رو خم کرد و یه مجسمه سنگی رو انداخت توی نهر.» نهر در منتهی‌الیه شمالی دره است، جایی که هیچ‌کس متوجه سنگ یمانی مجوفی که بخار از آن بلند می‌شد، نشد. «همه‌چیز داخل و دور شهر اوضاعش خوبه، تقریباً توی یک دایره کامل.»

زمان‌هایی بود که سعی می‌کردی واقعیت را پنهان کنی. آن زمان دلایل خودت را داشتی. زندگی‌ای که می‌خواستی مراقبش باشی.

«کار من بود.»

فک لرنا قفل می‌شود ولی سر تکان می‌دهد. «هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفتم.» درنگ می‌کند. «که تو یک... اوروگن هستی.»

خیلی مؤدب و محترم است. کلمات بسیار شنیعی در توصیف آنچه هستی، شنیده‌ای. او هم شنیده است، ولی هیچ‌وقت به زبان نمی‌آوردشان. جیجا هم هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. وقتی کسی درباره یک روگای بی‌احتیاط، دور و برش صحبت می‌کرد، همیشه می‌گفت نمی‌خواهم بچه‌ها این نوع حرف زدن را بشنوند...

این فکر خیلی سریع به تو هجوم می‌آورد. به جلو خم می‌شوی و به سختی نفس می‌کشی. لرنا سریع از جا می‌پرد و لگنی را که نزدیک تخت است و از آن استفاده نکرده‌ای، برمی‌دارد. ولی چیزی از شکمت بیرون نمی‌آید و پس از لحظه‌ای

دل‌پیچه‌ات تمام می‌شود. با احتیاط نفسی تازه می‌کنی، بعد نفسی دیگر. لرنا بی‌حرف یک لیوان آب به تو می‌دهد. اول پسش می‌زنی، بعد نظرت را عوض می‌کنی و می‌گیری‌اش. دهانت طعم صفرا می‌دهد.

آخر اقرار می‌کنی: «به خاطر من نبوده.» گیج شده و اخم می‌کند، متوجه می‌شوی که فکر می‌کند همچنان راجع به لرزه صحبت می‌کنی. «جیجا. نفهمیده که من چی هستم.» فکر می‌کنی. نباید فکر کنی. «من نمی‌دونم چطور، چی، ولی اوچه... کوچیکه، هنوز کنترل زیادی نداره. باید کاری کرده باشه که جیجا فهمیده...»

که فرزندانت مانند تو هستند. اولین بار است که به این فکر اجازه‌ی شکل گرفتن به صورت کامل می‌دهی.

لرنا چشم‌هایش را می‌بندد و نفس کشداری بیرون می‌دهد. «پس اینه.»

این نیست. این موضوع هیچ‌وقت نباید برای تحریک یک پدر برای کشتن فرزندش کافی باشد. هیچ‌چیز نباید کافی باشد.

لبش را تر می‌کند. «می‌خوای اوچه رو ببینی؟»

برای چه؟ دو روز مدام نگاهش کردی. «نه.»

لرنا آه‌کشان بلند می‌شود درحالی‌که همچنان با موهایش ور می‌رود. می‌پرسی: «می‌ری به رسک بگی؟» ولی با نگاهی که لرنا به تو می‌اندازد، احساس می‌کنی چقدر بی‌نزاکتی. عصبانی است. چنان پسر خونسرد و ملاحظه‌کاری است که فکر نمی‌کردی بتواند عصبانی شود.

«قرار نیست به رسک چیزی بگم.» حرفش را کامل می‌کند: «این همه وقت چیزی نگفتم بعد از این هم چیزی نمی‌گم.»

«پس چی...»

«می‌رم اران[1] رو پیدا کنم.» اران سخنگوی قبیله مقاوم[2] است. لرنا یک

---

1. eran
2. Resistant use-caste

قوی‌پشت[1] به دنیا آمده بود ولی وقتی پس از دکتر شدن به تیریمو بازگشت، مقاوم‌ها به طایفه پذیرفتندش. شهر به اندازه کافی قوی‌پشت داشت و قبیله‌ی مبتکر داشت حامیان دیگرش را از دست می‌داد. تو هم ادعا کرده بودی که از قبیله‌ی مقاوم‌ها هستی. «بهش خبر می‌دم که حالت خوبه و می‌گم به رسک هم بگه. بهتره بری استراحت کنی.»

«اگه ازت بپرسه چرا جیجا...»

سرش را تکان می‌دهد. «همه تا الان حدس زدن ایسان. می‌تونن نقشه‌ها رو بخونن. کاملاً واضحه که مرکز دایره این محله است. با کاری که جیجا کرده، برای هیچ‌کس سخت نیست نتیجه بگیره که چرا. از لحاظ زمانی نمی‌خونه ولی کسی تا اونجاها فکر نمی‌کنه.» همین‌طور که به او خیره شدی، آهسته‌آهسته می‌فهمی، لب‌های لرنا با انزجار موج برمی‌دارد. «نصفشون وحشت می‌کنن ولی بقیه خوشحال می‌شن که جیجا اون کارو کرده. چون واضحه که یه بچه سه ساله قدرت این رو داره که یک لرزه هزاران کیلومتر اون طرف‌تر، در یومنس به وجود بیاره!»

سرت را هم به خاطر اینکه از عصبانیت لرنا وحشت کردی و هم به این خاطر که نمی‌توانی تصور کنی چطور ممکن است مردم فکر کنند پسر خندان خوشرویت می‌تواند چنین کاری کرده باشد یا بکند، به نشانه‌ی انکار تکان می‌دهی. ولی در نهایت جیجا این‌طور فکر کرده بود.

دوباره احساس تهوع می‌کنی.

لرنا نفس عمیق دیگری می‌کشد. در طول مکالمه با تو مدام این کار را کرده است. عادتی است که تو قبلاً در او دیده‌ای. روشی برای تسلط بر اعصابش.

«اینجا بمون و استراحت کن. زود برمی‌گردم.»

اتاق را ترک می‌کند. می‌شنوی که در جلوی خانه به عمد کارهای پر سر و صدایی می‌کند. بعد از چند دقیقه می‌رود که به قرارش برسد. به استراحت فکر می‌کنی و تصمیم می‌گیری استراحت نکنی. در عوض بلند می‌شوی و به حمام لرنا

---

۱. Strongback: قبیله کارگر. در طول فصل‌ها، کارگران اضافی از کوم‌ها رانده می‌شوند.

می‌روی، صورتت را می‌شویی و می‌ایستی درحالی‌که آب گرم از شیر، فس‌فس‌کنان می‌آید و ناگهان به مایع قرمز-قهوه‌ای با بوی خاصی تغییر می‌کند تا وقتی که دیگر فقط چکه‌چکه آب است. باید جایی لوله‌ای شکسته باشد.

لرنا گفت اتفاقی در شمال افتاده بود.

بچه‌ها کارهایی می‌کنند که ما نمی‌کنیم. کسی مدت‌ها قبل این را به تو گفته بود.

«ناسان، ...» با سایه‌ی خودت حرف می‌زنی. در آینه چشم‌هایی را می‌بینی که دخترت از تو به ارث برده است، خاکستری مثل یک تخته سنگ و کمی منتظر.

«اوچه رو تو اتاق نشیمن گذاشته بود. تو رو کجا گذاشته؟»

اطرافت ساکت است. شیر را می‌بندی. بعد بدون مخاطب خاصی زمزمه می‌کنی: «باید الان برم.» چون باید بروی. باید جیجا را پیدا کنی و به‌هرحال خوب می‌دانی که رفتن بهتر از ماندن است. اهالی شهر به زودی به سراغت می‌آیند.

***

لرزه‌ای که می‌گذرد، انعکاس خواهد داشت.

موجی که پس می‌رود، بازمی‌گردد. کوهی که می‌غرد، فریاد خواهد کشید.

– لوح اول، «در باب بقا»، آیه ۵.

۲
دامایا، در زمستان‌های گذشته

حصیر آن‌قدر نرم و گرم است که دامایا نمی‌خواهد از آن بیرون بیاید. در خواب و بیداری فکر می‌کند مثل یک پتو است، مثل بالاپوشی که مادر مادربزرگش زمانی از تکه پاره‌های پارچه‌ی یونیفرم برایش دوخته بود. موه عزیز[1] خیلی سال پیش، قبل از اینکه بمیرد، برای نیروی نظامی محلی بریوارد[2] خیاطی می‌کرد و می‌توانست دورانداختنی‌هایی را که در جریان تعمیر لباس‌های نو به دست می‌آمد، نگه دارد. پتویی که برای دامایا دوخته بود، تیره و رنگارنگ بود، ارتشی و نقشدار به رنگ‌های سبز و خاکستری با نوارهای مواجی که ستون رزمندگان در حال حرکت را یادآوری می‌کرد. هرچه بود، کار دست موه عزیز بود، بنابراین دامایا هیچ‌وقت به اینکه زشت است، توجه نکرده بود. همیشه بوی شیرینی، خاکستر و کهنگی می‌داد، پس الان هم بیراه نبود اگر حصیر را که بوی کپک می‌داد، بویی مثل کودی با ذره‌ای از عطر میوه‌گونه قارچی، با پتوی موه قاطی کند؛ اما پتوی واقعی در اتاق دامایا است، روی تختش، جایی که قبلاً گذاشته بود. تختی که هرگز دوباره روی آن نخواهد خوابید.

صداهایی بیرون از کپه‌ی حصیر به گوشش می‌رسد. مامان و شخص دیگری همین‌طور که حرف می‌زنند، نزدیک می‌شوند. صدای تقی می‌آید، قفل انبار باز شده

---

1. Muh Dear
2. Brevard

و به داخل می‌آیند. صدای تق دیگری و در پشت سرشان بسته می‌شود. بعد مادر صدایش را بلند می‌کند: «داما داما؟»

دامایا بیشتر به خودش می‌پیچد و دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد. از این اسم کوتاه شده متنفر است. از روشی که مادر برای صدا زدنش به کار می‌برد، خیلی سبک و شیرین انگار که واقعاً کلمه‌ای است که برای عزیز کردنش به کار می‌رود.

دامایا که جواب نمی‌دهد، مادر می‌گوید: «نمی‌تونه بیرون رفته باشه. شوهرم خودش همه قفل‌های انباری رو چک کرده.»

«به‌هرحال، امثال اون رو نمی‌شه با قفل جایی نگه داشت.» صدایی مردانه است. نه صدای پدر، برادر و یا فرمانده شهر یا کسی که صدایش را بشناسد. صدای این مرد عمق دارد و لهجه‌اش شبیه هیچ لهجه‌ای نیست که تاکنون شنیده باشد. تیز و سنگین است، با او و آهای کشدار و شروع و پایان مواج در هر کلمه. لهجه‌ای حاکی از هوش و زیرکی. مرد همین‌طور که راه می‌رود، با لب‌هایش صداهایی تولید می‌کند که دامایا را به این فکر می‌اندازد که باید دسته‌کلید بزرگی همراهش باشد. یا شاید هم پول خرد زیادی در جیب‌هایش؟ شنیده است که در بعضی جاهای دنیا از پول فلزی استفاده می‌کنند.

تصور کلیدها و پول باعث می‌شود دامایا روی خودش مچاله شود چرا که از دیگر بچه‌ها در مدرسه محلی راجع به بازاری که در شهرهای دور، آن‌سوی سنگ مورب، در آن بچه‌ها را خرید و فروش می‌کنند، پچ‌پچ‌هایی شنیده است. همه‌جای دنیا به اندازه‌ی سرزمین‌های شمالی[1] متمدن نیست. قبل‌ترها به این قبیل شایعات می‌خندید ولی الان همه‌چیز فرق می‌کند.

«اینجا.» صدای مرد از جایی که حالا خیلی دور نیست، به گوش می‌رسد. «فکر کنم رد پای تازه است.»

مادر با انزجار صدایی از خودش درمی‌آورد و دامایا وقتی می‌فهمد آن‌ها گوشه‌ای را که او به عنوان توالت از آن استفاده می‌کرده، یافته‌اند، از خجالت آب

---

۱. Nomidlats: سرزمین‌های شمال منصف قاره.

می‌شود. آن‌جا هنوز بوی تعفن می‌دهد حتی اگر سعی کرده است هر بار با حصیر بپوشاندش. «مثل یک حیوون روی زمین چمباتمه زده. من بهتر از اینا تربیتش کردم.»

قاچاقچی کودک با لحنی که نشان از کنجکاوی مؤدبانه‌ای دارد، می‌پرسد: «اینجا توالتی هست؟ سطلی بهش دادید؟»

سکوت مادر کش می‌آید و بالاخره دامایا متوجه می‌شود که مرد با آن سؤال‌ها مادر را سرزنش کرده است. نه از انواع سرزنشی که دامایا با آن آشنا است. مرد صدایش را بلند نکرده و نام کسی را به زبان نیاورده است. ولی مادر سیخ ایستاده و گیج است، انگار که قرار است آن کلمات نیز در ادامه ادا شوند.

خنده‌ای در گلویش بالا می‌آید و یک‌دفعه مشتش را به داخل دهانش می‌چپاند تا آن را خفه کند. آن‌ها خنده دامایا را به خجالت‌زدگی مادرش می‌شنوند و بعد قاچاقچی کودک می‌فهمد که او واقعاً چه بچه‌ی بدی است. واقعاً خیلی بد است؟ شاید والدینش از فروش او کمتر عایدشان شود. این فکر به تنهایی باعث می‌شود که خنده‌اش ادامه یابد چون دامایا از پدر و مادرش متنفر است، از آن‌ها متنفر است و هر چیزی که باعث رنجششان شود، خوشحالش می‌کند.

بعد دستش را به شدت گاز می‌گیرد و از خودش بدش می‌آید چون البته که پدر و مادر، وقتی دامایا قادر به تصور چنین چیزهایی باشد، می‌فروشندش.

صدای پا نزدیک است، مرد می‌گوید: «اینجا سرده.»

مادر می‌گوید: «اگه به حد یخ زدن سرد بود، تو خونه نگهش می‌داشتیم.» دامایا دوباره به لحن عبوس و تدافعی مادر می‌خندد. ولی قاچاقچی کودک مادر را ندیده می‌گیرد. صدای پایش نزدیک می‌شود و آن صدا... عجیب به نظر می‌رسد. دامایا می‌تواند صدای پاها را اندریافت کند. اغلب مردم نمی‌توانند. بقیه اوروگن‌ها چیزهای بزرگ را اندریافت می‌کنند، لرزه و چیزهایی مثل آن ولی نه چیزهایی به ظرافت صدای پا را. او همیشه این را در مورد خودش می‌دانسته ولی به تازگی متوجه شده که این یک زنگ خطر است. وقتی که با زمین مستقیماً در تماس نیست، سخت‌تر قابل درک است. همه‌چیز از پس حجاب چوب سازه انباری و فلز

میخ‌هایی که آن را نگه داشته‌اند، منتقل می‌شود اما همچنان حتی از یک طبقه بالاتر، می‌داند که باید منتظر چه چیزی باشد. ضربان ضربان، قدم و سپس طنین آن در اعماق، ضربان ضربان، ضربان ضربان. ولی قدم‌های قاچاقچی کودک هیچ‌جا نمی‌روند و انعکاسی ندارند. او فقط می‌تواند صدای قدم‌هایش را بشنود، نمی‌تواند آن‌ها را اندریافت کند. قبلاًهیچ‌وقت چنین اتفاقی نیفتاده بود.

حالا مرد دارد از نردبان بالا می‌آید، به اتاق زیرشیروانی که او در آنجا زیر حصیر مخفی شده است.

به بالا که می‌رسد، می‌گوید: «اوه، این بالا گرم‌تره.»

«داما داما!» مادر حالا دیگر عصبی به نظر می‌رسد. «بیا پایین.»

دامایا خودش را زیر حصیر بیشتر مچاله می‌کند و چیزی نمی‌گوید. صدای پای قاچاقچی کودک نزدیک‌تر می‌شود.

مرد با آن صدای مواج می‌گوید: «لازم نیست بترسی.» نزدیک‌تر می‌شود. دامایا انعکاس صدای مرد را از طریق چوب و پایین‌تر از طریق زمین و در سنگ و دوباره همان‌جا حس می‌کند. حالا نزدیک‌ترشده است. «اومدم که بهت کمک کنم، دامایای قوی‌پشت.»

اسم طایفه‌اش چیز دیگری است که از آن متنفر است. اصلاً پشت قوی‌ای ندارد، مادرش هم ندارد. قوی‌پشت برای او کلاً به این معنی است که اجداد مؤنثش آن‌قدر خوش‌شانس بوده‌اند که به یک کوم بپیوندند ولی برای آنکه جایگاه امن‌تری در آن دست و پا کنند، خیلی به چشم نیامدنی بوده‌اند. برادرش چاگا[1] یک بار برای اینکه اذیتش کند، به او گفته بود، وقتی اوضاع خراب می‌شود قوی‌پشت‌ها به پشیزی نمی‌ارزند مثل بی‌کوم‌ها. بعد انگار چیز خنده‌داری گفته باشد، قهقهه زده بود. انگار که آنچه گفته، صحت ندارد. البته که برای او مهم هم نبوده چون چاگا یک مقاوم است، مثل پدر. همه کوم ها دوست دارند که صرف‌نظر از اوضاع و احوال، بیماری، قحطی یا چنین چیزهایی، مقاوم‌ها دور و برشان باشند.

قدم‌های مرد درست پشت توده‌ی حصیر می‌ایستد. «لازم نیست بترسی.» این

---

1. Chaga

بار با لحن نرم‌تری این را می‌گوید. مادر همچنان پایین است و احتمالاً نمی‌تواند صدایش را بشنود. «نمی‌ذارم مادرت اذیتت کنه.»

دامایا نفسش را حبس می‌کند.

احمق نیست. مرد یک قاچاقچی کودک است و قاچاقچیان کودک کارهای وحشتناکی انجام می‌دهند. ولی چون این حرف را زده است و چون بخشی از دامایا از ترسیدن و عصبانی بودن خسته شده است، قامت راست می‌کند. از توده‌ی نرم و گرم بیرون می‌آید و صاف می‌نشیند و از میان حلقه‌های مو و حصیر کثیف، با دقت مرد را می‌پاید.

مرد همان‌قدر عجیب است که به نظر می‌رسید باشد و معلوم است که متعلق به نزدیکی‌های پاللا[1] نیست. پوستش تقریباً سفید است، به رنگ‌پریدگی کاغذ، باید در نور آفتاب شدید، زیاد راه رفته باشد. موی صاف بلندی دارد که در ترکیب با رنگ پوستش ممکن است باعث شود با یک قطبی اشتباه بگیرندش، هرچند رنگ مویش که مثل خاک کنار یک آتشفشان قدیمی مشکی غلیظی است با این مسئله نمی‌سازد. معمولاً مردمان سواحل شرقی موهایی به این سیاهی دارند، هرچند موهای آن‌ها مجعد است و صاف نیست، ولی مردم شرق پوستشان هم به همان نسبت تیره است. او درشت هم هست، از پدر بلندتر است و شانه‌های پهن‌تری دارد. ولی از جایی که شانه‌های پهن پدر به یک قفسه‌ی سینه‌ی حجیم و شکم بزرگ وصل می‌شود، این مرد به نظر باریک‌تر می‌آید. در مجموع همه‌چیز در غریبه رقیق به نظر می‌رسد. هیچ‌چیز در او نشان برجسته‌ای از نژاد خاصی ندارد.

ولی چیزی که بیشتر از همه توجه دامایا را به خودش جلب می‌کند، چشم‌های قاچاقچی کودک است. چشم‌هایش سفید هستند، یا چیزی شبیه به آن. دختر می‌تواند سفیدی چشم‌هایش را ببیند که دور آن را یک حلقه خاکستری–نقره‌ای گرفته که حتی از نزدیک به سختی از سفیدی قابل‌تشخیص است. مردمک چشم‌هایش در تاریکی انباری بزرگ شده است و در میان صحرای بی‌رنگی چشمانش به جست‌وخیز برخاسته است. او درباره چنین چشم‌هایی که به سفید

---

1. Palela

یخی معروفند در داستان‌ها و سنگ آموزها شنیده است. کمیابند و همیشه نشانه بدشگونی هستند.

بعد قاچاقچی کودک به دامایا لبخند می‌زند و دامایا لحظه‌ای شک نمی‌کند که به لبخندش پاسخ دهد. بلافاصله به او اعتماد می‌کند. می‌داند که نباید این کار را بکند، ولی اعتماد می‌کند.

«خب، پس اینجایی.» هنوز به آهستگی صحبت می‌کند، به گونه‌ای که مادر دامایا صدایش را نشنود. «دامادادما قوی‌پشت، درست می‌گم؟»

فکر نکرده جواب می‌دهد: «فقط دامایا.»

مرد سرش را با خونسردی تکان می‌دهد و دستش را به سمتش دراز می‌کند. «خب باشه. پس با ما می‌آی دامایا؟»

دامایا حرکت نمی‌کند و مرد هم او را نمی‌گیرد. فقط همین‌طور صبورانه درحالی‌که دستش را دراز کرده است، بدون حرکت و مثل سنگ سر جایش می‌ایستد. ده نفس می‌گذرد. بیست‌تا. دامایا می‌داند که باید با او برود ولی از اینکه او به شکل یک انتخاب درش آورده، خوشش می‌آید. پس بالاخره دستش را می‌گیرد و اجازه می‌دهد بلندش کند. مرد دستش را نگه می‌دارد و تا جای ممکن مشغول تمیز کردن لباسش از حصیر می‌شود و بعد فقط کمی نزدیک‌تر می‌کشدش. «یک لحظه.»

«ها؟» ولی در همین لحظه دست دیگر قاچاقچی کودک به پشت سرش رفته و دو انگشت را به پایین جمجمه‌اش چنان با سرعت و استادانه فشار می‌دهد که دامایا حتی تقلا نمی‌کند. مرد چشمانش را یک لحظه‌ای می‌بندد، کمی تکان می‌خورد و سپس درحالی‌که نفسش را بیرون می‌دهد، رهایش می‌کند.

به شکل رمزآلودی می‌گوید: «اول انجام وظیفه.» دختر، گیج پشت سرش را لمس می‌کند و جای فشار انگشتانش را همچنان حس می‌کند. «حالا بریم پایین.»

«چی‌کار کردی؟»

«یه جور رسم بود، برای اینکه اگر گم شدی، راحت‌تر بشه پیدات کرد.» دختر

نمی‌تواند تصور کند که این به چه معناست. «حالا بیا، باید به مادرت بگم که با من می‌آی.»

پس حقیقت دارد. دامایا لبش را می‌گزد و مرد که راه می‌افتد تا از نردبان پایین برود، یکی دو قدم پشت سرش می‌رود.

قاچاقچی کودک در طبقه پایین به مادر می‌گوید: «خب، اینم از این.» مادر وقتی چشمش به دامایا می‌افتد، شاید از روی ناامیدی آه می‌کشد. «اگر بتونی وسایلش رو جمع کنی، یکی دو دست لباس، غذا برای توی راه، یه بالاپوش... ما دیگه می‌ریم.»

مادر که غافلگیر شده، می‌گوید: «بالاپوشش رو دادیم رفته.»

«دادید رفته؟ تو زمستون؟»

با ملایمت صحبت می‌کند ولی به نظر می‌آید که مادر ناراحت شده است. «یه پسردایی داره که بهش احتیاج داشت. همه، کمدهاشون پر از لباسای قشنگ نیست و...» مادر مکث می‌کند و به دامایا نگاه می‌کند. دامایا نگاهش را برمی‌گرداند. نمی‌خواهد ببیند آیا مادر از اینکه کتش را بخشیده، متأسف است یا نه. به‌خصوص نمی‌خواهد ببیند که متأسف نیست.

مرد با آه خسته‌ای می‌گوید: «و حتماً شنیدید که اوروگن‌ها سرما رو مثل بقیه حس نمی‌کنن.» و ادامه می‌دهد. «این یک افسانه است. فکر کنم قبلاً فهمیدی که دخترت سردش می‌شه.»

مادر با دستپاچگی می‌گوید: «اوه، من... بله ولی فکر می‌کردم...»

که دامایا ممکن است نقش بازی کند. این چیزی بود که روز اول که از مدرسه محلی برگشته بودند و دامایا را به انباری برده بود، به او گفته بود. مادر خشمگین شده بود و مثل ابر بهار گریه می‌کرد، درحالی‌که پدر فقط آنجا نشسته بود، ساکت و با لب‌های به هم فشرده. مادر گفته بود که دامایا از آن‌ها مخفی کرده است، همه‌چیز را، تظاهر کرده که یک بچه معمولی است در حالی که یک هیولا بوده است. این کاری بود که هیولاها می‌کردند و او همیشه می‌دانسته که چیزی در مورد دامایا جور نیست. که او همیشه یک دروغگوی کوچولو بوده است...

مرد سرش را تکان می‌دهد. «به‌هرحال چیزی برای محافظت از سرما لازم داره. هرچی به منصف سرزمین نزدیک بشیم، گرم‌ترمی‌شه ولی هفته‌ها طول می‌کشه تا به اونجاها برسیم.»

فک مادر منقبض می‌شود. «پس واقعاً می‌بریش به یومنس.»

«البته. من...» به زن خیره می‌شود. «اه...» نگاهی به دامایا می‌اندازد. هر دو به دامایا نگاه می‌کنند. نگاهشان چندش‌آور است. «پس با اینکه تصورت این بود که می‌آم که دخترت رو بکشم، به رئیس کوم گفتی که خبرم کنه.»

مادر با تته‌پته می‌گوید: «نه. این‌طور نبود، من نمی‌خواستم...» دستانش در کنارش تاب می‌خورند. سپس سرش را پایین می‌اندازد. انگار که شرمنده است که دامایا می‌داند این یک دروغ است. مادر از کاری که کرده، پشیمان نیست. اگر بود، چرا آن کار را می‌کرد؟

مادر خیلی آهسته می‌گوید: «آدمای معمولی نمی‌تونن... از بچه‌هایی مثل اون مراقبت کنن». نگاهش به نگاه دامایا قفل می‌شود و بلافاصله چشم می‌گرداند. «یه پسر رو تو مدرسه تقریباً کشت. ما یه بچه‌ی دیگه هم داریم و همسایه‌ها و...» یک‌دفعه شانه‌ها و چانه‌اش را بالا می‌گیرد. «و این وظیفه‌ی هر شهروندیه، مگه نه؟»

«درسته. درسته. همه‌ش درسته. فداکاری شما باعث می‌شه که دنیا برای همه جای بهتری باشه.» کلمه‌ها در قالب جمله‌های از پیش آماده تحسین‌آمیزی به زبان می‌آیند ولی لحن گوینده این را نشان نمی‌دهد. دامایا دوباره به مرد نگاه می‌کند، گیج شده به این خاطر که قاچاقچیان کودک بچه‌ها را نمی‌کشند و این نقض غرض است و این مهملات راجع به منطقه منصف چیست؟ آن سرزمین‌ها خیلی خیلی جنوبی هستند.

قاچاقچی کودک به دامایا نگاه می‌کند و به طریقی متوجه می‌شود که او چیزی سر در نیاورده است. صورتش نرم می‌شود، درحالی‌که با آن چشم‌های وحشتناکش طبعاً غیرممکن است.

مرد به مادر و به دامایا می‌گوید: «می‌برمش یومنس. بله، به اندازه کافی کم‌سن

هست، پس می‌برمش به فالکروم[۱]. اون‌جا آموزش می‌بینه که از قدرتش استفاده کنه. فداکاری اون هم دنیا رو به جای بهتری تبدیل می‌کنه.»

دامایا با نگاهی که نشان می‌دهد از اشتباه درآمده، به او خیره می‌شود. مادر، دامایا را نفروخته است. او و پدر از شرش خلاص شده‌اند و مادر از او متنفر نیست، در واقع از او می‌ترسد. فرقی هم می‌کند؟ شاید. دامایا نمی‌داند به این دانسته‌های جدید چطور عکس‌العمل نشان دهد.

و مرد، مرد به‌هیچ‌وجه یک قاچاقچی کودک نیست. او یک...

با وجود اینکه حالا تقریباً مطمئن است، باز می‌پرسد: «تو یک محافظی[۲]؟». مرد دوباره لبخند می‌زند. دختر فکر نمی‌کرد محافظ‌ها مثل او باشند. در تصورش آن‌ها قد بلند، با صورت‌های بی‌احساس و مسلح به انواع سلاح و اسرار نهانی بودند. حداقل مرد، قد بلند بود.

مرد می‌گوید: «بله هستم.» دستش را می‌گیرد. دختر فکر می‌کند که مرد چقدر از لمس دیگران خوشش می‌آید. «محافظ تو هستم.»

مادر آه می‌کشد. «می‌تونم یک پتو بدم بهش.»

«همین خوبه، متشکرم.» سپس ساکت می‌شود و منتظر می‌ماند. دمی که می‌گذرد، مادر متوجه می‌شود او منتظر است تا برود و پتو را بیاورد. سریع سر تکان می‌دهد و می‌رود. قامتش در حال ترک انباری منقبض شده است. مرد و دامایا تنها می‌شوند.

مرد به شانه‌هایش اشاره می‌کند و می‌گوید: «بیا اینجا.» چیزی پوشیده است که باید یک‌جور لباس فرم باشد. بلند و گشاد از قسمت شانه، با برش‌های صاف آستین و پاچه‌ی شلوار، پارچه زرشکی بورگوندی که محکم اما چرک‌تاب به نظر می‌رسد، مثل قبای موه. شنل کوتاهی به تن دارد که بیشتر تزئینی است تا

---

۱. Fulcrum: شاهین ترازو، نقطه اتکا. نام مدرسه‌ای است برای آموزش اوروگن‌ها.

۲. Guardian: جنگجوها و شکارچیانی که کنترل اوروگن‌ها و فالکروم را به دست دارند. آن‌ها یا اوروگن‌ها را آموزش می‌دهند و یا آن‌ها را می‌کشند.

به‌دردبخور، درش می‌آورد و دامایا را در آن می‌پیچد. برای دامایا به اندازه کافی بلند است و هنوز گرمای تن مرد را به همراه دارد.

دختر می‌گوید: «ممنون. تو کی هستی؟»

«اسم من محافظ شافا[1] از وارانت[2] هست.»

دختر هیچ‌وقت اسم آنجا را نشنیده است ولی باید وجود داشته باشد. در غیر این صورت چرا باید اسم یک کوم را به آن اختصاص داده باشند؟ «محافظ اسم حرفه‌ای‌ته؟»

آهسته پاسخ می‌دهد: «برای محافظ‌ها اسم حرفه‌ایه.» دختر احساس می‌کند گونه‌هایش از دستپاچگی قرمز شده‌اند. «ما اغلب به قبیله خاصی متعلق نیستیم، اون‌طور که در مورد مردم عادی رسمه.»

دامایا ابروهایش را در هم می‌کشد که یعنی نفهمیده است. «چی؟ پس اون‌ها وقتی یک فصل جدید بیاد، بیرونتون می‌کنن؟ ولی...» او از قصه‌هایی که شنیده می‌داند که محافظین خیلی صفات دارند، جنگجویان بزرگ و شکارچیان و بعضی وقت‌ها ــ خب اغلب مواقع ــ آدمکش‌ها. کوم‌ها وقتی اوضاع خراب می‌شود، به آن‌ها احتیاج دارند.

شافا شانه بالا می‌اندازد و می‌رود که روی کپه‌ای از علوفه کهنه بنشیند. یک کپه‌ی دیگر پشت سر دامایا است ولی ترجیح می‌دهد بایستد تا با مرد در یک سطح قرار داشته باشد. حتی نشسته هم از او بلندتر است ولی دست‌کم نه خیلی.

مرد می‌گوید: «اوروگن‌های فالکروم به دنیا خدمت می‌کنن. از این به بعد تو اسم حرفه‌ای نداری چون کارت اون چیزیه که هستی نه یک استعداد قومی. یک بچه اوروگن از وقتی به دنیا می‌آد می‌تونه یک لرزه رو متوقف کنه، حتی بدون آموزش. تو یه اوروگنی. با آموزش و راهنمایی اوروگن‌های خبره تو فالکروم، نه فقط برای یک کوم بلکه برای کل *آرامش* می‌تونی مفید باشی.» دست‌هایش را باز می‌کند. «به عنوان یه محافظ، با مراقبت از اوروگن‌های تحت حفاظتم، من هم به

---

1. Schaffa
2. Warrant

همین وسعت همین کارو می‌کنم. پس بهتره همه وظایفی رو که تقدیر به عهده‌ام گذاشته، شامل حال همه کنم.»

دامایا آن‌قدر کنجکاو و پر از سؤال است که نمی‌داند اول کدام را بپرسد. «تو آدمای دیگه‌ای...» از تصور موضوع به تته‌پته می‌افتد و کلمه کم می‌آورد. «رو هم مثل من تحت مراقبت داری؟ من...» و ساکت می‌شود.

شافا می‌خندد، انگار اشتیاقش را حس کرده و از این موضوع خشنود است. «من الان محافظ شش نفرم.» سرش را طوری تکان می‌دهد که به دامایا بفهماند این طریقه صحبت کردن صحیح راجع به موضوع است. «با تو.»

«و همه‌شون رو بردی به یومنس؟ همه‌شون رو مثل من پیدا کردی؟...»

«نه دقیقاً. بعضیاشون از وقتی که در فالکروم به دنیا اومدن، به من سپرده شدن یا از بقیه‌ی محافظ‌ها به ارث بردمشون. بعضیا رو هم از وقتی که مأمور شدم این منطقه از سرزمین‌های شمالی رو تحت پوشش قرار بدم، پیدا کردم.» دست‌هایش را باز می‌کند. «وقتی والدینت به فرمانده‌ی پاللا گزارش دادن که یک بچه اوروگن دارن، اون به بریوارد[1] تلگراف زد و از اون‌جا به جدو[2] و از اون‌جا به یومنس؛ و اون‌ها هم به من خبر دادن.» آه می‌کشد و ادامه می‌دهد: «شانس آوردیم که یک روز بعد از اینکه خبر برسه، من به مرکز نزدیک بریوارد سر زدم. در غیراین صورت برای دو هفته دیگه هم نمی‌دیدمش.»

دامایا بریوارد را می‌شناسد، یومنس برایش افسانه است و اسم بقیه جاهایی را که شافا از آن‌ها اسم برده، فقط در کتاب‌های مدرسه‌ی محلی شنیده است. بریوارد نزدیک‌ترین شهر به پاللا است و خیلی از آن بزرگ‌تر است. جایی که پدر و چاگا در ابتدای هر فصل رشد می‌رفتند تا محصول مزرعه را بفروشند. بعد معنی حرفش را به وضوح می‌فهمد. دو هفته بیشتر در این انباری برای اینکه از سرما یخ بزند و در گوشه‌ای روی زمین قضای حاجت کند. او هم خوشحال است که مرد پیام را در بریوارد گرفته است.

---

1. Brevard
2. Geddo

مرد احتمالاً در پاسخ به حالت چهره‌اش می‌گوید: «تو خیلی خوش‌شانسی.» حالت چهره خودش دوباره موقر شده است. «همه پدر و مادرها کار درست رو انجام نمی‌دن. بعضی وقت‌ها بچه‌شون رو اون‌طور که ما محافظای فالکروم توصیه می‌کنیم، جدا نمی‌کنن. بعضی وقت‌ها هم این کارو می‌کنن ولی ما خیلی دیر خبردار می‌شیم و تا یه محافظ برسه، جمعیت بچه رو برده و تا حد مرگ کتک زده. راجع به پدر و مادرت با نامهربونی فکر نکن داما. تو زنده‌ای و حالت خوبه و این کم چیزی نیست.»

دامایا با ناراحتی، کمی در خود می‌لولد، نمی‌خواهد این را قبول کند. مرد آه می‌کشد. «و بعضی وقت‌ها پدر و مادر یک اوروگن سعی می‌کنن قایمش کنن تا آموزش نبینه و محافظ نداشته باشه؛ که همیشه خیلی روش بدیه.»

این چیزی است که در دو هفته‌ی گذشته، از روز آن اتفاق در مدرسه، مدام به آن فکر می‌کرده است. اگر والدینش دوستش داشتند، در انبار حبسش نمی‌کردند. این مرد را خبر نمی‌کردند. مادر آن چیزهای وحشتناک را نمی‌گفت.

قبل از اینکه بفهمد مرد آن حرف‌ها را با منظور خاصی گفته، می‌گوید: «چرا اون‌ها نمی‌تونن...» که او را آنجا پنهان کرده و نگهش دارند، این چیزی است که به آن فکر می‌کند و حالا مرد هم این را می‌داند. دست‌های دامایا به شنل که سعی می‌کند نزدیک خودش نگهش دارد، گره می‌شود و شافا فقط با سر تائید می‌کند.

«اول به خاطر اینکه اون‌ها یه بچه‌ی دیگه دارن و هر کسی که یک اوروگن غیرمعرفی شده رو نگه داره، حداقل مجازاتش اینه که از کومش اخراج می‌شه.»

دامایا این را می‌داند و از این بابت ناراحت است. اگر پدر و مادرش به او اهمیت می‌دادند، ریسکش را می‌پذیرفتند، مگر نه؟ «پدر و مادرت نمی‌تونن ریسک کنن که خونه و زندگی‌شون و حضانت هر دو بچه‌شون رو از دست بدن. اون‌ها انتخاب کردن که همه‌ی اون چیزی رو که می‌تونن، نگه‌دارن. ولی بزرگ‌ترین خطر، چیزیه که تو هستی داما. دیگه نمی‌تونی پنهانش کنی، همون‌قدر که نمی‌تونی دختر بودنت و یا ذهن جوون درخشانت رو پنهان کنی.» دختر که مطمئن نیست این یک تعریف باشد، سرخ می‌شود. مرد لبخند می‌زند و او می‌داند که تعریف بوده است.

مرد ادامه می‌دهد: «هر بار که زمین حرکت می‌کنه، تو صداش رو مـی‌شـنوی. هر وقت که احساس خطر می‌کنی از روی غریزه بـه نزدیـک‌تـرین منبـع گرمـا و حرکت دست می‌ندازی. داشتن یه همچین قدرتی برای تو مثل مشت‌های یک مرد قویه. البته که وقتی خطری نزدیک می‌شه، هر کاری لازمه برای حفاظت از خودت می‌کنی؛ و وقتی این کارو می‌کنی، مردم می‌میرن.»

دامایا حرکتی حاکی از نپذیرفتن می‌کند. شافا دوباره به مهربانی هر بار، لبخنـد می‌زند؛ و بعد دامایا آن روز را به خاطر می‌آورد.

بعد از ناهار بود، در حیاط مدرسه. مثل همیشه بقیه بچه‌ها داشتند غذا به سمت هم پرت می‌کردند، با لیمی[1] و شانتار[2] کنار حوض نشسته و سـاندویچ باقـالایش را خورده بود. تعدادی دیگر از بچه‌ها در یک گوشه‌ی حیاط جمع شده، در خاک و خل غلت می‌زدند و زیر لب با هم غرغر می‌کردنـد. بعـد از ظهـر امتحـان زمـین‌دانـی داشتند. بعد زب[3] به سمتشان آمده بود، هرچند مشخصاً به دامایـا نگـاه مـی‌کـرد و گفته بود: «بذار از روت تقلب کنم.»

لیمی زیر لب خندیده بود. فکر می‌کرد زب از دامایا خوشش می‌آید. دامایـا از او خوشش نمی‌آمد چون زب خیلی بد بـود، همیشـه اذیـتش مـی‌کـرد، رویـش اسـم می‌گذاشت و سیخش می‌زد تا دامایا سرش داد می‌زد که بس کند و به خاطر ایـن کار از سوی معلمش مورد شماتت قرار می‌گرفت. پس به زب گفته بود: «خـودم رو به خاطر تو توی دردسر نمی‌ندازم.»

زب گفته بود: «اگر درست انجامش بدی، طوری نمی‌شه، ورقه‌ات رو بالا...»

دوباره گفته بود: «نه. درست انجامش نمی‌دم. اصلاً انجامش نمی‌دم. برو بابـا.»

و به سوی شانتار برگشته بود که قبل از آنکه زب بیاید، مشغول حرف زدن بود.

چیزی که بعد از آن به خاطر داشت، این بود که پخش زمین شده بود. زب با هر دو دست از روی سنگ هلش داده بود. کاملاً معلق خـورده و بـا کمـر زمـین

---

1. Limi
2. Shantare
3. Zab

خورده بود. بعداً ــ دو هفته برای مرورش در انبار وقت داشت ــ شوکه شدن را در صورت زب به خاطر آورده بود. او فکر نمی‌کرد که به این سادگی پخش زمین شود، ولی در آن لحظه تنها چیزی که فهمیده بود، این بود که روی زمین افتاده است، زمین گل‌آلود. کمرش سرد و خیس و دردناک شده بود، همه‌چیز بوی حشرات و علف له شده می‌داد، داخل موهایش رفته بودند و این بهترین لباس فرمش هم بود و مادر حتماً از دستش عصبانی می‌شد و عصبانی شده بود و هوا را جمع کرده بود و...

دامایا می‌لرزد. مردم می‌میرند. شافا با سر تکان دادن تائید می‌کند انگار که این خاطرات را شنیده باشد.

شافا آهسته می‌گوید: «تو یک شیشه آتشفشان کوهستانی دامـا. تـو هدیـه‌ی زمینی ولی پدر زمین از ما متنفره، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنه و هدیه‌اش نه مجانیه و نه امن. اگه ما برت داریم، برای تیز شدن صیقلت بدیم، با احترام و تـوجهی کـه شایسته‌ش هستی باهات برخورد کنیم، تبدیل به یه چیز ارزشمند می‌شی. ولی اگه به حال خودت رهات کنیم، اولین کسی رو که اشـتباهی ازش سـر بزنـه، از وسـط نصف می‌کنی. یا بدتر. داغون می‌شی و به خیلی‌ها آسیب می‌زنی.»

دامایا حالت چهره زب را به یاد می‌آورد. هوا فقط برای کسری از ثانیه سرد شده بود و مثل یک بالن منفجر شده به دورش چرخیده بود ولی کافی بود که یک لایه یخ روی چمن زیرش به وجود آورد و قطرات عرق روی صورت زب را منجمد کند. آن‌ها ایستاده بودند و با عصبانیت به یکدیگر خیره شده بودند.

قیافه‌اش را به یاد می‌آورد. انگار می‌خواست بگوید، داشتی من را می‌کشتی.

شافا همین‌طور که با دقت به او نگاه می‌کند، به لبخند زدن ادامه می‌دهد.

«تقصیر تو نیست. اغلب چیزهایی که راجع به اوروگن‌ها می‌گن، درست نیست. نه تو نه پدر و مادرت برای اینکه این‌طوری به دنیا بیای، هـیچ کـاری نکـردین. از دست خودت یا اون‌ها عصبانی نباش.»

دختر شروع به گریستن می‌کند چون حـق بـا مـرد اسـت. همـه‌چیزهـایی کـه می‌گوید، درست است. او از مادر به خاطر اینکه او را در اینجا زندانی کرده و از پدر

و چاگا به خاطر اینکه به او این اجازه را داده بودند، متنفر است. از خودش برای آنچه که هست که باعث شده همه‌شان را ناامید کند، تنفر دارد؛ و حالا شافا می‌داند که او چقدر ضعیف و بد است.

«شششش...» مرد می‌ایستد و به سمتش می‌آید. زانو می‌زند و دستانش را می‌گیرد. گریه‌ی دختر شدید می‌شود. ولی شافا دستانش را محکم نوازش می‌کند، آن‌قدر که ممکن است دردش بیاید و دختر شروع می‌کند به نفس کشیدن و از میان اشک، پلک‌هایش را به هم می‌زند. «نباید این کارو بکنی کوچولو. مادرت به زودی برمی‌گرده. هیچ‌وقت جایی که بتونن ببینن، نباید گریه کنی.»

«چ...چی؟»

مرد خیلی ناراحت به نظر می‌رسد. برای دامایا؟ دستش را دراز می‌کند و صورتش را بین دو دست می‌گیرد. «امن نیست.»

دختر اصلاً متوجه منظورش نمی‌شود.

با این وجود گریه‌اش را متوقف می‌کند. گونه‌هایش را پاک می‌کند و قطره اشکی را که از دستش در رفته، با شستش پاک می‌کند. وقتی بررسی‌اش کامل می‌شود، سرش را تکان می‌دهد. «مادرت احتمالاً بتونه تشخیص بده ولی برای بقیه خوبه.»

در انبار صدایی می‌دهد و مادر برگشته است، این بار پدر نیز به دنبالش است. آرواره‌اش را به هم فشار می‌دهد. با وجود اینکه از روزی که مادر در انبار زندانی‌اش کرده، او را ندیده است به دامایا نگاه نمی‌کند. هر دو به شافا توجه می‌کنند که کمی جلوتر از دامایا است و در تشکر از پتوی تا شده و بسته‌ی دو بار پیچیده شده‌ای که مادر به او می‌دهد، سرش را تکان می‌دهد.

پدر با حالت عصا قورت داده‌ای می‌گوید: «به اسبت آب دادیم. می‌خوای علیق با خودت ببری؟»

شافا می‌گوید: «نیازی نیست. اگه خوب بریم، باید بعد از غروب به بریوارد برسیم.»

پدر اخم می‌کند. «راه سختیه.»

«بله. ولی اون‌جا کسی از اهالی به این فکر نمی‌افته که راه رو بگیره بیاد و با دامایا خداحافظی بدتری بکنه.»

لحظه‌ای می‌گذرد تا دامایا بفهمد که مردم پاللا می‌خواهند او را بکشند. ولی این کار غلطی است، نیست؟ واقعاً نمی‌توانند این کار را بکنند، می‌توانند؟ به همه مردمی که می‌شناسد، فکر می‌کند. معلم‌های مدرسه‌ی محلی، بقیه‌ی بچه‌ها، پیرزن‌هایی که کنار جاده خانه دارند و قبل از اینکه مادربزرگ بمیرد، دوستش بوده‌اند.

پدر هم به همین فکر می‌کند، دامایا می‌تواند چهره‌اش را بخواند و دهنش را باز می‌کند تا چیزی که دامایا هم به آن فکر می‌کند، به زبان آورد: آن‌ها چنین کاری نمی‌کنند. ولی قبل از اینکه کلمات بر زبانش جاری شوند، متوقف می‌شود. یک‌باره با نگرانی نگاهی به دامایا می‌اندازد و بعد دوباره به یاد می‌آورد که به سمت دیگری نگاه کند.

شافا پتو را به سمت دامایا می‌گیرد و می‌گوید: «بگیرش.» مال موه است. به آن خیره می‌شود و بعد به مادر نگاه می‌کند؛ اما مادر نگاهش نمی‌کند.

گریه کردن، امن نیست. حتی وقتی قبای شافا را درمی‌آورد و او در عوض، پتو را دورش می‌پیچد که بوی آشنایی می‌دهد و زبر است و کامل، صورتش را کاملاً بی‌حرکت نگه می‌دارد. نگاه شافا، نگاهش را قطع می‌کند و سرش را در تائید خودداری‌اش خیلی نامحسوس تکان می‌دهد. سپس دستش را می‌گیرد و به سمت در انبار می‌بردش.

پدر و مادر دنبالشان می‌آیند اما چیزی نمی‌گویند. دامایا چیزی نمی‌گوید. یک بار به خانه نگاه می‌کند و سایه کسی را از درز پرده قبل از آنکه بسته شود، می‌بیند. چاگا، برادر بزرگ‌ترش که به او یاد داده بود چطور بخواند و چطور الاغ سواری کند و چطور از روی سنگ‌های تالاب بپرد، حتی برای خداحافظی دست تکان نمی‌دهد... ولی این کارش به این خاطر نیست که از او متنفر است. الان این را می‌فهمد.

شافا، دامایا را روی اسب بزرگی که تا آن وقت به جثه آن اسبی ندیده،

می‌گذارد، یک اسب کهر زیبا با یک گردن کشیده، و در چشم به هم زدنی خودش هم روی زین پشت سر او می‌نشیند. پتو را دور پا و کفشش مرتب می‌کند تا زخمی یا سرمازده نشود و بعد راه می‌افتند.

شافا توصیه می‌کند: «به پشت سرت نگاه نکن. این‌طوری راحت‌تره.» پس دختر نگاه نمی‌کند. بعدها می‌فهمد که در این‌باره هم حق با او بوده است.

با این وجود خیلی بعدها، آرزو می‌کند که کاش به‌هرحال این کار را کرده بود.

***

[مخدوش] چشم‌های سفید یخی، موهای خاکستری، بینی صاف، دندان‌های تیز، زبان ترک خورده.

لوح دوم، «در حقیقت ناقص»، آیه هشت.

۳
به راه می‌افتی.

هنوز داری سعی می‌کنی تصمیم بگیری چه کسی باشی. کسی که این اواخر بوده‌ای، نمی‌تواند انتخاب خوبی باشد، آن زن با مرگ اوچه مرد. آن زن به‌دردبخور نیست، آن‌قدر که محجوب و ساکت است و آن‌قدر که معمولی است. حالا که چیزهای به شدت غیرمعمولی اتفاق افتاده است، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد.

هنوز نمی‌دانی که ناسان کجا دفن شده است، یا اصلاً جیجا به خودش زحمت دفن او را داده یا خیر. تا وقتی با دخترت خداحافظی درخوری نکنی، باید همان زنی که او دوستش داشته است، باقی بمانی.

تصمیم می‌گیری که به انتظار مرگ ننشینی.

مرگ بالاخره به سراغت می‌آید، شاید همین الان نه ولی به زودی خواهد آمد. با وجود اینکه لرزه‌ی بزرگ شمالی به تیریمو آسیب نرسانده، همه می‌دانند که اگر آسیب می‌رساند، طبیعی‌تر بود. اعصاب اندریاب دروغ نمی‌گویند، حداقل نه به این وضع پر سر و صدا و نه با این قدرت که اعصاب را متشنج می‌کند و مخ را می‌سوزاند. همه، چه تازه متولدین چه بزرگ‌ترهای کامله، آمدن این یکی را اندریافت کرده بودند و حالا با پناهنده‌هایی که از شهرها و روستاهای کم شانس‌تر آواره‌ی جاده‌ها شده‌اند، پناهنده‌هایی که همه به سمت جنوب می‌روند، اهالی تیریمو داستان‌های زیادی به گوششان خواهد خورد. آن‌ها متوجه سولفور در باد خواهند شد و به آسمانی که لحظه‌به‌لحظه عجیب‌تر می‌شود، نگاه خواهند

کرد و تغییرات آن را به فال بد خواهند گرفت. (کار درستی هم می‌کنند). شاید فرمانده رسک، بالاخره کسی را فرستاده که ببیند سومه، شهر کنار دره بالایی، در چه وضعی است. اغلب اهالی تیریمو آنجا فامیل دارند. نسل‌ها است که این دو شهر با هم کالا و مردم را تبادل می‌کنند. البته که کوم در اولویت اول قرار دارد ولی تا زمانی که کسی گرسنگی نکشد، قوم و خویش و نژاد هم می‌تواند مهم باشد. شاید رسک فعلاً بتواند کمی بزرگ‌منشی نشان دهد. شاید.

وقتی دیده‌بان‌ها برگردند و اوضاع به شدت نابسامانی را که می‌توانی حدس بزنی در سومه خواهند یافت، گزارش دهند و با نجات‌یافتگانی که می‌دانی پیدا نخواهند کرد یا اگر بکنند هم تعداد زیادی نخواهند بود، انکار دیگر ممکن نخواهد بود. فقط ترس باقی می‌ماند. مردمی که می‌ترسند، دنبال قربانی می‌گردند.

خودت را مجبور می‌کنی که غذا بخوری، این بار دقت می‌کنی که به وعده‌های غذایی که با جیجا و بچه‌ها می‌خوردی، فکر نکنی. اشک‌های غیرقابل‌کنترل از حالت تهوع غیرقابل‌کنترل بهتر است ولی خب نمی‌توانی انتظار داشته باشی که قادر باشی نوع سوگواری‌ات را انتخاب کنی. سپس به آرامی از در باغ لرنا خارج شده و به خانه‌ی خودت برمی‌گردی. کسی بیرون نیست. باید همه به خانه رسک رفته باشند تا خبری کسب کنند یا مأموریتی بگیرند. در خانه، در یکی از مخفیگاه‌های زیر قالیچه، یک ساک خانوادگی برای مواقع اضطراری هست. روی زمین اتاقی که اوچه در آن آن‌قدر کتک خورده تا بمیرد، زانو می‌زنی و محتویات داخل ساک را مرتب می‌کنی و چیزهایی را که به آن‌ها نیاز نخواهی داشت، بیرون می‌آوری.

لباس‌های راحت و استفاده شده سفری ناسان خیلی کوچک هستند، تو و جیجا این ساک را قبل از تولد اوچه بسته‌اید و به روز کردن محتویاتش هم از قلم افتاده است. یک تخته میوه خشک هم هست که به چیز مبهم سفید رنگی تغییر حالت داده است و ممکن است هنوز قابل خوردن باشد، ولی آن‌قدر درمانده نیستی که برش داری. (هنوز نه). در ساک کاغذهایی هم هست، سند خانه تو و

جیجا، کاغذهایی که نشان می‌دهند مالیات فصلی پرداختی‌تان به روز است و هر دو اهل تیریمو هستید و از اعضای قبیله مقاوم. این اسناد زندگی قانونی و مالی ده سال گذشته‌ات را هم به همراه میوه تغییر شکل داده روی کپه‌ی دور ریختنی می‌گذاری.

پول‌های چپانده شده در کیف پول پلاستیکی ــ کاغذی هستند و زیاد ــ وقتی مردم بفهمند اوضاع چقدر وخیم است، بی‌ارزش خواهند بود ولی تا آن موقع به درد می‌خورند. آتش‌زنه هم به وقتش به درد می‌خورد. چاقوی پوست‌کنی ابسیدین را که جیجا اصرار کرده بود در کیف بگذارند و به احتمال قوی هیچ‌وقت از آن استفاده نخواهی کرد چون سلاح‌های بهتر و طبیعی‌تری داری، نگه می‌داری. چیزهایی هم برای معامله یا حداقل ارائه هست. چکمه‌های جیجا آن‌قدر مناسب هستند که قابل معامله باشند. دیگر هیچ‌وقت از آن‌ها استفاده نخواهد کرد چون به زودی پیدایش می‌کنی و می‌کشی‌اش.

یک لحظه درنگ می‌کنی. این تصویر را با چیزی که بیشتر درخور زنی باشد که انتخاب کرده‌ای که باشی، عوض می‌کنی. این‌طور بهتر است. پیدایش می‌کنی و از او می‌پرسی چرا آن کار را کرده است. چطور توانسته انجامش دهد و از همه مهم‌تر از او خواهی پرسید که دخترت کجا است.

مرتب کردن ساک که تمام شد، آن را داخل یکی از کیف‌های بزرگی می‌گذاری که جیجا برای تحویل کارهایش از آن‌ها استفاده می‌کرد. اگر کسی تو را در حال حمل یکی از آن‌ها در شهر ببیند، به چیزی مشکوک نخواهد شد چون تا همین چند روز پیش برای کمک به جیجا در کار سرامیک و ابزارآلاتش، خیلی وقت‌ها این کار را می‌کردی. البته بالاخره ممکن است به ذهن کسی خطور کند که چرا درحالی‌که هر لحظه احتمال دارد فرمانده قانون فصلی را ابلاغ کند، تو سفارش جابه‌جا می‌کنی ولی اغلب مردم بلافاصله به این فکر نمی‌افتند و این چیزی است که در حال حاضر مهم است.

وقتی خانه را ترک می‌کنی، از جایی می‌گذری که اوچه چند روزی روی زمین دراز بود. لرنا جسد را برداشته و پتو را جا گذاشته و ترشحات خون زیر آن قابل

مشاهده نیست. با این وجود به آن سمت نگاه نمی‌کنی.

خانه‌ی شما یکی از چندین خانه در این گوشه شهر، جای گرفته بین دیواره جنوبی و فضای سبز شهر است. پیش‌تر وقتی تو و جیجا می‌خواستید خانه بخرید، تو انتخابش کرده بودی چون در یک کوچه‌ی باریک پوشیده از درخت و تک افتاده بود. مستقیم از داخل فضای سبز که می‌رفتی، به مرکز شهر می‌رسیدی، جایی که جیجا آن‌قدر دوستش داشت. این چیزی بود که همیشه راجع به آن اختلاف‌نظر داشتید. تو دوست نداشتی بیش از حد لزوم با بقیه‌ی آدم‌ها دمخور شوی ولی جیجای اجتماعی و بی‌قرار، از سکوت واهمه داشت...

جریان قوی و تند و تیزی از خشم به شکل غافلگیرکننده‌ای در سرت غوغا می‌کند. احساس می‌کنی که باید در آستانه‌ی در خانه‌ات بایستی، به چارچوب در چنگ بزنی و نفس عمیق بکشی تا شاید بتوانی از جیغ کشیدن و یا ضربه زدن به کسی (شاید خودت؟) با آن چاقوی پوست‌کنی لعنتی جلوگیری کنی. یا بدتر، به هوا فرمان سرد شدن بدهی.

بسیار خوب. تو اشتباه می‌کردی. حالت تهوع ناشی از سوگواری در مقایسه با این چندان هم بد نیست.

الان زمان و قدرت کافی برای این چیزها نیست، باید روی چیزهای دیگری تمرکز کنی. هر چیز دیگری. چوب چارچوب در، زیر دستت. هوا که بیشتر متوجهت می‌کند بیرون خانه هستی. به نظر نمی‌رسد که بوی سولفور شدیدتر شده باشد، حداقل فعلاً که احتمالاً نشانه‌ی خوبی است. هیچ شکاف بازی در زمین را اندریابی نمی‌کنی که به این معناست که بو از جایی در شمال که زخم زمین در آنجا قرار دارد، می‌آید. شکاف چرک‌آلود بین دو ساحل که می‌دانی حتی مسافران جاده امپراتوری هم تا کنون فقط شایعاتش را با خود آورده‌اند. امیدواری که چگالی سولفور بدتر از این نشود چون در این صورت مردم به تهوع و خفگی مبتلا می‌شوند و باران که بزند، ماهی‌های نهر خواهند مرد و خاک ترش خواهد شد...

بله. بهتر شدی. بالاخره بعد از دقایقی قادری که از خانه دور شوی، نقاب خونسردی‌ات را دوباره محکم به صورت می‌زنی. مردم زیادی بیرون نیستند.

رسک بالاخره باید اقدامات امنیتی رسمی اعلام کرده باشد. در شرایط امنیتی دروازه‌های شهر را می‌بندند و از جایی که مردم به سمت یکی از برج‌های دیده‌بانی دیوار در حال حرکتند، حدس می‌زنی که رسک برای احتیاط در برج‌ها هم محافظ گذاشته است. مرسوم نیست تا وقتی که یک فصل را رسماً اعلام می‌کنند، چنین کاری انجام شود، با خودت به اقدام احتیاطی رسک دشنام می‌دهی. خدا کند کار دیگری نکرده باشد که در رفتن را برای تو سخت‌تر کند.

بازار هم بسته است، حداقل فعلاً تا کسی اجناس را احتکار نکرده و قیمت‌ها را دستکاری نکند. از غروب حکومت‌نظامی شروع می‌شود و تمام مشاغلی که برای امنیت یا تأمین شهر ضروری نیستند، لازم است که تعطیل کنند. همه می‌دانند که قرار است چه اتفاقاتی بیفتد. همه مأموریت‌های خودشان را دارند و بسیاری از این امور کارهایی هستند که می‌توان داخل خانه انجام داد. بافتن سبدهایی برای ذخیره کردن غذا، خشک کردن و کنسرو کردن همه خوراکی‌های فاسد شونده داخل خانه و بازسازی لباس‌ها و ابزار کهنه. وقتی که لازم شود، دنبال کردن چنین قوانین و رویه‌هایی که هم به‌دردبخور است و هم گروه زیادی از مردم نگران را مشغول نگه می‌دارد، مطابق با آموزه‌های سنگی از سوی امپراتوری نیز توصیه شده است.

در عین حال همین‌طور که از کنار فضای سبز عبور می‌کنی ــ در زمان‌های امنیتی هیچ‌کس روی زمین سبز راه نمی‌رود، نه به خاطر اینکه قانون است بلکه به خاطر اینکه چنین شرایطی به مردم یادآوری می‌کند که زمین سبز برای محصول است که ارزش دارد نه برای پوشش زیبا از شبدر و گل‌های وحشی‌اش ــ تعداد انگشت‌شماری از ساکنین تیریمو را زیرچشمی می‌پایی. بیشترشان قوی‌پشت هستند. یک گروه برای جدا کردن گوشه‌ای از زمین سبز برای چهارپایان، حصار و سایه‌بان می‌سازند. ساختن چیزی کار سختی است و کسانی که بدان مشغولند، آن‌قدر غرق در کار خود هستند که به زنی تنها که کیفی بزرگ را حمل می‌کند، اعتنا نمی‌کنند. چهره‌ی چند نفری را در حال گذر به صورت

مبهم تشخیص می‌دهی. کسانی که قبلاً در بازار دیده‌ای و یا از طریق کسب و کار جیجا می‌شناسی‌شان. نگاه سریع آن‌ها را هم روی خودت حس می‌کنی که البته گذرا است. چهره‌ات به اندازه کافی برایشان آشنا است که بدانند غریبه نیستی. در حال حاضر آن‌قدر مشغولند که به خاطر نمی‌آورند ممکن است مادر یک روگا هم باشی یا به این فکر بیفتند که فرزند مرده روگایت از کدام سمت ممکن است نفرینش را به ارث برده باشد.

در مرکز شهر تعداد آدم‌ها بیشتر است. اینجا با جماعت یکی می‌شوی. با همان سرعتی که آن‌ها قدم برمی‌دارند، راه می‌روی. اگر برایت سر تکان دهند، برایشان سر تکان می‌دهی و سعی می‌کنی به هیچ‌چیز فکر نکنی تا چهره‌ات بتواند حالت کسل با خطوط بی‌تفاوتش را حفظ کند. دور و بر دفتر فرماندار شلوغ است، افسران دسته‌ها و سخنگوی قبیله‌ها برای گزارش وظایف امنیتی که کامل شده است و برای سازماندهی کارهای بیشتر در رفت و آمدند. تعدادی هم با امید به اینکه خبری از آنچه در سومه یا جاهای دیگر اتفاق افتاده است کسب کنند، آنجا پرسه می‌زنند ولی حتی اینجا هم کسی به تو توجه نمی‌کند. چرا باید بکنند؟ هوا با بوی زمین شکسته متعفن است و همه‌چیز در شعاع سی کیلومتری اینجا با لرزه‌ای که هیچ موجود زنده‌ای مانندش را هرگز ندیده، زیر و رو شده است. دیگران چیزهای مهم‌تری برای فکر کردن دارند.

هرچند این می‌تواند به زودی تغییر کند. توقف نمی‌کنی.

دفتر رسک در واقع خانه کوچکی است که بین مخزن غلات باشکوه و چاپارخانه قرار گرفته است. همین‌طور که روی نوک پا ایستاده‌ای تا از بالای سر جمعیت نگاه کنی، اویامار[1]، فرمانده دوم را روی بالکنش می‌بینی که ایستاده و با زن و مردی حرف می‌زند که بیشتر گل و لای و تکه‌پاره به تن دارند تا لباس. احتمالاً مشغول بستن چاه بوده‌اند. این هم یکی از چیزهایی است که سنگ‌آموز در صورت وقوع لرزه توصیه می‌کند و رویه‌ی امنیتی امپراتوری نیز آن را تشویق می‌کند. اگر اویامار اینجا است، رسک باید جای دیگری یا به کاری مشغول باشد

1. Oyamar

و یا با شناختی که از رسک داری، بعد از هلاکت در نتیجه‌ی فعالیت‌های سه روزه‌ی پس از واقعه، خوابیده باشد. نباید در خانه باشد چون مردم به راحتی آنجا پیدایش می‌کنند. ولی از جایی که لرنا خیلی حرف می‌زند، می‌دانی که رسک زمانی که می‌خواهد کسی مزاحمش نشود، کجا قایم می‌شود.

کتابخانه تیریمو مایه شرمساری است. تنها دلیلی که یک کتابخانه دارند، این است که پدربزرگ شوهر یکی از فرمانداران قبلی گندش را در آورد و چندین نامه به حکمران فصلی زد تا بالاخره حکمران برای بستن دهنش خرج ساختن یک کتابخانه را داد. تعداد کمی از اهالی بعد از مرگ پیرمرد از آن استفاده کرده بودند ولی با وجود اینکه در همه جلسات کوم همیشه جنبش‌هایی برای بستن آن بوده، آن جنبش‌ها هیچ‌وقت به اندازه‌ی کافی رأی کسب نکردند تا درش را تخته کنند. کتابخانه باقی ماند. یک لانه موش قدیمی نه خیلی بزرگ‌تر از نشیمن خانه‌ات، پر از قفسه و کتاب و نردبان‌های چرخدار. یک بچه‌ی لاغر بدون خم شدن می‌توانست بین قفسه‌ها راه برود. تو نه لاغری و نه بچه پس باید به پهلو بچرخی و مثل خرچنگ راه بروی. آوردن کیف محال است. همین که از در وارد می‌شوی، زمین می‌گذاری‌اش ولی مهم نیست چون اینجا کسی نیست که به داخلش سرک بکشد غیر از رسک که روی یک تشک کاهی در پشت خانه، خودش را جمع کرده است. جایی که کوتاه‌ترین قفسه، فضایی را که برای قامت او کافی است، ایجاد کرده است.

همین که بالاخره راه خودت را از بین قفسه‌ها به آن سمت باز می‌کنی، رسک خرخری را شروع می‌کند و چشمانش را باز و بسته می‌کند و به کسی که مزاحمش شده، اخم می‌کند. سپس فکر می‌کند، چون آدم متفکری است و به این دلیل اهالی تیریمو انتخابش کرده‌اند و تو در چهره‌اش لحظه‌ای را که در آن از همسر جیجا بودن به مادر اوچه بودن تغییر می‌کنی، تشخیص می‌دهی و از آن به مادر روگا بودن و اوه خدای زمین، به روگا بودن.

خوب است. کارها راحت‌تر می‌شود.

به سرعت می‌گویی: «قرار نیست بلایی سر کسی بیارم.» قبل از آنکه بتواند

واکنش نشان دهد یا فریاد بزند یا هر آنچه که از روی هیجان قصد انجامش را دارد؛ و در کمال تعجب، رسک با این کلمات پلک‌هایش را به هم می‌زند و دوباره فکر می‌کند و ترس از چهره‌اش عقب‌نشینی می‌کند. پشتش را به یک دیواره‌ی چوبی داده، می‌نشیند و لحظه‌ای طولانی و متفکرانه به تو نگاه می‌کند.

می‌گوید: «فک کنم نیومدی اینجا که فقط این رو بگی.»

لب‌هایت را با زبانت خیس می‌کنی و سعی می‌کنی دولا شوی. حرکت ناشیانه‌ای است چون فضای کافی در اختیار نداری. باید با باسنت به یک قفسه فشار بیاوری و زانوانت را بیشتر از آنچه قصد داشتی، به رسک نزدیک کنی. او لبخند نیم‌بندی به ناراحتی واضح تو می‌زند اما وقتی به خاطر می‌آورد که چه هستی، لبخند روی لبش خشک می‌شود و بعد به خودش اخم می‌کند انگار که هر دو واکنش ناراحتش کرده‌اند.

می‌پرسی: «می‌دونی جیجا ممکنه کجا رفته باشه؟»

چهره رسک در هم می‌پیچد. سن و سال پدرت را دارد، با این وجود مردی که کمتر از او حالت پدرانه داشته باشد تا کنون ندیده‌ای. همیشه دلت خواسته با او بنشینی و آبجویی بنوشی، هرچند خیلی با روش معمول استتار صبورانه‌ات همخوانی ندارد. تا آنجا که می‌دانی، اهل نوشیدن هم نیست، بیشتر مردم شهر راجع به وی همین‌طور فکر می‌کنند. ولی نگاهی که در این لحظه بر صورتش می‌بینی، برای اولین بار تو را به این فکر می‌اندازد که اگر بچه‌ای می‌داشت، پدر خوبی می‌شد.

«پس این‌طور.» صدایش به خاطر خواب، خشدار است. «اون بچه رو کشته؟ مردم این‌طور فکر می‌کردن ولی لرنا گفت که مطمئن نیست.»

با سر تائید می‌کنی. با لرنا هم نتوانسته بودی از کلمه «بله» استفاده کنی.

چشمان رسک چهره‌ات را زیر و رو می‌کند. «و بچه هم یک...؟»

دوباره سر تکان می‌دهی و رسک آه می‌کشد. متوجه می‌شوی که نمی‌پرسد آیا تو هم چیزی هستی.

زانوهایش را بالا می‌آورد تا دستش را روی آن‌ها بگذارد و می‌گوید: «کسی

ندیده جیجا کدوم سمتی رفته. مردم درباره‌ی کشتن حرف می‌زدن چون راحت‌تره در این مورد صحبت کنی تا...» دستانش را با ژست ناامیدکننده‌ای بالا می‌برد و پایین می‌آورد. «شایعات زیاده و بیشتر افتراست تا واقعیت. بعضی‌ها جیجا رو دیدن که گاری اسبتون رو پر کرده و با ناسان رفته...»

افکارت هم لکنت پیدا می‌کنند. «با ناسان؟»

«بله، با اون. چرا...» بعد رسک متوجه می‌شود. «گندش بزنن، اونم یکی دیگه‌س؟»

سعی می‌کنی جلوی لرزیدنت را بگیری. مشت‌هایت را محکم فشار می‌دهی که از این وضع جلوگیری کنی و قبل از اینکه بتوانی درماندگی، خوشحالی، ترس و خشمت را افسار بزنی، بلافاصله زمین را در عمق خیلی زیاد، نزدیک خودت احساس می‌کنی و هوای اطرافت سردتر می‌شود.

«نمی‌دونستم زنده‌اس.» بعد از لحظه‌ای که به نظر یک قرن طول می‌کشد، این تنها چیزی است که می‌گویی.

«اوه!» رسک پلک می‌زند و همدردی به صورتش برمی‌گردد. «خب بله. به‌هرحال تا وقتی که رفتن، زنده بوده. کسی فکر نمی‌کرده مشکلی هست یا اینکه اصلاً بخواد فکری بکنه. بیشتر مردم فکر می‌کردن که پدر می‌خواد به بچه‌ی اولش کار و کاسبی‌اش رو آموزش بده، یا اینکه ببردش یه جایی که از کسالت دربیاد. همین چیزهای معمولی. بعد اون اتفاق تو شمال افتاد و همه یادشون رفت تا لرنا گفت که پیدات کرده و... و ماجرای پسرت رو.» اینجا کمی مکث می‌کند. فکش منقبض می‌شود. «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جیجا همچین آدمی باشه. تو رو می‌زد؟»

سرت را تکان می‌دهی. «هیچ‌وقت.» اگر جیجا قبلاً هم خشونت به خرج داده بود، تحملش آسان‌تر بود. در این صورت خودت را به خاطر قضاوت بی‌جا یا از خود متشکر بودن سرزنش می‌کردی و نه به خاطر گناه تولیدمثل کردن.

رسک نفس آرام و عمیقی می‌کشد. «گندش بزنن...» سرش را تکان می‌دهد

و دستی به خاکستری مبهم موهایش می‌کشد. او مثل لرنا و بقیه که موهای خاکستری دارند، با این رنگ مو به دنیا نیامده، زمانی را که موهایش قهوه‌ای بود، به خاطر داری. «می‌ری دنبالش؟» نگاهش را می‌دزدد و بعد دوباره نگاهت می‌کند. دقیقاً نمی‌توان اسمش را امیدواری گذاشت ولی تو آنچه را که به خاطر مبادی‌آداب بودنش به زبان نمی‌آورد، می‌فهمی. *لطفاً در اسرع وقت شهر را ترک کن.*

با رضایت از لطفی که قصدش را داری، سری تکان می‌دهی. «ازت یه اجازه عبور از دروازه می‌خوام.»

«باشه.» مکث می‌کند. «می‌دونی که نمی‌تونی برگردی.»

«می‌دونم.» لبخندی ساختگی به لب می‌آوری. «قصدش رو هم ندارم.»

«سرزنشت نمی‌کنم.» آهی می‌کشد و با ناراحتی جابه‌جا می‌شود. «خواهرم...»

نمی‌دانستی که رسک یک خواهر داشته است. آنچه را باید متوجه می‌شوی و می‌گویی: «چه اتفاقی براش افتاد؟»

شانه بالا می‌اندازد. «همونی که همیشه می‌افته. اون موقع ما سومه بودیم. یکی فهمید که چی هست، به چند نفر دیگه هم گفت. بعد یه شب اونا اومدن و بردنش. خیلی خوب یادم نمی‌آد. فقط شش سالم بود. بعد از اون خونواده‌م و من اومدیم اینجا.» دهانش جمع می‌شود. نمی‌شود گفت که دارد لبخند می‌زند. «به خاطر اینه که هیچ‌وقت نخواستم بچه داشته باشم.»

تو هم لبخند می‌زنی. «منم نمی‌خواستم.» ولی خب جیجا می‌خواست.

«لعنت به زمین زنگ زده.» لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد و بعد یک‌دفعه از جا بلند می‌شود. تو هم همین کار را می‌کنی چون در غیر این صورت، صورتت خیلی به شلوار کهنه‌ی لکه‌دارش نزدیک می‌شود. «تا دروازه باهات می‌آم. اگه الان داری می‌ری.»

«من دارم می‌رم ولی لازم نیست تو باهام بیای.» واقعاً مطمئن نیستی که ایده‌ی خوبی باشد. ممکن است بیشتر از آنچه می‌خواهی، جلب‌توجه کند. ولی رسک با چانه‌ی بالا آورده و عبوسش سرش را تکان می‌دهد.

«می‌آم. بریم.»

«رسک...»

نگاهت می‌کند و این بار تو هستی که عقب می‌کشی. مسئله دیگر تو نیستی. جماعتی که خواهرش را از او گرفته بودند، اگر در آن زمان مرد بود، جرئت این کار را نداشتند.

یا شاید او را هم کشته بودند.

کیف بزرگت را برمی‌دارد و از هفت فصل، خیابان اصلی شهر می‌گذرید تا به دروازه‌ی اصلی شهر برسید. در خودت جمع شده‌ای، سعی می‌کنی با اعتماد به نفس و آرام به نظر بیایی درحالی‌که هر چیز دیگری را حس می‌کنی جز این دو. گذشتن از این مسیر از بین این جمعیت زیاد، انتخاب تو نبود. رسک در وهله‌ی اول همه‌ی توجه‌ها را به خود جلب می‌کند، مردم دست تکان می‌دهند، صدایش می‌زنند یا برای پرسیدن چه خبر نزدیک می‌شوند... ولی بعد تو را هم می‌بینند. دست تکان دادن را متوقف می‌کنند. نزدیک نمی‌شوند و شروع می‌کنند که با فاصله در گروه‌های دو سه نفره تماشایت کنند؛ و چند نفری هم به دنبالتان راه می‌افتند. این چیزی جز فضولی مصطلح در شهرهای کوچک نیست، حداقل در ظاهر؛ اما می‌بینی که این دسته‌های مردم پچ‌پچ هم می‌کنند، نگاه‌های خیره‌شان را حس می‌کنی و همه‌ی این‌ها اعصابت را به بدترین شکل ممکن به غوغا درمی‌آورد.

همین‌طور که نزدیک می‌شوید، رسک نگهبانان دروازه را صدا می‌زند. حدود یک دوجین قوی‌پشت که در شرایط عادی احتمالاً معدنچی یا کشاورز هستند، آنجا هستند و بدون نظم خاصی جلوی دروازه گشت می‌زنند. دو نفر هم آن بالا در جایگاه دیده‌بانی که بالای دیوار ساخته شده، به شکلی که بتوانند دید مناسبی به دروازه داشته باشند، قرار دارند. دو نفر نزدیک چشمی‌های دروازه در سطح زمین ایستاده‌اند. بقیه فقط آنجا هستند و با قیافه‌های کسل یا با یکدیگر حرف می‌زنند یا جوک تعریف می‌کنند. رسک احتمالاً آن‌ها را از منظر قابلیتشان برای ترساندن دیگران انتخاب کرده است چون همه‌شان مثل تمام سانزی‌ها درشت

هیکل هستند و به نظر می‌رسد بدون آن چاقوهای شیشه‌ای و کمان‌هایی که حمل می‌کنند هم بتوانند از پس خودشان برآیند.

مردی که برای خوشامدگویی به رسک جلو می‌آید، در واقع کوچک‌ترینشان است، مردی که می‌شناسی‌اش ولی اسمش را به خاطر نمی‌آوری. فرزندانش در مدرسه‌ی محلی شاگردت بوده‌اند. وقتی چشمانش را به تو می‌دوزد و باریکشان می‌کند، متوجه می‌شوی که او هم تو را به یاد دارد.

رسک می‌ایستد و کیف را زمین گذاشته، بازش می‌کند و ساک اضطراری را به دستت می‌دهد. مردی را که شناختی، مخاطب قرار می‌دهد: «کارا[1]، همه‌چیز اینجا مرتبه؟»

کارا که به تو چشم دوخته است می‌گوید: «تا الآن که بود.» طرز نگاهش باعث کشیدگی پوستت می‌شود. یکی دو نفر دیگر از قوی‌پشت‌ها هم دارند تماشا می‌کنند. نگاهشان بین کارا و رسک سرگردان است و آماده‌اند که از فرمان کسی اطاعت کنند. یک زن خیره‌خیره نگاهت می‌کند ولی بقیه به چپ‌چپ نگاه کردن قناعت کرده‌اند.

رسک می‌گوید: «خوبه.» می‌بینی که انگار در پاسخ به سیگنال‌هایی که تو هم گرفته‌ای، اخم کرده است. «به بچه‌ها بگو دروازه رو باز کنن، لطفاً.»

کارا چشم از تو برنمی‌دارد. «فکر می‌کنی کار درستی باشه، رسک؟»

رسک اخم می‌کند و خیلی سریع به سمتش حرکت کرده و جلوش درمی‌آید. رسک قوی‌هیکل نیست – او یک مبتکر است نه یک قوی پشت، البته نه اینکه این چیزها دیگر اهمیتی داشته باشد ــ و لازم هم نیست که باشد. «آره.» رسک با صدایی چنان آهسته و محکم این را می‌گوید که کارا بالاخره با شق‌ورقی ناشی از غافلگیری به وی توجه می‌کند. «می‌گم. دروازه رو باز کنید لطفاً. اگه خیلی سرتون شلوغ نیست.»

بخشی از سنگ‌آموز را به یاد می‌آوری، ساختارها، آیه سه. *جسم رنگ می‌بازد. فرمانروایی بقا پیدا می‌کند که به چیزهای بیشتری تکیه کند.*

---

1. Karra

فک کارا منقبض می‌شود اما پس از لحظه‌ای سر تکان می‌دهد. سعی می‌کنی نشان دهی مشغول جابه‌جا کردن ساک اضطراری روی شانه‌ات هستی. بندها شل هستند. جیجا آخرین کسی بوده که آن‌ها را تنظیم کرده است.

کارا و بقیه‌ی کسانی که دروازه بهشان سپرده شده حرکت می‌کنند و سیستم چرخ‌دنده‌ای را که به کمک آن دروازه را چرخانده و باز می‌کنند، به کار می‌اندازند. دیوار تیریمو در بیشتر جاها چوبی است. تیریمو یک کوم ثروتمند نیست که منابعی برای واردات سنگ یا استخدام معماران لازم را داشته باشد هرچند وضعشان بهتر از کوم‌هایی است که مدیریت درست و حسابی ندارند یا تازه به وجود آمده‌اند و هنوز حتی دیواری ندارند. ولی دروازه سنگی است، چون دروازه ضعیف‌ترین قسمت از دیوار هر کوم است. فقط لازم است کمی برایت بازش کنند. بعد از دقایق طاقت‌فرسایی که به کندی می‌گذرد و رد و بدل کلماتی بین آن دسته که در حال کشیدن هستند و آنان که مراقبت می‌کنند کسی نزدیک دروازه نشود، کارشان را متوقف می‌کنند.

رسک که در وضع ناخوشایندی گیر کرده است، به سمتت برمی‌گردد. «درباره... جیجا متأسفم.» نمی‌گوید درباره اوچه. ولی شاید این بهتر باشد. باید حواست جمع بماند. «درباره همه‌چی. گندش بزنن. امیدوارم مردک رو پیدا کنی.»

تنها کاری که می‌کنی، سر تکان دادن است. گلویت خشک است. ده سال در تیریمو زندگی کرده‌ای. تا وقتی اوچه به دنیا نیامده بود، به عنوان خانه به اینجا نگاه نمی‌کردی ولی همین هم همیشه بیشتر از چیزی بوده که انتظار داشتی. خاطره‌ی دنبال کردن اوچه در فضای سبز بعد از آنکه شروع به یاد گرفتن دویدن کرد به ذهنت می‌آید؛ همین‌طور جیجا وقتی که در ساختن و به پرواز درآوردن ناشیانه‌ی یک بادبادک به ناسان کمک کرده بود. بقایای کایت هنوز باید روی درختی در یکی از مناطق شرقی شهر باشد.

ولی آن‌قدر که فکر می‌کردی، سخت نیست. نه حالا که نگاه خیره همسایه‌هایت را مثل روغنی بدبو روی خودت حس می‌کنی.

زیر لب می‌گویی: «ممنون.» با گفتن آن خیلی چیزها می‌گویی چون رسک مجبور نبود به تو کمک کند. این کار برای خودش خوب نبود. دروازه‌داران با این کار احترامشان به او کمتر می‌شود و آن‌ها وراجی می‌کنند. به زودی همه می‌دانند که او طرفدار روگاها است و این چیز خطرناکی است. یک فرماندار در آستانه‌ی تغییر فصل نمی‌تواند چنین ضعفی را بپذیرد ولی در حال حاضر چیزی که بیشتر از همه برایت اهمیت دارد، این جلوه از شأن عمومی است که لطف و شرافتی را نشان می‌دهد که هرگز انتظار نداشتی ببینی. مطمئن نیستی چطور باید عکس‌العمل نشان دهی.

رسک سر تکان می‌دهد. همچنان ناراحت است و تو که به سمت شکاف دروازه به راه می‌افتی، برمی‌گردد. شاید نمی‌بیند که کارا برای یکی دیگر از دروازه‌داران سر تکان می‌دهد، شاید نمی‌بیند که زنک به سرعت کمانش را از روی شانه پایین می‌کشد و به سمت تو نشانه می‌رود، شاید، بعدها با خودت فکر می‌کنی، اگر می‌دید زن را متوقف می‌کرد و یا به طریقی دیگر از اتفاقی که در حال وقوع است، جلوگیری می‌کرد.

هرچند تو می‌بینی‌اش. البته بیشتر از گوشه چشمت؛ و همه‌چیز سریع‌تر از آن اتفاق می‌افتد که به آن فکر کنی. چون فکر نمی‌کنی، چون سعی داری که فکر نکنی و این برایت عادی نیست چون فکر کردن به این معنا است که به خاطر آوری خانواده‌ات مرده‌اند و همه آنچه که معنی شادی داشته، دیگر دروغی بیش نیست و فکر کردن به آن باعث می‌شود که بشکنی و فریاد بکشی و فریاد بکشی و فریاد بکشی؛ و به این دلیل که روزگاری و در زندگی دیگری آموخته بودی که به تهدیدهای ناگهانی به طریق مشخصی پاسخ‌دهی،

به هوای اطرافت چنگ می‌اندازی و احضارش می‌کنی و

پاهایت را محکم روی زمین فشار می‌دهی و در زمین لنگر می‌اندازی و

وقتی که زن کمان را رها می‌کند و تیر به سمتت پرتاب می‌شود، تنها لحظه‌ای پیش از اصابت، تیر به میلیون‌ها ذره یخ‌زده براق تبدیل می‌شود.

(صدایی در سرت غرغر می‌کند، شیطان نافرمان. صدای وجدانت است، عمیق

و فعال. این حس را در لحظه تولد می‌کشی. این صدا متعلق به زندگی دیگری است.)

زنده ماندن مهم است. به زنی که همین الان سعی کرده تو را بکشد، نگاه می‌کنی.

«لعنتی... چی شد؟» کارا خیره به تو می‌نگرد، انگار از اینکه در مردن شکست‌خورده‌ای، در تعجب است. دست‌هایش را مشت کرده و دولا می‌شود، در هیجان غضبش بالا و پایین می‌پرد. «دوباره شلیک کن. بکشش، یالا قبل از اینکه...»

رسک بالاخره متوجه می‌شود که دارد چه اتفاقی می‌افتد و برمی‌گردد. «چه غلطی داری می‌کنی؟» ولی خیلی دیر است.

زیر پای تو و بقیه لرزه‌ای شکل می‌گیرد.

در ابتدا خیلی محسوس نیست. هیچ قیل و قال اندریافتی حس نمی‌کنی که اگر حرکت زمین از خود زمین نشأت می‌گرفت، طبیعتاً حس می‌کردی. به خاطر این است که مردمانی مثل این‌ها از مردمانی مثل تو می‌ترسند، چون شما فرای ادراک و آمادگی هستید. شما غافلگیر کننده‌اید، مثل یک دندان درد ناگهانی یا حمله قلبی. لرزه‌های آنچه کرده‌ای، بزرگ‌تر می‌شود تا به کشش پرسر و صدایی تبدیل شود که برای فهمیدنش گوش‌ها و پاها و پوست کافی است و نیازی به اندریاب نیست. ولی الان دیگر خیلی دیر است.

کارا به زمین زیر پایش می‌نگرد و اخم می‌کند. زن کماندار که می‌خواهد تیر دیگری به کمان بکشد، مکث می‌کند و با چشمان از حدقه بیرون زده به بند لرزان سلاحش خیره می‌شود.

تو در احاطه‌ی ذرات برف چرخان و تیر از هم پاشیده‌ی کمان ایستاده‌ای. دور پایت دایره نیم متری‌ای از زمین است که با شبنم یخ‌زده، لبه‌دار شده است. طره موهایت در باد ملایمی که وزیدن گرفته، شناور است.

«تو نباید این کارو بکنی.» رسک چشم‌های از حدقه درآمده‌اش را به نگاهی که روی چهره داری، می‌دوزد و زمزمه‌وار این کلمات را به زبان می‌آورد.

(نمی‌دانی که الان قیافه‌ات چطور شده ولی باید بد باشد.) او سرش را تکان می‌دهد، انگار منکر شدن، این وضعیت را خاتمه خواهد داد. یک قدم عقب می‌رود و بعد یک قدم دیگر. «ایسان.»

به رسک می‌گویی: «شما کشتیدش.» منطقی نیست. منظورت از شما مخاطب جمع است حتی اگر داری با مخاطب مشخصی صحبت می‌کنی. رسک سعی نکرده بود تو را بکشد، به اوچه هیچ ربطی نداشت ولی سوءقصد به جانت چیزی خام، ترسناک و سرد را برانگیخته بود. شما ترسوها. شما حیوان‌ها که به یک بچه به چشم شکار نگاه می‌کنید. جیجا کسی است که در مورد اوچه مقصر است، بخشی از تو این را می‌فهمد ولی جیجا اینجا در تیریمو بزرگ شده است. آن نوع خاص از نفرت که یک مرد را وامی‌دارد پسر خودش را بکشد، از دور و بری‌هایش نشأت می‌گیرد.

رسک نفسش را تو می‌کشد. «ایسان...»

و بعد کف دره شکاف برمی‌دارد.

تکان اولیه‌ی حادثه آن‌قدر شدید است که همه کسانی را که ایستاده‌اند، نقش زمین می‌کند و همه‌ی خانه‌های تیریمو تاب می‌خورند. بعد همین‌طور که ضربه به یک ارتعاش پیوسته و پایدار تبدیل می‌شود، خانه‌ها تکان خورده و تلق‌تلق صدا می‌دهند. مغازه تعمیر ارابه سیدر[1] اولین ساختمانی است که فرومی‌ریزد، سازه چوبی ساختمان از روی فونداسیونش به یک‌سو می‌لغزد. از داخل صدای فریاد می‌آید و یک زن موفق می‌شود قبل از آنکه چارچوب در به داخل آوار شود، به بیرون فرار کند. در شرقی‌ترین لبه‌ی شهر، نزدیک‌ترین جا به رشته کوه‌هایی که دره را احاطه کرده‌اند، لغزش سنگ‌ها شروع می‌شود. قسمتی از دیوار شرقی کوم و سه خانه به ناگهان زیر ترکیبی از گل و لای و درخت و سنگ مدفون می‌شوند. خیلی پایین‌تر از سطح زمین، جایی که فقط تو می‌توانی تشخیص دهی، چینه‌های قنات زیرزمینی که چاه‌های روستا را تغذیه می‌کنند، شکسته است. قنات شروع به نشت آب می‌کند. آن‌ها تا هفته‌ها

1. Saider

نخواهند فهمید که تو در این لحظه شهر را کشتی ولی وقتی چاه‌ها خشک شدند، به خاطر خواهند آورد.

حداقل آن‌ها که از چند دقیقه‌ی آتی جان سالم به درمی‌برند. به مرکزیت جایی که ایستاده‌ای، دایره شبنم یخ‌زده و برف رقصان به سرعت شروع به گسترش می‌کند.

اول رسک را می‌گیرد. همین‌طور که هاله یخی‌ات به سمتش می‌رود، سعی می‌کند فرار کند ولی خیلی نزدیک است. در کسری از ثانیه به او می‌رسد، پاهایش را در بلور گرفته، ران‌هایش را بی‌حرکت کرده و همین‌طور راهش را به بالا ادامه می‌دهد تا نخاعش و در چشم برهم زدنی مثل یک سنگ بی‌حرکت روی زمین می‌اندازدش و پوستش مثل موهایش خاکستری می‌شود. نفر بعدی که صید دایره می‌شود، کارا است که هنوز دارد فریاد می‌زند که کسی تو را بکشد. فریادش همزمان با سقوطش روی زمین در گلو خفه می‌شود، پوستش یخ‌زده و پس‌مانده‌ی نفس گرمش از بین دندان‌های قفل شده‌اش با صدای هیس‌مانندی بیرون می‌آید و همین‌طور که تو گرما را از آن می‌دزدی، روی زمین یخ می‌زند.

مسلماً تو مرگ را فقط به همشهریانت نخوانده‌ای. پرنده‌ای که در یک قفس نزدیک می‌پرد هم یخ‌زده و می‌افتد. چمن‌ها شکننده می‌شوند، زمین رو به سختی می‌رود و هوا که رطوبت و حجم از عناصرش مکیده می‌شود، زوزه می‌کشد و می‌غرد... اما هیچ‌کس هیچ‌گاه برای کرم‌های خاکی سوگواری نکرده است.

مثل برق، هوا اکنون به سرعت در طول هفت فصل می‌چرخد و درخت‌ها را به خش‌خش درمی‌آورد و همه کسانی که نزدیک هستند، از وحشت آنچه که اکنون فهمیده‌اند در حال رخ دادن است، ضجه می‌زنند. زمین از حرکت باز نایستاده است. تو با زمین تاب می‌خوری ولی چون ریتمش را می‌دانی، سخت نیست که تعادلت را با آن حفظ کنی. این کار را بدون فکر انجام می‌دهی چون در تو فقط برای یک فکر جا هست.

این‌ها اوچه را کشتند. نفرتشان، ترسشان، خشونت تحریک نشده‌شان. آن‌ها. او.

پسرت را کشت.

جیجا پسرت را کشت.

مردم فریادزنان و متعجب از اینکه چرا هیچ اعلام خطری نشده، به خیابان‌ها می‌ریزند و تو هر کدام را که آن‌قدر احمق یا شگفت‌زده باشد که نزدیک شود، می‌کشی.

جیجا. آن‌ها جیجا هستند. همه شهر زنگار گرفته جیجا است.

با این وجود دو چیز کوم را نجات می‌دهد یا حداقل بیشتر آن را. اول اینکه بیشتر ساختمان‌ها فرونمی‌ریزند. تیریمو ممکن است آن‌قدر فقیر باشد که از سنگ در بناهایش استفاده نشده باشد ولی سازنده‌هایش اخلاق‌مدار هستند و به اندازه‌ی کافی دستمزد می‌گیرند که فقط تکنیک‌هایی را که سنگ‌آموز توصیه می‌کند، استفاده نمایند، چارچوب معلق، ستون مرکزی. دوم، گسل دره ــ که در حال حاضر تو داری با قدرت ذهنت شکافش می‌دهی ــ در واقع چند کیلومتری در سمت غرب قرار دارد. به این دلایل، بیشتر قسمت‌های تیریمو جان سالم به در می‌برد، حداقل تا زمانی که چاه‌ها خشک شوند.

به این دلایل؛ و به خاطر جیغ ترسیده‌ی طنین‌انداز یک پسربچه که پدرش از ساختمانی که دیوانه‌وار در حال تاب خوردن است، بیرون می‌دود.

از روی عادت بلافاصله به سمت صدا برمی‌گردی، با گوش مادرانه‌ای که دنبال منشأ صدا می‌گردد. مرد، پسر را با هر دو دستش به چنگ گرفته است. حتی یک کیف اضطراری هم ندارد. اولین و تنها چیزی که فرصت کرده زیر بغل بزند، پسرش است. پسر اصلاً شبیه اوچه نیست. ولی تو به پسر که می‌جهد و به عقب به سمت خانه برمی‌گردد برای چیزی که مرد جا گذاشته است، خیره می‌شوی. (اسباب‌بازی مورد علاقه‌اش؟ مادرش؟) و ناگهان، بالاخره، فکر می‌کنی.

بعد بس می‌کنی.

چون، اوه زمین بی‌ملاحظه، نگاه کن چه کرده‌ای.

لرزه متوقف می‌شود. هوا دوباره زوزه می‌کشد، این بار چون گرما و رطوبت

به فضای اطراف تو تزریق می‌شود. زمین و پوستت بلافاصله در اثر چگالش مرطوب می‌شوند. تکان‌های دره محو می‌شود و فقط صدای فریادها و غژغژ افتادن چوب‌ها و زنگ خطر برای لرزه‌ای که خیلی دیر و ماتم‌گونه ناله می‌کند، می‌مانند.

چشمانت را می‌بندی، درد داری و می‌لرزی و فکر می‌کنی، نه. من اوچه را کشتم. با مادرش بودن. روی صورتت اشک فرومی‌ریزد؛ و نگاه کن، فکر می‌کردی نمی‌توانی گریه کنی.

ولی الان هیچ‌کس بین تو و دروازه نیست. دروازه‌دارانی که توانسته‌اند، فرار کرده‌اند. در کنار رسک و کارا چندین نفر دیگر افتاده‌اند که آن‌قدر کند بودند که نتوانستند فرار کنند. ساک را به شانه می‌کشی و به سمت دروازه باز می‌روی، با یک دستت صورتت را پاک می‌کنی. با اینکه اوضاع تلخ و دردناک است، لبخند هم می‌زنی. نمی‌توانی طعنه نهفته در کلیت موضوع را نپذیری. نمی‌خواستی صبر کنی تا مرگ به سراغت بیاید. درست است.

احمق، زن احمق. مرگ همیشه اینجا بوده است. مرگ تو هستی.

***

هرگز فراموش نکن چه هستی.

لوح یک، «در بقا»، آیه ده.

٤
سینیت[1]، تراش داده‌شده و براق

در پشت نقاب لبخند زیبایش، سینیت فکر می‌کند: چه احمقانه.

با این وجود نمی‌گذارد این فکر موهن روی صورتش نشانی بگذارد. حتی لحظه‌ای هم از روی صندلی تکان نمی‌خورد. دستانش که روی چهار انگشت یکی از آن‌ها به ترتیب چهار حلقه از عقیق جگری، سنگ چشم‌گربه‌ای سفید، طلا و جزع یمانی است، روی زانوانش، زیر لبه میز و خارج از دید فلدسپار[2] قرار دارد. می‌تواند بدون اینکه فلدسپار متوجه شود به هم فشارشان دهد ولی این کار را نمی‌کند.

«حتماً می‌دونی که صخره‌های مرجانی خودشون نوعی خطرن.» دستان زن با یک فنجان بزرگ چوبی از نوشیدنی امنیت مشغول است و از لبه‌ی فنجان لبخند می‌زند. به خوبی می‌داند که پشت لبخند سینیت چیست. «صخره معمولی هم نیست. مرجان متخلخل و منعطفه. برای کنترل دقیقش لازمه بدون اینکه یک سونامی به وجود بیاری، تکونش بدی که کار خیلی سختیه.»

سین حتی در خواب هم می‌تواند این کار را بکند. حتی دو حلقه‌ای‌ها هم می‌توانند این کار را بکنند. ولی باید پذیرفت که اگر یک نخاله این کار را انجام دهد، اثرات جانبی جدی به جا خواهد گذاشت. فنجان امنیت خودش را برداشته و رویه چوبی‌اش را بین انگشتانش می‌چرخاند تا از لرزششان جلوگیری کند و بعد

---

1. Syenite
2. Feldspar

جرعه‌ای می‌نوشد. «از اینکه برام یک مربی هم در نظر گرفتین، متشکرم قربان.»

«نه، نیستی.» فلدسپار هم لبخند می‌زند و جرعه‌ای از امنیتش می‌نوشد که به شکل حلقه‌ای صورتی توی فنجان است. انگار یک مسابقه پنهان با هم دارند، ادب در برابر ادب، که در آن بهترین نیشخند برنده همه‌چیز است. «اگه احساس بهتری بهت می‌ده، باید بگم هیچ‌کس راجع بهت کمتر از اون چیزی که لیاقتش رو داری، فکر نمی‌کنه.»

همه می‌دانند همه‌ی این چیزها واقعاً چه معنی می‌دهد. کمتر توهین‌آمیز نیست ولی تا حدودی آرامش را به سین بازمی‌گرداند. حداقل مربی جدیدش ده حلقه‌ای است. این آرامش‌بخش است که آن‌ها این‌قدر برایش ارزش قائل بوده‌اند. تا حد امکان به بقایای احترام شخصی که به جا مانده است، چنگ می‌اندازد.

فلدسپار با ملایمت می‌گوید: «اخیراً از یه مأموریت در سرزمین‌های جنوبی[1] برگشته.» در اصل موضوع گفتگو هیچ ملایمتی در کار نیست ولی سین از تلاش زن مسن‌تر سپاسگزار است. «در شرایط معمول، زمان بیشتری برای استراحت بهش می‌دادیم قبل از اینکه دوباره به مأموریت بفرستیمش ولی حکمران فصلی اصرار داره که در اسرع وقت برای بسته شدن بندر آلیا[2] یه کاری بکنیم. تو کسی هستی که کار رو انجام می‌ده، اون فقط نظارت می‌کنه. اگه خیلی از مسیر خارج نشید و با یک سرعت معقول برید، یک ماه طول می‌کشه تا به اون‌جا برسید. عجله‌ای هم نیست، با توجه به این‌که صخره مرجانی به‌هرحال مسئله‌ای نبوده که یک‌دفعه به وجود بیاد.»

فلدسپار لحظه‌ای زودگذر واقعاً ناخشنود به نظر می‌رسد. حاکم فصلی آلیا یا شاید هم رهبر آلیا باید به طور خاصی چندش‌آور باشد. در تمام سال‌هایی که فلدسپار ارشدش شده، دختر هیچ‌وقت چیزی بیشتر از یک لبخند بی‌دوام ندیده است که نشان دهد زن پیر درباره‌ی چیزی حسی دارد. هر دو قوانین را می‌شناسند.

---

1. Somidlatz
2. Allia

اوروگن‌های فالکروم ــ اوروگن‌های امپراتوری، سیاه‌جامگان[1]، آن‌هایی که نباید کشته شوند یا هرچه مردم دوست دارند صدایشان کنند. ــ همیشه باید مؤدب و حرفه‌ای باشند. اوروگن‌های فالکروم در هر جمعی که هستند، باید اعتماد به نفس و خبرگی را به نمایش بگذارند. اوروگن‌های فالکروم هرگز نباید خشمشان را بروز دهند چون خشمشان *آرام‌ها*[2] را می‌ترساند. ولی فلدسپار آن‌قدر بی‌ملاحظه نیست که از کلمات عامیانه‌ای مثل *آرام‌ها* استفاده کند و البته به خاطر چنین چیزهایی است که فلدسپار یک ارشد شده و مسؤولیت‌های نظارتی به او واگذار می‌گردد درحالی‌که سینیت ذره‌ذره و به تنهایی راه خودش را به بالا باز می‌کند. اگر می‌خواهد جای فلدسپار باشد، باید حرفه‌ای‌گری بیشتری از خود نشان دهد. یکی این و ظاهراً یکی دو کار دیگر هم باید انجام دهد.

سینیت می‌پرسد: «کی ملاقاتشون می‌کنم؟» برای اینکه سؤالش معمولی به نظر بیاید، همزمان یک جرعه از امنیت هم می‌نوشد. آن‌قدر معمولی، انگار که دو دوست دارند با هم گپ می‌زنند.

فلدسپار شانه بالا می‌اندازد. «هر وقت دوست داری. اقامتگاهش تو راهرو ارشدهاست، ما براش پیغام فرستادیم و درخواست کردیم که به این جلسه بیاد...» دوباره آن نگاه که رنگی از دلخوری دارد، در چهره‌اش ظاهر می‌شود. این وضعیت باید برایش وحشتناک باشد. «ولی احتمالاً پیغام رو ندیده، چون همون‌طور که گفتم، تازه از مأموریتش برگشته. سفر تو کوهستان لیکش[3] اون هم به تنهایی سخته.»

«تنها؟»

«اونایی که حداقل پنج حلقه‌ای هستن دیگه برای سفر به خارج از فالکروم نیاز به همراه یا محافظ ندارن.» فلدسپار بی‌توجه به غافلگیر شدن سینیت از فنجان حاوی امنیتش جرعه‌ای می‌نوشد. «قضاوت عمومی اینه که با این مرتبه، به

---

1. Black jackets

۲. Stills: در مقابل اوروگن‌ها.

3. Likesh

اندازه‌ی کافی در کنترل اوروگنی رشد کردیم که بشه کمی استقلال بهمون اعطا کرد.»

پنج حلقه. او چهارتایش را دارد. اینکه این مسئله به خبرگی در اوروگنی مربوط است، مزخرف است. اگر یک محافظ به تمایل یک اوروگن در پیروی از قوانین شک داشته باشد، آن اوروگن حتی به اولین حلقه نیز نمی‌رسد چه برسد به پنجمی. ولی...«پس فقط ما دو تا هستیم.»

«بله. این ترکیب در شرایط فعلی به نظرمون مؤثرتر اومد.»

البته.

فلدسپار ادامه می‌دهد: «تو شهرک ممتاز[1] پیداش می‌کنی.» این شهرک مجموعه ساختمان‌هایی است که اغلب ارشدها در آن خانه دارند. «برج اصلی، بالاترین طبقه. بیشتر اوروگن‌های ارشد هم اقامتگاه جداگانه ندارن چون تعدادشون خیلی کم نیست، در حال حاضر اون تنها ده حلقه‌ای‌مونه و حداقل تونستیم کمی فضای اضافه اون بالا بهش اختصاص بدیم.»

«متشکرم.» سین فنجان را دوباره در دستش می‌چرخاند و ادامه می‌دهد: «بعد از اینجا می‌رم می‌بینمش.»

فلدسپار درنگی طولانی می‌کند. چهره‌اش حتی بیشتر از همیشه حالت خوشایند غیرقابل خوانده شدن را به خود می‌گیرد و این برای سینیت زنگ خطر است. سپس فلدسپار می‌گوید: «به عنوان یک ده حلقه‌ای، اون می‌تونه هر مأموریتی رو که کم‌تر از یک بحران رسمی باشه، رد کنه. بهتره این رو بدونی.»

چی؟ انگشتان سین از چرخاندن فنجان باز می‌مانند و چشمانش را برای دیدن چشمان زن مسن بالا می‌آورد. آیا گوش‌هایش درست شنیده است؟ ممکن نیست. چشمانش را باریک می‌کند و دیگر به خودش زحمت نمی‌دهد که شکش را پنهان کند؛ اما به‌هرحال مشکوک است. فلدسپار یک راه در رو نشانش داده است. چرا؟

فلدسپار لبخند ضعیفی تحویلش می‌دهد. «من شش بچه دارم.»

آها.

---

1. Shaped prominence

لازم نیست چیز دیگری بگوید. سین جرعه‌ی دیگری می‌نوشد و سعی می‌کند به سنگ‌ریزه‌ی گچی ته فنجان دهن‌کجی نکند. امنیت نوشیدنی مقوی‌ای است اما از آن نوعی نیست که کسی از نوشیدنش لذت ببرد. از شیره‌ی درختی ساخته می‌شود که در تلفیق با هر جسم خارجی رنگش تغییر می‌کند حتی آب دهان. برای پذیرایی از مهمانان و در جلسات استفاده می‌شود چون، خب، امن است. یک ژست مؤدبانه که می‌خواهد بگوید: *مسمومت نمی‌کنم. لااقل الان نه.*

سین، فلدسپار را ترک می‌کند و از ساختمان اداری که ساختمان *اصلی* نام دارد، خارج می‌شود. ساختمان *اصلی* در میان مشتی ساختمان کوچک‌تر قرار دارد که در حاشیه‌ی گستره نیمه‌وحشی‌ای که باغ حلقه را در برگرفته است، به‌طور نامنظم پخش شده‌اند. عرض باغ چندین هکتار است و به صورت نواری پهن چندین کیلومتر دور فالکروم را گرفته است. فالکروم خودش خیلی بزرگ است، پس شهری که در میان آن خانه کرده، یومنس، خب... شاید سینیت تفکراتش را به این شکل کامل می‌کرد، مثل بچه‌ای در شکم مادر است... ولی این قیاس به‌خصوص امروز مضحک به نظر می‌آمد.

در راه، سرش را برای کم‌رتبه‌هایی که می‌شناسد، تکان می‌دهد. بعضی‌هایشان دور هم جایی ایستاده یا نشسته‌اند و مشغول صحبتند و بعضی دیگر روی چمن‌ها و بین گل‌ها ولو شده و مطالعه می‌کنند، لاس می‌زنند یا خوابیده‌اند. زندگی برای حلقه‌دارها راحت است غیر از زمانی که در مأموریت‌ها و خارج از دیوارهای فالکروم به سر می‌برند که معمولاً کوتاه است و به ندرت هم پیش می‌آید. تعدادی نوآموز دارند در طول مسیر سنگ‌فرش پیاده‌روی، در یک صف منظم زیر نظر کم‌رتبه‌هایی که برای آموزشیاری داوطلب شده‌اند، راه می‌روند. نوآموزها هنوز اجازه لذت بردن از باغ را ندارند. این امتیازی است که فقط به کسانی تعلق می‌گیرد که آزمون اولین حلقه‌شان را با موفقیت گذرانده و توسط محافظان برای عضویت تائید شده باشند.

انگار مویشان را آتش زده باشی، سین چند محافظ زرشکی‌پوش می‌بیند که در کنار یکی از حوضچه‌های حلقه جمع شده‌اند. یک محافظ دیگر آن طرف حوضچه

در آلاچیقی که دورش پر از بوته‌های رز است، لم داده و به ظاهر دارد مؤدبانه به یک کم‌رتبه که برای گروه کوچکی در همان نزدیکی مشغول آواز خواندن است، گوش می‌کند. شاید محافظ در واقع هم دارد مؤدبانه گوش می‌کند، بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد که این کار را بکنند. بعضی وقت‌ها هم نیاز دارند که استراحت کنند. با این وجود سین متوجه می‌شود که این محافظ به یکی از مستمعین بیشتر توجه دارد. یک جوان سفید لاغر که به نظر نمی‌رسد خیلی جلب خواننده شده باشد و در عوض به دست‌هایش نگاه می‌کند که روی رانش جمع شده است. بانداژی دو تا از انگشت‌هایش را محکم به هم بسته و نگاه داشته است.

سین به حرکت ادامه می‌دهد.

اول در سپر منحنی[1] که یکی از دسته ساختمان‌هایی است که اوروگن‌های تازه‌کار در آن‌ها اقامت دارند، می‌ایستد. خیلی خوشحال است که هم‌اتاقی‌هایش نیستند که ببینند چند قلم ضروری مورد نیاز را از کمدش برمی‌دارد. به زودی از یک کلاغ و چهل کلاغ‌ها درباره‌ی مأموریتش باخبر خواهند شد. دوباره به راه می‌افتد و بالاخره به شهرک ممتاز می‌رسد. برج، یکی از قدیمی‌ترین ساختمان‌های مجموعه فالکروم است. سطح پایینی عریضش از بلوک‌های سنگ مرمر سنگین و سفید با زوایای خشک و بی‌روح ساخته شده است که با معماری پرزرق‌وبرق و جسورانه‌تر معمول در یومنس همخوانی ندارد. درِ دولنگه‌ی بزرگ به یک سرسرای وسیع و آرام باز می‌شود که دیوارها و سقفش با صحنه‌های تاریخی سانزی پوشیده شده است. سعی می‌کند گام‌هایش را طوری تنظیم کند که انگار عجله ندارد و برای همه ارشدهایی که می‌بیند، اعم از آن‌ها که می‌شناسدشان و آن‌هایی که نه، سر تکان می‌دهد ــ به‌هرحال، خیلی علاقه دارد پا جای پای فلدسپار بگذارد ــ و به آهستگی از پلکان عریض بالا می‌رود. هر از چندی برای تحسین نقش و نگار بازی هنرمندانه‌ی نور و سایه که در نتیجه‌ی جایابی هنرمندانه پنجره‌های باریک شکل گرفته‌اند، مکث می‌کند. مطمئن نیست چه چیزی در این الگو این‌قدر

1. Curving shield

خاصش می‌کند ولی همه می‌گویند خیلی هنرمندانه است پس لازم است در حال تحسین آن دیده شود.

در بالاترین طبقه، جایی که روی قالی مخمل مجلل بلندش طرح تیغ ماهی از نور خورشید افتاده است، می‌ایستد تا نفسی تازه کند و چیزی را از اعماق وجود تحسین کند، سکوت. تنهایی. هیچ‌کس در این راهرو حرکت نمی‌کند حتی تازه کارهایی که به نظافت مشغول باشند یا پیغامی برسانند. چیزهایی به گوشش خورده است و الان می‌فهمد که درست بوده‌اند، ده حلقه‌ای طبقه را به طور کامل به خودش اختصاص داده است.

پس حریم خصوصی واقعاً پاداش نهایی پیشرفت است؛ و قدرت انتخاب. لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد تا درد خواستن را مهار کند و بعد به سمت پایین راهرو می‌رود تا به تنها در آنجا می‌رسد که جلوش قالیچه‌ای انداخته‌اند.

ولی بالاخره در این لحظه اندکی درنگ می‌کند. درباره این مرد هیچ‌چیز نمی‌داند. او بالاترین مرتبه ممکن را بین همنوعانش کسب کرده است که بدین معناست که کسی به هر آنچه بکند، اهمیتی نمی‌دهد حتی اگر آن هرچه، حرکات شرم‌آوری در خلوت باشد؛ و او مردی است که بیشتر دوران زندگی‌اش را بدون قدرت بوده و فقط اخیراً استقلال و امتیاز خاص به او اعطا شده است. هیچ‌کس او را برای موارد ناچیزی مثل انحراف یا سوءاستفاده جنسی تنزل درجه نخواهد داد، نه اگر قربانی‌اش فقط یک اوروگن دیگر باشد.

فایده‌ای ندارد. انتخابی در کار نیست. سینیت آهی کوچک می‌کشد و در می‌زند. چون واقعاً انتظار کسی را ندارد که خیلی غیرقابل‌تحمل باشد، با صدای دلخور کسی که از داخل می‌پرسد: «چیه؟» غافلگیر می‌شود.

هنوز دارد فکر می‌کند چطور باید پاسخ دهد که صدای پایی روی سنگ می‌شنود. چابکی و خشم حتی از صدای قدم‌ها مشخص است و در با ضربه‌ای باز می‌شود. مردی که آنجا ایستاده و به او خیره شده، لباس چروکی پوشیده است. یک طرف موهایش صاف شده و خطوط پارچه یک نقش تصادفی روی گونه‌اش انداخته است. جوان‌تر از آن است که تصور می‌کرد. جوان که نه، تقریباً دو برابر او سن

دارد، حداقل چهل سال. ولی فکر می‌کرد... خب. آن‌قدر شش حلقه‌ای و هفت حلقه‌ای شصت هفتاد ساله دیده است که فکر می‌کرد یک ده حلقه‌ای باید عتیقه باشد؛ و خونسردتر، وزین و خوددارتر از این مرد، همچین چیزهایی. حتی حلقه‌هایش را نیز دستش نکرده است، هرچند در میان ژست خشمگین دستانش نوارهای رنگ‌پریده‌تر روی انگشت‌هایش مشهود است.

«به همه‌ی تکون‌های دم به دقیقه زمین قسم، چیه؟» سین در پاسخ فقط به او خیره می‌شود و مرد با عصبانیت به زبان دیگر چیزی می‌گوید، به زبانی که او هیچ‌وقت قبلاً نشنیده، ولی لحنش به‌طور مبهم ساحلی[1] است و به طور مشخص عصبانی. سپس دستی به سرش می‌کشد و سین تقریباً به خنده می‌افتد. موهایش پرپشت و مجعد است، از آن نوع که اگر قرار است مرتب به نظر بیاید، باید برایش وقت گذاشت و او با این کار فقط نامرتب‌ترش می‌کند.

دوباره به زبان سانزی سلیس برمی‌گردد و مشخص است که سعی می‌کند صبور باشد. «به فلدسپار گفتم و به بقیه‌ی اون جماعت فضول وراج تو هیئت مشاوره ارشد که دست از سرم بردارن. تازه از مأموریت برگشتم. تو یه سال گذشته دو ساعت نداشتم که با یه اسب یا یه غریبه شریکش نباشم و اگه تو این‌جایی که دستورات جدیدی بهم بدی، همون‌جا که وایستادی به یخ تبدیلت می‌کنم.»

تقریباً مطمئن است که اغراق می‌کند. البته از آن نوع مبالغه‌هایی که نباید استفاده کرد. اوروگن‌های فالکروم درباره این‌جور چیزها شوخی نمی‌کنند. این یکی از قوانین ناگفته است... ولی شاید یک ده حلقه‌ای ورای این حرف‌هاست. «دقیقاً نمی‌شه بهشون گفت دستور.» بالاخره این را می‌گوید و صورت مرد در هم می‌رود.

«هرچی که هست که اومدی بهم بگی، دلم نمی‌خواد بشنوم. راهتو بگیر و برو.» می‌رود که در را توی صورتش ببندد.

اول باورش نمی‌شود. این دیگر چه جورش است؟ بی‌آبرویی پشت بی‌آبرویی. این‌که کلاً بخواهد تن به چنین کاری بدهد، خودش به اندازه کافی بد هست. این‌که در فرایند انجامش بی‌احترامی هم ببیند، دیگر زیادی است.

---

1. Coaster

قبل از اینکه خیلی دیر شود، پایش را لای در می‌گذارد. به جلو خم شده و می‌گوید: «من سینیت هستم.»

از نگاه حالا عصبانی مرد پی می‌برد که برایش هیچ اهمیتی ندارد که کیست. نفسش را فرومی‌برد که فریاد بزند. نمی‌داند چه می‌خواهد بگوید ولی می‌داند که هرچه هست، مرد نمی‌خواهد بشنود. پس قبل از اینکه شروع به داد و بیداد کند، سریع می‌گوید: «اومدم اینجا که بهت حال بدم، لعنت زمین به تو. ارزششو داره که وقت استراحت واسه زیبایی پوستت رو عقب بندازه؟»

بخشی از وجود خودش هم از ادبیاتی که به کار می‌برد و از میزان عصبانیتش چندشش می‌شود. بخش دیگرش رضایتمند است چون دهن مرد را بسته است.

اجازه می‌دهد وارد شود.

حالا اوضاع ناخوشایند است. سین روی یک میز کوچک در سوئیتش می‌نشیند ــ او یک سوئیت کاملاً مبله در اختیار دارد. ــ و او را که وول می‌خورد، تماشا می‌کند. مرد روی یکی از مبل‌های اتاق می‌نشیند، تقریباً روی لبه‌ی مبل آویزان است. دختر متوجه می‌شود که لبه‌ی عقبی را انتخاب کرده، انگار می‌ترسد که خیلی نزدیکش بنشیند.

مرد که به دستانش که در مقابلش روی هم قرارگرفته‌اند، نگاه می‌کند، می‌گوید: «فکر نمی‌کردم دوباره این‌قدر زود شروع بشه. منظورم اینه که همیشه می‌گن نیاز هست... ولی اینکه... من نمی‌خواستم.» آه می‌کشد.

سینیت می‌گوید: «پس این اولین بارت نیست.» پی می‌برد که فقط وقتی دهمین حلقه را گرفته، حق نه گفتن را هم به دست آورده است.

«نه، نه، ولی...» نفس عمیقی می‌کشد. «همیشه نمی‌دونستم.»

«چی رو نمی‌دونستی؟»

شکلکی درمی‌آورد. «دفعه‌های اول با زن‌ها... فکر می‌کردم واقعاً علاقه‌مندن.»

«تو...» بعد متوجه می‌شود. همیشه جا برای نه گفتن وجود داشته است. فلدسپار هم هیچ‌وقت مستقیماً نگفته بود که مأموریت تو این است که ظرف یک سال فرزندی از این مرد به دنیا آوری. ندانستن رسمی این موضوع به نحوی قرار بود

راحت‌ترش کند. هیچ‌وقت نکته را نگرفته بود. چرا تظاهر به قرار داشتن در وضعیتی و خود وضعیت دو چیز متفاوت هستند؟ ولی می‌فهمد که برای مرد تظاهر نبوده است که باعث می‌شود تعجب کند چون... به‌هرحال چقدر می‌تواند ساده‌لوح باشد؟

مرد نگاهی به او می‌اندازد و حالتش رقت‌انگیزتر می‌شود. «بله می‌دونم.»

زن سرش را تکان می‌دهد: «که این‌طور.» مهم نیست. کاری که می‌خواهند بکنند، ربطی به هوشش ندارد. بلند می‌شود و سگک کمربند یونیفرمش را باز می‌کند.

خیره نگاهش می‌کند. «همین‌طوری؟ من حتی نمی‌شناسمت.»

«لازم نیست که بشناسی.»

«ازت خوشم نمی‌آد.»

حس دو طرفه‌ای است ولی سین از توضیح واضحات خودداری می‌کند. «الان بهتر ممکنه جواب بگیریم. وقت خوبیه. تو لازم نیست کاری بکنی.» خیلی باتجربه نیست ولی قرار هم نیست که ساختار طبقات زمین‌شناسی را تشریح کند. ژاکت یونیفرمش را درمی‌آورد و چیزی را از جیبش بیرون می‌کشد تا نشانش دهد، یک بطری روان‌کننده تقریباً پر. مرد به طرز تیره و تاری وحشت‌زده به نظر می‌آید. «در واقع احتمالاً بهتره که تو تکون نخوری. به اندازه‌ی کافی ناجور هست.»

مرد هم بلند می‌شود و عقب‌عقب می‌رود. حالت آشفتگی صورتش، خب، واقعاً خنده‌دار نیست. ولی سینیت با واکنشش کمی احساس آسودگی می‌کند. نه، فقط آسودگی نیست. علی‌رغم ده حلقه‌ای که دارد، اینجا در موقعیت ضعف است. او کسی است که قرار است بچه‌ای را حامله شود که نمی‌خواهد، حاملگی‌ای که ممکن است به قیمت جانش تمام شود و حتی اگر این اتفاق نیفتد بدنش را، اگر نه کل زندگی‌اش را، برای همیشه تغییر می‌دهد ولی حداقل الان و اینجا او دست بالا را دارد. وضعی را که در آن قرار دارند، خب... درست نمی‌کند. ولی اینکه قرار است کنترل موضوع دستش باشد، کمی بهترش می‌کند.

مرد زیر لب می‌گوید: «مجبور نیستیم انجامش بدیم. می‌تونم بگم نه.»

دهن‌کجی می‌کند. «می‌دونم تو نمی‌تونی ولی من می‌تونم. پس...»

زن با اخم و تخم می‌گوید: «نگو نه.»

«چی؟ چرا نگم؟»

«خودت گفتی. من مجبورم این کارو بکنم. تو مجبور نیستی. تو نه یکی دیگه.»

فلدسپار شش فرزند داشت. ولی فلدسپار هیچ‌وقت یک اوروگن مشخصاً آینده‌دار نبود. سینیت هست. اگر سین مراقب نباشد، اگر آدم‌های به‌خصوصی را ناراحت کند، اگر اجازه دهد که انگ ناسازگار بودن به او بزنند، مسیر حرفه‌ای‌اش را نابود می‌کنند و برای ابد در فالکروم نگهش می‌دارند. جایی که جز به پشت دراز کشیدن و بچه‌ی مردان مختلف را پس انداختن، کاری نخواهد داشت. اگر چنین اتفاقی بیفتد، خوش‌شانس است اگر کارش فقط با شش بچه تمام شود.

طوری به او خیره می‌شود انگار نمی‌فهمد، درحالی‌که زن می‌داند که می‌فهمد. می‌گوید: «می‌خوام کلکش رو بکنیم.»

بعد از عکس‌العمل مرد غافلگیر می‌شود. انتظار من‌من کردن و اعتراض بیشتری دارد. در عوض دستان مرد کنارش مشت می‌شود. ماهیچه‌ای زیر گلویش سفت شده و به سمتی دیگر نگاه می‌کند. هنوز در آن لباس و با موهای کجش مسخره به نظر می‌آید ولی نگاهی که به صورت دارد... انگار به او هم دستور داده‌اند که خودش را به شکنجه تسلیم کند. زن می‌داند که حداقل با استانداردهای مردم سرزمین میانه خوش‌قیافه نیست. خیلی نشانه‌های دورگه بودن در ظاهرش دارد. ولی خب مرد هم خیلی جذاب نیست. آن موها و پوستی که از شدت سیاهی به آبی می‌زند. ریز جثه است. قامتش نه تنها برای زن‌ها بلکه در بین مردها هم بلند است ولی به هیچ وجه تنومند یا پر هیبت محسوب نمی‌شود. اگر از اجدادش کسانی هم سانزی بوده‌اند، خیلی قدیمی بوده و چیزی از خصوصیات برتر فیزیکی خود برایش باقی نگذاشته‌اند.

مرد زیر لب می‌گوید: «کلکشو بکنیم. باشه.» ماهیچه‌ی فکش به وضوح بالا و پایین می‌پرد و دندان‌هایش را محکم به هم می‌فشارد؛ و... به او نگاه نمی‌کند. ناگهان زن خوشحال است. چون در صورتش تنفر می‌بیند. قبلاً در چهره‌ی

اوروگن‌های دیگری هم این را دیده است، نفرت. خودش هم حسش کرده، در اوقات نادر و قیمتی تنهایی و صداقت بی‌قید، ولی هرگز اجازه نداده به این شکل ظاهر شود. بعد مرد نگاهش را بالا می‌آورد و او سعی می‌کند نگاهش را ندزدد.

با لحن سردی می‌گوید: «تو اینجا به دنیا نیومدی.» با تأخیر می‌فهمد که این یک سؤال است.

«نه.» خوشش نمی‌آید کسی باشد که باید به سؤال‌ها جواب دهد. «تو اینجا به دنیا اومدی؟»

«اوه بله. من برای خدمت به دنیا اومدم.» مرد لبخند می‌زند. دیدن لبخندش با وجود آن همه نفرت عجیب است. «نه این‌قدر تصادفی که بچه‌ی ما می‌شه. من محصول دو تا از قدیمی‌ترین و بهترین اعقاب فالکروم هستم، یا این‌طور به من گفته شده. عملاً از وقتی به دنیا اومدم، محافظ داشتم.» دست‌هایش را به درون جیب لباس مچاله‌اش می‌لغزاند. «تو بی‌اصل و نسبی.»

سین غافلگیر می‌شود. لحظه‌ای واقعاً فکر می‌کند روش جدیدی برای تحقیر یک روگاست، بعد متوجه منظورش می‌شود. اوه، این فقط یک صفت است. «ببین، برام مهم نیست چند تا حلقه داری...»

«منظورم اینه که، این چیزیه که اون‌ها بهت می‌گن.» دوباره لبخند می‌زند و تلخی‌اش چنان تلخی او را تشدید می‌کند که در گیجی ساکت می‌شود. «البته اگه خودت نمی‌دونستی. بی‌اصل و نسب‌ها، اونایی که از بیرون اومدن، اغلب نمی‌دونن یا براشون مهم نیست. ولی وقتی یک اوروگن از پدر و مادری به دنیا می‌آد که مال خانواده‌ای نیستن که قبلاً هم بینشون اوروگن بوده، این‌طور راجع بهت فکر می‌کنن. یک دورگه‌ی وحشی نسبت به من که یک اصیل‌زاده اهلی شده هستم. یک تصادف تو برنامه‌ریزی من.» سرش را تکان می‌دهد که باعث می‌شود صدایش هم بلرزد. «در واقع به این معنیه که اون‌ها نمی‌تونن تو رو پیش‌بینی کنن. تو اثباتی هستی برای این موضوع که هیچ‌وقت نمی‌تونن اوروگنی رو بفهمن. که اوروگنی علم نیست، یه چیز دیگه است. پس هیچ‌وقت نمی‌تونن ما رو کنترل کنن، نه کاملاً.»

سین نمی‌داند چه بگوید. درباره بی‌اصل و نسب بودن چیزی نمی‌دانسته. درباره اینکه به نوعی متفاوت است. ولی حالا که به آن فکر می‌کند، اغلب اوروگن‌های دیگری که می‌شناسد در فالکروم به دنیا آمده‌اند؛ و بله، متوجه شده که چطور نگاهش می‌کنند. فکر می‌کرد فقط به خاطر این است که آن‌ها اهل سرزمین‌های میانه‌اند و او از مناطق شمالی آمده است یا به خاطر اینکه او قبل از آن‌ها توانسته اولین حلقه‌اش را کسب کند. با این وجود حالا که به آن اشاره شده... بی‌اصل و نسب بودن چیز بدی است؟

باید باشد. اگر مسئله این است که بی‌اصل و نسب‌ها قابل پیش‌بینی نیستند... خب، اوروگن‌ها باید اثبات کنند که قابل اعتمادند. فالکروم باید شهرتش را حفظ کند، این یکی از مسائل است. همین‌طور آموزش و یونیفرم و قوانین بی‌پایانی که باید از آن تبعیت کنند، ولی تولیدمثل هم یکی از مسائل است، اگر این‌طور نیست او اینجا چه می‌کند؟

فکر کردن به اینکه با وجود بی‌اصل و نسب بودنش آن‌ها می‌خواهند چیزی از او در خط زاد و ولدشان قاطی شود، به نحوی خوشایند است. بعد از خودش تعجب می‌کند که چرا بخشی از او دارد در تحقیر شدن، به دنبال ارزشی می‌گردد.

آن‌قدر در فکر فرورفته است که وقتی مرد صدای خسته‌ای از سر تسلیم از خودش درمی‌آورد، غافلگیر می‌شود.

خیلی مختصر می‌گوید: «راست می‌گی.» آماده‌ی انجام کار است چون به‌هرحال فقط یک راه باقی‌مانده است؛ و حرفه‌ای ماندن به هر دو آن‌ها این امکان را می‌دهد که اندک نشانه‌ای از وقار را حفظ کنند. «ببخشید. تو رفتی تو فکر. بله، بیا تمومش کنیم بره.»

تعامل بینشان خیلی روان نیست. سین با خود فکر می‌کند به خاطر این است که مرد خیلی از او پیرتر است ولی در واقع بیشتر به این مربوط است که حسش نیست. مرد شرم‌زده به نظر می‌آید و زن با خودش فحش می‌دهد چون اگر او بخواهد همچنان آگاهانه با موضوع روبرو شود، تمام روز طول خواهد کشید.

اینجا است که قدرت تخیل به کمک می‌آید. مرد چشمانش را می‌بندد و تمام.

دارد چکمه‌هایش را می‌پوشد که مرد آهی می‌کشد، بلند می‌شود و چنان نگاه غمگینی به او می‌کند که از بابت کاری که با او کرده، به طرز مبهمی شرمنده می‌شود.

مرد می‌پرسد: «گفتی اسمت چی بود؟»

«سینیت.»

«اسمیه که پدر و مادرت روت گذاشتن؟» وقتی به سمتش چشم‌غره می‌رود، لب‌هایش به سایه‌ای از یک لبخند خمیده می‌شود. «ببخشید. فقط حسودیم شد.»

«حسودی؟»

«متولد فالکرومم، گفتم که. فقط یک اسم تو زندگی‌م داشتم.»

اوه.

مرد درنگ می‌کند. واضح است که برایش سخت است. «می‌تونی، ام، می‌تونی صدام بزنی...»

متوقفش می‌کند چون اسمش را می‌داند و قصد هم ندارد چیزی غیر از تو، صدایش بزند که باید برای تشخیص بین او و اسب‌هایشان کافی باشد. «فلدسپار می‌گه باید فردا به سمت آلیا بریم.» دومین چکمه را به پا می‌کشد و بلند می‌شود تا پاشنه‌ها به سر جایشان بلغزند.

«یک مأموریت دیگه؟» آهی می‌کشد. «باید می‌دونستم.»

بله، باید می‌دانست. «قراره بهم یاد بدی و کمکم کنی یک صخره‌ی مرجانی رو از یک بندر جابه‌جا کنم.»

«باشه.» او هم می‌داند که این یک مأموریت صوری است. فقط یک دلیل وجود دارد که او را برای چنین کاری بفرستند. «دیروز یک پرونده‌ی خلاصه بهم دادن. فکر کنم بالاخره باید بخونمش. فردا ظهر تو حیاط اصطبل خوبه؟»

«تویی که ده حلقه‌ای هستی.»

مرد صورتش را با هر دو دستش می‌مالد. حس بدی به زن دست می‌دهد، ولی فقط کمی.

«باشه.» دوباره کاملاً حرفه‌ای می‌شود. «ظهر می‌بینمت.»

با بدنی خسته و کوفته و آزرده از بوی تنش، بیرون می‌رود. احتمالاً استرس است که باعث خستگی‌اش شده است. فکر اینکه یک ماه قرار است در جاده همراه مردی باشد که از او خوشش نمی‌آید و کارهایی را بکند که نمی‌خواهد و همه‌ی این‌ها به خاطر کسانی که بیشتر و بیشتر از آن‌ها متنفر می‌شود.

ولی این چیزی است که تمدن نام دارد، انجام کارهایی که از ما بهتران می‌گویند باید برای صرفه و صلاح صوری همه انجام دهیم. نمی‌شود هم گفت که هیچ نقطه‌ی مثبتی در آن نمی‌یابد. نزدیک یک سال سختی، یک بچه که لازم نیست زحمت بزرگ کردنش را بکشد چون به محض به دنیا آمدن به مدرسه‌ی ابتدایی محلی سپرده خواهد شد و یک مأموریت رده بالای کامل شده تحت نظارت یک ارشد قدرتمند. با تجربه‌ای که کسب می‌کند و شهرتی که به دست می‌آورد، به کسب حلقه‌ی پنجمش نزدیک‌تر خواهد شد که به معنای نزدیک شدن به یک آپارتمان شخصی و بدون هم‌اتاقی است. به معنی مأموریت‌های بهتر و طولانی‌تر که خودش به معنی این است که می‌تواند وقت بیشتری برای خودش داشته باشد. به این می‌ارزد. به آتش زمین بله، می‌ارزد.

همه این‌ها را در راه برگشت به اتاقش به خود می‌گوید. بعد ساکش را برای رفتن جمع می‌کند و دور و برش را مرتب می‌کند تا در برگشت با نظم و ترتیب مواجه شود و بعد به حمام می‌رود؛ وآن‌قدر پوستش را در هر نقطه که دستش به آن می‌رسد، می‌سابد تا به سوزش می‌افتد.

***

«به آن‌ها بگو می‌توانند روزی مثل ما بزرگ شوند. به آن‌ها بگو صرف‌نظر از رفتاری که با ایشان داریم، جزئی از ما هستند. به آن‌ها بگو احترامی را که دیگران به صورت پیش‌فرض دارا هستند، باید کسب نمایند. به آن‌ها بگو برای پذیرششان معیاری هست و آن معیار، کمال است. آن‌ها که این شرایط را جدی نمی‌گیرند، بکش و به بقیه بگو که آن‌ها به دلیل ضعف و تردید مستحق نابودی بوده‌اند؛ وآن‌ها خودشان را برای به دست آوردن آنچه هرگز نمی‌توانند داشته باشند، خواهند کشت.»

ارلست[1]، بیست و سومین امپراتور بارگاه سانز میانه، در سیزدهمین سال فصل دندان[2]. در بیانیه ثبت شده‌ای در یک مهمانی، کمی قبل از آنکه فالکروم تأسیس شود.

1. Erlsset
2. Teeth

۵
تنها نیستی.

شب شده است و در تاریکی در پناه تپه‌ای نشسته‌ای.

خیلی خسته‌ای. کشتن آن‌همه آدم، از کسی مثل تو انرژی می‌گیرد. خیلی زیاد. وقتی که کارت با آنجا تمام شد، حتی نزدیک به آنچه می‌توانستی بکنی، نکرده بودی. اوروگنی یک معادله‌ی عجیب و غریب است. جنبش و گرما و زندگی را از دور و برت می‌گیرد، با فرایند غیرقابل تشریحی از تمرکز یا تسهیل یا شانس تقریباً قابل پیش‌بینی چند برابرش می‌کند و جنبش و گرما و مرگ را در زمین به جریان می‌اندازد. مثل دم و بازدم قدرت می‌ماند. هرچند وقتی داری قدرت را جذب می‌کنی، برای اینکه مثلاً آب‌های زیرزمینی دهکده را یک‌ضرب به فواره و زمین زیر پا را به مشتی سنگریزه تبدیل نکنی، باید آن‌قدر انرژی صرف کنی که باعث شود تا بن دندان و پلک چشم‌هایت درد بگیرد. مجبوری برای سوزاندن باقیمانده بخشی از آنچه جذب کرده‌ای، کلی راه بروی ولی با وجود اینکه بدنت رفته‌رفته خسته شده و پاهایت درد می‌کند، هنوز تا خرخره سرشاری. تو سلاحی برای جابه‌جایی کوهستان هستی، قدری پیاده‌روی نمی‌تواند نیرو را از تو خارج کند.

با این وجود تا هوا تاریک شود، راه رفته‌ای و بعد باز هم کمی رفته‌ای و الان این‌جایی، درهم‌ریخته و تنها در حاشیه‌ی یک زمین بایر متروک. هوا دارد سرد می‌شود ولی می‌ترسی آتش روشن کنی. بدون آتش خیلی نمی‌توانی چیزی را ببینی. خوبی‌اش این است که چیزی هم نمی‌تواند تو را ببیند که یک زن تنهایی با

یک ساک پر و تنها یک چاقو برای دفاع. (بی‌دفاع نیستی ولی یک مهاجم تا وقتی خیلی دیر نشده باشد، این را نمی‌فهمد و تو ترجیح می‌دهی امروز کس دیگری را نکشی.) در دوردست پیچ تاریک بزرگراهی را می‌بینی که روی دشت مثل یک علامت مضحک است. بزرگراه‌ها معمولاً به‌عنوان نشانی از عظمت سانزی‌ها چراغ الکتریکی دارند ولی تعجب‌برانگیز نیست که این یکی خاموش است. حتی اگر لرزه شمالی هم اتفاق نیفتاده بود، رویه‌های استاندارد فصلی حکم می‌کرد که همه‌ی انرژی‌های غیرضروری آبی و یا زمینی صرفه‌جویی شوند. در هر صورت هم برای تغییر مسیر خیلی دور است.

ژاکتی به تن داری و چیزی جز موش‌ها در زمین بایر نیست که ترسناک باشد. خوابیدن بدون آتش نمی‌کشدت. حتی بدون آتش یا چراغ هم نسبتاً بهتر از مردم عادی می‌بینی. ابرهای مواج به شکل ردیف‌هایی که با کج‌بیل در باغت درست می‌کردی، آسمان بالای سرت را پوشانده‌اند. ابرها به خوبی دیده می‌شوند چون چیزی در شمال، آن‌ها را با نوارهایی از نور قرمز سایه‌روشن کرده است. به آن سمت که خیره می‌شوی، ردیفی از کوه‌ها با بلندی‌های متفاوت را در خط افق و سوسوی یک ابلیسک خاکستری ــ آبی را در دوردست می‌بینی که نوک پایینی‌اش از میان دسته‌ای از ابرها کمی بیرون زده، ولی همه‌ی این چیزها برایت معنی خاصی ندارد. کمی نزدیک‌تر جهش تند و سریعی دیده می‌شود که ممکن است مربوط به دسته‌ای خفاش باشد که برای غذا خوردن بیرون آمده‌اند. برای خفاش‌ها کمی دیر است ولی بنا بر آموزه‌های سنگ‌آموز همه‌چیز در زمان وقوع یک فصل تغییر می‌کند. هر موجود زنده‌ای همه کارهایی را که برای آمادگی و بقا نیاز دارد، انجام می‌دهد.

منبع درخشش جایی پشت کوه‌ها است. انگار که خورشید در حال غروب به مسیر اشتباهی رفته باشد و آنجا گیر کرده باشد. می‌دانی که چه چیزی باعث این درخشش شده است. آن فوران آتش وحشتناک عظیم که به آسمان می‌ریزد باید از نزدیک چیز خیلی جالبی باشد که اصلاً علاقه نداری آن را ببینی.

نخواهی هم دید، چون مسیرت به سمت جنوب است. حتی اگر جیجا در ابتدا به

آن سمت هم روانه نشده باشد، پس از لرزه‌ی شمالی حتماً راهش را به سمت جنوب کج کرده است. این تنها مسیر منطقی است.

البته مردی که می‌تواند فرزندش را به قصد کشتن کتک بزند، خیلی هم شایسته برچسب منطقی نیست؛ و زنی هم که آن بچه را پیدا کرده و برای سه روز از فکر کردن سر باز زده... آن زن و نه تو، شایسته‌ی این صفت نیست. به‌هرحال هیچ راهی جز تعقیبش نداری.

از آذوقه‌ی همراهت چیزکی می‌خوری. نان مانده و خمیر آکابای شوری که در قوطی‌ای که مدت‌ها پیش در ساکت گذاشته بودی، پیدا کردی. مدت‌ها پیش وقتی هنوز خانواده داشتی. آکابا بعد از اینکه در شیشه‌اش باز شده باشد هم سالم می‌ماند ولی نه برای همیشه و حالا که درش را باز کرده‌ای، باید در چند وعده‌ی غذایی بعدی‌ات بخوری‌اش تا تمام شود. بد هم نیست چون به ذائقه‌ات خوش می‌آید. از قمقمه‌ای که چند کیلومتر قبل از پمپ چاه خانه‌ای در مسیر جاده پرش کردی، آب می‌نوشی. آدم‌های زیادی اطراف آن خانه بودند، بعضی‌ها اتراق کرده بودند و بعضی هم فقط گذری ایستاده بودند. در نگاه همه آن‌ها چیزی بود که کم‌کم می‌فهمی یک نوع وحشت رو به رشد است. دیگر آهسته‌آهسته همه، معنی لرزه و نور قرمز و آسمان پوشیده از ابر را می‌فهمند؛ و در چنین زمانی خارج از دیوارهای یک کوم بودن برای طولانی‌مدت به معنی حکم مرگ است جز برای آن اندک افرادی که قصد دارند به هر قیمتی از پسش برآیند. حتی این دسته هم شانسشان برای بقا کم است.

هیچ‌یک از مردمی که در خانه‌ی کنار جاده دیده بودی، نمی‌خواستند باور کنند که سرنوشتشان چیست. همین‌طور که داشتی دور و برت را می‌پاییدی و صورت‌ها، لباس‌ها، بدن‌ها و تهدیدها را ارزیابی می‌کردی، این را به چشم دیده بودی. هیچ یک از آن نوع نبودند که بتوان برچسب بقا یا جنگندگی در میادین مبارزه را به آن‌ها زد. چیزی که در آن خانه دیدی، مردمی معمولی بودند. خاک و خلی که بعد از بیرون آمدن از آوار گل و لای یا ساختمان‌های خراب شده پوشانده بودشان، هنوز روی بعضی‌شان بود و برخی دیگر زخم‌هایی داشتند که به شکلی نامناسب

بسته شده بودند و یا کلاً باز بودند و هنوز خونریزی می‌کردند. مسافرانی که از خانه دور مانده بودند و نجات‌یافتگانی که دیگر خانه‌ای نداشتند. پیرمردی را دیدی که هنوز لباس‌خوابی بر تن داشت که خاک‌آلود بود و در یک سمت تنش مچاله شده بود، در کنار جوانکی نشسته بود که تنها پوششش یک پیراهن بلند و خون‌آلود بود و هر دو آن‌ها چشم‌هایشان تو رفته و از غم لبریز بود. دو زن را دیدی که همدیگر را نگه داشته و در تلاش برای آرام کردن یکدیگر تاب می‌خوردند. مردی به سن و سال خودت دیدی که ظاهرش به قوی‌پشت‌ها می‌خورد، به دست‌های قوی و انگشت‌های کلفتش نگاه می‌کرد و حیران بود که آیا آن‌قدر جوان و خوش‌بنیه هست که بتواند جایی کاری پیدا کند.

بگذریم. این قصه‌ها با اینکه غمگینند همان‌ها هستند که سنگ‌آموزها قبلاً از آن‌ها خبر داده بودند؛ اما در سنگ آموزها هیچ‌چیز راجع به شوهری که فرزندان را بکشد، ننوشته بود.

به تکه چوبی قدیمی که کسی پشت تپه انبار کرده و یا شاید هم بقایای یک نرده بوده که تا اینجا کشیده شده، تکیه داده‌ای. در خود جمع شده‌ای، دستانت را داخل جیب‌هایت کرده‌ای و زانوهایت به بالا خم شده است. نرم‌نرم احساس می‌کنی که چیزی عوض شده است. جز صدای باد و شاخه‌های تیغدار و خش‌خش برگ‌های خشک، صدای موهومی نمی‌شنوی. بویی هم که از بوی سولفور ضعیفی که شامه‌ات به آن عادت کرده گزنده‌تر باشد، نمی‌آید. ولی چیزی هست. چیزی دیگر. آن بیرون.

کسی دیگر.

چشمانت کاملاً باز می‌شوند و نیمی از ذهنت به سمت زمین می‌رود، آماده برای کشتن. نیمه‌ی دیگر ذهنت در جا خشکش می‌زند چون چند متر آن‌طرف‌تر پسر کوچکی روی چمن‌ها چهارزانو نشسته است و به تو نگاه می‌کند.

اول نمی‌فهمی او چیست. تاریک است. پسرک هم در سایه است. حدس می‌زنی از یکی از کوم‌های ساحلی شرقی باشد. ولی وقتی دوباره باد می‌وزد، موهایش حرکت می‌کند و می‌توانی ببینی که بخشی از موهایش به صافی

علف‌های دور و برت است. پس از ساحل غربی است؟ بقیه‌ی موهایش با پماد مو یا همچین چیزی به سرش چسبیده است؛ اما نه. تو یک مادری و این چیزها را خوب تشخیص می‌دهی. کثافت است. پسرک با خاک و خل پوشیده شده است.

از اوچه بزرگ‌تر است ولی به بزرگی ناسان نیست، احتمالاً شش یا هفت سال دارد. حتی مطمئن نیستی او یک پسر باشد، بعداً صحت این موضوع را خواهی فهمید. الان فقط یک قضاوت سطحی می‌کنی. با حالت قوز کرده‌ای نشسته است که برای یک بزرگسال عجیب و غریب است و نشان می‌دهد که بچه‌ای است که هنوز فرصت نشده به او بیاموزند باید راست بنشیند. لحظه‌ای به او خیره می‌شوی. او هم به تو زل می‌زند. می‌توانی درخشش رنگ‌پریده چشم‌هایش را ببینی.

پسر می‌گوید: «سلام.» صدای پسرانه‌ی بلند و صافش نشان می‌دهد که درست حدس زده‌ای.

بالاخره جواب می‌دهی: «سلام.» داستان‌های ترسناکی درباره بچه‌های بی‌اصل و نسب بی‌کومی که به آدم‌خوار تبدیل می‌شوند، وجود دارد که همین‌طور شروع می‌شود. هرچند برای امثال این داستان‌ها قدری زود است. فصل تازه شروع شده است. «اهل کجایی؟»

پسر شانه بالا می‌اندازد. انگار نمی‌داند یا شاید هم اهمیت نمی‌دهد. می‌گوید: «اسمت چیه؟ من حوآ[1] هستم.»

اسم کوچک غریبی است. ولی جهان جای بزرگی است پر از عجایب و غرایب. غریب‌تر اینکه فقط یک اسم می‌گوید. آن‌قدر بچه است که ممکن است هنوز خودش نام کومی را نداشته باشد ولی باید اسم قبیله‌ای پدرش را لااقل به ارث برده باشد. «حوآ خالی؟»

«اوهوم.» پسرک سر تکان می‌دهد و به یک طرف می‌چرخد و چیزی شبیه به یک بسته را با دقت پایین می‌گذارد، طوری که انگار می‌خواهد مطمئن شود که جایش امن است. «می‌تونم اینجا بخوابم؟»

به دور و بر نگاه می‌کنی و به صداها گوش می‌دهی. چیزی غیر از علف‌ها تکان

---

1. Hoa

نمی‌خورد. کسی غیر از پسرک آنجا نیست. دلیل خوبی برای اینکه چطور توانسته بدون هیچ صدایی به تو نزدیک شود، نیست ولی به‌هرحال کوچک است و به تجربه می‌دانی که بچه‌های کوچک اگر بخواهند، می‌توانند خیلی ساکت باشند، معمولاً هم در زمان‌هایی که قصد دارند کار خاصی انجام دهند. «دیگه کی باهاته حوآ؟»

«هیچ‌کی.»

تاریک‌تر از آن است که بتواند چشم‌های باریک شده‌ات را ببیند، ولی به طریقی به تردیدت پی می‌برد و با به جلو خم شدن واکنش نشان می‌دهد. «واقعاً! من تنهام. آدمای دیگه‌ای هم کنار جاده دیدم ولی ازشون خوشم نیومد. قایم شدم.» مکث می‌کند. «از تو خوشم می‌آد.»

چه دوست‌داشتنی.

آه‌کشان، دست‌هایت را دوباره به جیب‌هایت فرومی‌کنی و از حالت آمادگی اتصال به زمین خارج می‌شوی. تا جایی که می‌توانی ببینی، پسر هم کمی آسوده می‌شود و روی زمین لخت دراز می‌کشد.

«صبر کن.» ساکت را برمی‌داری و کیسه‌خواب را به سمتش می‌اندازی. پسرک می‌گیردش و برای لحظاتی گیج به نظر می‌آید تا بالاخره می‌فهمد که چیست. با خوشحالی بازش می‌کند و بعد داخلش فرورفته و مثل یک گربه در خود می‌پیچد. برایت مهم نیست که صافش کنی.

شاید دارد دروغ می‌گوید. شاید واقعاً یک تهدید باشد. صبح که شد، می‌فرستی‌ش پی کارش. به یک بچه که به تو چسبیده باشد نیازی نداری، سرعتت را کم می‌کند؛ و شاید هم کسی چشم‌انتظارش باشد. مادری، در جایی... که بچه‌اش نمرده است.

امشب را ولی سعی می‌کنی کمی انسانیت به خرج دهی. دوباره به تکه چوب تکیه می‌دهی و چشمانت را روی هم می‌گذاری که بخوابی.

صبح که می‌شود، باران خاکستر شروع می‌شود.

***

آن‌ها موجودات پیچیده‌ای هستند، این قابل‌فهم است. در حکم کیمیا هستند. مثل اوروگنی، اگر اوروگنی می‌توانست ساختارهای بسیار ریز ماده را به جای کوهستان‌ها دستکاری کند. واضح است که آن‌ها چیزی در درون خود دارند که با انسانیت بیگانه نیست که ترجیح می‌دهند به شکل مجسمه مانندی که ما اغلب می‌بینیم، به جلوه بیاورندش. ولی می‌گویند که آن‌ها می‌توانند به اشکال دیگری هم درآیند. هیچ‌وقت معلوم نیست.

آمبل[1] مبتکر از آلیا، «رساله‌ای در دسته غیر انسان‌های با ادراک»، دانشگاه ششم، سال ۲۳۲۳ امپراتوری/ دومین سال از فصل‌ترش.

---

1. Umbl

٦

دامایا، در یک برهه طاقت‌فرسا.

اولین روزها در جاده همراه با شافا پر ماجرا نیست. کسل‌کننده هم نیست. غیر از مواقعی که از مزارع بی‌پایان ساقه‌های کیرگا[1] یا سامیشت[2] می‌گذرند، یا وقتی که مزرعه‌ها جای خود را به جنگل‌های تاریک می‌دهند. جنگل‌هایی آن‌قدر ساکت و درهم‌تنیده که دامایا از ترس اینکه درخت‌ها را عصبانی نکند، لام تا کام حرف نمی‌زند. (آخر در قصه‌ها درخت‌ها همیشه عصبانی هستند.) ولی حتی این‌ها هم تجربیات جدیدی هستند چون دامایا هیچ‌وقت از مرز پاللا فراتر نرفته است، نه حتی به بریوارد که پدر و چاگا در زمان‌های مخصوص بازار می‌رفتند. سعی می‌کند با زل زدن به هر چیز عجیب و غریبی که از کنار آن می‌گذرند، یک دهاتی تمام عیار به نظر نیاید ولی بعضی وقت‌ها دست خودش نیست. حتی وقت‌هایی که می‌فهمد شافا پشت سرش زیر لبی می‌خندد. نمی‌تواند تصور کند که به او می‌خندد.

بریوارد تنگ و باریک است و مرتفع، آن‌قدر که تا به حال مانند آن را ندیده است پس همین‌طور که واردش می‌شوند، روی زین قوز می‌کند و به ساختمان‌هایی که در دو طرفش سر به فلک کشیده‌اند، نگاه می‌کند طوری که انگار هر لحظه نگران است روی سرش ویران شوند. ولی ظاهراً کس دیگری نگران این مسئله نیست که این ساختمان‌ها که بلندی‌شان خنده‌دار است کنار هم چپانده شده‌اند،

---

1. kirga
2. samishet

پس حتماً جای نگرانی نیست. با وجود اینکه هوا تاریک شده، مردم زیادی بیرونند درحالی‌که تا جایی که او می‌داند، وقت آماده شدن برای خواب است.

ولی کسی ظاهراً قصد خوابیدن ندارد. از جلوی ساختمانی می‌گذرند که با چراغ‌نفتی و خنده‌های ناهنجار آن‌قدر نورانی شده که نمی‌تواند بر کنجکاوی‌اش غلبه کند و سؤالی درباره‌اش نپرسد. شافا جواب می‌دهد: «یه جور مسافرخونه‌اس.» بعد به سؤالی که ممکن است به ذهنش خطور کرده باشد، زیر لبی می‌خندد. «ولی ما تو این یکی نمی‌مونیم.»

دامایا که دلش می‌خواهد فهمیده به نظر بیاید، موافقت می‌کند. «خیلی صداشون بلنده.»

«اینم هست. ولی مسئله اصلی‌ش اینه که جای مناسبی برای بچه‌ها نیست.» دامایا صبر می‌کند ولی شافا توضیح بیشتری نمی‌دهد. «ما می‌ریم یه جایی که من قبلاً چند بار رفتم. غذاش خوبه، رختخوابش تمیزه و بار و بنه‌مون هم امنه.»

به این شکل اولین شب دامایا در یک مسافرخانه سپری می‌شود. همه‌چیزش برای او سؤال‌برانگیز است. غذا خوردن در اتاقی با یک عالم غریبه، غذاهایی که طعم متفاوتی با دست‌پخت پدر و مادرش یا حتی چاگا دارند، خیس خوردن در یک وان سرامیک بزرگ که زیرش آتش روشن است به جای نیم بشکه روغنی از آب سرد در آشپزخانه و خوابیدن در تختی که از تخت خودش و چاگا روی هم بزرگ‌تر است. تخت شافا حتی بزرگ‌تر هم هست که خب طبیعی است چون او خیلی بزرگ است ولی به‌هرحال شافا که آن را جلوی در ورودی اتاق می‌کشد، به آن زل می‌زند. (حداقل این یکی کار جدیدی نیست. وقت‌هایی که شایعاتی از مردم بی‌کوم دور و بر شهر شنیده می‌شد، پدر هم همین کار را می‌کرد.) واضح است که برای تخت بزرگ‌تر پول بیشتری داده است. می‌گوید: «تو خواب خیلی وول می‌خورم.» انگار که لطیفه‌ای گفته باشد می‌خندد. «اگه تخت باریک باشه، از روش می‌افتم.»

تا نیمه‌های همان شب، وقتی که با صدای ناله و بد و بیراه شافا در خواب بیدار می‌شود، متوجه منظورش نمی‌شود. اگر کابوس است، باید کابوس بدی باشد. دامایا

نمی‌داند که آیا باید بلند شود و بیدارش کند؟ از کابوس‌ها متنفر است. ولی شافا مرد بزرگی است و بزرگ‌ترها به خواب احتیاج زیادی دارند. این چیزی است که هر وقت او یا چاگا باعث بیدار شدن پدرشان می‌شدند، به آن‌ها گفته می‌شد. پدر همیشه از این کار عصبانی می‌شد و او نمی‌خواهد که شافا از دستش عصبانی شود. او تنها کسی در دنیا است که به وی اهمیت می‌دهد. پس با آشفتگی و تردید دراز می‌کشد تا بالاخره شافا چیز غیرقابل‌فهمی را فریاد می‌زند، طوری که انگار دارد می‌میرد.

دامایا خیلی به آهستگی می‌پرسد: «بیداری؟» چون واضح است که بیدار نیست. ولی به محض اینکه او حرف می‌زند، بیدار می‌شود.

«چی شده؟» صدایش گرفته به نظر می‌رسد.

«داشتی...» مطمئن نیست چه بگوید. *داشتی کابوس می‌دیدی* چیزی بود که احتمالاً مادرش به او می‌گفت. آیا کسی به مرد بزرگ و قوی‌ای مثل شافا هم می‌تواند چنین چیزی بگوید؟ جمله‌اش را این‌طور تمام می‌کند: «سر و صدا می‌کردی.»

«خرخر می‌کردم؟» نفس عمیق و بلند و خسته‌ای می‌کشد، مثل آه. «ببخشید.» بعد غلتی می‌زند و بقیه شب را بی‌سر و صدا می‌ماند.

صبح که می‌شود، دامایا فراموش می‌کند چه اتفاقی افتاده است، حداقل برای مدتی طولانی. بلند می‌شوند و قسمتی از غذایی که در سبد پشت در اتاقشان گذاشته‌اند، می‌خورند و بقیه را برمی‌دارند تا به راهشان به سمت یومنس ادامه دهند. در روشنایی پس از طلوع صبح بریوارد آن‌قدرها هم ترسناک و غریب نیست. شاید به این خاطر که حالا می‌تواند کپه‌های پشکل اسب‌ها را در جوی‌ها ببیند و پسربچه‌ها را با چوب‌های ماهیگیری و شاگرد آخوردارها را که خمیازه‌کشان ارابه‌ها یا عدل‌ها را بلند می‌کنند. زنان جوان سطل‌های آب را با گاری به حمام عمومی محلی می‌برند تا داغ شود و مردان جوان با سینه‌های برهنه پشت ساختمان‌های بزرگ زیر سایه‌بان کَره می‌گیرند یا برنج می‌کوبند. همه این چیزها آشناست و به او کمک می‌کند ببیند که بریوارد فقط یک نمونه بزرگ‌تر از یک شهر کوچک است.

مردمش با مادربزرگ موه یا چاگا فرقی ندارند و برای مردمی که اینجا زندگی می‌کنند، بریوارد همان‌قدر آشنا و مأنوس است که پاللا برای او.

نصف روز دیگر سواری می‌کنند و بعد برای استراحت می‌ایستند و بعد دوباره به راه می‌افتند تا وقتی که دیگر اثری از بریوارد پیدا نیست و چیزی جز سرزمین شکسته‌ی زشت و سنگلاخی تا کیلومترها دور و برشان نیست. شافا توضیح می‌دهد که یک گسل فعال در آن نزدیکی است که زمین‌های تازه را در طول سالیان و دهه‌ها تکان‌تکان می‌دهد و به این دلیل است که در جاهایی به نظر می‌آید زمین به بیرون هل داده شده و این‌طور لخت است. به کپه‌ی عظیمی از سنگ‌های خرد شونده سبز ــ خاکستری که لبه‌هایشان تیز و به نوعی مرطوب به نظر می‌آید، اشاره می‌کند و می‌گوید: «این سنگ‌ها ده سال پیش اینجا نبودن. بعد یک لرزه‌ی بزرگ اومده، شنیدم از درجه نه یا همچین چیزی. من یه جای دیگه مأموریت بودم ولی از اثراتش پیداس که همین‌طور بوده.»

دامایا سرش را به علامت تائید بالا و پایین می‌برد. اینجا پدر پیر زمین نزدیک‌تر از پاللا احساس می‌شود، یا شاید هم نزدیک‌تر نه، کلمه مناسبی برای آن نیست، ولی کلمه مناسب را هم پیدا نمی‌کند. در دسترس‌تر، شاید، اگر جرئت می‌داشت که به سویش دست دراز کند؛ و... به نحوی احساس می‌کند زمین دور و برشان... شکننده است. مثل پوسته تخم‌مرغ با خطوط ظریفی که به سختی دیده می‌شوند ولی نفرین مرگ حتمی را برای جوجه داخل آن به همراه دارند.

شافا با پایش به او سقلمه می‌زند. «نکن.»

دامایا از جا می‌پرد و قصد ندارد که دروغ بگوید: «کاری نمی‌کردم.»

«داشتی به زمین گوش می‌کردی. این کاری نکردن نیست.»

چطور شافا می‌داند؟ کمی روی زین قوز می‌کند، مطمئن نیست که باید عذرخواهی کند یا نه. با بی‌قراری دستانش را روی قاش زین می‌گذارد که به نظر مسخره می‌آید چون زین هم مثل همه‌چیزهایی که به شافا تعلق دارد، بزرگ است، جز او. ولی باید کاری کند تا حواسش از گوش دادن پرت شود. پس از لحظه‌ای شافا آهی می‌کشد.

مرد می‌گوید: «فکر نکنم بتونم انتظار بیشتری داشته باشم.» ناامیدی لحنش بلافاصله او را ناراحت می‌کند. «تقصیر تو نیست. بدون آموزش، تو مثل یه...آتش‌زنه خشکی و ما هم داریم از وسط یه آتش غران رد می‌شیم که جرقه‌هاش بیرون می‌زنه.» کمی فکر می‌کند و بعد می‌گوید: «یه قصه بگم کمک می‌کنه؟»

یک داستان می‌تواند عالی باشد. سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند خیلی مشتاق به نظر نیاید. «باشه.» شافا شروع می‌کند. «چیزی راجع به شمشنا[1] شنیدی؟»

«کی؟»

شافا سرش را تکان می‌دهد. «به آتش زمین لعنت. این کوم‌های کوچیک سرزمین دور دیگه چی هستن؟ هیچی تو اون مدرسه‌ی محلی‌ت بهت یاد ندادن؟ فکر کنم فقط آموزه‌ها و حساب. دومی هم برای اینکه بتونین وقت محصول دادن مزرعه‌ها و این‌جور چیزها رو حساب کنین.»

«وقت برای چیز بیشتری نیست.» دامایا به طرز غریبی حس می‌کند باید از پالا دفاع کند. «بچه‌های کوم‌های میانه احتمالاً لازم نیست تو برداشت محصول کمک کنن...»

«می‌دونم. می‌دونم. ولی باز هم مایه تأسفه.» روی زینش جابه‌جا می‌شود تا راحت‌تر بنشیند. «خیلی خب. من آموزنده نیستم ولی داستان شمشنا رو بهت می‌گم. خیلی وقت پیش، در دوره فصل دندان که سومین فصل بعد از بنیانگذاری سانز باشه، یک اوروگن به اسم میسالم[2] تصمیم می‌گیره که امپراتور رو بکشه. این مال اون موقع هست که اختیار اوضاع واقعاً دست امپراتور بود و خیلی قبل از اون که فالکروم تأسیس بشه. بیشتر اوروگن‌ها درست و حسابی آموزش نمی‌دیدن. مثل تو، فقط روی احساسات و غریزه عمل می‌کردن. اگه شانس می‌آوردن و دوره‌ی بچگی رو می‌گذروندن. میسالم به شکلی موفق شده بود هم دووم بیاره و هم

---

1. Shemshena
2. Misalem

خودش رو آموزش بده. کنترل خیلی زیادی روی خودش داشت، مثلاً در سطح حلقه چهارم یا پنجم...»

«چی؟»

دوباره به پایش سقلمه می‌زند. «رده‌بندی‌ایه که فالکروم استفاده می‌کنه. وسط حرفم نپر.» دامایا سرخ می‌شود و اطاعت می‌کند.

شافا ادامه می‌دهد. «کنترل خیلی زیادی که میسالم ازش استفاده کرد تا هر موجود زنده‌ای رو در چندین شهر و روستا بکشه. هزاران نفر رو.»

دامایا نفسش را از ترس حبس می‌کند. هیچ‌وقت به ذهنش خطور نکرده بود که روگاها... به افکارش اجازه نمی‌دهد ادامه پیدا کنند. او. او خودش یک روگا است. در یک لحظه به این نتیجه رسید که این کلمه را که تمام عمرش شنیده است، دوست ندارد. حرف بدی است که نباید به زبان بیاورد حتی اگر بزرگ‌ترها با بی‌قیدی به کار می‌برندش و ناگهان کلمه، زشت‌تر از آن چیزی به نظر می‌رسد که همیشه بوده است.

اوروگن بهتر است. وحشتناک است بدانی که اوروگن‌ها می‌توانند به این راحتی آن همه آدم را بکشند. ولی حالا می‌فهمد که به این دلیل است که مردم از آن‌ها نفرت دارند.

از او. به این دلیل است که مردم از او متنفرند.

بدون اینکه متوجه شود دوباره دارد وسط حرفش می‌پرد، می‌پرسد: «چرا اون کار رو کرد؟»

«واقعاً چرا؟ شاید کمی عصبانی بوده.» شافا خم می‌شود تا صورتش را ببیند. برایش چشم و ابرو می‌آید و این آن‌قدر خنده‌دار و غیرمنتظره است که دامایا به خنده می‌افتد و شافا یک لبخند مشکوک تحویلش می‌دهد. «یا شاید واقعاً میسالم شیطان بوده. خلاصه همین‌طور که به یومنس نزدیک می‌شد، پیغام فرستاد و تهدید کرد که اگر مردم امپراتور رو نفرستند که به تنهایی بیاد و بمیره، همه شهر رو می‌کشه. مردم وقتی می‌فهمن که امپراتور شرایط میسالم رو قبول کرده، ناراحت می‌شن ولی خیالشون هم راحت می‌شه، چون... خب چه کار دیگه‌ای از دستشون

برمی‌اومده؟ اون‌ها اصلاً نمی‌دونستن چطور می‌شه با یه اوروگن اون‌قدر قوی مبارزه کرد.» آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد. «ولی وقتی امپراتور می‌ره سر قرار تنها نبوده، یک زن هم همراهش بوده. بادیگاردش، شمشنا.»

دامایا از هیجان، کمی پیچ و تاب می‌خورد. «اگه بادیگارد امپراتور بوده، حتماً کارش خیلی درست بوده.»

«بله بوده، یک مبارز مشهور از یک تبار سانزی واقعی. همین‌طور به قبیله مبتکرها تعلق داشته پس اهل مطالعه بوده و می‌دونسته که قدرت اوروگن‌ها چطوری عمل می‌کنه. پس قبل از اینکه میسالم برسه، شهر رو تخلیه می‌کنه و با مردم همه موجودات زنده و محصولات رو هم می‌فرسته برن. حتی درخت‌ها و بوته‌ها رو قطع می‌کنه و می‌سوزونه و خونه‌ها رو هم می‌سوزونه، بعد روی آتیش آب می‌ریزه تا فقط خاکستر سرد و خیس بمونه. می‌فهمی که این طبیعت قدرت توئه، انتقال جنبش با استفاده از تسهیل اندریافتی. کسی نمی‌تونه فقط با اراده یک کوه رو جابه‌جا کنه.»

«چی هست...»

شافا با ملایمت سؤالش را قطع می‌کند. «نه، نه. چیزهای زیادی هست که باید بهت آموزش بدم کوچولو، ولی این یکی رو تو فالکروم یاد می‌گیری. بذار تا آخر بگم.» دامایا بی‌میل عقب می‌کشد.

«همین‌قدر می‌گم. یه قسمت از قدرت تو، اون وقتی که بالاخره بتونی یاد بگیری چطور ازش استفاده کنی، از درون تو می‌آد.» شافا پشت سرش را مثل آن بار که در انباری بودند، لمس می‌کند، دو انگشت بالاتر از خط رویش موهایش، و دامایا کمی از جا می‌پرد چون وقتی این کار را می‌کند، چیزی شبیه جرقه‌ی ساکن اتفاق می‌افتد. «ولی بیشترش از جای دیگه‌ای می‌آد. اگر زمین جنبشی داشته باشه یا آتیش به سطح زمین نزدیک شده باشه، تو می‌تونی از قدرتش استفاده کنی. قراره که از قدرتش استفاده کنی. وقتی پدر زمین چرخ می‌خوره، اون‌قدر انرژی خام آزاد می‌کنه که استفاده کردن ازش به تو یا هیچ‌کس دیگه آسیبی نمی‌رسونه.»

«هوا سرد نمی‌شه؟» دامایا با تمام قدرت سعی می‌کند کنجکاوی‌اش را مهار

کند ولی داستان خیلی جذاب است؛ و ایده استفاده از توان اوروگنی به روشی امن، به روشی که به کسی آسیب نزند، خیلی انگیزاننده است. «کسی نمی‌میره؟»

احساس می‌کند که سر تکان داده است. «نه وقتی از انرژی زمین استفاده می‌کنی. ولی خب به‌هرحال پدر زمین هم هر وقت یکی آرزو کنه، شروع به جنبش نمی‌کنه. وقتی منبع زمینی‌ای دور و بر نیست، باز هم یه اوروگن می‌تونه به جنبش دربیاردش ولی باید گرما و نیرو و حرکت رو از چیزهای دور و برش بگیره. هر چیزی که می‌جنبه یا گرمی داره، آتیش، آب، هوا، حتی سنگ‌ها؛ و البته موجودات زنده. شمشنا نمی‌تونست با زمین یا هوا کاری بکنه، ولی می‌تونست همه‌چیزهای دیگه رو از دسترس خارج کنه و همین کار رو هم کرد. وقتی اون و امپراتور رفتن که میسالم رو در دروازه‌های سنگ آتشفشانی یومنس ببینن، تنها موجودات زنده یومنس بودن و هیچی از شهر باقی نمونده بود جز دیواراش.»

دامایا از وحشت نفسش را حبس می‌کند و سعی می‌کند به پالالا خالی از بوته‌ها و بزهای بسته شده در حیاط پشتی‌ها فکر کند و نمی‌تواند. «همه همین‌طوری... رفتن؟ چون اون گفته بود برن؟»

«خب در واقع چون امپراتور گفته بود، ولی آره رفتن. اون روزا یومنس خیلی کوچیک‌تر بود، ولی باز هم خیلی وسیع بوده. به‌هرحال یا باید می‌رفتن یا اسیر یه آدم دیوصفت می‌شدن.» شافا شانه بالا می‌اندازد. «میسالم ادعا کرده بود نمی‌خواد به جای امپراتور فرمانروایی کنه، ولی کی باور می‌کرد؟ که یه مرد یه شهر رو برای چیزی که می‌خواد، تهدید کنه و بعدش چیزی نخواد.»

منطقی بود. می‌پرسد: «و تا به یومنس نرسیده بود، نمی‌دونست شمشنا چی‌کار کرده؟»

«نه نمی‌دونست. وقتی رسید اون‌جا آتیش خاموش شده بود و مردم خیلی دور شده بودن. پس وقتی با امپراتور و شمشنا مواجه شد، سعی کرد قدرت رو از یه جایی جذب کنه تا شهر رو تخریب کنه و تقریباً هیچی پیدا نکرد. نه قدرتی و نه شهری برای تخریب شدن. بعد همین‌طور که میسالم داشت برای استفاده از گرمای خاک و هوا دست و پا می‌زد، شمشنا یه چاقوی شیشه‌ای به سمت هاله‌ی قدرتش

پرتاب کرد. نکشتش ولی حواسش رو به اندازه کافی پرت کرد که ارتباط اوروگنی‌ش قطع بشه و شمشنا ترتیب باقیمونده کار رو با یه چاقوی دیگه داد؛ و این‌طوری به بزرگ‌ترین تهدید امپراتوری سانز قدیم، ببخشید بارگاه سانزی میانه، خاتمه داد.»

دامایا از ذوق به خود می‌لرزد. مدت‌ها است چنین داستان خوبی نشنیده است؛ و این درست است؟ حتی بهتر است. محجوبانه به شافا می‌خندد. «قصه‌ی خوبی بود.» خوب هم تعریفش کرده بود. صدای شافا خیلی عمیق و مخملی است. وقتی داشت داستان را تعریف می‌کرد، می‌توانست همه‌اش را در ذهنش تجسم کند.

«فکر کردم که احتمالاً دوستش داشته باشی. می‌دونی؟ اون‌جا بود که داستان محافظا شروع شد. همون‌طور که فالکروم سازمانی برای اوروگن‌هاس، ما سازمانی برای نظارت به فالکروم هستیم. چون ما می‌دونیم، همون‌طور که شمشنا می‌دونست که با وجود قدرت خارق‌العاده‌تون، شما شکست‌ناپذیر نیستین. می‌شه شکستتون داد.»

با دستش روی دست‌های دامایا که روی قاش زین گذاشته بود، ضربه می‌زند و این بار او به پیچ و تاب نمی‌افتد. دیگر داستان را آن‌قدرها هم دوست ندارد. خودش را در قصه جای شمشنا گذاشته بود که با یک دشمن خیلی خطرناک روبه‌رو می‌شود و با زیرکی و مهارت شکستش می‌دهد. ولی با هر شما و تون که شافا به کار می‌برد، متوجه می‌شود که شافا او را به عنوان یک شمشنای بالقوه نمی‌بیند.

مرد ادامه می‌دهد: «پس ما محافظا آموزش می‌بینیم.» احتمالاً متوجه نیست که دختر علاقه‌اش را از دست داده است. حالا دیگر در عمق کویرند؛ و چیزی جز اشکال سنگی لبه‌تیز به بلندی ساختمان‌های بریوارد تا جایی که چشم کار می‌کند در دو سوی جاده دیده نمی‌شود. هر کس که جاده را ساخته است، باید از دل زمین تراشیده باشدش. دوباره می‌گوید: «ما آموزش می‌بینیم، مثل شمشنا که آموزش دید. یاد می‌گیریم که قدرت‌های اوروگنی چطوری عمل می‌کنن و راه‌هایی پیدا می‌کنیم برای اینکه از دانشمون در برابر شما استفاده کنیم. بینتون دنبال اون

کسایی می‌گردیم که ممکنه میسالم بعدی باشن و از بین می‌بریمشون؛ و از بقیه مراقبت می‌کنیم.» دوباره خم می‌شود تا به او لبخند بزند ولی این بار جواب لبخندش را نمی‌گیرد. «من الان محافظ توام و وظیفه‌ام اینه که مطمئن بشم تو از جمله اونایی هستی که کمک می‌کنن، نه اونایی که آسیب می‌زنن.»

بالاخره صاف می‌نشیند و سکوت می‌کند، دامایا هم ترغیبش نمی‌کند که داستان دیگری بگوید. داستانی که اگر این حرف‌های آخر را نگفته بود، درخواست می‌کرد. دیگر از این یکی که تعریف کرده بود هم خوشش نمی‌آمد؛ و به طریقی مطمئن بود که اصلاً داستان را برای خوشایند او نگفته است.

بیابان در نهایت شروع به عقب نشستن می‌کند و جای خود را به کوهپایه‌های سبز می‌دهد، ولی سکوت همچنان برقرار است. اینجا چیزی نیست، نه مزرعه و مرتعی و نه جنگل یا شهری. علامت‌هایی هست که نشان می‌دهد روزگاری مردم اینجا زندگی می‌کرده‌اند. او تلی از چیزی پوشیده از خزه‌ی تکه‌تکه در دوردست می‌بیند که ممکن است بقایای یک سیلو باشد، البته اگر سیلوها را در ابعاد کوه‌ها می‌ساختند؛ و سازه‌های دیگری که آن‌قدر معمولی و زاویه‌دار بودند که ممکن نبود طبیعی باشند و آن‌قدر فرسوده و غریب که نتواند تشخیصشان دهد. حدس می‌زند که خرابه‌های شهری باشد که احتمالاً فصل‌ها قبل مرده است و چیز کمی از آن به جا مانده است. پشت خرابه‌ها در افق ابری مه‌آلود یک ابلیسک به رنگ ابری که طوفان در پی دارد، به آرامی می‌چرخد و سوسو می‌زند.

سانز تنها تمدنی است که بدون آسیب توانسته فصل پنجم را دوام بیاورد، نه فقط یک بار بلکه هفت بار. این موضوع را در مدرسه‌ی محلی آموخته است. هفت عصری که در آن‌ها زمین در جایی شکسته و خاکستر و گازهای مرگ‌آور به آسمان فوران کرده و به زمستان بی‌نوری ختم شده است که ماه‌ها که نه، سال‌ها و دهه‌ها به طول انجامیده است. تاکنون هر کومی می‌توانسته به تنهایی، اگر خوب آماده شده باشد، از اغلب فصل‌ها جان سالم به در برد؛ و اگر خوش‌شانس بوده باشد. دامایا سنگ‌آموزی را که به هر بچه‌ای حتی در یک شهر کوچک پشت کوهی مثل پاللا آموزش داده می‌شود، می‌شناسد. *اول از دروازه‌ها محافظت کن. انبارهای آذوقه*

را خشک و تمیز نگه‌دار. از آموزه‌ها اطاعت کن، تصمیم‌های سخت بگیر و شاید وقتی فصل پایان یافته باشد، هنوز مردمی باشند که به خاطر داشته باشند تمدن چه سازوکاری باید داشته باشد.

ولی فقط یک بار در طول تاریخ، کل یک تمدن، کوم‌های زیادی که با هم در تعاملند، بقا یافته است؛ و هر بار با هر آشوب جهانی‌ای باز توسعه یافته و حتی بیشتر و قوی‌تر از پیش رشد کرده است. چون سانزی‌ها قوی‌تر و باهوش‌تر از بقیه هستند.

دامایا به دوردست و سوسوی ابلیسک می‌نگرد و فکر می‌کند حتی باهوش‌تر از مردمی که چنین چیزی ساختند؟

باید باشند. به‌هرحال سانز هنوز هم هست درحالی‌که ابلیسک تنها یکی دیگر از بقایای یک تمدن مرده است.

شافا درحالی‌که دستش را روی قاش زین می‌گذارد تا از رؤیا بیرونش بیاورد، می‌گوید: «ساکتی.» اندازه‌ی دستش دو برابر دست او است و با بزرگی‌اش گرما و تسلی می‌بخشد. «هنوز داری به داستان فکر می‌کنی؟»

سعی کرده که فکر نکند ولی از ذهنش بیرون نمی‌رود. «یه کم.»

«تو از میسالم که شخصیت منفی داستانه، خوشت نمی‌آد. اینکه یکی مثل اون هستی، یک تهدید بالقوه بدون شمشنایی که بتونه کنترلت کنه.» این جمله را با لحنی خبری ادا می‌کند. پرسشی در آن نیست.

دامایا در خود مچاله می‌شود. چطور است که او همیشه می‌داند دختر به چه چیزی فکر می‌کند؟ با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «من نمی‌خوام یه تهدید باشم.» بعد دل و جرأتش را جمع می‌کند و اضافه می‌کند: «از طرفی هم نمی‌خوام... کنترل بشم. می‌خوام...» دنبال کلمه‌ی مناسب می‌گردد و بعد به خاطر می‌آورد که برادرش روزی راجع به بزرگ شدن چه گفته بود. «مسئول کارهای خودم باشم.»

شافا می‌گوید: «یک خواسته‌ی قابل‌تحسین! ولی واقعیت اینه که دامایا، تو نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی. طبیعت تو نیست. تو رعد و برقی، اگه تو سیم‌ها مهار نشی، خطرناکی. تو آتیشی، مطمئناً یک گرمای نورانی تو یه شب سرد و

تاریک، ولی یه حریق مهارنشدنی هستی که تو مسیرت همه‌چیز رو نابود می‌کنی...»

ناگهان کاسه صبرش لبریز می‌شود. «من هیچ‌کس رو نابود نمی‌کنم! اون‌قدر بد نیستم!» دامایا سعی می‌کند برگردد و به او نگاه کند ولی این کار تعادلش را به هم می‌زند و باعث می‌شود روی زین سر بخورد. شافا بلافاصله برش می‌گرداند و با ژست محکمی بدون نیاز به حرف به او می‌فهماند که درست بنشیند. دامایا همین کار را می‌کند و با عصبانیت قاش زین را محکم‌تر می‌گیرد؛ و بعد از روی خستگی و عصبانیت و به خاطر اینکه باسنش از سه روز سواری پشت اسب درد گرفته و همه‌ی زندگی‌اش تباه شده و یک‌باره به ذهنش رسیده که هیچ‌وقت دیگر عادی نخواهد شد، با وجود اینکه قلباً این‌طور فکر نمی‌کند، می‌گوید: «به‌هرحال من به تو احتیاج ندارم که کنترلم کنی. می‌تونم خودمو کنترل کنم!»

شافا رکاب اسب را می‌کشد و اسب با تکان زیاد متوقف می‌گردد.

دامایا از ترس جمع می‌شود. به سمت مرد بُراق می‌شود. همیشه وقتی این کار را در خانه می‌کرد، مادرش توی سرش می‌زد. نمی‌داند آیا شافا هم حالا توی سرش خواهد زد؟ ولی شافا وقتی شروع به حرف زدن می‌کند، مثل همیشه ملایم است. «واقعاً می‌تونی؟»

«چی؟»

«خودت رو کنترل کنی. سؤال مهمیه. در واقع مهم‌ترین سؤاله. می‌تونی؟»

دامایا با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «من، من نمی...»

شافا دستش را روی دستان دختر می‌گذارد که قاش زین را گرفته‌اند. دامایا با تصور اینکه شافا می‌خواهد از زین به پایین بپرد، قاش زین را رها می‌کند تا او بتواند بگیردش. شافا دست راست دختر را فشار می‌دهد که روی لبه‌ی زین بماند و دست چپش را رها می‌کند. «چطوری پیدات کردن؟»

بدون اینکه لازم باشد چیزی بپرسد، می‌داند که منظورش چیست. با صدای آرامی می‌گوید: «تو مدرسه. وقت ناهار. داشتم... یه پسره هلم داد.»

«اذیت شدی؟ ترسیدی یا... عصبانی بودی؟»

تلاش می‌کند به خاطر بیاورد. انگار مدت‌ها از اتفاق آن روز توی حیاط گذشته است. «عصبانی.» ولی این همه‌اش نبود، بود؟ زب از او بزرگ‌تر بود. همیشه دنبالش بود؛ و وقتی هلش داده بود، دردش گرفته بود، کمی. «ترسیدم.»

«بله. اوروگنی یه چیز غریزیه که برای بقا در برابر تهدیدهای جدی به وجود اومده. اینه که خطرناکه. ترس از یه آدم قلدر یا ترس از آتشفشان، قدرت درونی تو این دو تا رو از هم تشخیص نمی‌ده. درجه‌ی خطر براش قابل‌اندازه‌گیری نیست.»

همین‌طور که شافا حرف می‌زند، دستش روی دست او سنگین‌تر و محکم‌تر می‌شود.

«قدرتت وقتی یه تهدید رو شناسایی می‌کنه، صرف‌نظر از اینکه تهدید قوی‌ای هست یا جزئیه، سعی می‌کنه ازت محافظت کنه. باید بدونی دامایا که چقدر خوش‌شانسی. بین اوروگن‌ها معموله که با کشتن یکی از اعضای خانواده یا یکی از دوستانشون شناخته شده باشن. به‌هرحال آدمایی که دوستشون داریم، اون‌هایی هستن که بیشتر از همه به ما آسیب می‌زنن.»

شافا ناراحت به نظر می‌رسد. یا دامایا اول این‌طور به نظرش می‌آید. شاید دارد به چیز وحشتناکی فکر می‌کند، همان چیزی که باعث می‌شود شب‌ها در خواب هذیان بگوید و ناله کند. شاید کسی یکی از اعضای خانواده یا دوستانش را کشته است؟ به خاطر این است که دستانش این‌قدر محکم دستان او را فشار می‌دهد؟ ناگهان ترسان صدایش می‌زند: «شا... شافا.» نمی‌داند چرا.

شافا انگشتانش را در میان انگشتان او قرار می‌دهد و می‌گوید: «شششش...» سپس بیشتر فشار می‌دهد، طوری که استخوان کف دستش وزن فشار را حس کند. این حرکتش عامدانه است.

«شافا!» دردش گرفته است. او می‌داند که دردناک است ولی بس نمی‌کند.

«حالا، آروم باش کوچولو. آروم. چیزی نیست.» دامایا زوزه‌کشان سعی می‌کند خودش را عقب بکشد چون فشار ثابت دست مرد و سردی تسلیم‌ناپذیر فلز قاش زین دردناک است و استخوان‌های خود دختر به گوشتش فشار می‌آورد. شافا آه

می‌کشد و دست آزادش را دور کمر دختر می‌پیچد. «تکون نخور، شجاع باش. می‌خوام دستتو بشکنم.»

«چی...»

شافا کاری می‌کند که باعث می‌شود ران‌هایش با ثقلا سفت شود و قفسه‌ی سینه‌اش او را به جلو براند، ولی دختر خیلی متوجه این چیزها نمی‌شود. همه‌ی حواسش روی دستش متمرکز شده است و دست مرد؛ و به ضربات بی‌مقدمه و تکان مهیب چیزهایی که قبلاً هرگز حرکت نکرده بودند، به دردش که آنی و تیز است، آن‌قدر قوی که فریاد می‌زند. با دست آزادش از روی درماندگی و بدون فکر به دست مرد چنگ می‌زند. او دست آزاد دختر را پس می‌زند و به ران خودش می‌فشارد تا فقط بتواند خودش را چنگ بزند.

از طریق درد، دختر ناگهان به آرامش سنگ زیر پای اسب آگاه می‌شود.

فشار کم می‌شود. شافا دست شکسته‌اش را بلند می‌کند و طوری می‌گیردش که بتواند آسیب‌دیدگی را ببیند. دختر بیشتر به خاطر دیدن صحنه ترسناک خم شدن دستش به شکلی که نباید، به جیغ زدن ادامه می‌دهد. پوستش در سه نقطه، مشخص و بنفش شده مثل یک سری بند انگشت دیگر، انگشتانش هم متورم شده‌اند.

سنگ به خود دعوتش می‌کند. در اعماق وجودش گرمی و قدرتی است که باعث می‌شود درد را فراموش کند. تقریباً به ورطه‌ی رهایی از درد رسیده است که درنگ می‌کند.

می‌توانی خودت را کنترل کنی؟

شافا در گوشش می‌گوید: «می‌تونی منو بکشی.» و با وجود همه‌ی اتفاقاتی که افتاده است، دختر ساکت می‌ماند تا به او گوش دهد. «به آتیش توی زمین متصل شو یا قدرت رو از هر چیزی که دور و برت هست، بکش بیرون. من داخل هاله‌ی تو هستم.» این برایش هیچ معنایی ندارد. «با توجه به اینکه تو هیچ آموزشی ندیدی، اینجا برای اوروگنی جای بدیه. یک اشتباه کافیه و تو گسل زیر پامون رو تکون می‌دی و باعث لرزه نسبتاً بزرگی می‌شی. ممکنه خودت رو هم بکشه. ولی

اگه زنده موندی، آزادی. یه کوم پیدا کن و ازشون بخواه راهت بدن. یا به یه دسته بی‌کوم ملحق شو و سعی کن تا جای ممکن باهاشون بسازی. اگه زرنگ باشی، می‌تونی مخفی کنی که چی هستی. تا یه مدت. ممکن نیست دووم بیاره. ولی با وجودی که توهمی بیشتر نیست، تا یه مدت حس می‌کنی که می‌تونی معمولی باشی. می‌دونم که بیشتر از هر چیز دیگه‌ای این رو می‌خوای.»

دامایا واقعاً گوش نمی‌کند. درد در دستش، بازویش و دندان‌هایش ضربان دارد و هر حس دیگری را محو می‌کند. وقتی بالاخره دست از حرف زدن برمی‌دارد، صدایی از خودش درمی‌آورد و سعی می‌کند عقب بکشد. انگشت‌های مرد با اخطار محکم می‌شوند پس یک‌دفعه بی‌حرکت می‌شود.

مرد می‌گوید: «خیلی خب. خودت رو در مقابل درد کنترل کردی. اغلب اوروگن‌های جوون بدون آموزش نمی‌تونن این کار رو بکنن. حالا امتحان واقعی شروع می‌شه.» دستانش را به گونه‌ای تنظیم می‌کند که دستان کوچک دختر را در میان بگیرد. ماهیچه‌های دامایا خیلی به نرمی و غیرارادی تکان می‌خورد. «فکر کنم دستت اقلاً از سه جا شکسته. اگه آسیب جزئی باشه و تو هم مراقبت کنی، بدون اینکه اثر زیادی بذاره، خوب می‌شه. ولی اگه من فشارش بدم...»

دختر نمی‌تواند نفس بکشد. ترس ریه‌هایش را پر کرده است. هوای باقیمانده در گلویش را بیرون می‌دهد و با این فشار سعی می‌کند کلمه‌ای بسازد: «نه!»

مرد می‌گوید: «هیچ‌وقت به من نگو نه.» کلمات پوستش را می‌سوزانند. مرد خم شده تا آن‌ها را در گوشش ادا کند. «اوروگن‌ها حق ندارن بگن نه. من محافظتم. اگه تشخیص بدم لازمه، همه‌ی استخون‌های دستت رو که هیچ، همه‌ی استخون‌های بدنت رو می‌شکنم تا دنیا از دست تو در امان باشه.»

او دستش را فشار نمی‌داد. چرا؟ همین‌طور که در سکوت به خود می‌لرزد، شافا شستش را روی برآمدگی‌هایی که پشت دستش در حال شکل گرفتن هستند، می‌کشد. حالت عمیق و دوراندیشانه‌ای در این ژست موج می‌زند، چیزی از جنس کنجکاوی. دامایا دل نگاه کردن ندارد. چشم‌هایش را می‌بندد و اشک‌هایی را که از

لای مژه‌هایش سرازیر می‌شوند، حس می‌کند. دل‌آشوبه دارد و سردش است. صدای جریان خون خودش در گوش‌هایش طنین می‌اندازد.

«چ... چرا؟» صدایش شکسته است. برای نفس کشیدن باید تقلا کند. اتفاقی که دارد می‌افتد، در جاده‌ای در میان برهوت، در یک بعد از ظهر داغ و ساکت، به نظر غیرممکن می‌رسد. برایش قابل‌فهم نیست. خانواده‌اش به او نشان داده‌اند که عشق چیزی جز دروغ نیست. چیزی نیست که مثل یک سنگ ثابت باشد، بلکه مثل یک فلز زنگ زده خم و تکه‌تکه می‌شود. ولی فکر کرده بود که شافا دوستش دارد.

شافا به نوازش دستش ادامه می‌دهد و می‌گوید: «من دوستت دارم.»

دختر از جا می‌جهد و مرد که با شستش همچنان آن دستش را که شکسته است، نوازش می‌کند با گفتن ششش ملایمی در گوشش آرامش می‌کند. «هیچ‌وقت شک نکن به اینکه دوستت دارم کوچولو. موجود بیچاره‌ای که تو یه انباری زندونی بوده و اون‌قدر از خودش می‌ترسیده که جرأت نمی‌کرده حرف بزنه. با این وجود همون‌قدر که شعله‌ی زمین تو وجودت زبونه می‌کشه، شعله زیرکی هم هست؛ و من چاره‌ای ندارم جز اینکه هر دو رو تحسین کنم. هر چقدر شیطانی که هر کدومشون بتونن بشن.» سرش را تکان می‌دهد و آه می‌کشد. «از اینکه این کارو باهات بکنم متنفرم. متنفرم از اینکه لازمه. ولی خواهش می‌کنم درک کن، بهت آسیب زدم که تو به کسی آسیب نزنی.»

دستش درد می‌کند. قلبش محکم می‌زند و همراه با آن درد هم ضربان دارد. بسوزان، بسوزان. بسوزان، بسوزان. بسوزان، بسوزان. زمزمه سنگ زیر پایش برای اینکه دردش را التیام بخشد، حس خیلی خوبی دارد. حتی اگر به معنی کشتن شافا باشد، آخرین موجود روی زمین که دوستش دارد.

شافا انگار برای خودش، سر تکان می‌دهد. «باید بدونی که من هیچ‌وقت بهت دروغ نمی‌گم دامایا. به زیر بازوت نگاه کن.»

انگار سال‌ها طول می‌کشد تا دامایا بتواند چشمانش را باز کند و بعد بازوی دیگرش را به آن طرف حرکت دهد. وقتی بالاخره این کار را می‌کند، می‌بیند که

یک خنجر بلند آبدیده از شیشه‌ی سیاه در دست آزاد مرد قرار دارد. لبه تیز خنجر روی پارچه‌ی پیراهنش نشسته، درست زیر استخوان قفسه سینه‌اش؛ و قلبش را نشانه رفته است.

«اینکه بتونی در برابر یه وسوسه مقاومت کنی یه چیزه، مقاومت در برابر این خواست که یه آدم رو آگاهانه بکشی برای دفاع از خودت یا هر دلیل دیگه‌ای، کلاً یه چیز دیگه‌اس.» انگار که بخواهد این خواسته را به او نشان بدهد، شافا چاقوی شیشه‌ای را به سمتش هل می‌دهد. تیغه آن‌قدر تیز است که بتواند حتی از روی لباسش نیشتر بزند. «ولی به نظر می‌آد تو می‌تونی همون‌طور که گفتی، خودتو کنترل کنی.»

با گفتن این حرف، شافا چاقو را به سمت خودش کشیده و ماهرانه در میان انگشتانش می‌چرخاند و بدون اینکه نگاه کند، در غلاف کمربندش جا می‌دهد. بعد دست شکسته‌اش را در میان دو دست خود می‌گیرد. «خودت رو محکم بگیر.»

نمی‌تواند این کار را بکند، چون نمی‌داند که از او خواسته چه کاری انجام دهد. دوگانگی بین کلمات ملایمش با اعمال ظالمانه‌اش خیلی گیجش کرده است؛ و بعد که شافا شروع می‌کند با روش ماهرانه‌ای استخوان‌های دستش را جا بیندازد، دوباره فریاد می‌زند. فقط چند ثانیه طول می‌کشد اما انگار خیلی بیشتر است.

وقتی دختر منگ و لرزان و ضعیف روی او یله می‌شود، شافا دوباره اسب را به جلو می‌راند، این بار یورتمه‌وار. دامایا که درد را تا سرحد امکان تجربه کرده، حواسش نیست که شافا دست زخمی‌اش را در دست خود نگه داشته و با بدنش از آن محافظت می‌کند تا به خاطر ضربات احتمالی تکان نخورد. دختر به این موضوع توجه نمی‌کند. به هیچ‌چیز فکر نمی‌کند، هیچ کاری نمی‌کند، چیزی نمی‌گوید. چیزی در او نمانده که بگوید.

تپه‌های سبز پشت سرشان کوچک و کوچک‌تر می‌شوند و زمین دوباره هموار می‌شود. توجهی نمی‌کند. آسمان و آن ابلیسک خاکستری دودی دور را تماشا می‌کند که حتی وقتی کیلومترها در جهتش حرکت می‌کنند، به نظر در جای خود ثابت است. دور آن، آسمان آبی‌تر شده و رو به سیاهی می‌رود تا

اینکه حتی ابلیسک هم چیزی جز لکه‌ای سیاه در پس‌زمینه‌ی ستاره‌های درخشان به نظر نمی‌رسد. نور خورشید که کاملاً محو می‌شود، شافا اسب را به کنار جاده می‌کشد و پیاده می‌شود تا اتراق کنند. دامایا را از روی اسب پایین می‌گذارد و دختر همان‌جا که پایینش گذاشته می‌ایستد، مرد زمین را هموار می‌کند و خرده‌سنگ‌ها را دور هم جمع می‌کند تا آتشی بگیراند. چوبی دور و بر نیست، پس چندین قطعه از چیزی را از ساکش بیرون می‌کشد تا با آن آتش درست کند. از بویش به نظر می‌رسد که زغال‌سنگ است یا شاید هم کود خشک شده. واقعاً توجهی نمی‌کند. فقط همین‌طور که مرد زین را برمی‌دارد و به اسب رسیدگی می‌کند و بعد وقتی کیسه‌خواب را پهن می‌کند و یک دیگچه وسط شعله‌ها می‌گذارد، همان‌جا می‌ایستد. عطر غذای در حال طبخ به زودی جای بوی روغنی آتش را می‌گیرد.

دامایا نق می‌زند: «می‌خوام برم خونه.» همچنان دستش را در بغلش نگه داشته است.

شافا وقفه‌ای در تدارک شامش می‌اندازد و به او نگاه می‌کند. در سوسوی روشنایی آتش، چشمان سفید یخی‌اش انگار دارند می‌رقصند. «دیگه خونه‌ای نداری دامایا. ولی به زودی یکی دیگه در یومنس خواهی داشت. اون‌جا معلم‌هایی منتظرتن و چند تا دوست. یه زندگی کاملاً جدید.» لبخند می‌زند.

از وقتی استخوان‌های دستش را جا انداخته، تقریباً بی‌حس شده است ولی هنوز یک ضربان مزمن را حس می‌کند. چشمانش را می‌بندد و آرزو می‌کند این ضربان هم برود. همه‌اش. درد. دستش. دنیا. بوی خوشایندی در هوا شناور است ولی میلی به آن ندارد. «من یه زندگی تازه نمی‌خوام.»

برای لحظه‌ای فقط سکوت است. بعد شافا آهی می‌کشد، بلند می‌شود و به سمتش می‌رود. دختر عقب می‌کشد ولی مرد جلوی پایش زانو می‌زند و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد.

می‌پرسد: «از من می‌ترسی؟»

هوس می‌کند که دروغ بگوید. فکر می‌کند اگر راستش را بگویم، خوشش

نمی‌آید. ولی در این لحظه دردمندتر و بی‌حس‌تر از آن است که بترسد یا دورو باشد یا بخواهد کسی را خوشحال کند. پس راستش را می‌گوید: «آره.»

«خوبه. باید هم بترسی. بابت دردی که کشیدی متأسف نیستم کوچولو، چون باید درسی رو که این درد بهت می‌داد، یاد می‌گرفتی. حالا راجع به من چی فکر می‌کنی؟»

دختر سرش را تکان می‌دهد. بعد خودش را مجبور می‌کند که جواب بدهد چون اصل موضوع از اول هم همین بوده است. «من باید کاری رو که تو می‌گی انجام بدم یا تو تنبیهم می‌کنی.»

«و؟»

دختر چشم‌هایش را محکم می‌فشارد به این امید که موجودات بد ناپدید شوند. ادامه می‌دهد: «و... حتی اگه اطاعت کردم هم بهم آسیب می‌زنی. اگه فکر کنی که لازمه.»

«بله.» دختر می‌تواند حتی لبخندش را بشنود. مرد یک دسته موی رها را از گونه دختر کنار می‌زند و با پشت انگشتانش پوستش را نوازش می‌کند. «کاری که می‌کنم، بی‌دلیل نیست دامایا. درباره‌ی کنترله. دلیلی بهم نده که به کنترلت شک کنم و دیگه هیچ‌وقت دوباره بهت آسیب نمی‌زنم. می‌فهمی؟»

دلش نمی‌خواهد این کلمات را بشنود ولی علی‌رغم میل باطنی‌اش می‌شنود؛ و علی‌رغم میل باطنی‌اش بخشی از وجودش کمی آسوده‌تر می‌شود. ولی جواب نمی‌دهد، پس مرد می‌گوید: «به من نگاه کن.»

دامایا چشمانش را باز می‌کند. در برابر نور آتش، سر مرد یک نیمرخ تاریک قاب گرفته با موهای تیره‌تر است. سرش را برمی‌گرداند.

مرد صورتش را در دست گرفته و قاطعانه به سمت خودش می‌چرخاند. «می‌فهمی؟»

البته که این یک تهدید است.

دختر پاسخ می‌دهد: «می‌فهمم.»

با رضایت رهایش می‌کند. بعد به سمت آتش می‌خواندش و با دست دعوتش

می‌کند که روی سنگی که غلطانده، بنشیند. همین کار را می‌کند. وقتی یک بشقاب فلزی کوچک سوپ عدس به او می‌دهد، سوپ را با سختی می‌خورد، چون چپ‌دست نیست. از قمقمه‌ای که به دستش داده، می‌نوشد. به سختی برای قضای حاجت می‌رود. روی زمین ناهموار در تاریکی دور از آتش سکندری می‌خورد که باعث می‌شود دستش دوباره به ضربان بیفتد ولی مهارش می‌کند. از جایی که فقط یک کیسه‌خواب دارند، وقتی مرد به نقطه‌ای در کنارش اشاره می‌کند، همان‌جا دراز می‌کشد. وقتی به او می‌گوید که بخوابد، چشمانش را می‌بندد، ولی تا مدتی طولانی به خواب نمی‌رود.

بالاخره خوابش می‌برد، کابوسش از درد تکان‌دهنده و زمینی که در تقلا است، پر است و از یک سوراخ سفید نورانی بزرگ که می‌خواهد ببلعدش و انگار فقط لحظه‌ای مانده که شافا با تکان بیدارش می‌کند. هنوز نیمه‌شب است اما انگار ستاره‌ها جابه‌جا شده‌اند. اول به خاطر نمی‌آورد که او دستش را شکسته است، پس بدون فکر به رویش لبخند می‌زند. مرد پلک می‌زند و لبخندش را با شادی صمیمانه‌ای پاسخ می‌گوید.

شافا می‌گوید: «داشتی سر و صدا می‌کردی.»

دختر لبش را با زبان خیس می‌کند، دیگر لبخند نمی‌زند چرا که به یاد آورده است و چون نمی‌خواهد بگوید که کابوسش چقدر ترسناک بوده است. یا بیدار شدنش.

می‌پرسد: «خروپف می‌کردم؟ برادرم می‌گه خیلی خروپف می‌کنم.»

شافا لحظه‌ای به دختر دقیق می‌شود، لبخندش محو می‌شود. دختر این سکوت کوتاهش را دوست ندارد. این یک وقفه‌ی ساده در جریان مکالمات نیست یا از آن نوع سکوت‌ها که سعی می‌کند در آن فکرش را جمع کند. آزمایش است، هرچند مطمئن نیست که آزمایش چه. مرد مدام در حال آزمودنش است.

بالاخره به حرف می‌آید: «خروپف. آره ولی نگران نباش. من مثل برادرت راجع بهش سربه‌سرت نمی‌ذارم.» و می‌خندد انگار که حرف خنده‌داری زده است. برادری که دیگر ندارد. کابوس‌هایی که زندگی‌اش را پر کرده‌اند.

ولی او تنها کسی است که برایش باقی‌مانده تا دوستش بدارد، پس سرش را تکان می‌دهد و دوباره چشم‌هایش را می‌بندد و کنارش دراز می‌شود. «شب به‌خیر شافا.»

«شب به‌خیر کوچولو. خوابای خوب ببینی.»

***

فصل جوشان: ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۵ امپراتوری. یک تفتگاه زیر دریاچه تکاریس[1] فعال شد و ذرات معلق و بخاری متصاعد نمود که برای تحریک باران اسیدی و انسداد آسمان بر فراز فلات جنوبی، نواحی قطبی و کوم‌های سواحل شرقی کافی بود. ولی در نتیجه بادهای غالب و جریان‌های اقیانوسی، عروض جغرافیایی سرزمین‌های شمالی و مرکزی آسیبی ندیدند و تاریخ‌نگاران بر این مسئله که آیا این یک فصل واقعی بوده است، اتفاق‌نظر ندارند.

- فصل‌های سانز، کتاب درسی کلاس دوازدهم مدرسه.

---

1. Tekkaris

۷
با آن یکی می‌شوید دو تا

صبح که می‌شود، بلند می‌شوی و راه می‌افتی و پسر همراهت می‌آید. دو نفری پوشیده از خاکستر در مسیر تپه و به سمت جنوب آهسته‌آهسته پیش می‌روید.

بچه یک مشکل اساسی است. اول از همه به خاطر اینکه خیلی کثیف است. در تاریکی شب گذشته نتوانسته بودی این را ببینی ولی کاملاً با گل خشکیده پوشیده شده و شاخ و برگ ریز و خدا می‌داند چه چیزهای دیگری به او چسبیده‌اند. احتمالاً در یک ریزش گل و لای گیر افتاده که در زمان‌های لرزه خیلی معمول است. اگر این‌طور بوده، خیلی خوش‌شانس است که زنده مانده. به‌هرحال وقتی بیدار می‌شود و به بدنش کش و قوس می‌دهد، به لکه‌ها و پوسته‌هایی که روی جای خوابت باقی گذاشته با اخم و تخم نگاه می‌کنی. بیست دقیقه‌ای طول می‌کشد تا بفهمی زیر این همه کثافت کاملاً لخت است.

وقتی در این خصوص از او سؤال می‌کنی -و البته هر موضوع دیگری ــ خیلی محتاط است. نمی‌تواند آن‌قدر بزرگ باشد که رسماً آب‌زیرکاه باشد ولی هست. اسم کومی را که از آن آمده یا کسانی را که او را به دنیا آورده‌اند، نمی‌داند که ظاهراً از نظر تعداد «نه خیلی زیاد» بوده‌اند. می‌گوید والدینی ندارد. اسم حرفه‌ای‌اش را نمی‌داند که مشخصاً یک دروغ است. حتی اگر مادرش، پدرش را نمی‌شناخته باید نام حرفه‌ای مادر را به ارث برده باشد. خیلی کم‌سن است و احتمالاً یتیم ولی آن‌قدر جوان نیست که جایگاهش را در دنیا نداند. بچه‌های خیلی کوچک‌تر از او این چیزها را می‌فهمند. اوچه فقط سه سال داشت و با این وجود می‌دانست که یک

مبتکر است مثل پدرش و به این علت است که همه اسباب‌بازی‌هایش ابزار و کتاب و چیزهایی بود که می‌شد با آن‌ها چیز ساخت. همین‌طور می‌دانست که چیزهایی هست که او نباید درباره‌شان جز با مادرش صحبت کند و با او هم فقط در زمان‌هایی که تنها بودند. چیزهایی درباره پدر زمین و پچ‌پچه‌هایش، یا آن‌طور که اوچه می‌نامیدشان چیزهای آن پایین.

ولی تو آماده‌ی اینکه به این چیزها فکر کنی، نیستی.

در عوض به حوآی مرموز عمیق می‌شوی چون به‌هرحال بهتر از فکر کردن به اوچه است. او یک موجود کوچولوی قوزی است که وقتی می‌ایستد، می‌فهمی قدش به زحمت به یک متر می‌رسد. مثل بچه‌های حدوداً ده ساله برخورد می‌کند پس یا نسبت به سنش کوچک است یا مدت‌ها است که بدنش به حالت قوز عادت کرده است. حدس می‌زنی که دومی باشد اما نمی‌دانی که چرا این‌طور حدس می‌زنی. چیز بیشتری از ظاهرش مشخص نیست جز اینکه شاید پوست روشن‌تری دارد. تکه‌هایی که گل‌مالی کرده، خاکستری کثیف هستند نه قهوه‌ای کثیف. پس احتمال دارد که اهل جایی نزدیک قطب باشد یا سواحل غربی قاره که در آنجاها مردم پریده‌رنگند.

حالا کیلومترها دورتر و اینجا است، در شمال شرق سرزمین‌های جنوبی، تنها و لخت. بسیار خب.

شاید برای خانواده‌اش اتفاقی افتاده باشد. شاید از آن دسته بوده‌اند که کومشان را عوض می‌کنند. خیلی از مردم این کار را می‌کنند. رگ و ریشه‌شان را برمی‌دارند و ماه‌ها و سال‌ها در طول قاره سفر می‌کنند برای اینکه اجازه ورود به کومی را گدایی کنند که در آن مثل گاو پیشانی سفیدند.

شاید.

درست است.

به‌هرحال.

حوآ چشمان سفید یخی هم دارد. سفید یخی واقعی که تو را وقتی صبح بیدار شده بودی و به تو نگاه کرده بود، ترسانده بود. آن گل و لای تیره که آن دو نقطه

خیره نقره‌ای-آبی را احاطه می‌کرد، به انسان‌ها شبیه نیست ولی خب آدم‌هایی که چشم‌های سفید یخی دارند، به ندرت شبیه انسان‌ها به نظر می‌آیند. شنیده‌ای که در یومنس در بین قبیله بارور[1]، رنگ چشم سفید یخی خیلی محبوب است. سانزی‌ها نظرشان این است که چشم‌های سفید یخی ترسناک و کمی عجیب و چندش‌آور هستند. هستند ولی این چیزی نیست که حوا را عجیب و چندش‌آور می‌کند.

اول از همه زیاده از حد خودمانی است. وقتی صبح بیدار شدی و به او پیوستی که قبل از تو بیدار شده بود، داشت با فندک تو بازی می‌کرد. چیزی در مرغزار نبود که با آن بشود آتش درست کرد جز چمن که حتی اگر به اندازه کافی خشکش را پیدا می‌کردی، در چشم برهم‌زدنی می‌سوخت و احتمالاً به یک آتش‌سوزی منجر می‌شد. به این دلیل شب گذشته فندک را از ساکت خارج نکرده بودی. ولی او بیرونش آورده بود و همین‌طور که زیر لب چیزهای بی‌معنی زمزمه می‌کرد، فندک را در انگشتانش می‌چرخاند که به این معنا بود که سر وقت کیفت رفته بود. این کارش باعث شد کل روز حالت گرفته باشد. داشتی بار و بنه‌ات را جمع می‌کردی و ذهنت روی این تصویر میخ شده بود، بچه‌ای که به طور واضحی بازمانده‌ی یک فاجعه است، برهنه نشسته در میان چمنزار، پوشیده از خاک و خاکستر... و با این وجود در حال بازی است. حتی در حال وزوز؛ و وقتی تو را دیده بود که بیداری و به او نگاه می‌کنی، لبخند زده بود.

با وجود اینکه فکر می‌کنی درباره نشناختن طایفه و زادگاهش دروغ می‌گوید، تصمیم گرفته‌ای که همراه خودت نگهش داری. چون خوب، او یک بچه است.

پس وقتی بار و بنه‌ات را جمع کردی، به او نگاهی می‌اندازی. او هم به تو نگاه می‌کند. آن بقچه‌ای را که دیشب سرسری دیده بودی، به سینه فشرده. تا جایی که

---

۱. Breeder: قومی که مسؤول ثابت نگه داشتن تعداد نفرات یک کوم هستند. آن‌ها یا خودشان بچه‌دار می‌شوند و یا به افرادی در کوم که دارای خصوصیات خوبی هستند، اجازه بچه‌دار شدن می‌دهند. کودکان بدون مجوزی که در زمان یک فصل زاده شوند، اجازه استفاده از ذخایر کوم را ندارند و گرسنگی می‌کشند.

می‌توان گفت چیزی بیشتر از یک سری لباس مندرس که در یک کهنه پارچه جمع شده‌اند، نیست. وقتی که به آن دست می‌زند، کمی تلق‌تلق می‌کند. معلوم است که عصبی است. آن چشم‌ها نمی‌توانند چیزی را مخفی کنند. مردمک‌های درشتی دارد. کمی وول می‌خورد، روی یک پایش می‌ایستد و با آن یکی پشت پایش را می‌خاراند.

می‌گویی: «بریم.» برمی‌گردی و به سمت جاده امپراتوری می‌روی. سعی می‌کنی به نفسی که به آرامی رها می‌کند و به روشی که تاتی‌تاتی‌کنان بعد از لحظه‌ای سعی می‌کند به تو برسد، خیلی توجه نکنی.

دوباره که وارد جاده می‌شوی، مردمی را می‌بینی که در گروه‌های کوچک و بزرگ در طول آن روانه‌اند و تقریباً همه به سمت جنوب می‌روند. قدم‌هایشان خاکستر را که حالا دیگر سبک و پودر مانند است، به هوا بلند می‌کند. ذرات خاکستر البته بزرگ است و نیازی به پوشاندن صورت با ماسک نیست، حتی اگر به ذهن کسی رسیده باشد که یکی با خودش بردارد. یک مرد در کنار یک گاری زهوار در رفته با یک اسب نیمه‌شَل راه می‌رود. گاری پر از اسباب و اثاث و مردم پیر است اما مرد پیاده هم فقط کمی جوان‌تر به نظر می‌آید. از پشت تپه که بیرون می‌آیید، همه‌ی آن‌ها به شما خیره می‌شوند. یک گروه شش نفره زن که برای امنیت بیشتر به هم چسبیده‌اند، وقتی می‌بینندتان شروع به پچ‌پچ می‌کنند؛ و بعد یکی با صدای بلند به دیگری می‌گوید: «به زمین زنگار بسته، نگاش کنین!» ظاهراً خطرناک به نظر می‌آیی یا دوست‌نداشتنی. یا هر دو.

شاید هم سر و شکل حواَ است که آن‌ها را مشکوک کرده، پس به سمت پسرک برمی‌گردی. وقتی توقف می‌کنی، او هم می‌ایستد. دوباره نگران است و تو با وجود اینکه خودت نخواسته‌ای یک بچه غریبه به دنبالت بیاید، ناگهان از اینکه اجازه داده‌ای با آن سر و وضع راه بیفتد، شرم‌زده می‌شوی.

دور و بر را نگاه می‌کنی. یک نهر آن طرف جاده است. معلوم نیست چقدر مانده تا به کاروانسرای بعدی برسید، معمولاً در یک جاده امپراتوری باید هر پنجاه کیلومتر یکی باشد ولی ممکن است که لرزه شمالی، کاروانسرای بعدی را از بین

برده باشد. کم‌کم از دشت گذر کرده‌اید. الان درخت‌های بیشتری دور و برتان است ولی نه به آن اندازه که پوششی واقعی باشد و به‌هرحال پس از لرزه‌ای که از سمت شمال آمده، بسیاری از درخت‌ها هم شکسته‌اند. ولی خاکستر معلق در هوا به موضوع پوشانندگی کمک می‌کند، نمی‌توانی بیشتر از پانصد متر آن طرف‌تر را ببینی. در همان حدی که می‌توان دید، مشخص است که زمین مسطح اطراف جاده کم‌کم دارد به عرصه‌ی سخت‌تری تبدیل می‌شود. از روی نقشه‌ها و گپ و گفت‌های گذشته، می‌دانی که پایین کوه‌های تیریماس یک دره‌ی کوچک پنهان قدیمی است با پوششی از یک جنگل جوان که از فصل گذشته شروع به رشد کرده و بعد از چیزی حدود پنجاه کیلومتر از آن، دشت جای خود را به کویر نمک می‌دهد. بعد از آن بیابان است که در آن کوم‌ها کم و با فاصله‌اند و در این مناطق کوم‌ها روحیه بسیار تدافعی‌تری هم نسبت به کوم‌هایی دارند که در مناطق حاصلخیزترند.

(جیجا نمی‌تواند تا بیابان رفته باشد. کار احمقانه‌ای است. چه کسی آنجا او را می‌پذیرد؟)

مطمئنی که بین اینجا و دشت‌های نمکی در کنار جاده کوم‌هایی خواهد بود. اگر بتوانی ظاهر پسرک را بهتر کنی، احتمالاً یکی از آن‌ها قبولش کنند.

به پسر می‌گویی: «با من بیا.» از جاده دور می‌شوی. در زمین شنی دنبالت می‌آید. تیزی بیش از حد بعضی سنگ‌ها متوجهت می‌کند که یک جفت چکمه خوب به لیست چیزهایی که باید برایش بگیری، اضافه کنی. خوشبختانه پایش را نمی‌برد ولی یک جا روی سنگریزه‌ها می‌لغزد و می‌افتد و روی شیب به پایین می‌غلتد. وقتی که بالاخره متوقف می‌شود، به سمتش می‌دوی ولی تا برسی نشسته‌است و غرغر می‌کند چون پخش گل و لای کنار نهر شده است. دستت را به سویش دراز می‌کنی و می‌گویی: «بلند شو.»

به دستت نگاه می‌کند. لحظه‌ای از اینکه راحت نبودن را در چهره‌اش می‌بینی، تعجب می‌کنی. دعوتت را ندیده می‌گیرد و می‌گوید: «خوبم.» با فشار روی پاهایش بلند می‌شود. با این حرکت، گل و لای به دور و برش می‌پاشد. بعد از کنارت می‌گذرد تا بقچه‌ی لباسش را که در جریان سقوط از بغلش رها شده بود، بردارد.

خیلی خوب. موش کوچولوی ناسپاس.

سؤالی می‌پرسد: «می‌خوای خودم رو بشورم؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

به نظر نمی‌رسد که طعنه‌ات را گرفته باشد. بقچه‌اش را روی سنگ‌ها می‌گذارد و آن‌قدر در آب جلو می‌رود که ارتفاع آن تقریباً به کمرش برسد بعد چمباتمه می‌زند و سعی می‌کند خودش را بسابد. چیزی یادت می‌آید و ساکت را می‌گردی تا تخته صابونت را پیدا کنی. سوت که می‌زنی، برمی‌گردد و صابون را برایش پرت می‌کنی. رویت را برمی‌گردانی تا صابون که از دستش رها می‌شود، نبینی ولی بلافاصله زیر آب شیرجه می‌رود و با صابون در دستانش دوباره روی آب می‌آید. بعد خنده‌ات می‌گیرد چون طوری به صابون زل زده که انگار قبلاً چنین چیزی ندیده است.

«روی پوستت بمال؟» با طعنه ادای این کار را برایش درمی‌آوری. ولی او بلند می‌شود و لبخند می‌زند انگار که این کارت واقعاً برایش چیزی را شفاف کرده باشد و بعد کاری را که گفتی، انجام می‌دهد.

می‌گویی: «موهات رو هم بشور.» دوباره شروع به گشتن در ساکت می‌کنی و جابه‌جا می‌شوی که بتوانی جاده را هم زیر نظر داشته باشی. بعضی از مردمی که از آن بالا می‌گذرند با نگاهی حاکی از کنجکاوی یا ناخشنودی به شما می‌نگرند ولی اغلبشان نگاه نمی‌کنند. این را ترجیح می‌دهی.

دنبال آن یکی لباست می‌گردی. برای پسر مثل یک پیراهن بلند است پس قدری از نخ دولای کلفتی که در ساکت داری، می‌بری که بتواند پیراهن را روی باسنش مثل کمربند ببندد و کمی در آن ناحیه گرما نگه دارد. البته برای طولانی مدت به درد نمی‌خورد. آموزنده‌ها می‌گویند که از وقتی که یک فصل شروع می‌شود، مدت زمان زیادی نمی‌گذرد که همه‌چیز سرد می‌شود. باید ببینی که در شهر بعدی که از آن خواهی گذشت، آیا مایل هستند که لباس و دیگر وسایل ضروری را بفروشند؟ البته اگر تا حالا قوانین فصلی را اعمال نکرده باشند.

بعد پسرک از آب خارج می‌شود و تو به او خیره می‌شوی.

خب. این فرق دارد.

بدون گل و لای، موهایش خاکستری زبر است، همان جنس ضدآب کاملی که آن‌قدر برای سانزی‌ها ارزشمند است و همین‌طور که دارد خشک می‌شود، سفت‌تر شده و به بالا پف می‌کند. حداقل برای مدتی طولانی می‌تواند پشتش را گرم نگه دارد. ولی بیشتر سفید است تا خاکستری معمولی؛ و پوستش نه فقط رنگ‌پریده که سفید است. حتی مردم قطب هم این اندازه بی‌رنگ نیستند، حداقل نه آن‌هایی که تو تاکنون دیده‌ای.ابروهایش هم بالای چشم‌های سفید یخی‌اش سفیدند. سفید سفید سفید. تقریباً در میان خاکستری که از میانش عبور می‌کند، ناپدید می‌شود.

آلبینو[1]؟ شاید. چیز غریبی در چهره‌اش وجود دارد. از چیزی که می‌بینی، تعجب می‌کنی و بعد ناگهان درمی‌یابی هیچ نشانه‌ی سانزی‌ای در خود ندارد جز در جنس موهایش. استخوان گونه‌اش آن‌قدر پهن است و فک و چشم‌هایش آن‌چنان زاویه‌دار که به چشم تو کاملاً بیگانه می‌آید. دهانش باریک اما لب‌هایش پر است آن‌قدر که فکر می‌کنی در خوردن مشکل داشته باشد هرچند حتماً این‌طور نیست چون در این صورت نمی‌توانست تا این سن زنده بماند. قامت کوتاهش هم قسمتی از این بیگانگی است. فقط کوتاه نیست بلکه تنومند هم هست، انگار مردمش برای نوع دیگری هیکل از آنچه ایده‌آل سانز قدیم بوده و هزاران سال سعی در جا انداختنش کرده، تکامل یافته‌اند. شاید هم‌نژادهایش، هر که هستند، این‌قدر سفیدند.

همه‌ی این‌ها بی‌معنی است. این روزها هر نژادی در دنیا تا قسمتی سانزی است. به‌هرحال قرن‌ها بر *آرامش* فرمانروایی کرده‌اند و به انحای مختلف باز هم می‌کنند. روششان هم همیشه مسالمت‌آمیز نبوده است پس حتی منزوی‌ترین نژادها هم نشانی از آن‌ها دارند حتی اگر اجدادشان این اختلاط را نخواسته باشند. هر کسی با انحراف معیارش از میانگین سانزی سنجیده می‌شود. مردم این پسر هر که هستند، به گونه‌ای توانسته‌اند در حاشیه بمانند.

قبل از اینکه بفهمی ممکن است احساساتش جریحه‌دار شود، از زبانت در

---

۱. Albino: بیماری ژنتیک که باعث می‌شود بدن بدون رنگدانه باشد.

می‌رود: «به آتش زیر زمین قسم، تو چه جور موجودی هستی؟» چند روز شاق باعث شده یادت برود چطور با بچه‌ها برخورد کنی.

ولی پسرک فقط غافلگیر به نظر می‌رسد و بعد زیر لب می‌غرد: «آتش زیر زمین؟ چقدر عجیب غریبی. به اندازه‌ی کافی تمیزم؟»

به قدری با عجیب خطاب شدن توسط او منقلب شده‌ای که مدتی می‌گذرد تا متوجه شوی جواب سؤالت را نداده است.

سری تکان می‌دهی و دستت را برای گرفتن صابون دراز می‌کنی، صابون را به تو می‌دهد. «آره. بیا» و لباست را به سمتش می‌گیری تا از روی گردن و دستانش گذرانده و به تن کند. در انجام این کار دست و پا چلفتی است، انگار که عادت نداشته باشد کسی در لباس پوشیدن کمکش کند. ولی از لباس پوشاندن به اوچه راحت‌تر است. حداقل پسرک پیچ و تاب نمی‌خورد...

بی‌حرکت می‌شوی.

دقایقی به جای دیگری می‌روی.

به خودت که می‌آیی، آسمان روشن‌تر شده و حوأ روی زمین چمن نزدیکت دراز کشیده است. حداقل یک ساعت گذشته است، شاید هم کمی بیشتر.

لب‌هایت را خیس می‌کنی و به سویش برمی‌گردی، منتظری که درباره‌ی... غیبتت چیزی بگوید؛ اما وقتی می‌بیند که به حال برگشته‌ای، فقط سرش را بالا می‌گیرد، می‌ایستد و منتظر می‌ماند.

خیلی هم خوب. شما دو نفر احتمالاً با هم کنار می‌آیید.

بعد به جاده برمی‌گردید. پسرک با اینکه کفش به پا ندارد، خوب راه می‌رود. به دقت مراقبی که نشانی از لنگ زدن یا خستگی ببینی و بیشتر از دفعاتی که اگر تنها بودی می‌ایستادی، توقف می‌کنی. پسر از فرصت استراحتی که داشته، خوشحال است ولی غیر از این، سر پا به نظر می‌رسد. یک سرباز کوچولوی واقعی.

در یکی از توقف‌هایتان برای استراحت می‌گویی: «نمی‌تونی با من بمونی.» باید مراقب باشی که خیلی امیدوارش نکنی. «سعی می‌کنم برات یه کوم پیدا کنم، یه

چندتایی تو مسیرمون هستن، اگه دروازه‌شون رو برای خرید و فروش باز کنن. ولی حتی اگه برای تو جایی پیدا کردم، خودم باید برم. دنبال کسی می‌گردم.»

پسر می‌گوید: «دخترت.» پشتت را راست می‌کنی. دقیقه‌ای می‌گذرد. پسر غافلگیری تو را ندیده می‌گیرد و بقچه‌ی کهنه‌اش را بغل و نوازش می‌کند انگار که حیوان دست‌آموزی باشد.

زیر لب می‌پرسی: «از کجا می‌دونی؟»

«خیلی قویه. مطمئن نیستم خودش باشه البته.» پسر به عقب برمی‌گردد و بی‌توجه به نگاه خیره‌ات لبخند می‌زند. «چندتایی از تو توی اون جهت هست. این همیشه کار رو سخت می‌کنه.»

الان باید چیزهای زیادی از ذهنت بگذرد. تنها چیزی که می‌توانی به آن چنگ بزنی و بلند ادایش کنی، این است: «تو می‌دونی دخترم کجاست.»

بی‌قیدانه با صدایی که از خود درمی‌آورد، تائید می‌کند. مطمئنی که او می‌داند، چقدر همه‌ی این چیزها غیرقابل باور به نظر می‌آید. مطمئنی که جایی پشت آن نقاب معصومانه‌ی صورت، دارد به ریشت می‌خندد.

«چطوری؟»

شانه بالا می‌اندازد. «می‌دونم.»

«چطور؟» او یک اوروگن نیست. جنس خودت را می‌شناسی. حتی اگر هم بود، اوروگن‌ها نمی‌توانند مثل سگ‌ها با بو کشیدن از راه دور رد همدیگر را بزنند، انگار که مثلاً اوروگنی بوی خاصی دارد. فقط محافظ‌ها می‌توانند چنین کارهایی بکنند، تازه در صورتی که روگا آن‌قدر بی‌تفاوت یا احمق باشد که به آن‌ها اجازه دهد.

به بالا می‌نگرد و تو سعی می‌کنی پیچ و تاب نخوری. «فقط می‌دونم، باشه؟ این چیزیه که می‌تونم انجام بدم.» رویش را برمی‌گرداند و ادامه می‌دهد: «همیشه تونستم.»

تعجب می‌کنی. ولی ناسان...

حاضری اراجیف زیادی بشنوی اگر به تو کمک کنند تا او را پیدا کنی.

زیر لب می‌گویی: «باشه.» چون این‌ها که می‌شنوی، خیلی احمقانه است. تو

دیوانه‌ای ولی الان می‌دانی که پسرک هم هست و این به این معناست که باید مراقب باشی. ولی به فرض محال هم که دیوانه نباشد یا دیوانگی‌اش به همان شکلی باشد که خودش می‌گوید...

«چقدر... چقدر دوره؟»

«با پای پیاده خیلی روز، از تو تندتر می‌ره.»

چون جیجا اسب و گاری را برده است. «ناسان زنده‌اس.» باید بعد از گفتن این، نفس تازه کنی. برای حس کردن خیلی زیاد است، برای درک کردن. رسک گفته بود که جیجا تیریمو را با او ترک کرده است ولی تو از اینکه به خودت اجازه دهی که زنده فرضش کنی، می‌ترسیدی. حتی اگر قسمتی از تو نمی‌خواست باور کند که جیجا قادر به کشتن دختر خودش باشد، قسمتی دیگر نه فقط باورش می‌کرد بلکه تا حدی پیش‌بینی‌اش هم می‌کرد. عادتی قدیمی در تو هست که به استقبال درد هنوز نیامده می‌روی.

پسر سر تکان می‌دهد و تو را نگاه می‌کند. صورت کوچکش حالا به طرز غریبی گرفته است. با تأخیر و با ذهن پریشان می‌فهمی که واقعاً چیز خیلی بچگانه‌ای در این بچه وجود ندارد.

ولی اگر می‌تواند دخترت را پیدا کند، حتی اگر شیطان مجسم زمین باشد، تو به هیچ وجه اهمیت نخواهی داد.

در ساکت جستجو می‌کنی و قمقمه‌ات را پیدا می‌کنی، آن یکی که آب گوارایی دارد. قمقمه دیگر را در نهر پر کردی ولی اول باید بجوشانی‌اش. بعد از اینکه خودت به‌قدر کافی می‌نوشی، قمقمه را به پسر می‌دهی. آب را که می‌نوشد، یک مشت کشمش به او می‌دهی. سرش را تکان می‌دهد و برشان می‌گرداند: «گرسنه نیستم.»

«چیزی نخوردی.»

«زیاد چیزی نمی‌خورم.» بقچه‌اش را برمی‌دارد. شاید در آن آذوقه دارد. مهم نیست. به‌هرحال خیلی برایت اهمیتی ندارد. بچه‌ی تو نیست. فقط می‌داند بچه‌ی تو کجاست.

بار و بنه را جمع می‌کنی و راه را به سمت جنوب پی می‌گیری، این بار پسر در کنارت قدم برمی‌دارد و ناگفته راه را نشان می‌دهد.

***

گوش بده، گوش بده، خوب گوش بده.

روزگاری بود قبل از فصل‌هاکه زندگی و زمین، پدرش، مثل هم کامیاب بودند. (زندگی مادر هم داشت. اتفاق وحشتناکی برایش افتاد.) زمین، پدرمان، می‌دانست که به زندگی در شکل هوشمندش نیاز خواهد داشت پس از فصل‌ها استفاده کرد تا ما را از جانوران به وجود آورد، دست‌های هوشمند برای ساختن چیزها و ذهن‌های هوشمند برای حل مسائل و زبان‌های هوشمند برای با هم کار کردن و اندریاب‌های هوشمند برای آنکه نزدیک شدن خطر را به ما نشان دهند. مردم همان چیزی شدند که پدر زمین نیاز داشت و بعد بیشتر از آنکه او نیاز داشت. بعد ما دشمنش شدیم و او از آن زمان در آتش نفرت از ما می‌سوزد.

به خاطر بیاور، به خاطر بیاور، چیزی را که می‌گویم.

تقریر آموزنده[1]، «در ساختن سه امت»، قسمت اول.

---

۱. معلم سنگ‌آموزها.

۸
سینیت در شاهراه

بالاخره لازم شد که سینیت اسم استاد جدیدش را بپرسد. گفت که نامش آلاباستر[1] است. سینیت به این فکر کرد که چه طعنه‌آمیز. اتفاقاً زیاد پیش می‌آمد که مجبور می‌شد از اسمش استفاده کند چون در روزهای طولانی سواری، مرتب روی زین خوابش می‌برد و همه مسؤولیت توجه به مسیرشان و مراقبت از بلاهای احتمالی را به دوش او می‌انداخت. علاوه بر آن خودش را هم باید به شکلی سرگرم می‌کرد. اینکه وقتی صدایش می‌زد در حالت آماده‌باش بیدار می‌شد، اول باعث شد فکر کند تظاهر به خوابیدن می‌کند تا مجبور نباشد با او حرف بزند. این فکرش را که با وی در میان گذاشت، رنجیده به او نگاه کرد و گفت: «البته که واقعاً خوابم. اگه بخوای امشب به‌دردبخور باشم، می‌ذاری بخوابم.»

که ناراحتش کرد چون به‌هرحال آن کسی که قرار بود بچه‌ای به خاطر امپراتوری و زمین به دنیا بیاورد، مرد نبود. در عملی که انجام می‌دادند هم زحمت زیادی نمی‌کشید، خیلی مختصر و خسته کننده.

اما شاید حدود یک هفته از سفرشان گذشته بود که بالاخره فهمید که در طول سواری‌های روزانه‌شان و حتی در شب وقتی که خسته و خیس از عرق در جای خوابی که شریک بودند دراز می‌کشیدند، چه می‌کند. به نظر خودش برای زودتر نفهمیدن این موضوع نمی‌شد سرزنشش کرد چون یک چیز همیشگی بود

---

1. Alabaster

مثل یک زمزمه آهسته در اتاقی پر از مردم در حال وراجی،... او همه لرزه‌ها را در منطقه سرکوب می‌کرد. همه آن‌ها را، نه فقط آن دسته که مردم می‌توانستند احساس کنند. همه حرکات اصلاحی و پیچ و تاب‌های کوچک و خرد زمین که بعضی‌هایشان تکانه‌ی لازم را برای تحرک‌های بزرگ‌تر می‌سازند و بعضی نیز کاملاً اتفاقی بودند. هر جایی که او و آلاباستر از آن می‌گذشتند، برای مدتی آن تحرک‌ها خاموش می‌شدند. سکون ارتعاشی در یومنس مرسوم بود ولی در مناطق دیگر که در آن‌ها پوشش شبکه گره‌ها کم بود، این حجم از سکون طبیعی نبود.

سینیت این را که می‌فهمد، گیج می‌شود. دلیلی نمی‌بیند که لرزه‌های میکروسکوپی سرکوب شوند. در واقع چنین کاری ممکن است دفعه بعدی که لرزه‌ی بزرگ‌تری اتفاق می‌افتد، اوضاع را خراب‌تر کند. قبلاً وقتی که با اشتیاق پایه زمین‌دانی و لرزه‌شناسی را می‌آموخت، خیلی دقت داشتند که این موضوع را به او بفهمانند. *زمین دوست ندارد که مهار شود.* هدف یک اوروگن تغییر جهت است نه توقف.

چندین روز بود که سعی می‌کرد در مسیر شاهراه یومنس ــ آلیا[1] زیر یک ابلیسک در حال چرخش که مثل یک کهربای کوه جثه ــ که آن‌قدر شفاف است که نور خورشید را جذب کند ــ می‌درخشید، این معما را حل کند. شاهراه سریع‌ترین مسیر برای اتصال پایتخت دو ربع قاره بود. آن‌قدر مستقیم و صاف که فقط سانزی‌های قدیم جرئت ساختنش را داشتند. از پل‌های سنگی طولانی بالا رفته و از دره‌های وسیع عبور می‌کرد. بعضی جاها حتی در دل کوه‌های بلندی که نمی‌توان از آن‌ها بالا رفت هم تونل‌هایی بود. همه این‌ها باعث شده بود که سفر به ساحل اگر خیلی عجله نمی‌کردند، فقط چند هفته طول بکشد. نصف آن چیزی که اگر مسیر پایینی را برای سفر انتخاب می‌کردند طول می‌کشید.

ولی به زمین زنگار بسته تفتان که شاهراه‌ها کسل کننده بودند. برخلاف آنکه

1. Allia

معمولاً از جاده‌های معمولی امن‌ترند، اغلب مردم فکر می‌کنند تله‌های مرگی هستند که منتظرند تا تو را ببلعند. همه‌ی جاده‌های امپراتوری به وسیله تیم‌هایی از بهترین مهندسین زمین و اوروگن‌ها ساخته شده بود و آگاهانه فقط در مکان‌هایی قرار داشت که فکر می‌کردند برای همیشه پایدار است. چندتایی از چندین فصل جان سالم به در برده بودند. این بود که طی این چند روز سفرشان، سینیت و آلاباستر فقط با کاروان‌های تجاری که سلانه‌سلانه طی مسیر می‌کردند، سواران چاپار و گشتی‌های محلی مواجه شده بودند که همه‌شان با شناختن لباس فرم سیاه فالکروم، حواسشان را جمع کرده و حاضر نبودند با آن‌ها صحبت کنند. کوم‌های کمی در بن‌بست‌های کنار راه وجود داشتند و تقریباً مغازه‌ای نبود که بتوان از آن آذوقه خرید اما در طول خود جاده، سکوهای معمولی وجود داشت با مکان‌های مهیا و چهارطاقی‌هایی که بتوان در آن اتراق کرد. سین که کار دیگری جز چشم‌غره رفتن به آلاباستر نداشت، هر عصرش را به کشتن حشرات در کنار آتش گذرانده بود؛ و با او خوابیده بود ولی این کار هم فقط چند دقیقه از وقتش را می‌کشت.

این یکی ولی جذاب بود. سه روز بعد از اینکه می‌فهمد مرد لرزه‌های خرد را سرکوب می‌کند، بالاخره می‌پرسد: «واسه چی اون کار رو می‌کنی؟» همین الان درحالی‌که منتظر آماده شدن شام هستند که چیزی نیست جز نان مانده داغ شده با رشته‌های گوشت و آلوی خیسانده، دوباره آن کار را انجام داده است. هر چند که بالاخره باید انرژی صرفش کرده باشد ولی در حال انجامش خمیازه کشیده بود. اوروگنی همیشه بهایی دارد.

مرد یک پس‌لرزه سطحی را ساکن می‌کند و از روی کسلی آتش را به هم می‌زند و می‌پرسد: «چی‌کار؟» می‌خواهد بزندش.

«همون کار.»

مرد ابرویی بالا می‌اندازد: «ا، می‌تونی حسش کنی.»

«البته که می‌تونم حسش کنم! همه‌ش داری این کار رو می‌کنی!»

«خب چیزی نگفتی تا حالا.»

«چون داشتم سعی می‌کردم سر در بیارم چی‌کار می‌کنی.»
ماتش می‌برد. «پس شاید بهتر بود بپرسی.»
از دستش کفری می‌شود. باید سکوت بینشان چیزی از این حالت زن را منتقل کرده باشد که مرد دهن‌کجی می‌کند و بالاخره توضیح می‌دهد: «دارم به نگه‌دارنده‌های گره‌ها یه استراحتی می‌دم. هر خرده لرزه‌ای که عقب می‌ره، یه باری از دوششون برمی‌داره.»

سین درباره نگه‌دارندگان گره شنیده است. همان‌طور که جاده‌های امپراتوری، مناطق تحت فرمان پیشین امپراتوری قدیمی را به یومنس وصل می‌کنند، گره‌ها هم اتصال ربع‌های دورافتاده را با فالکروم برقرار می‌کنند تا بتواند حفاظتش را تا جای ممکن گسترش دهد. در کل قاره، در هر نقطه‌ای که اوروگن‌های ارشد می‌خواهند که گسل‌ها و شکستگی‌های نزدیک و تفتگاه‌ها را تحت کنترل خود درآورند، یک پاسگاه دورافتاده هست. در این پاسگاه‌ها یک اوروگن آموزش دیده فالکروم مستقر است که تنها وظیفه‌اش این است که منطقه‌ی محلی را پایدار نگه دارد. در مناطق منصف، زون‌های حفاظتی گره‌ها همپوشانی دارد تا هیچ تکان ناگهانی اتفاق نیفتد. این مسئله و قرار گرفتن فالکروم در مرکز شهر باعث شده که یومنس آن‌طور که هست، ساخته شود؛ اما آن سوی منصف زون‌ها طوری تعریف شده‌اند که بیشترین حفاظت را برای بیشترین جمعیت فراهم آورد و فواصلی در شبکه هست. ارزش آن را ندارد ــ حداقل نه از نظر ارشدهای فالکروم ــ که در کنار هر مزرعه کوچک یا کوم معدنچی در سرزمین‌های میانه یک گره بگذارند. مردم این مناطق تا جای ممکن از خودشان محافظت می‌کنند.

سین هیچ‌کدام از آن احمق‌های بدبختی را که به چنین وظیفه‌ی مسخره‌ای گمارده شده‌اند نمی‌شناسد ولی خیلی‌خیلی خوشحال است که هیچ‌کس چنین کاری را هیچ‌وقت به او پیشنهاد نداده است. این قبیل کارها را به اوروگن‌هایی می‌دهند که هیچ‌وقت به حلقه‌ی چهارم نخواهند رسید، کسانی که قدرت خام زیاد و کنترل کمی دارند. حداقل می‌توانند زندگی‌هایی را نجات دهند. هرچند خودشان محکومند

که زندگی‌شان را در تبعید نسبی و گمنامی بگذرانند.

سینیت پیشنهاد می‌کند: «شاید بهتره خرده لرزه‌ها رو بسپری به نگه‌دارنده‌های گره.» غذا به اندازه کافی گرم است. زن از یک چوب برای بیرون آوردن آن از آتش استفاده می‌کند. علی‌رغم میلش دهانش آب افتاده است. روز سختی گذرانده‌اند. «زمین می‌دونه اون‌ها احتمالاً به چیزی احتیاج دارن که از مردن از فرط کسالت نجاتشون بده!»

حواسش به غذاست و تا وقتی سهم مرد را به او تعارف می‌کند، متوجه سکوتش نمی‌شود. بعد اخم می‌کند، چون آن نگاه دوباره روی صورت مرد نقش بسته است. آن نفرت؛ و این بار حداقل بخش کوچکی از آن متوجه او است.

«می‌بینم که هیچ‌وقت تو یه گره نبودی.»

چه مرگش است؟ «نه. چرا باید رفته باشم؟»

«از اون‌جا که باید. همه‌ی روگاها باید برن.»

سینیت با شنیدن این لقب به خود می‌پیچد، فقط کمی. فالکروم هر کسی را که از آن استفاده کند، توبیخ می‌کند و خیلی معمول نیست که بشنوی‌اش، فقط عنوانی است که مردمی که از کنارشان می‌گذرند زیر لب به کار می‌برند یا تازه‌واردهایی که می‌خواهند زمخت به نظر بیایند، در زمان‌هایی که تعلیم‌دهنده‌ای دور و برشان نیست. آن‌قدر لغت زشت، زمخت و بدآوایی است که مثل یک سیلی به صورت می‌ماند ولی آلاباستر جوری از آن استفاده می‌کند که دیگران از اوروگن.

مرد با همان لحن سرد ادامه می‌دهد: «اگه می‌تونی کاری رو که می‌کنم، حس کنی، تو هم می‌تونی انجامش بدی.»

این بیشتر سین را تکان می‌دهد و بیشتر عصبانی‌اش می‌کند. «واسه چی خرده لرزه‌ها رو سرکوب کنم؟ اون‌وقت می‌شم یکی...» بعد جلوی زبانش را می‌گیرد چون نزدیک بود بگوید به اندازه‌ی تو خسته و به‌دردنخور و این خیلی گستاخانه است. ولی بعد به ذهنش می‌رسد که او واقعاً خسته و به‌دردنخور بوده چون احتمالاً مشغول این کار بوده است.

اگر واقعاً این‌قدر مهم است که خودش را برای انجام آن فرسوده کند، شاید رد

کردن درخواستش کار اشتباهی باشد. به‌هرحال اوروگن‌ها باید مراقب یکدیگر باشند. آهی می‌کشد. «خیلی خب. فک کنم می‌تونم به اون بدبختای احمقی که پشت ناکجاآباد گیر افتادن و کاری ازشون ساخته نیست جز ساکت نگه داشتن زمین، کمک کنم.» لااقل به گذر زمان کمک می‌کند.

مرد کمی آسوده می‌شود و زن از دیدن لبخندش غافلگیر می‌گردد. خیلی به ندرت این کار را می‌کند. ولی نه، انگار آن ماهیچه‌ی فکش همچنان دارد منقبض می‌شود، جمع می‌شود، کشیده می‌شود. هنوز از چیزی ناراحت است. «یه پاسگاه گره حدود دو روز سواری بعد از پیچ شاهراهه.»

سین صبر می‌کند که این جمله به نتیجه برسد، ولی او مشغول خوردن می‌شود و از روی لذت صدایی درمی‌آورد که بیشتر بیانگر گرسنه بودنش است تا خوشمزه بودن غذا. از جایی که او هم گرسنه است، سینیت هم شروع می‌کند به شام خوردن و بعد اخمالو می‌پرسد: «صبر کن. برنامه‌ات اینه که بری اون‌جا؟ داشتی این رو می‌گفتی؟»

«آره، می‌ریم.» آلاباستر سرش را بالا می‌گیرد و به او می‌نگرد، رنگی از فرمان در جمله‌اش است و ناگهان زن بیشتر از همیشه از او متنفر می‌شود.

عکس‌العملش نسبت به او کاملاً غیرمنطقی است. آلاباستر شش حلقه از او مقام بالاتری دارد و اگر رده‌بندی حلقه مرتبه‌ای ورای ده هم داشت احتمالاً فاصله‌شان بیشتر می‌شد، او آوازه‌ی مهارت‌هایش را شنیده است. اگر جنگی بینشان اتفاق می‌افتاد، او می‌توانست عضلات سینیت را پشت و رو کرده و در چشم برهم زدنی خونش را منجمد کند. فقط برای این هم که شده، بهتر است که با او خوب باشد، برای ارزشمندی بالقوه لطف مرد و اهدافی که خودش برای پیشرفت در سر دارد، حتی باید سعی کند که دوستش بدارد.

ولی سعی کرده است که با او مؤدب باشد و دلربایی کند و به نتیجه نرسیده است. او فقط خودش را به نفهمی می‌زند یا به او توهین می‌کند تا از کارش دست بردارد. سینیت همه اشکال جورواجور احترام را که ارشدها در فالکروم معمولاً از کم‌تجربه‌ها انتظار دارند، امتحان کرده ولی همه‌ی این‌ها فقط او را از کوره

درمی‌برد. عصبانی‌اش می‌کند و به طرز غریبی این وضعیت کش و واکش انگار برای مرد مفرح‌تر است.

پس هرچند که هرگز این کار را با ارشد دیگری نخواهد کرد، سربالا می‌گوید: «بله، قربان.» و اجازه می‌دهد که باقی‌مانده‌ی شب در دلخوری و سکوت پر ضربان طی شود.

مراسم شبانه را شروع می‌کند اما مرد رو برگردانده و می‌گوید: «حالا وقت زیاده. خبری نیست؟»

این حرفش باعث می‌شود احساس حقیرترین آدم جهان به سینیت دست دهد. اینکه او از هم‌آغوشی به اندازه‌ی خودش متنفر است، جای سؤال ندارد. ولی اینکه در انتظار وقفه و استراحتی باشد که او حسابش را ندارد، وحشتناک است. الان حسابش می‌کند، با دستپاچگی، چون روز شروع آخرین بارش را به خاطر ندارد و... حق با اوست. از وقتش گذشته است.

در واکنش به سکوت غافلگیرانه‌اش، مرد آهی می‌کشد و در میان خواب و بیداری می‌گوید: «اگه وقتش گذشته باشه هم باز معنی خاصی نداره. سفر واسه بدن سخته.» خمیازه‌ای می‌کشد. «پس واسه صبح.»

صبح می‌شود. سینیت کلمه مناسبی برای توصیف تعاملشان پیدا نمی‌کند، کسل‌کننده‌تر از آن است که از اصطلاحات عامیانه برایش استفاده شود و کلمات فاخر که معمولاً برای کم اهمیت جلوه دادن صمیمیت و خصوصیت به کار می‌روند نیز به درد نمی‌خورند چون صمیمیتی در کار نیست. سرسری است، یک تمرین، مثل نرمش‌هایی که آموخته تا قبل از شروع سواری روزانه انجام دهد. این بار اما بهتر است چون استراحت کرده‌اند. همه‌اش همین.

مرد دراز کشیده و پشتش را به او کرده است. او بلند می‌شود تا یک حمام سردستی کنار آتش بگیرد. آن‌قدر از سر عادت که وقتی مرد می‌پرسد: «چرا از من متنفری؟» شروعش کرده است.

سینیت مکث می‌کند و لحظه‌ای به فکر می‌افتد که دروغ بگوید. اگر در فالکروم بودند، دروغ می‌گفت. اگر هر ارشد دیگری بود که نسبت به نزاکت و تلاش

بی‌وقفه برای آنکه زندگی اوروگن‌های فالکروم را دلپذیرتر کند، وسواس بیشتری داشت، دروغ می‌گفت. ولی او مشخص کرده بود که صداقت را ترجیح می‌دهد هرچند بی‌ظرافت. پس آهی می‌کشد. «همین‌طوری.»

مرد به پشت می‌غلتد و به آسمان خیره می‌شود و زن فکر می‌کند که گفتگو پایان یافته است تا اینکه می‌گوید: «فکر کنم از من متنفری چون... کسی هستم که می‌تونی ازش متنفر باشی. اینجام، دم دست. ولی چیزی که تو واقعاً ازش متنفری، دنیاس.»

این را که می‌گوید، سین لباس‌های شستنی‌اش را در سطل آبی که استفاده می‌کرده، می‌اندازد و چشم‌غره‌ای به او می‌رود. «دنیا چرندیاتی مثل این نمی‌گه.»

«من علاقه‌ای به پرورش یه متملق ندارم. ازت می‌خوام که خودت باشی؛ و وقتی که خودتی، صرف‌نظر از اینکه من چقدر با تو خوش‌رفتارم، به ندرت حرف متمدنانه‌ای به من می‌زنی.»

حالا که مسئله را این‌طور مطرح می‌کند، سینیت کمی احساس گناه می‌کند. «منظورت چیه که من از دنیا متنفرم؟»

«از روش زندگی‌مون متنفری. روشی که دنیا مجبورمون می‌کنه زندگی کنیم. یا فالکروم مالکمونه یا مجبوریم قایم شیم و اگه پیدامون کردن، مثل سگ شکار شیم. یا هیولاهایی می‌شیم که قصد دارن همه رو بکشن. حتی توی فالکروم همیشه باید به این فکر کنیم که ازمون می‌خوان که چطور رفتار کنیم. هیچ‌وقت نمی‌تونیم فقط... باشیم.» آهی می‌کشد و چشمانش را می‌بندد. «باید راه بهتری هم باشه.»

«نیست.»

«باید باشه. سانز نمی‌تونه اولین امپراتوری بوده باشه که چند فصل دووم آورده. می‌تونیم نشونه‌های روش‌های دیگه‌ی زندگی کردن رو ببینیم، بقیه مردمی که دووم آوردن.» به سمتی خارج از شاهراه اشاره می‌کند. به منظره‌ای که دورشان را احاطه کرده است. نزدیک جنگل بزرگ شرقی هستند. تا چشم کار می‌کند، چیزی جز افت و خیز درخت‌ها نیست جز...

... جز، در منتهی‌الیه افق، چیزی به چشمش می‌آید مثل یک اسکلت فلزی دست که راهش را از میان درختان باز کرده است. یک خرابه‌ی دیگر که باید خیلی عظیم باشد که از اینجا قابل مشاهده‌است.

آلاباستر می‌نشیند و می‌گوید: «ما سنگ‌آموز رو مرور می‌کنیم، ولی هیچ‌وقت سعی نمی‌کنیم چیزی به خاطر بیاریم درباره چیزهایی که قبل از اون تجربه شده، چیزهای دیگه‌ای که ممکنه کار کرده باشه.»

«چون کار نکرده. اون مردم مردن. ما هنوز زنده‌ایم. راه ما درسته مال اونا غلط بوده.»

نگاه عاقل‌اندرسفیهی به او می‌اندازد هرچند احتمالاً واقعاً چنین منظوری ندارد. حق با او است. زن فقط از او خوشش نمی‌آید. «می‌بینم که فقط چیزهایی رو یاد گرفتی که فالکروم بهت گفته. ولی فکر کن، باشه؟ بقا به معنی درست بودن نیست. من همین الان می‌تونم بکشمت ولی این باعث نمی‌شه که به خاطر این کار، آدم بهتری باشم.»

شاید نه، ولی این برای زن مهم نیست؛ و از فرض ضمنی ضعیف بودنش هم دلخور می‌شود، حتی اگر حق کاملاً با او باشد. «خیلی خب.» بلند می‌شود و شروع می‌کند به لباس پوشیدن. با تکان‌های سریعی لباسش را بالا می‌کشد. «پس بگو دیگه چه راه‌هایی هست.»

مدتی چیزی نمی‌گوید. بالاخره برمی‌گردد و نگاهش می‌کند، راحت به نظر نمی‌رسد. «خب...» با احتیاط جمله بعدی را ادا می‌کند: «می‌شه امتحان کرد که اوروگن‌ها اداره امور رو به عهده بگیرن.»

تقریباً به خنده می‌افتد. «ده دقیقه طول می‌کشه تا قبل از اینکه همه‌ی محافظای *آرامش* ظاهر بشن که مجازاتمون کنن و نصف قاره هم دنبالشون بیان که تماشا کنن و بخندن.»

«اونا می‌کشنمون چون سنگ‌آموز دم به دقیقه اشاره کرده که ما موجودات شیطانی‌ای هستیم، یه جورایی عمال پدر زمین، هیولاهایی که آدم نیستن.»

«آره، ولی نمی‌شه سنگ‌آموز رو تغییر داد.»

«سنگ‌آموزها همیشه در حال تغییرن سینیت.» خیلی پیش نمی‌آید که او هم اسمش را به کار ببرد. این به چشمش می‌آید. «هر تمدنی یه چیزی بهش اضافه می‌کنه. چیزایی که واسه مردم اون دوره مهم نیستن، فراموش می‌شن. یه دلیلی بوده که لوح دو این‌قدر آسیب دیده. یکی، یه زمانی قبل‌ترها تصمیم گرفته که چیز مهمی نیست یا غلطه و زحمت مراقبت از اون رو نکشیده. حتی شاید هم آگاهانه سعی کردن معدومش کنن که به همین دلیل هم هست که اغلب نسخه‌های اولیه دقیقاً به یک شکل آسیب دیدن. باستان‌شناس‌ها چند تا لوح قدیمی تو یکی از شهرهای مرده فلات تاپیتا[1] پیدا کردن، اون‌ها سنگ‌آموزشون رو هم نوشته بودن ظاهراً، برای اینکه به نسل‌های بعدی برسه. ولی چیزی که روی لوح‌ها بوده، خیلی با اون آموزه‌ای که ما تو مدرسه یاد می‌گیریم، متفاوت بوده. چیزی که مسلمه اینه که راهنمایی که در اون گفته شده آموزه‌ها نباید تغییر کنن هم اخیراً اضافه شده.»

این را نمی‌دانست. گفته‌هایش باعث می‌شود اخم کند. همچنین باعث می‌شود بیشتر دلش نخواهد که باورش کند یا شاید هم دوباره اینکه دوستش نمی‌داشت، خودنمایی را آغاز کرده است. ولی... سنگ‌آموز به اندازه خود هوش، قدیمی است. همه‌ی آن چیزی است که مردم توانسته‌اند به واسطه‌اش، فصل پنجم‌های متعددی را پشت سر بگذارند. مردمی که کم و زیاد وقتی که جهان تاریک و سرد می‌شود، از آن پیروی می‌کنند. آموزنده‌ها قصه‌هایی نقل می‌کنند از اوقاتی که مردم، رهبران سیاسی یا فلاسفه یا هر میانجی با نیت خوب از هر نوعی، سعی کرده‌اند آموزه‌ها را تغییر دهند. نتیجه ناگزیر مصیبت‌بار است.

پس این را باور نمی‌کند. «قضیه لوح تاپیتا رو از کجا شنیدی؟»

«بیست ساله که دارم می‌رم مأموریت خارج از فالکروم. این بیرون دوستایی دارم.»

دوستانی که با یک اوروگن گفتگو می‌کنند؟ درباره بدعت‌های تاریخی؟ مسخره به نظر می‌آید. ولی خب... به‌هرحال. «خب. پس چطور آموزه رو تغییر می‌دی یه جوری که...»

---

1. Tapita

به اقشار زمین زیر پایش بی‌توجه شده چون بیش از آنکه بخواهد بپذیرد، بحث جاری توجهش را جلب کرده است. ولی مرد همان‌طور که در حال مباحثه‌اند، لرزه‌ها را نیز سرکوب می‌کند. به‌هرحال او یک ده حلقه‌ای است پس قابل درک است که ناگهان نفس عمیقی بکشد و روی پاهایش بجهد انگار که فنرش را کشیده باشند و به سمت افق غربی بچرخد. سین اخم می‌کند و دنبال نگاهش را می‌گیرد. جنگل در آن سوی شاهراه، تکه‌تکه است و با دو جاده‌ی کوچک‌تر که از میان درخت‌ها می‌گذرد، منشعب می‌شود. آن‌سوتر خرابه‌های یک شهر مرده‌ی دیگر قرار دارد. گنبدی که بیشتر سنگ‌هایش ریخته، در آن دورها دیده می‌شود و می‌تواند سه یا چهار کوم کوچک را که دیوار دارند در میان پوشش درخت‌ها، اینجا و آنجا تشخیص دهد. ولی نمی‌داند او به چه چیز واکنش نشان داده است...

... و بعد آن را اندریافت می‌کند. شیطان زمین، این یکی بزرگ است! یک هشت یا نه‌تایی. نه، حتی بزرگ‌تر. یک تفتگاه حدوداً سیصد کیلومتری آن‌جاست، زیر حاشیه یک شهر کوچک به نام محی[1]... ولی این نمی‌تواند درست باشد. محی در کنار منصف قرار دارد که به این معنا است که کاملاً در شبکه‌ی حفاظتی گره‌ها است. چرا...

مهم نیست چرا. نه وقتی که سین می‌تواند ببیند که این لرزه کل زمین اطراف شاهراه را به رقص و کل درخت‌ها را به پیچ و تاب درمی‌آورد. یک جای کار غلط است، شبکه اشتباه کرده است و تفتگاه زیر محی دارد به روی سطح فوران می‌کند. حتی از اینجا، پیش‌لرزه آن‌قدر قدرت دارد که مزه‌ی دهانش را تلخ کند و نوک انگشتانش را به خارش بیندازد. هر اندریاب بی‌حسی هم می‌تواند این یکی را تشخیص دهد، رگبار پیوسته‌ای از موج‌های کوچک با صدای تلق‌تلق به هم خوردن بشقاب‌ها که کهنسالان را به حبس کردن نفس و پوشاندن سرها و بچه‌ها را به گریه وامی‌دارد. اگر چیزی این فوران رو به بالا را متوقف نکند، اهالی آرامش چیزی بسیار وخیم‌تر از فوران آتشفشان زیر پایشان را تجربه خواهند کرد.

سینیت به سمت آلاباستر برمی‌گردد و می‌گوید: «چی...» ولی از شدت تعجب

---

1. Mehi

متوقف می‌شود چون او روی دست و پایش نشسته و به سمت زمین خرناس می‌کشد.

ثانیه‌ای بعد موج غافلگیرکننده‌ای از اوروگنی خام را احساس می‌کند که بیرون می‌جهد و از ستون‌های شاهراه پایین رفته و به درون شیست[1] لق زمین محلی می‌رود. نیروی واقعی نیست، فقط قدرت اراده آلاباستر و توانی است که مصرف می‌کند. اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و در هر دو سطح این مسابقه‌ای را که قدرت مرد به راه انداخته، تماشا نکند. سریع‌تر از آنچه خودش هرگز بتواند عمل کند، به سمت آن مکان دوار پر تشعشع در دوردست می‌رود.

قبل از اینکه سین حتی بفهمد چه اتفاقی در حال وقوع است، آلاباستر او را به روشی که قبلاً هیچ‌وقت تجربه نکرده، تسخیر کرده است. اتصال خودش به زمین را حس می‌کند، آگاهی اوروگنی خودش را که ناگهان در ادغام و همکاری با دیگری است و ذره‌ای از این حالت خشنود نیست. ولی وقتی سعی می‌کند کنترل قدرت خودش را دوباره به دست گیرد، می‌سوزاندش، مثل گرمای ناشی از سایش. در جهان واقع فریاد می‌کشد و روی زانو می‌افتد و اصلاً نمی‌فهمد چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد. آلاباستر به نوعی به هم زنجیرشان کرده و هیچ کار لعنتی‌ای نیست که در این خصوص از او ساخته باشد.

بعد آن دو مارپیچی و درهم‌تنیده از میان چاه جوشان و عظیم مرگ که تفتگاه است، به عمق زمین شیرجه می‌زنند. به عرض یک و نیم کیلومتر بزرگی دارد، بزرگ‌تر از یک کوه. آلاباستر کاری می‌کند و چیزی به بیرون پرت می‌شود و سینیت در دردی ناگهانی چنان ضجه‌ای می‌زند که در یک لحظه فرومی‌نشیند. لرزه تغییر جهت داده است. دوباره آن کار را انجام می‌دهد و این بار زن تشخیص می‌دهد. دارد با آتش و فشار و خشم تفتگاه، برای قدرت زن پایه‌سازی می‌کند. به خودش صدمه نمی‌زند چون در هماهنگی با آن، خودش هم تبدیل به آتش و فشار و خشم شده است، کاری که سین قبلاً فقط با آتش کوچک اتاق‌ها و حداکثر،

---

۱. سنگی ورقه‌ورقه (پوسته‌پوسته).

قشرهای ساکن و پایدار زمین کرده است اما آن چیزها در مقایسه با این مثل ترقه‌بازی در قیاس با رعد و برق بوده‌اند. چیزی در او وجود ندارد که بتواند با این برابری کند. پس مرد از قدرت او استفاده می‌کند ولی آن قسمت از نیرو را که توان پردازشش را ندارد، قبل از اینکه بر سطح آگاهی‌اش غلبه کند، به جایی دیگر سرریز می‌کند و... و... در واقع زن مطمئن نیست که چه اتفاقی می‌افتد. فالکروم به اوروگن‌ها آموزش می‌دهد که فرای حدودشان نروند و نمی‌گوید که چه اتفاقی برای آنان که این کار را می‌کنند، می‌افتد.

پیش از آنکه سینیت بتواند حواسش را جمع کند، قبل از آنکه بتواند چیزی را احضار کند تا حالا که نتوانسته از دست مرد بگریزد، به او کمک کند، آلاباستر کار دیگری می‌کند. یک ضربه‌ی محکم. چیزی در جایی سوراخ شده است. در لحظه، فشار رو به بالای حباب‌های مواد مذاب شروع می‌کند به فرونشستن. مرد از میان آتش، به روی زمین می‌کشدشان که هنوز مرتعش است و زن اینجا می‌داند که چه کند چون این‌ها دیگر فقط لرزه هستند و نه خشم مجسم شده پدر زمین. ناگهان چیزی عوض می‌شود و قدرتش کاهش می‌یابد. آن همه قدرت یعنی که زمین یک هیولا است. ولی بعد دوباره آسان می‌شود، هموار کردن اعوجاج‌ها و پوشاندن شکاف‌ها و محکم کردن قشرهای شکسته. تا در اینجا که زمین ضعیف شده و فشار تحمل کرده، گسل جدیدی شکل نگیرد. می‌تواند خطوط سطح زمین را با شفافیتی اندریافت کند که تاکنون تجربه نکرده است. زن آن‌ها را هموار می‌کند، پوست زمین را با دقت جراحی‌ای دور خطوط می‌کشد که پیش از این انجام نداده است. تفتگاه که دوباره به حالت یک تهدید خفته عقب می‌نشیند و خطر که می‌گذرد، به خودش برمی‌گردد و آلاباستر را که در خودش مچاله شده، جلویش می‌یابد، در میان طرح تاول‌مانندی از شبنم یخ‌زده که دورشان را احاطه کرده و دارد یواش‌یواش تبخیر می‌شود.

روی دست و پایش می‌افتد و می‌لرزد. وقتی سعی می‌کند بلند شود، باید تقلا کند تا با صورت به زمین نیفتد. آرنج‌هایش مدام خم می‌شوند ولی خودش را مجبور می‌کند که این کار را بکند، نیم‌متری به جلو می‌خزد تا به آلاباستر برسد چون به

نظر می‌آید که مرده است. بازویش را لمس می‌کند، ماهیچه‌اش در زیر پارچه یونیفرم سفت است و به جای اینکه شل شده باشد، منقبض شده است. فکر می‌کند که این علامت خوبی است. با تقلا کمی بیشتر می‌کشدش، نزدیک‌تر می‌شود و می‌بیند که چشمانش کاملاً بازند و خیره، نه تهی و بی‌نور مثل مرگ بلکه با حالتی از غافلگیری ناب.

مرد ناگهان زمزمه می‌کند: «درست همون چیزی که هسیونیت[1] گفت.» زن از جا می‌پرد چون فکر نمی‌کرد که به هوش باشد.

بهتر از این نمی‌شود. در شاهراه در میانه‌ی ناکجاآباد، پس از آنکه از اوروگنی‌اش توسط کس دیگری علی‌رغم میلش استفاده شده، نیمه‌جان افتاده، کسی هم نیست که کمکش کند جز مردک کله‌پوکی که به طرز خارق‌العاده‌ای قوی است و خودش باعث همه این‌ها شده است. سعی می‌کند خودش را جمع و جور کند بعد از... بعد از...

در واقع او هیچ ایده‌ای ندارد که چه شده است. با عقل جور درنمی‌آید. ارتعاشات زمینی همین‌طوری اتفاق نمی‌افتند. تفتگاه‌هایی که برای اعصار متمادی ساکت بوده‌اند، همین‌طور ناگهانی منفجر نمی‌شوند. چیزی آن‌ها را تحریک می‌کند. جابه‌جایی یک سطح در جایی، تخلیه آتشفشانی در جایی دیگر، کج‌خلقی و غیظ یک ده حلقه‌ای، چیزی از این دست؛ و از جایی که واقعه‌ی خیلی قوی‌ای بود، او باید محرک را اندریافت می‌کرد. باید چیزی غیر از نفس‌نفس زدن آلاباستر هوشیارش می‌کرد.

و آلاباستر چه غلطی کرده بود؟ نمی‌توانست فکرش را راجع به این موضوع شکل دهد. اوروگن‌ها نمی‌توانند با هم کار کنند. ثابت شده است، وقتی دو اوروگن سعی می‌کنند یک اثر را روی یک واقعه‌ی ارتعاشی اعمال کنند، کسی که کنترل و دقت بیشتری دارد، موفق می‌شود. ضعیف‌ترها می‌توانند به تلاش ادامه دهند و خودشان را بسوزانند یا اوروگن قوی‌تر می‌تواند به هاله دیگری نفوذ کند و او را مثل همه‌ی چیزهای دیگر منجمد کند. در واقع به این دلیل است که اوروگن‌های

---

1. Hessionite

ارشد، فالکروم را اداره می‌کنند. آن‌ها لزوماً باتجربه‌تر نیستند، آن‌ها می‌توانند کسانی را که دورشان می‌زنند، بکشند حتی اگر این کار درست نباشد؛ و به این دلیل است که ده حلقه‌ای‌ها حق انتخاب دارند. هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی را به آن‌ها تحمیل کند. البته غیر از محافظ‌ها.

ولی آنچه آلاباستر کرده بود اگر حتی قابل توضیح نبود، بی‌نقص بود.

گندش بزنند. سینیت قبل از اینکه چپه شود، جابه‌جا می‌شود تا بنشیند. جهان به شکل نازیبایی می‌چرخد و او دست‌هایش را روی زانوان بالا آمده‌اش حائل می‌کند و سرش را مدتی پایین می‌گیرد. امروز جایی نرفته‌اند و نخواهند رفت. سین قدرت کافی ندارد که سوار اسب شود و به نظر می‌رسد که آلاباستر حتی نمی‌تواند تا رختخواب برسد. حتی لباس هم نپوشیده است. لخت و عور آنجا به خود پیچیده و می‌لرزد، کاملاً بی‌مصرف.

چاره‌ای نیست جز اینکه سین در نهایت بلند شود و اسبابشان را بگردد تا دو سه تا درمینتر ملا[1] ــ خربزه‌هایی کوچک با پوستی سخت که در طول یک فصل در زیر زمین پنهان می‌شوند، یا چیزی شبیه به این به نقل از زمین‌دانان. ــ پیدا کند و آن‌ها را به بقایای آتششان بغلتاند که خیلی خوشحال است از اینکه دور و برش نبوده‌اند که خاموشش کنند. چیزی برای گیراندن دوباره آتش و سوخت ندارند ولی زغال باید برای پختن ملا کافی باشد، پس ظرف چند ساعت شامی برای خوردن خواهند داشت. یک دسته علوفه از کپه برای اسب‌ها جدا می‌کند و مقداری آب در سطل کنفی برایشان می‌ریزد که بتوانند بخورند. به توده پشکلشان نگاه می‌کند و فکر می‌کند که گوشه جاده جارویشان کند تا مجبور نباشند بویش را تحمل کنند.

بعد دوباره به رختخواب می‌خزد که خوشبختانه بعد از یخ زدن اخیرش خشک شده است. آنجا روی پشت آلاباستر می‌افتد و خودش را جمع می‌کند. خوابش نمی‌برد. هر لحظه شکنج زمین با عقب کشیدن تفتگاه روی اندریابش ورجه‌وورجه می‌کند و نمی‌گذارد که کاملاً استراحت کند. با این وجود دراز کشیدن هم تا حدی

---

1. Derminther mela

می‌تواند باعث برگشتن قوایش شود و ذهنش ساکت می‌شود تا هوای خنک به خود می‌آوردش. غروب خورشید.

چشم بر هم می‌زند و می‌فهمد که به نحوی به آن طرف آلاباستر غلتیده است. او همچنان مچاله است ولی این بار چشمانش بسته است و بدنش آسوده. وقتی که می‌نشیند، او هم کمی تکان می‌خورد و خودش را به بالا متمایل می‌کند.

با صدای خشداری زیر لب می‌گوید: «باید بریم به پاسگاه گره.» که اصلاً باعث تعجب او نمی‌شود.

«نه.» خسته‌تر از آن است که ناراحت شود و بالاخره تصمیم گرفته که تلاش برای مؤدب بودن را کنار بگذارد. «من خارج از شاهراه تو تاریکی و خستگی اسب‌سواری نمی‌کنم. زغال‌سنگ خشک نداریم و همه چیزای دیگه‌مون هم ته کشیده، باید بریم به یه کوم تا آذوقه بیشتری بخریم؛ و اگه بهم دستور بدی که به جاش برم به یه گره پشت کوه، مجبور می‌شی من رو به خاطر نافرمانی دنبال خودت بکشی.» پیش از این هیچ‌وقت از یک دستور سرپیچی نکرده است پس نمی‌داند که قرار است چه بر سرش بیاید. ولی خسته‌تر از آن است که اهمیتی بدهد.

مرد می‌غرد و مچ دستانش را به پیشانی‌اش فشار می‌دهد شاید سردردش را تخفیف دهد یا شاید هم آن را به عمق براند؛ و بعد به همان زبانی که قبلاً شنیده بود که استفاده می‌کند، ناسزایی می‌گوید. هنوز نمی‌تواند تشخیص دهد چه زبانی است ولی مطمئن است که یکی از زبان‌های مختلط ساحلی است که خودش عجیب است، با توجه به اینکه می‌گوید در فالکروم به دنیا آمده و بزرگ شده است. ولی بالاخره کسی در آن چند سال اولیه قبل از اینکه آن‌قدر بزرگ شود که در جماعت نوآموزها قاطی شود، باید بزرگش کرده باشد. شنیده است که بسیاری از نژادهای ساحل شرقی مثل او تیره‌پوست هستند پس شاید وقتی به آلیا رسیدند، از زبان دیگران نیز آن زبان را بشنوند.

به تندی می‌گوید: «اگه باهام نیای، خودم تنهایی می‌رم.» بالاخره دارد به زبان سانزی صحبت می‌کند. بعد بلند می‌شود و کورمال‌کورمال لباس‌هایش

می‌گردد و آن‌ها را به تن می‌کند که یعنی جدی است. سینیت به این حرکاتش خیره می‌شود چون مرد چنان می‌لرزد که به زور سر پا ایستاده است. اگر در این شرایط سوار اسب شود، بلافاصله از اسب خواهد افتاد.

صدایش می‌زند: «هی!» او به آماده شدن تبدارش ادامه می‌دهد انگار که صدایش را نشنیده است. «هی!» از جا می‌پرد و به او چشم‌غره می‌رود، کمی بعد، زن می‌فهمد که صدایش را نشنیده بوده است. در تمام این مدت به چیزی کاملاً متفاوت گوش می‌کرده. به زمین، به درون دیوانه خودش، کسی چه می‌داند. «خودت رو به کشتن می‌دی.»

«مهم نیست.»

زن بلند می‌شود و به سمتش می‌رود، دستش را که دارد به سمت زین می‌رود، می‌گیرد. «این... این دیوونگیه، تو نمی‌تونی...»

وقتی که برمی‌گردد تا توی صورتش فریاد بزند: «به من نگو چی‌کار نمی‌تونم بکنم.» بازویش در دستان او گره خورده است. سین تقریباً به عقب می‌پرد... ولی از نزدیک سرخ و سفید شدنش، سوسوی پریشانی و نگاه سرگردان مردمک‌هایش را می‌بیند. مشکلی دارد. «تو یه محافظ نیستی. نمی‌تونی به من دستور بدی.»

«عقلت رو از دست دادی؟» برای اولین بار از زمانی که او را دیده، راحت نیست. مرد به راحتی از اوروگنی او استفاده کرده بود و او نمی‌داند چطور. آن‌قدر ترکه‌ای است که احتمالاً می‌تواند به راحتی کتکش بزند ولی حتماً بعد از اولین ضربه منجمدش خواهد کرد.

بی‌عقل نیست. باید کاری از دستش ساخته باشد که سر عقلش بیاورد. با قاطعیت می‌گوید: «باهات می‌آم.» مرد چنان با تشکر نگاهش می‌کند که از افکار نامربوط قبلی‌اش حس بدی پیدا می‌کند. ادامه می‌دهد: «سپیده که بزنه، وقتی بتونیم راه برگشت رو بگیریم و بریم پایین به سمت جاده‌های فرعی بدون اینکه پای اسبامون یا گردن خودمون رو بشکنیم. باشه؟»

صورتش از نگرانی جمع می‌شود. «خیلی دیره...»

«ما عملاً همه‌ی روز رو خوابیدیم. قبلاً می‌گفتی که این یه مسیر دو روزه سواریه. اگه اسبا رو از دست بدیم، طولانی‌تر نمی‌شه؟»

این را که می‌گوید، مرد متوقف می‌شود. پلک می‌زند و می‌غرد و به عقب تلوتلو می‌خورد. خوشبختانه از زین دور شده است. همه‌چیز در نور غروب، قرمز به نظر می‌آید. یک توده‌ی سنگی پشت او در دوردست دیده می‌شود، یک استوانه ایستاده بلند که سینیت در یک نگاه می‌تواند بگوید طبیعی نیست یا چیزی است که توسط یک اوروگن به بالا رانده شده یا یک خرابه باستانی دیگر است که بهتر از بقیه استتار شده است. در این پس‌زمینه، آلاباستر بلند شده و به آسمان خیره می‌شود، انگار می‌خواهد زوزه بکشد. دست‌هایش مشت می‌شود و باز می‌شود، مشت می‌شود و باز می‌شود.

بالاخره می‌گوید: «گرهه.»

«خب؟» کلمه را به شکلی می‌کشد که مرد از لحن صدایش اتهام مسخره‌ی دیوانگی را نخواند.

مرد درنگ می‌کند و بعد نفس عمیقی می‌کشد. کاری برای حفظ خونسردی. «می‌دونی که لرزه‌ها و موج‌ها هیچ‌وقت همین‌جوری مثل اون‌وقت ظاهر نمی‌شن. محرک این یکی، جابه‌جایی‌ای که تعادل اون تفتگاه رو به هم زده، گره بوده.»

«چطور می‌تونی...» البته که می‌تواند تشخیص دهد، او یک ده حلقه‌ای است. بعد معنای حرفش را می‌فهمد. «صبر کن ببینم، تو می‌گی که نگه‌دارنده‌ی گره اون رو به وجود آورده؟»

«دقیقاً همینو گفتم.» به سمتش برمی‌گردد. دستانش دوباره مشت شده‌اند. «حالا می‌فهمی چرا باید برسم اون‌جا؟»

با سستی سر تکان می‌دهد. می‌فهمد. چون اوروگنی که دفعتاً آتش‌فشان عظیمی را ایجاد می‌کند، برای این کار حتماً هاله‌ی سردی به ابعاد یک شهر به جا گذاشته است. کاری جز خیره شدن به آن سوی جنگل در جهت گره از دستش برنمی‌آید. از اینجا نمی‌توان چیزی دید ولی جایی آن دورها یک اوروگن فالکروم همه‌چیز را در یک شعاع چندین کیلومتری کشته است.

و بعد سؤال مهم دیگری مطرح می‌شود: چرا؟

آلاباستر بالاخره می‌گوید: «باشه. باید اول صبح راه بیفتیم و تا جایی که می‌شه، با سرعت بریم. اگه خوش‌خوشان می‌رفتیم، دو روزی طول می‌کشید، ولی اگه به اسب‌ها فشار بیاریم...» وقتی که زن دهانش را باز می‌کند، تندتر حرف می‌زند و مثل کسی که وسواس دارد، اجازه‌ی حرف زدن به او نمی‌دهد. «اگه تند برونیم، اگه قبل از سحر راه بیفتیم، می‌شه تا غروب رسید.»

احتمالاً بیشتر از این نمی‌توان از او انتظار داشت. زن دستی به موهایش می‌کشد. «پس تا سحر.» سرش با غبار جاده خاک‌آلود است، سه روز است که نتوانسته موهایش را بشوید. قرار بود که فردا از بلندی‌های آدیا[1] بگذرند، یک کوم متوسط که می‌توانست درخواست کند در آنجا به مسافرخانه‌ای بروند... ولی حق با او است. باید به آن گره برسند. «ولی باید تو کاروانسرای بعدی وایسیم، آب اسب‌ها کمه.»

مرد ناخشنود از نیاز به اقلام حیاتی، غرشی می‌کند ولی می‌گوید: «باشه.»

بعد کنار زغال‌ها سر پا می‌نشیند و یکی از ملاهای سرد شده را برمی‌دارد و می‌شکند، با دست شروع به خوردن می‌کند ولی با آداب می‌جود. زن شک دارد که مزه‌اش را بفهمد. فقط سوخت است. برای خوردن به او می‌پیوندد و باقی شب اگر نه در آسودگی ولی در سکوت می‌گذرد.

روز بعد -یا همان شب کمی دیرتر ــ اسب‌ها را زین می‌کنند و با احتیاط به سمت راه برگشت می‌روند که آن‌ها را از شاهراه خارج کرده و به زمین‌های پایین می‌رساند. زمانی که به سطح زمین می‌رسند، خورشید سر زده است پس آلاباستر جلو می‌افتد و به اسبش نهیب می‌زند تا چهارنعل بتازد، در برآمدگی‌ها کند می‌کند تا اسب‌ها استراحت کنند. سین تحت تأثیر قرار گرفته است، فکر می‌کرد در وحشت از آن فوریتی که گریبانش را گرفته، اسب‌ها را به کشتن دهد. لااقل احمق نیست. یا بی‌رحم.

با این سرعت، آن‌ها زمان بیشتری را در جاده‌های پرتردد و متقاطع پایینی

---

1. Adea

می‌گذرانند، از گاریچیان و مسافران معمولی و چند دسته گارد محلی عبور می‌کنند که همه‌ی آن‌ها همین‌که سین و آلاباستر را می‌بینند، به سرعت راه را برایشان باز می‌کنند.

فکر می‌کند چه طعنه‌آمیز. هر وقت دیگری بود، لباس فرم سیاهشان باعث می‌شد از آن‌ها کناره‌گیری کنند چون هیچ‌کس از اوروگن‌ها خوشش نمی‌آید. ولی الان ظاهراً همه باید بو برده باشند چه اتفاقی در تفتگاه نزدیک بوده که بیفتد. آن‌ها مشتاقانه و با نگاهی حاکی از قدردانی و آسودگی خاطر راه را برایشان باز می‌کردند. *فالکروم برای نجات وارد می‌شود*. سین می‌خواهد به همه‌شان بخندد.

شب که می‌شود، می‌ایستند و چند ساعتی می‌خوابند و قبل از سحر باز راه می‌افتند، با این وجود وقتی به گره می‌رسند که در بین دو تپه کوتاه در پیچ جاده جا خوش کرده، هوا هنوز تاریک است. جاده به زحمت چیزی بیشتر از یک مسیر بزرو پر از زباله است که در همسویی با تمدن با آسفالت قدیمی و ترک خورده پوشانده شده است. خود پاسگاه هم ادای احترام دیگری است. آن‌ها از کنار چندین دوجین کوم گذشته‌اند تا به اینجا رسیده‌اند که هر یک سبکی از معماری را به نمایش گذاشته است، بازه‌ای از سبک‌هایی که بومی هر منطقه محسوب می‌شود تا مدهای زودگذری که اهالی ثروتمندتر وارد می‌کردند و یا تقلیدهای ارزان قیمتی از اسلوب یومنسی. ولی پاسگاه، سبکی خالص از امپراتوری قدیم است. دیوارهای بلند از آجرهای قرمز اسکوریا[1] به دور سه هرم کوچک که هرم مرکزی بزرگ‌تری را احاطه کرده‌اند. دروازه از نوعی فلز آبدیده است که باعث می‌شود سین خودش را عقب بکشد. هیچ‌کس دروازه فلزی برای چیزی که در واقع می‌خواهد از آن محافظت کند، نمی‌گذارد. به‌هرحال هم چیزی در پاسگاه نیست جز اوروگنی که در آن زندگی می‌کند و خدمه‌ای که به او خدمت می‌کنند. گره‌ها حتی انبار آذوقه ندارند و در عوض روی تجدید معمول آذوقه توسط کاروان‌ها از کوم‌های نزدیک حساب می‌کنند. کمتر کسی به فکر دزدی از این ساختمان می‌افتد.

---

۱. تفاله معدنی

آلاباستر ناگهان افسار اسبش را قبل از رسیدن به دروازه می‌کشد و زیرچشمی پاسگاه را می‌پاید، سین غافلگیر می‌شود. «چیه؟»

مرد تقریباً با خودش حرف می‌زند: «هیشکی بیرون نمی‌آد، اون‌ور دروازه هیشکی تکون نمی‌خوره. صدایی از داخل نمی‌تونم بشنوم. تو می‌تونی؟»

او فقط سکوت می‌شنود. «چند نفر باید اینجا باشن؟ نگه‌دارنده گره، یه محافظ و...؟»

«نگه‌دارنده‌های گره احتیاج به محافظ ندارن. معمولاً یه دسته کوچیک شش تا ده تایی سرباز امپراتوری توی پاسگاه هستن که از نگه‌دارنده محافظت کنن. آشپز و این‌جور آدم‌ها هم واسه اینکه کارهاشون رو بکنن؛ و همیشه حداقل یه دکتر هست.»

مخش از آن همه اطلاعات در آن جملات کوتاه سوت می‌کشد. اوروگنی که نیاز به محافظ ندارد؟ نگه‌دارنده‌ها چهار حلقه هم ندارند، آن‌ها هیچ‌وقت بدون محافظ یا حداقل ارشد یا سرپرست اجازه ندارند خارج از فالکروم باشند. مسئله سربازها برایش قابل درک است، بعضی وقت‌ها محلی‌های خرافاتی بین اوروگن‌های آموزش‌دیده فالکروم و هر موجود دیگری نمی‌توانند تمییز قائل شوند. ولی دکتر برای چه؟

مهم نیست. می‌گوید: «احتمالاً همه مردن.» ولی حتی وقتی این را به زبان می‌آورد، خودش شک دارد. جنگل اطرافشان هم تا کیلومترها باید از بین رفته بود، درخت‌ها و حیوانات و خاک باید یخ می‌زد و بعد به گل و لای تغییر شکل می‌داد. تمام مردمی که در جاده پشت سرشان در سفر بودند هم باید مرده بودند. در غیر این صورت نگه‌دارنده گره از کجا آن قدرت را آورده که بتواند تفتگاه را تحریک کند؟ ولی همه‌چیز از اینجا به نظر معمولی می‌آید، به جز سکوت پاسگاه گره.

ناگهان آلاباستر مهمیزی به اسبش می‌زند و فرصت سؤال کردن را از او می‌گیرد. از تپه بالا رفته و به سوی دروازه‌های بسته قفل شده‌ای می‌روند که سین راهی برای باز کردنشان نمی‌بیند اگر کسی از داخل این کار را برایشان نکند. بعد آلاباستر به سکوت دعوتش می‌کند و به جلو خم می‌شود و لحظه‌ای یک هاله

باریک تکه‌تکه به چشم می‌آید، نه دور آن‌ها، بلکه دور دروازه. تاکنون ندیده کسی هاله‌اش را به جایی دیگر بیفکند ولی ظاهراً ده حلقه‌ای‌ها می‌توانند این کار را بکنند. اسبش با دیدن گردباد ناگهانی سرما و برف در مقابلشان، شیهه کوچکی از آشفتگی می‌کشد و او دهنه‌اش را می‌کشد تا نگهش دارد و اسب چند قدمی به عقب رم می‌کند. چند دقیقه بعد صدای بلند شکستنی از پشت دروازه می‌آید. یکی از لت‌های بزرگ در که باز می‌شود، آلاباستر هاله‌اش را محو می‌کند و از اسب پایین می‌آید.

سین می‌گوید: «صبر کن تا آماده بشه.» ولی او ندیده می‌گیردش و به سمت دروازه می‌رود و حتی به آسفالت لغزان از شبنم یخ‌زده زیر پایش توجه نمی‌کند.

لعنت به آتش زمین زنگ زده. سین هم پایین می‌آید و افسار اسب‌ها را به دور قلمه نازک درختان می‌پیچد. پس از چندین روز سواری سخت، باید بگذارد عرقشان خشک شود قبل از آنکه آب و علوفه برایشان بیاورد؛ و حداقل باید کمی پشتشان را نوازش کند ولی چیزی در این ساختمان بزرگ ساکت آزارش می‌دهد. مطمئن نیست چه چیزی. پس زین را برای احتیاط روی اسب‌ها رها می‌کند و بعد به دنبال آلاباستر به داخل می‌رود.

داخل محوطه آرام و تاریک است. چنین جای دورافتاده‌ای برق ندارد، فقط چراغ‌های روغنی هستند که آن‌ها هم خاموش شده‌اند. یک حیاط رو باز بزرگ درست بعد از در فلزی اصلی قرار دارد و داربست‌هایی روی دیوار داخلی و ساختمان‌های نزدیک هست تا هر بازدید کننده‌ای از هر جهتی توان قیچی کردن انگورها را داشته باشد. مثل هر ورودی «ما چقدر مهمان‌نواز هستیم» هر کوم خوب حفاظت شده‌ای اما در مقیاس کوچک‌تر. ولی کسی در این حیاط نیست هرچند سین در گوشه‌ای میز و صندلی‌هایی را می‌بیند که کسانی که نه خیلی پیش‌تر به نگهبانی مشغول بوده‌اند، آنجا داشته‌اند بازی می‌کرده‌اند و چیزی می‌خورده‌اند. کل محوطه ساکت است. زمین با سنگ اسکوریا پوشانده شده و از گذر قدم‌های بی‌شمار در طول سالیان، بسیار فرسوده و ناهموار است ولی الان صدای قدمی شنیده نمی‌شود. یک سوی محوطه سایه‌بانی برای اسب‌ها است ولی آخورهایش بسته و خاموشند.

چکمه‌های پوشیده از گل خشک شده در کنار نزدیک‌ترین دیوار به دروازه ردیف شده‌اند، اغلبشان پرتاب شده و روی هم تل‌انبارند تا اینکه منظم کنار هم چیده شده باشند. اگر آلاباستر درباره حضور سربازان امپراتوری در اینجا درست گفته باشد، مشخص است که از آن دسته نبوده‌اند که آماده بازرسی بوده باشند. باید تبعیدی بوده باشند. مأموریت داشتن در چنین مکانی احتمالاً یک پاداش نیست.

سین سرش را تکان می‌دهد؛ و بعد بویی حیوانی از سمت سایه‌بان استشمام می‌کند که باعث می‌شود منقبض شود. بوی اسب‌ها به مشامش می‌رسد ولی نمی‌تواند آن‌ها را ببیند. نزدیک که می‌شود دست‌هایش مشت می‌شود، قبل از آنکه به خودش فشار بیاورد که مشت‌هایش را باز کند، بادقت به در اولین آخور نگاه می‌کند و بعد بقیه آخورها را هم بازرسی می‌کند.

سه اسب مرده روی تل کاه افتاده‌اند. هنوز باد نکرده‌اند، احتمالاً چون اعضای بدن حیوانات با مرگ شل می‌شود. پوست اجسادشان با یخ کبره بسته و منقبض شده و گوشتشان هنوز کاملاً منجمد است. حدسش این است که دو روزی طول بکشد تا یخ باز شود.

یک هرم کوچک آجری در وسط محوطه قرار دارد که برای خودش دروازه سنگی جداگانه دارد و البته الان باز است. سینیت نمی‌تواند ببیند آلاباستر کجا رفته است ولی حدس می‌زند از جایی که نگه‌دارنده گره باید داخل هرم باشد، به آنجا رفته باشد.

روی یک صندلی می‌رود و از آتش‌زنه همان اطراف استفاده می‌کند تا یکی از چراغ‌های روغنی را روشن کند بعد خودش هم به داخل می‌رود، حالا که می‌داند چه خواهد یافت، سریع‌تر حرکت می‌کند؛ و بله، در میان راهروهای تاریک هرم، سربازها و خدمتکارانی را می‌بیند که روزی اینجا زندگی می‌کردند. بعضی در حالت نیمه فرار افتاده‌اند، بعضی به دیوارها تکیه دارند و بعضی روی زمین درازند درحالی‌که دست‌هایشان به سمت مرکز ساختمان کشیده شده است. بعضی سعی کرده‌اند از چیزی که به سمتشان می‌آمده، فرار کنند و برخی تلاش کرده‌اند به سمت منبعش بروند تا متوقفش کنند. همه شکست خورده‌اند.

بعد سین اتاق گره را پیدا می‌کند.

یا لااقل این چیزی است که باید باشد. در میانه ساختمان با یک طاقی فاخر تزئین شده با سنگ مرمر صورتی رنگ‌پریده و تزئینات سه ریشه. اتاق پشت آن، سقفی گنبدی و بلند دارد و کم‌نور است، ولی خالی است جز در مرکز اتاق که... چیز بزرگی قرار دارد. اگر با چیزی غیر از سیم و تسمه ساخته شده بود، به صندلی شبیه بود. خیلی راحت به نظر نمی‌رسد ولی انگار کسی که آن را اشغال کرده، به راحتی رویش لم داده است. به‌هرحال نگه‌دارنده‌ی گره رویش نشسته است پس باید...

اوه. اوه.

اوه زمین سوزان خونین.

آلاباستر روی سکویی که صندلی سیمی روی آن قرار گرفته، ایستاده است و به بدن نگه‌دارنده گره می‌نگرد. نزدیک‌تر که می‌شود، می‌بیند که نگاه نمی‌کند. صورتش بی‌حرکت است. غمگین نیست. فقط یک نقاب به چهره دارد.

بدون طعنه‌ای در کلام می‌گوید: «حتی ناتوان‌ترینمون باید در خدمت خیر عمومی باشه.»

بدنی که در صندلی نگه‌دارنده‌ی گره است، کوچک و برهنه است. لاغر و ضعیف‌بنیه است. بی‌مو. چیزهایی مثل لوله و نای و چیزهایی که اسمشان را نمی‌داند از دست‌های مصنوعی وارد شده، از گلوی پیچ خورده‌اش پایین رفته و به نشیمنگاه باریکش رسیده‌اند. یک کیف منعطف روی شکم جسد وجود دارد، به شکلی به آن دوخته شده است و پر است از... عق. باید عوض شود.

روی همه این جزئیات کوچک تمرکز می‌کند چون مفید است. چون بخشی از وجودش دارد با خشم فریاد می‌زند و تنها راهی که بتواند آن بخش را ساکت کند و به درون براند، این است که روی هر چیزی که می‌بیند، تمرکز کند. کاری که کرده‌اند، واقعاً خلاقانه است. نمی‌دانست که ممکن است بشود بدنی را به این شکل زنده نگه داشت. بی‌حرکت، بی‌اختیار، بی‌معنی. پس روی اینکه چطور این کار را کرده‌اند، تمرکز می‌کند. چهارچوب سیمی یک شاهکار تمام عیار است. یک دسته و بست در آن نزدیکی است تا بتوان کل وسیله را برگرداند تا نظافت راحت‌تر شود.

سیم احتمالاً زخم بستر را کاهش می‌دهد. بوی بیماری فضا را گرفته ولی یک قفسه کامل از بطری‌های تنتور و قرص در آن کنار است، قابل درک است چون چنین چیزی نیاز به آنتی‌بیوتیک‌های بهتری از پنیسیلین‌های ساخته شده در کوم‌های معمولی دارد. شاید یکی از لوله‌ها برای آن است که دارو را به بدن نگه‌دارنده گره وارد کنند؛ و این یکی برای هل دادن غذا به داخل است و آن یکی برای خارج کردن ادرار، آن تکه پارچه هم برای خشک کردن آب دهان.

با وجود تلاشش برای تمرکز بر جزئیات کم اهمیت، تصویر کلی را هم می‌بیند. نگه‌دارنده‌ی گره کودکی است که باید ماه‌ها یا سال‌ها به همین‌گونه نگهش داشته باشند. بچه‌ای که پوستش تقریباً به تیرگی پوست آلاباستر است و اگر آن‌قدر نحیف نبود، مشخصات فیزیکی‌اش کاملاً به او شبیه می‌شد.

«چی.» این همه‌ی چیزی است که می‌تواند بگوید.

«بعضی وقتا یه روگا نمی‌تونه کنترل رو یاد بگیره.» حالا می‌فهمد که او عمداً از این دشنام استفاده می‌کند. کلمه‌ای که کسی را که عملاً تبدیل به چیزی شده است، عاری از انسانیت می‌کند. این کمکش می‌کند. در صدای آلاباستر هیچ نشانی از پیچ و تاب یا ناراحتی نیست، ولی در انتخاب کلماتش هست. «بعضی وقتا محافظا یکی رو شکار می‌کنن که اون‌قدر پیره که نمی‌تونه یاد بگیره ولی نه اون‌قدر که کشتنش به صرفه باشه. بعضی وقت‌ها هم یکی بین استعدادهای خام توجهشون رو جلب می‌کنه، به‌خصوص از اونا که حساس‌ترن که مشخصه تو کنترل به جای خاصی نمی‌رسن. فالکروم مدتی سعی می‌کنه آموزششون بده ولی اگه بچه‌ها با اون سرعتی که محافظا مناسب تشخیصش می‌دن، رشد نکنن، این جماعت همیشه می‌تونن کاربری دیگه‌ای واسه‌شون پیدا کنن.»

«مثل...» سین نمی‌تواند از صورت جسد پسرک چشم بردارد. چشمانش باز است، قهوه‌ای ولی سرد و متروک از مرگ. اینکه حالت تهوع ندارد برای خودش عجیب است. «مثل این؟ آلاباستر، من بچه‌هایی رو که به گره‌ها فرستاده می‌شن، می‌شناسم. من نمی‌دونستم... این چیزی نیست...»

آلاباستر خودش را از آن حالت انقباض خارج می‌کند. زن تا وقتی که او خم

می‌شود تا دستش را زیر گردن پسرک بگذارد، سر نسبتاً بزرگش را بلند کرده و کمی جابه‌جا کند، متوجه نبوده که چه کشش و تنشی در او است. «بهتره این رو ببینی.»

زن دلش نمی‌خواهد ولی به‌هرحال نگاه می‌کند. آنجا در پشت سر تراشیده شده پسر، یک زخم کبره بسته بلند هست که رویش را آثار بخیه‌های بلندی پوشش داده است. دقیقاً در محل اتصال جمجمه به ستون فقرات.

«اندریاب روگاها بزرگ‌تر و پیچیده‌تر از مردم معمولیه.» وقتی به اندازه‌ی کافی می‌بیند، آلاباستر سر پسر را رها می‌کند. سرش با بی‌قیدی و ضربه‌ای به گهواره سیمی‌اش می‌خورد که از جا می‌پراندش. «کار ساده‌ایه که اینجا و اونجا جراحتی ایجاد کنن تا خود کنترلی روگاها رو کاملاً افزایش بدن درحالی‌که همچنان به فایده‌ی غریزی‌شون اجازه عمل داده می‌شه. البته با فرض اینکه روگا از عمل جراحی جون سالم به در ببره.»

خیلی زیرکانه است. یک نوزاد اوروگن می‌تواند از یک لرزه جلوگیری کند. یک چیز مادرزاد است حتی از غریزه شیر خوردن هم قطعی‌تر و همین خاصیت است که بیشتر از هر چیز دیگری نوزادهای اوروگن را به کشتن می‌دهد. بهترین‌هایشان خیلی قبل از آنکه آن‌قدر بزرگ شوند که بتوانند خطر را تشخیص دهند خودشان را نشان می‌دهند.

ولی تبدیل یک کودک فقط به این غریزه طبیعی، چیزی برای سرکوب لرزه‌ها...

او واقعاً باید بالا بیاورد.

آلاباستر آه می‌کشد. «از جایی که اونا نشستن، راحت به نظر می‌آد.» انگار که دارد مخصوصاً یک موعظه کسل کننده برعلیه فالکروم ایراد می‌کند. «عفونت‌ها و بیماری‌ها رو با دارو از بین ببرن و زنده نگهت دارن واسه اینکه کارایی داشته باشی؛ و تو تنها چیزی رو داشته باشی که حتی فالکروم نمی‌تونه در دسترس کسی بذاره. یه منبع کاملاً مفید، بی‌خطر و قابل‌اطمینان از اوروگنی.» همان‌قدر که سینیت نمی‌فهمد چرا حالش به هم نمی‌خورد، مطمئن

نیست که چرا او فریاد نمی‌کشد. «ولی حدس می‌زنم یکی اشتباه کرده گذاشته این یکی بیدار بشه.»

ناگهان چشمانش را برمی‌گرداند و سینیت نگاهش را که به جسد مردی که پشت به دیوار کناری افتاده دوخته شده، دنبال می‌کند. این یکی لباس سربازها را به تن ندارد. لباس مردم عادی را پوشیده است، آن هم از نوع خوبش.

«دکتره؟» موفق شده با لحن بی‌تفاوت و بی‌حالتی که آلاباستر از آن استفاده می‌کند، تطبیق یابد. این‌طور راحت‌تر است.

«شاید. یا یه محلی که واسه این کار پول می‌گرفته.» آلاباستر شانه بالا می‌اندازد و به کبودی تازه‌ای روی قسمت بالای ران پسر نگاه می‌کند. به شکل یک دست است، اثر انگشت‌ها حتی روی پوست تیره کاملاً مشخص است. «بهم گفته بودن که خیلیا هستن که از این‌جور کارا لذت می‌برن. یه جور فتیش بی‌دفاع بودن. اگه قربانی از کاری که می‌کنن، آگاه باشه، لذت بیشتری هم می‌برن.»

«اوه، لعنت زمین، آلاباستر، منظورت این نیست که...»

دوباره حرفش را قطع می‌کند انگار که اصلاً حرفی نزده است. «مشکل اینه که نگه‌دارنده‌های گره وقتی از اوروگنی استفاده می‌کنن، درد شدیدی حس می‌کنن. به خاطر جراحاتشون، می‌بینی. از جایی که نمی‌تونن خودشون رو از واکنش به هر لرزه‌ای تو محدوده، حتی لرزه‌های کوچیک، منع کنن، انسانی‌تر به نظر می‌آد که همیشه بهشون آرام‌بخش بدن؛ و همه اوروگن‌ها از روی غریزه به هر خطری که درکش کنن، عکس‌العمل نشون می‌دن...»

پس این‌طور.

سین به سمت نزدیک‌ترین دیوار تلوتلو می‌خورد و زردآلوهای خشکی که خودش را مجبور کرده بود در راه رسیدن به پاسگاه ببلعد، بالا می‌آورد. این اشتباه است. خیلی اشتباه است. او فکر می‌کرد... فکر نمی‌کرد که... نمی‌دانست...

بعد همین‌طور که دهانش را پاک می‌کند، به بالا می‌نگرد و آلاباستر را می‌بیند که دارد نگاهش می‌کند.

به آهستگی نتیجه می‌گیرد: «همون‌طور که گفتم، هر روگا باید یه گره رو ببینه، حداقل یه دفعه.»

«من نمی‌دونستم.» سعی می‌کند کلمات را با پشت دستش پاک کند. منطقی به نظر نمی‌آیند ولی انگار مجبور است به زبان بیاوردشان: «نمی‌دونستم.»

«فک می‌کنی مهمه؟» بی‌احساسی صدا و صورتش تقریباً ظالمانه است.

«واسه من آره!»

«فک می‌کنی تو مهمی؟» یک‌دفعه لبخند می‌زند. چیز زشتی است، سرد مثل بخاری که از روی یخ بلند شود. «فک می‌کنی هیچ‌کدوم ما غیر از کاری که براشون می‌کنیم، اهمیت داریم؟ صرف‌نظر از اطاعت کردن یا نکردنمون؟» سرش را به سمت بدن کودک مرده قربانی سوءاستفاده تکان می‌دهد. «با کاری که باهاش کردن، فک می‌کنی اون مهمه؟ تنها دلیلی که با همه‌مون این کار رو نمی‌کنن اینه که اگه کنترل داشته باشیم، خیلی متنوع‌تر و بیشتر مفیدیم. ولی هر کدوممون واسه اونا فقط یه اسلحه‌ی دیگه‌ایم. فقط یه هیولای به‌دردبخور، فقط یه ذره خون تازه واسه اضافه شدن به شریان اصلی. فقط یه روگای لعنتی دیگه.»

هرگز نشنیده بود آن‌قدر نفرت در کلمه‌ای خلاصه شود.

ولی اینجا ایستاده، با اثبات نهایی نفرت دنیا، سرد و بی‌جان و متعفن روبه‌رویشان، حتی دیگر نمی‌تواند انکار کند. چون اگر فالکروم قادر است چنین کاری کند، یا محافظان، یا رهبران یومنسی، زمین‌دانان یا هرکه این کابوس را ساخته، پس دلیلی برای لباس زیبا پوشاندن به کسانی مثل او و آلاباستر نیست. نه مردم عادی. نه اوروگن‌ها. ادب در برابر آنچه او به چشم دیده است، نوعی دشنام است. روگا چیزی است که آن‌ها هستند.

پس از دقایقی آلاباستر برمی‌گردد و اتاق را ترک می‌کند.

***

در حیاط روباز اتراق می‌کنند. ساختمان‌های پاسگاه همه آسایشی را که سینیت امیدوارش بوده، دارد. آب گرم، رختخواب گرم و غذایی غیر از نان مانده و گوشت خشک. ولی اینجا در محوطه لااقل جسد آدم نیست.

آلاباستر در سکوت نشسته و به آتشی که سینیت ساخته، خیره شده است. پتو را دور خودش پیچیده و فنجانی از چایی که او درست کرده، در دست دارد. حداقل آذوقه‌شان را از آنچه در پاسگاه بوده، پر کرده است. ندیده که مرد از فنجان چایش چیزی بنوشد. فکر می‌کند خوب است اگر می‌توانست چیزی قوی‌تر برای نوشیدن به او بدهد. یا نه... مطمئن نیست که یک اوروگن با مهارت‌هایی که او دارد اگر مست باشد چه کارهایی می‌تواند بکند. دقیقاً به همین دلیل آن‌ها مجاز نیستند که بنوشند... ولی الان این دلیل، پوچ به نظر می‌رسد. همه‌چیز پوچ به نظر می‌رسد.

آلاباستر می‌گوید: «بچه‌ها، مای به ثمر ننشسته هستن.» آتش در چشمانش لبریز است.

سینیت هرچند که نفهمیده ولی سر تکان می‌دهد. باید چیز خوبی گفته باشد.

«فک کنم دوازده تا بچه دارم.» آلاباستر پتو را بیشتر دور خودش جمع می‌کند. «مطمئن نیستم. همیشه به من نمی‌گن. همیشه بعدش مادرها رو نمی‌بینم. ولی حدس می‌زنم دوازده تا باشن. نمی‌دونم بیشترشون کجان.»

همه‌ی عصر را در اوقاتی که حرف زده، چنین هذیان‌هایی گفته است. سینیت نتوانسته خودش را مجبور کند به اکثر جملاتش پاسخ دهد و گفتگویی شکل نگرفته است. ولی این یکی باعث می‌شود حرف بزند چون ذهن خودش را هم مشغول کرده است. درباره اینکه پسر صندلی سیمی چقدر شبیه آلاباستر بوده است.

شروع می‌کند: «بچه‌مون...»

به چشم‌هایش می‌نگرد و دوباره لبخند می‌زند. این بار از روی مهربانی است ولی زن نمی‌داند که آن را باور کند یا نفرتی را که زیر ظاهر لبخند نهفته است.

«اوه، فقط یه سرنوشت براش ممکنه.» به دیوارهای قرمز برآمده پاسگاه سر تکان می‌دهد. «بچه‌مون ممکنه یه من دیگه بشه، پشت سر هم حلقه‌ها رو رد کنه و استانداردهای جدیدی واسه اوروگنی بذاره، یه اسطوره برای فالکروم. یا می‌تونه متوسط باشه و هیچ کار قابل‌توجهی نکنه. یه چهار یا پنج حلقه‌ای دیگه که صخره‌های مرجانی رو تو بندرها جابه‌جا می‌کنه و تو اوقات فراغتش هم بچه پس می‌ندازه.»

آن‌قدر بی‌قیدانه بذله‌گویی می‌کند که سخت است جز به لحنش به محتوای کلامش هم توجه کرد. لحنش آرامش‌بخش است و بخشی از ذهن زن الان آرزومند آرامش است. ولی حرف‌هایش نه، مثل قطعات شیشه در میان سنگ مرمر، گزنده‌اند.

زن می‌گوید: «یا یه آدم معمولی. حتی دو تا روگا...» به کار بردن کلمه سخت است ولی نه سخت‌تر از اوروگن، چون کلمه مؤدبانه‌تر الان دیگر مثل یک دروغ به نظر می‌رسد. «حتی از ما می‌شه یه آدم معمولی به دنیا بیاد.»

«امیدوارم این‌طور نشه.»

«امیدواری نشه؟» این بهترین سرنوشتی است که او برای فرزندشان متصور است.

آلاباستر دستانش را به سوی آتش می‌گیرد تا گرمشان کند. ناگهان متوجه می‌شود که حلقه‌هایش را به دست دارد. به ندرت این کار را می‌کند ولی قبل از آنکه به پاسگاه برسند، حتی با وجود ترس از سوختن فرزندش در خون، به عرف گوشه چشمی داشته و آن‌ها را دستش کرده است. بعضی از آن‌ها در نور آتش سوسو می‌زنند و بقیه تاریک و خاموشند. روی هر انگشت یکی، حتی شست‌ها. شش تا از انگشت‌های سینیت از لختی، کمی می‌خارند.

می‌گوید: «بچه هر دوتا اوروگن حلقه‌دار از فالکروم باید یه اوروگن باشه، بله. ولی این یه چیز قطعی نیست. اینی که ما هستیم، ماهیت علمی نداره. منطقی هم نداره.» لبخند بی‌رمقی می‌زند. «واسه اطمینان، فالکروم با بچه‌های هر روگایی مثل یه روگای بالقوه برخورد می‌کنه تا وقتی که خلافش ثابت بشه.»

«ولی وقتی خلافش ثابت شد، بعدش می‌شن... مردم عادی.» این تنها امیدی است که می‌تواند به آن چنگ بیندازد. «شاید کسی تو یه کوم خوب قبولشون کنه، به یه مدرسه‌ی واقعی بفرستدشون، اجازه بده یه اسم حرفه‌ای پیدا کنن...»

مرد آه می‌کشد. چنان فرسودگی در آن وجود دارد که سین را در سکوت سرشار از بهت و ترس فرومی‌برد.

می‌گوید: «هیچ کومی بچه‌ی ما رو نمی‌پذیره.» کلمات قاطع و آهسته ادا

می‌شوند. «اوروگنی ممکنه از سر یه نسل بپره، حتی دو یا سه تا، ولی همیشه برمی‌گرده. پدر زمین هیچ‌وقت بدهکاری ما رو فراموش نمی‌کنه.»

سینیت اخم می‌کند. چیزهایی مثل این قبلاً هم گفته است. چیزهایی برخلاف موعظه‌های آموزنده‌ها درباره اوروگنی. اینکه آن‌ها نه سلاح‌هایی در دست فالکروم بلکه اسلحه سیاره منتظر و کینه‌جوی زیر پایشان هستند. سیاره‌ای که هیچ‌چیز بیشتر از این نمی‌خواهد که زندگی رو به رشد و رونق سطحش را که سابق بر آن بکر و دست نخورده بوده است، نابود کند. در آنچه آلاباستر می‌گوید، چیزی نهفته است که باعث می‌شود زن فکر کند او به آن حکایت‌های قدیمی باور دارد، حداقل تا حدودی. شاید دارد. شاید هم راحت‌تر است فکر کند که گونه‌ی آن‌ها هدفی دارد حتی اگر آن هدف وحشتناک باشد.

اکنون برای رمز و راز صبر کافی را ندارد. «کسی دخترمون رو قبول نمی‌کنه، باشه.» به دلخواه، واژه‌ی دختر را انتخاب می‌کند. «خب بعدش. فالکروم آدمای عادی رو نگه نمی‌داره.»

چشم‌های آلاباستر مثل حلقه‌هایش هستند، لحظه‌ای نور آتش را منعکس می‌کنند و دمی دیگر تاریک و سردند. «نه. دخترمون یه محافظ می‌شه.»

اوه، لعنت. این خیلی چیزها را توضیح می‌دهد.

سکوت که می‌کند، آلاباستر نگاهش را بالا می‌آورد. «حالا. هرچی که امروز دیدی، ندید بگیر.»

«چی؟»

«اون چیزی که رو صندلی بود، یه بچه نبود.» حالا در چشم‌هایش هیچ نوری نیست. «بچه‌ی من یا کس دیگه‌ای نبود. هیچی نبود. هیچ‌کس نبود. ما تفتگاه رو پایدار کردیم و فهمیدیم چی تقریباً ترکونده بودش. اینجا رو گشتیم واسه اینکه ببینیم کسی زنده مونده یا نه و چیزی پیدا نکردیم، این چیزیه که به یومنس تلگراف می‌کنیم. وقتی برگشتیم، اگه ازمون پرسیدن، هر دو همین جواب رو می‌دیم.»

«من، من نمی‌دونم که بتونم...» فک از جا درآمده و نگاه پسرک مرده در

خاطرش می‌نشیند. چقدر وحشتناک است که در یک کابوس بی‌انتها گیر افتاده باشی. با درد بیدار شوی و از گوشه‌ی چشم چیزهای نامربوط ببینی. چیزی جز ترحم برای پسرک و آسودگی برای رها شدنش احساس نمی‌کند.

«همین کاری رو که گفتم، می‌کنی.» صدایش شلاق‌گونه است و زن به او خیره می‌شود، با عصبانیت. «اگه می‌خوای غصه بخوری، غصه‌ی منابعی رو بخور که هدر شدن. اگه کسی پرسید، خوشحالی که مرده. حسش کن. باورش کن. به‌هرحال داشت بیشتر از اون که بشه شمرد، آدم می‌کشت؛ و اگه کسی پرسید چه حسی راجع بهش داری، بگو می‌فهمی که به خاطر اینه که این کارها رو با ما می‌کنن. می‌دونی این واسه خودمون بهتره. می‌دونی به نفع همه‌اس.»

«تو حرومزاده‌ی بی‌شرف، من نمی‌دونم...»

مرد می‌خندد و زن به خود می‌پیچد، چون خشم در چشم برهم زدنی برگشته است. «اوه، سین حالا تحریکم نکن. لطفاً حالا نه.» هنوز دارد می‌خندد. «اگه بکشمت، توبیخ می‌شم.»

بالاخره این یک تهدید است. خب پس. دفعه بعد که خوابش ببرد، باید وقتی دارد به او ضربه می‌زند، صورتش را بپوشاند. حتی زخم قمه هم چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا بکشد، اگر در آن چند ثانیه اوروگنی‌اش را روی او متمرکز کند، به طور قطع می‌میرد. هر چند با چشمان بسته احتمال اینکه بتواند به دقت او را هدف قرار دهد کمتر است، یا اگر حواسش در اثر خفگی پرت شود...

ولی آلاباستر هنوز دارد می‌خندد. به شدت. این‌جا است که سینیت به یک عصبیت لرزان در رفتارش پی می‌برد. تلاطمی که تقریباً در قشر زیرین زمین زیر پایش است. اخم می‌کند، حواسش پرت شده و آماده‌باش است و فکر می‌کند که آیا دوباره مربوط به تفتگاه است؟ بعد با کمی تأخیر می‌فهمد که چیزی که حس کرده تلاطم نیست. تکان خوردن به روشی آهنگین است. در هماهنگی با بازدم‌های سنگین ناشی از خنده آلاباستر.

دارد در کشف مهیبش به او خیره می‌نگرد که او در ادامه‌ی قهقهه، یک دستش را روی زانو می‌کوبد. هنوز می‌خندد چون کاری که می‌خواهد بکند، این است که تا

چشم کار می‌کند، همه‌چیز را نابود کند؛ و اگر پسر نیمه‌جان نیمه رشد یافته‌اش توانسته یک آتشفشان عظیم را باعث شود، معلوم نیست پدر آن پسر اگر که بخواهد، به چه کارهایی قادر است. یا حتی اگر یک لحظه کنترل از دستش خارج شود... به صورت تصادفی.

دست‌های سین روی زانوهایش مشت می‌شود. همان‌جا می‌نشیند، ناخن‌هایش کف دست‌هایش را پاره می‌کند تا وقتی بالاخره مرد کنترل خودش را بازمی‌یابد. کمی طول می‌کشد. حتی وقتی قهقهه تمام می‌شود، سرش را در دستانش می‌گذارد و زیرجلکی می‌خندد، شانه‌هایش می‌لرزد. شاید هم دارد گریه می‌کند. نمی‌توان تشخیص داد. اهمیتی هم ندارد واقعاً.

بالاخره سرش را بالا می‌آورد و یکی دو تا نفس عمیق می‌کشد. می‌گوید: «متأسفم.» خنده متوقف شده است ولی دوباره خوش خلقی‌اش برگشته است. «بیا راجع به یه چیز دیگه صحبت کنیم.»

«محافظت کدوم گوریه؟» هنوز مشت دستانش را باز نکرده است. «مثل یه دسته گربه که تو کیسه بندازن، دیوونه‌ای.»

زیر لب می‌خندد. «چند سال پیش مطمئن شدم زنک کاری به کارم نداشته باشه.»

سین سر تکان می‌دهد. «کشتی‌ش.»

«نه. احمق به نظر می‌آم؟» در آنی خنده‌ی زیرلبی‌اش آزاردهنده می‌شود. سین از او می‌ترسد و دیگر از اینکه این واقعیت را بپذیرد، شرمنده نیست. ولی او این را می‌بیند و چیزی در رفتارش تغییر می‌کند. نفس عمیق دیگری می‌کشد و به سختی می‌گوید: «لعنت. من... ببخشید.»

زن چیزی نمی‌گوید. مرد غمگینانه کمی لبخند می‌زند، انگار که منتظر هم نبوده چیزی بگوید. بعد بلند می‌شود و به سمت کیسه‌خواب می‌رود. نگاهش می‌کند که پشت به آتش دراز می‌کشد. تا وقتی که نفس‌هایش آرام می‌شود، نگاهش می‌کند. فقط بعد از آن است که می‌تواند نفسی با آسودگی بکشد.

ولی وقتی مرد به آهستگی لب به سخن باز می‌کند، دوباره از جا می‌پرد.

«حق با توئه، خیلی وقته که دیوونه‌ام. اگه مدت زیادی با من بگذرونی، تو هم دیوونه می‌شی. اگه خیلی این چیزا رو ببینی و آن‌قدر بفهمی که همه‌ی اینا معنی‌اش چیه.» آه بلندی می‌کشد. «اگه منو بکشی در حق دنیا لطف کردی.» بعد از آن دیگر چیزی نمی‌گوید.

سین آخرین کلماتش را بیشتر از آنچه که باید، مزمزه می‌کند.

بعد برای خواب روی سنگ سخت حیاط تا جای ممکن جابه‌جا می‌شود، پتو را دور خودش می‌پیچد و از زین به جای بالش، از نوع مخصوص شکنجه‌اش استفاده می‌کند. اسب‌ها با بی‌قراری جابه‌جا می‌شوند، تمام عصر همین کار را کرده‌اند. بوی مرگ را در پاسگاه استشمام می‌کنند. ولی بالاخره به خواب می‌روند، سینیت هم می‌خوابد. امیدوار است که آلاباستر هم بالاخره خوابش ببرد.

بالا در شاهراهی که می‌پیمودند، ابلیسک کهربایی در مسیر مقدر کینه‌توزانه‌اش، پشت یک کوه از دید مخفی می‌شود.

❋❋❋

زمستان، بهار، تابستان، پاییز. مرگ پنجمی است و برتر از همه.

– **ضرب‌المثل قطبی.**

میان پرده

بهتر است اینجا در طرح کلی داستان وقفه‌ای ایجاد کنیم. مثل یک گره در بافت یک پارچه. چیزهایی هست که باید به آن‌ها توجه کنید. چیزهایی که از آن غافل شده‌ایم و غیبتشان توی چشم می‌خورد.

برای مثال حتماً فهمیده‌اید که هیچ‌کس در *آرامش* از جزیره‌ها حرفی به میان نمی‌آورد. این مسئله به این خاطر نیست که جزیره‌ای وجود ندارد یا اگر هم وجود دارد، غیرمسکونی است. کاملاً برعکس. این مسئله به خاطر این است که جزیره‌ها معمولاً در نزدیکی شکستگی‌های زمین و گسل‌ها یا روی تفتگاه‌ها شکل می‌گیرند و این باعث می‌شود که با در نظر گرفتن شرایط سیاره، بی‌دوام و موقتی باشند. با یک فوران می‌آیند و با یک سونامی محو می‌شوند. ولی انسان‌ها هم با در نظر گرفتن شرایط سیاره، بی‌دوام و موقتی هستند. همین‌طور تعداد چیزهایی که از دید انسان‌ها پنهان می‌ماند، از شمار خارج است.

مردم در *آرامش* از قاره‌های دیگر هم حرفی نمی‌زنند، هرچند احتمال وجود قاره‌ای در جایی دیگر هم پذیرفته شده است. کسی دور زمین راه نیفتاده که ببیند چنین چیزی نیست. دریانوردی با شکل معمولش، حتی جایی که تجدید آذوقه‌ات در دیدرس باشد هم خطرناک است. امواج نزدیک به ساحل هم ممکن است صد پا ارتفاع داشته باشند، چه رسد به امواج به ارتفاع کوه افسانه‌ای که شنیده شده در اقیانوس آزاد موج می‌زنند. اهالی *آرامش* فقط به آن قسمت کوچک از سنگ‌آموز که از تمدن‌های جسورتر به جا مانده، اکتفا می‌کنند که می‌گوید چیز دیگری وجود ندارد. به همین صورت کسی از اجرام آسمانی هم چیزی نمی‌گوید، هرچند آسمان

اینجا هم مثل هر جای دیگری در جهان شلوغ و شایان توجه است. دلیلش این است که قسمت اعظم توجه مردم به زمین معطوف شده است نه به آسمان. مردم چیزهایی را که هستند، می‌بینند. ستاره‌ها و خورشید و به ندرت ستاره‌های دنباله‌دار یا در حال افول. ولی جای خالی چیزهای دیگر توجهشان را جلب نمی‌کند.

به‌هرحال خیلی هم مرسوم نیست. چه کسی به دنبال چیزی می‌گردد که هرگز حتی تصورش را هم نکرده است؟ این طبیعت آدمی نیست. پس چه مبارک قدمند آنان که در این جهان، آدمی نیستند.

۹
سینیت در میان دشمنان

یک هفته بعد در نیمه‌روزی با آسمان آبی درخشان به آلیا می‌رسند. هوا کاملاً صاف است و جز سوسوی ابلیسک بنفشی در دوردست‌های خارج از ساحل چیزی در آسمان دیده نمی‌شود.

آلیا به عنوان یک کوم ساحلی، بزرگ محسوب می‌شود. البته مثل یومنس نه ولی در اندازه خودش بزرگ طبقه‌بندی می‌شود، یک شهر درست و حسابی. اغلب محله‌های مسکونی، تجاری و صنعتی‌اش در یک دره شیبدار منتهی به یک بندر قرارگرفته‌اند که در نتیجه‌ی فروپاشی یک مخروط آتش‌فشانی قدیمی و جاری شدن بقایای آن در چند جهت شکل گرفته است. در مسیر ورودشان سینیت و آلاباستر در اولین دسته از ساختمان‌ها و مزارعی که می‌بینند، توقف کرده و با نادیده گرفتن نگاه‌های خیره‌ای که به خاطر لباس فرم سیاهشان به آن‌ها دوخته شده است، پرس‌وجو نموده و چند مهمانپذیر دور و برشان پیدا می‌کنند. از اولین مهمانپذیر سر راهشان رد می‌شوند، چون یک مرد جوان از یکی از مزارع تصمیم گرفته است چند کیلومتری تعقیبشان کند. اسبش را با فاصله‌ای از آن‌ها می‌راند که فکر می‌کند در هاله‌ی قدرتشان نیست. تنها است و چیزی نمی‌گوید، ولی یک مرد تنها به راحتی امکان تبدیل شدن به دسته‌ای از مردها را دارد، پس ترجیح می‌دهند تا وقتی خستگی‌اش به نفرتش غلبه کند و بازگردد، به رفتن ادامه دهند. بالاخره مرد سر اسبش را برمی‌گرداند و به راهی که از آن آمده‌اند برمی‌گردد.

مهمانپذیر بعدی به خوبی اولی نیست ولی بدک هم نیست. یک ساختمان

مکعبی قدیمی با نمای گچی که چند فصل قدمت دارد ولی محکم است و معلوم است که خوب نگهداری می‌شود. بوته‌های رز در گوشه و کنار کاشته شده و پیچک از دیوارهایش بالا رفته است که احتمالاً در فصل آینده فرو خواهد ریخت ولی چیزی نیست که سینیت بخواهد حالا نگرانش باشد. یک اتاق مشترک برای یک شب و اصطبلی برای دو اسب، دو زنجیر مروارید امپراتوری برایشان آب می‌خورد. چنان زورگیری مسخره و واضحی است که سینیت قبل از آنکه بتواند جلو خودش را بگیرد، در صورت مالک به خنده می‌افتد. (زن هم به آن‌ها چشم‌غره می‌رود.) خوشبختانه فالکروم می‌داند که اوروگن‌ها در مأموریت گاهی برای خوش‌رفتاری باید به اهالی رشوه بدهند. به سینیت و آلاباستر با گشاده‌دستی اعتبارنامه‌ای داده شده که اگر لازم شد بتوانند پول بیشتری در اختیار داشته باشند. پس قیمتی را که مالک عنوان کرده، می‌پردازند و برق پول سفید تا مدتی سیاهی لباسشان را قابل‌تحمل می‌کند.

از وقتی برای رسیدن به گره به اسب‌ها فشار آورده بودند، اسب آلاباستر می‌لنگیده است، پس قبل از اینکه به استراحت بپردازند، به نزد چوبدار رفته و اسب را با یک اسب سالم تاخت می‌زنند. مادیان کوچک چابکی می‌گیرند که چنان نگاه مشکوکی به آلاباستر می‌اندازد که سینیت دوباره به خنده می‌افتد. روز خوبی است؛ و بعد از یک شب استراحت در تختخواب‌های واقعی بهتر هم می‌شود.

دروازه اصلی آلیا چیز عظیمی است، حتی خودنمایانه‌تر و زینتی‌تر از دروازه یومنس. هرچند با جنس فلز استفاده شده به جای سنگ مناسب، بیشتر به تقلیدی پرزرق‌وبرق شبیه است، همان‌طور که واقعاً هست. سین نمی‌فهمد که این موجود چطور قرار است واقعاً از چیزی محافظت کند. لت‌های در، ورقه‌هایی ازفولاد پوشیده شده با کروم به طول پنجاه پا هستند که با پیچ و مهره به هم متصل شده و با ملیله تزئین شده‌اند. زمانی که فصل اتفاق بیفتد، با اولین باران اسیدی، پیچ و مهره‌ها از بین خواهند رفت و نیم دوجین پیش‌قراول کافی است تا ورقه‌های ظریف را از جا درآورده و از بسته شدن موجود عظیم‌الجثه جلوگیری کنند. وضعیت دروازه داد می‌زند که این یک کوم تازه به دوران رسیده است که

پول زیادی دارد و آموزنده‌هایش آن‌قدر نیستند که به قبیله رهبری‌اش[1] مشورت کافی دهند.

به نظر می‌رسد که خدمه‌ی دروازه را معدودی قوی‌پشت تشکیل داده‌اند که همگی لباس سبز زیبای گارد محلی را به تن دارند. اغلبشان دارند کتاب می‌خوانند یا بازی می‌کنند و به رفت و آمدهای تجاری دروازه توجهی ندارند. سین تلاش می‌کند که لب‌هایش در واکنش به ضعف انضباطی‌شان جمع نشود. در یومنس دروازه‌داران مسلحند و جوری که به چشم بیاید، به مراقبت می‌ایستند و حداقل ورود هر مسافری را ثبت می‌کنند. یکی از قوی‌پشت‌ها بالاخره وقتی که چشمش به لباس فرم آن‌ها می‌افتد، توجه نشان می‌دهد ولی بعد با زل زدن به تعداد حلقه‌های زیاد آلاباستر دستی برایشان تکان می‌دهد تا وارد شوند. حتی به دست‌های سین هم نگاه نمی‌کند و این کارش باعث می‌شود سین همین‌طور که از میان سنگفرش خیابان‌های پرپیچ‌وخم شهر عبور می‌کنند تا به قصر فرماندهی برسند، ناخشنود و غضبناک بماند.

آلیا تنها شهر بزرگ در این ربع قاره است. سین نام سه کوم دیگر ربع قاره را به خاطر نمی‌آورد. یا اینکه ملتشان قبل از اینکه بخش قابل‌توجهی از سانز شوند چه نامیده می‌شدند. بعضی اقوام قدیمی پس از آنکه سانز اقدامات کنترلی را کمتر کرد به اسامی قبلی‌شان بازگشتند ولی سیستم ربع قاره‌ای عملکرد بهتری داشت و کسی به این موضوع اهمیتی نداد. می‌داند که در اینجا همه‌چیز به کشاورزی و ماهیگیری ختم می‌شود و مثل هر منطقه ساحلی دیگری آب-پایه است. با وجود همه این‌ها، قصر فرماندهی به طرز تأثیرگذاری زیبا است. ظرایف معماری یومنسی از سر و رویش می‌بارد مثل قرنیزها، پنجره‌های شیشه‌ای و اوه بله، یک بالکن زیبا که به چشم‌انداز وسیعی مشرف است. به زبانی دیگر تزئینات کاملاً به‌دردنخوری که احتمالاً باید پس از هر لرزه‌ای تعمیرشان کرد؛ و آیا واقعاً لازم بوده که کل عمارت را به رنگ زرد روشن نقاشی کنند؟ با این رنگ شبیه به یک میوه زاویه‌دار عظیم‌الجثه شده است.

---

1. Leadership

در دروازه‌های قصر اسب‌هایشان را به مهتری می‌سپارند و در حیاط بزرگ ورودی زانو می‌زنند تا دستانشان توسط یک ندیمه از قبیله مقاوم‌ها صابون زده شده و شسته شود، رسمی محلی برای جلوگیری از احتمال شیوع بیماری به فرماندهی کوم. بعد، یک زن بسیار بلند که تقریباً به اندازه‌ی آلاباستر تیره پوست است و نسخه سفید لباس گارد محلی را به تن دارد، به حیاط می‌آید و با احترام به سمتشان اشاره می‌کند تا دنبالش بروند. از میان قصر می‌گذرند تا به یک اتاق پذیرایی کوچک می‌رسند، زن در را می‌بندد و پشت میز اتاق می‌نشیند.

به نحو غریبی خوشامدگویانه، همزمان با اینکه به چیزی روی میزش می‌نگرد، ژست آمرانه‌ای مبنی بر دعوت به نشستن می‌گیرد و می‌گوید: «چقدر دیر کردین.» آن‌ها روی صندلی‌های آن سوی میز می‌نشینند، آلاباستر پاهایش را روی هم می‌اندازد و انگشتانش را به حالتی غیرقابل‌فهم به صورتش تکیه می‌دهد. زن ادامه می‌دهد: «یه هفته پیش منتظرتون بودیم. می‌خواین مستقیم برین به بندر یا از همین‌جا هم می‌شه انجامش داد؟»

سینیت دهانش را باز می‌کند تا بگوید که از جایی که قبلاً یک صخره‌ی مرجانی را جابه‌جا نکرده است، ترجیح می‌دهد به بندر برود. نزدیک‌تر بودن باعث می‌شود که بهتر موضوع را بفهمد. ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، آلاباستر می‌گوید: «ببخشید، شما؟»

سینیت دهانش را می‌بندد و به او خیره می‌شود. مرد مؤدبانه لبخند می‌زند اما لبخندش کیفیتی ضمنی دارد که بلافاصله سینیت را به حالت آماده‌باش می‌برد. زن هم که آشکارا نشان می‌دهد به او توهین شده است، به مرد خیره می‌شود.

آهسته‌آهسته، انگار که دارد با یک بچه صحبت می‌کند، می‌گوید: «من آسائل[1] از قبیله رهبر آلیا هستم.»

مرد پاسخ می‌دهد: «آلاباستر.» به خودش اشاره می‌کند و سر تکان می‌دهد. بعد ادامه می‌دهد: «همکارم، سینیت. ولی عذرخواهی می‌کنم، اسم شما به درد من نمی‌خوره. به ما گفتن که فرمانده‌ی ربع قاره یه مرده.»

---

1. Asael

سینیت بالاخره به موضوع پی می‌برد و تصمیم می‌گیرد که همراهی کند. نمی‌فهمد که چرا او می‌خواهد این کار را بکند ولی خب هیچ راهی هم برای فهم هیچ یک از کارهایش وجود ندارد. زن متوجه منظورش نمی‌شود، فکش آشکارا منقبض است. «من معاون فرمانده‌ام.»

بیشتر ربع قاره‌ها یک فرمانده، یک نایب فرمانده و یک سرمباشر دارند. فقط یک کوم که به سختی در تلاش است تا از کوم‌های مرکزی جلو بزند، ممکن است به لایه‌های بیشتری از بروکراسی نیاز داشته باشد. سینیت می‌پرسد: «چند تا معاون فرمانده دارین؟» آلاباستر صدای هیس‌مانندی درمی‌آورد.

می‌گوید: «باید مؤدب باشیم سین.» هنوز لبخند می‌زند ولی خشمگین به نظر می‌رسد. می‌تواند از وجناتش تشخیص دهد چون دندان‌های زیادی را در زمان سخن گفتن به نمایش می‌گذارد. «ما فقط دو تا اوروگنیم؛ و ایشون عضوی از یکی از محترم‌ترین قبیله‌های *آرامش*. اومدیم اینجا که از قدرتی فرای حد تصور ایشون استفاده کنیم تا اقتصاد منطقه‌اش رو نجات بدیم و اون چی‌کاره‌اس...» انگشتش را به سمت زن نشانه می‌رود و حتی تلاش نمی‌کند تا طعنه‌اش را پنهان کند. «چیزی بیشتر از یک رده پایین فضل‌فروش نیست. ولی مطئنم یه رده پایین فضل‌فروش خیلی مهمه.»

با توجه به رنگ پوستی که دارد، باید گفت رنگ زن آن‌قدر نپریده است که لوش دهد، ولی نیازی هم به آن نیست. صاف نشستن بیش از حدش و روش نفس کشیدنش گویای همه‌چیز است. نگاهش از آلاباستر به سینیت دوخته می‌شود و بعد دوباره به مرد می‌نگرد که برای سین کاملاً قابل درک است. هیچ‌کس مشمئزکننده‌تر از راهنمایش وجود ندارد. ناگهان احساس غرور گناه آلودی می‌کند.

بالاخره جواب سینیت را می‌دهد: «شش معاون فرمانده داریم.» هرچند مستقیم به صورت خندان آلاباستر خیره شده است. «و اینکه من یکی از اون‌هام یا نه، کاملاً نامربوطه. فرمانده خیلی سرش شلوغه و این خیلی مسئله مهمی نیست. پس یه رده پایین باید واسه حل و فصلش کافی باشه. درسته؟»

«مسئله کوچیکی نیست.» آلاباستر دیگر لبخند نمی‌زند ولی همچنان به آسودگی لم داده و انگشتانش را در هم فروبرده است. انگار دارد بررسی می‌کند که لازم است عصبانی شود یا خیر، هرچند سین می‌داند که همین الان هم عصبانی است. «می‌تونم مانع مرجانی رو از اینجا اندریافت کنم. بندرتون تقریباً کاربری‌اش رو از دست داده. احتمالاً دارین کشتی‌های تجاری با کشنده‌های سنگین‌تر رو حداقل واسه یه دهه به بقیه‌ی کوم‌های ساحلی می‌بازین. قبول کردین همچین پول هنگفتی به فالکروم بدین، می‌دونم هنگفته چون من رو در ازاش فرستادن، چون امیدوارین بندر باز شه و معاملات از دست رفته رو بهتون برگردونه که اگه این اتفاق نیفته، نمی‌تونین بدهی‌تون رو تا سونامی بعدی که از صحنه روزگار محوتون می‌کنه، بپردازین. پس ما، هر دو تامون...» مختصراً به سین اشاره می‌کند و بعد دوباره انگشتانش را روی صورتش می‌گذارد. «ما کل آینده زنگار گرفته‌تونیم.»

زن کاملاً بی‌حرکت است. سینیت نمی‌تواند احوالش را بخواند ولی بدنش منقبض است و کمی به عقب متمایل شده است. از ترس؟ شاید. بیشتر در پاسخ به حملات زبانی آلاباستر که مطمئناً به هدف نشسته‌اند.

مرد ادامه می‌دهد: «پس حداقل کاری که می‌تونین بکنین، اول اینه که یه کم مهمون‌نوازی از خودتون نشون بدین و بعد ما رو به مردی معرفی کنین که باعث شده چندین کیلومتر سفر کنیم تا مشکل کوچولوی شما رو حل کنیم. این محترمانه‌تره، درسته؟ معمولاً با مأمورهای رسمی این‌طوری برخورد می‌شه. موافق نیستین؟»

سین علی‌رغم میلش می‌خواهد او را ببوسد.

زن بالاخره به خودش مسلط می‌شود. «بسیار خوب.» با شکنندگی ملموسی ادامه می‌دهد «من... درخواستتون... رو به فرمانده منتقل می‌کنم.» لبخند می‌زند. برق تهدید از دندان‌های سفیدش نمایان است. «مطمئن می‌شم که در جریان ناخشنودی شما از روال معمول پذیرایی از مهمون‌هامون قرار بگیرن.»

آلاباستر می‌گوید: «اگر این روشیه که شما معمولاً با مهمون برخورد

می‌کنین...» با خودبرتربینی که فقط یک عمر زندگی یومنسی می‌تواند به نمایش بگذارد، سرسری به دور و بر نگاهی می‌اندازد. «فکر کنم بهتره در جریان بگذاریدشون. واقعاً مثل الان مستقیم وارد کسب و کار می‌شین؟ حتی یه فنجون امنیت بعد از سفر طولانی‌ای که داشتیم، به ما تعارف نمی‌شه؟»

«به من گفتن که شما شب رو تو یه مهمان‌پذیر استراحت کردین.»

«دیگه بدتر، محل استراحتمون هم خیلی... مناسب نبود.» که سین فکر می‌کند غیرمنصفانه است. مهمانپذیر گرم بوده و تخت‌های راحتی داشته و مالک وقتی پولش را گرفته، با وسواس زیادی محترمانه رفتار کرده است. ولی باعث نمی‌شود که حرفش را قطع کند. «آخرین باری که شما سه هزار کیلومتر سفر کردین، کی بوده خانم معاون؟ بهتون اطمینان می‌دم بیشتر از یه روز به استراحت نیاز داشته باشین.»

از سوراخ‌های بینی زن آتش بیرون می‌زند. با همه‌ی این‌ها او از قبیله رهبر است، باید از خانواده‌اش آموخته باشد که چطور در طوفان خم شود. «عذرخواهم. فکر نمی‌کردم.»

«نه. فکر نمی‌کردین.» یک‌دفعه آلاباستر بلند می‌شود و با وجود اینکه حرکتش را هموار و صلح‌آمیز انجام می‌دهد، پشت آسائل منقبض می‌شود، انگار قصد داشته به او ضربه‌ای بزند. سین هم بلند می‌شود، البته با توجه به اینکه آلاباستر غافلگیرش کرده، کمی بعد از او، ولی آسائل حتی به او نگاه هم نمی‌کند. آلاباستر می‌گوید: «ما شب رو تو مسافرخونه‌ای که سر راه اومدن به اینجا دیدیم، استراحت می‌کنیم.» دستپاچگی واضح زن را نادیده می‌گیرد. «دو خیابون اون‌ورتر. اونی که جلوش سنگ کرخوسا داشت. اسمش رو یادم نمی‌آد؟»

زن تقریباً به آهستگی می‌گوید: «پایان فصل.»

«بله، همین باید باشه. صورت‌حساب رو بفرستم اینجا؟»

آسائل حالا به سنگینی نفس می‌کشد، دست‌هایش روی میز مشت شده‌اند. سین تعجب می‌کند چون حتی اگر مسافرخانه کمی گران به نظر می‌رسیده ولی درخواست نامعقولی نیست، پس همین گران بودنش است که احتمالاً مسئله دارد.

خانم معاون مجوز پرداخت برای اسکانشان را ندارد. اگر سرپرست‌هایش به اندازه‌ی کافی از این موضوع ناراحت شوند، مبلغ را از دریافتی او کم می‌کنند.

ولی آسائل از قبیله رهبر آلیا ادب را کنار نگذاشته و در میان غافلگیری نصفه‌ونیمه‌ی سین رو به آن‌ها می‌گوید: «البته.» حتی موفق می‌شود لبخندی هم به لب بیاورد که سین به این خاطر تحسینش می‌کند. «لطفاً فردا همین موقع برگردید و من باقی قضایا رو اون موقع می‌گم.»

بعد آن‌ها قصر را ترک می‌کنند و به سمت پایین خیابان و مسافرخانه‌ی لوکسی که آلاباستر برایشان در نظر گرفته بود، می‌روند.

جلوی پنجره‌ی اتاق مشترکشان ایستاده‌اند و دقت می‌کنند که غذای گرانی سفارش ندهند چون نمی‌خواهند که درخواست اسکانشان زیاده‌خواهی تلقی شود. سینیت به قیافه آلاباستر دقیق می‌شود تا بفهمد چرا هنوز مثل کوره، عصبی است.

می‌گوید: «احسنت. ولی واقعاً لازم بود؟ ترجیح می‌دادم کار رو انجام بدیم و هرچه زودتر برگردیم.»

با اینکه ماهیچه‌ی فکش هنوز می‌پرد، آلاباستر لبخند می‌زند. «فکر کردم شاید بدت نیاد واسه تنوعش هم که شده، مثل یه آدم معمولی باهات برخورد کنن.»

«بدم نمی‌آد. ولی چه فرقی می‌کنه؟ حتی اگه الان دست بالا رو گرفتی، احساسشون رو نسبت به ما عوض نمی‌کنه...»

«نه، نمی‌کنه؛ و برام هم مهم نیست اون‌ها چه احساسی دارن. لازم نیست خودشون رو مثل ما به در و دیوار بزنن. اون چیزی که مهمه، اینه که چی‌کار می‌کنن.»

همه‌ی این چیزها برای او خوب است. سینیت آهی می‌کشد و غوز بینی‌اش را بین شست و انگشت اشاره‌اش می‌گیرد و سعی می‌کند صبور باشد. «اون‌ها شکایت می‌کنن.» و از جایی که این در واقع مأموریت سینیت است، او است که سرزنش خواهد شد.

«بذار بکنن.» از پنجره دور می‌شود و به سمت حمام می‌رود. «غذا که اومد، صدام بزن. می‌خوام تا وقتی قرمز بشم، خیس بخورم.»

سینیت با خودش کلنجار می‌رود که آیا نفرت داشتن از یک مرد دیوانه کلاً معنی دارد یا نه. به‌هرحال برای او مهم نیست.

سفارش اتاقشان می‌رسد، یک سینی کوچک ولی پر از غذاهای محلی. ماهی در اغلب کوم‌های ساحلی ارزان است پس سین برای خودش یک فیله ماهی تمتیر[1] سفارش داده که در یومنس یک غذای گران‌قیمت محسوب می‌شود و خیلی به ندرت در غذاخوری فالکروم سرو می‌شود. آلاباستر پوشیده در یک حوله از حمام بیرون می‌آید، واقعاً هم سرخ شده است و سین بالاخره کاملاً متوجه می‌شود که چه اندام لاغر تکیده‌ای در این چند هفته سفرشان به هم زده است. پوست و استخوان است و فقط یک کاسه سوپ برای خوردن سفارش داده است. البته یک کاسه بزرگ سوپ دریایی مقوی و آبدار است که با خامه و مقداری ترشی چغندر تزئین شده است، ولی به‌هرحال باید غذای بیشتری بخورد.

سینیت در کنار غذای اصلی‌اش، سیب زمینی شیرین سیردار و پونه جنگلی هم دارد که در یک سینی مجزای کوچک برایش آورده‌اند. این‌ها را روی بشقاب او می‌گذارد.

آلاباستر اول به غذا و بعد به او خیره می‌شود. پس از لحظه‌ای چهره‌اش نرم می‌شود. «پس این‌جوری دلت می‌خواد. یه مرد چاق و چله رو ترجیح می‌دی.»

شوخی می‌کند. هر دو می‌دانند که حتی اگر به نظرش جذاب می‌آمد هم دوست نداشت با او هم‌آغوشی کند. «همه ترجیح می‌دن.»

مرد آهی می‌کشد و بعد مطیعانه شروع به خوردن سیب‌زمینی‌های شیرین می‌کند. بین لقمه‌هایش ــ به نظر بیشتر از آنکه گرسنه باشد، مصمم است ــ می‌گوید: «دیگه حسش نمی‌کنم.»

«چی رو؟»

شانه بالا می‌اندازد. سین فکر می‌کند این حرکتش بیشتر به خاطر این است که نمی‌داند چطور منظورش را برساند تا اینکه واقعاً گیج باشد. «خیلی هیچ‌چیز رو حس نمی‌کنم. گرسنگی. درد. وقتی به زمین وصل می‌شم...» لبخند تلخی می‌زند.

---

1. Temtyr

مشکل اصلی این نیست که نمی‌تواند منظورش را برساند بلکه این است که کلمات کافی برای تشریح حالتش وجود ندارد. سرش را تکان می‌دهد که بگوید فهمیده است. شاید یک روز کسی زبانی برای اوروگن‌ها اختراع کند تا با آن سخن بگویند. شاید هم چنین زبانی وجود داشته و قبل‌ترها به فراموشی سپرده شده است. «وقتی توی زمینم، همه‌ی چیزی که می‌تونم ببینم زمینه. این رو... حس نمی‌کنم.» به اتاق، خودش و به او اشاره می‌کند. «من وقت خیلی زیادی رو با زمین می‌گذرونم. کاری‌ش نمی‌شه کرد. بعد وقتی برمی‌گردم، انگار... انگار یه بخش از زمین هم با من اومده و...» ساکت می‌شود. ولی زن فکر می‌کند که می‌فهمد چه می‌گوید. «ظاهراً این چیزیه که بعد از گذروندن حلقه‌ی هفتم یا هشتم احساس می‌کنی. فالکروم واسه‌م یه رژیم خیلی سفت و سخت تعیین کرده ولی من نگهش نمی‌دارم.»

سین به نشانه اینکه پر واضح است، سر تکان می‌دهد. کلوچه‌ی علف شیرینش را هم در بشقاب او می‌گذارد و مرد دوباره آه می‌کشد. بعد هر چیزی را که در بشقابش قرار دارد، می‌خورد.

به رختخواب می‌روند. نیمه‌های شب سینیت خواب می‌بیند که دارد به سمت بالا در میان یک چاه نورانی لرزان سقوط می‌کند که دورش مثل آب آلوده موج می‌زند و منکسر می‌شود. در بالای چاه چیزی مدام خاموش و روشن می‌شود، انگار که واقعی نباشد یا اینکه کاملاً آنجا نباشد.

از خواب می‌پرد. نمی‌داند چرا حس می‌کند مشکلی هست ولی می‌داند که باید کاری بکند. می‌نشیند و صورت گرفته‌اش را می‌مالد و فقط وقتی بقایای رؤیا کاملاً محو می‌شود، متوجه می‌شود که حس شومی متلاطم و شناور، فضای اطرافش را لبریز کرده است.

گیج و آشفته به آلاباستر نگاه می‌کند و می‌بیند که او هم در کنارش بیدار است، بدنش به طرز غریبی منقبض شده و چشمانش گشاد شده و چیزی را خیره نگاه می‌کند. دهانش باز مانده است. صدایی از گلویش بیرون می‌آید، انگار دارد چیزی را قرقره می‌کند یا می‌خواهد خرخر کند و به طرز رقتباری نمی‌تواند. چه

اتفاقی افتاده است؟ مرد به او نگاه نمی‌کند، حرکت نمی‌کند، فقط مدام آن صدا را درمی‌آورد.

همین‌طور اوروگنی‌اش جمع می‌شود و جمع می‌شود و جمع می‌شود تا جمجمه‌اش درد می‌گیرد. زن بازویش را می‌گیرد، خیس و منقبض است و بعد می‌فهمد که نمی‌تواند حرکت کند.

«باستر؟» رویش خم می‌شود و به چشم‌هایش نگاه می‌کند. چشم‌هایش نگاه او را پاسخ نمی‌گویند. می‌تواند به وضوح چیزی زنده و فعال را درون مرد اندریافت کند. حتی اگر ماهیچه‌هایش نمی‌توانند حرکت کنند، قدرتش در حال حرکت است و با هر صدای قرقره‌ای زن آن را حس می‌کند که بالاتر در دوران است و محکم‌تر تاب برمی‌دارد و هر لحظه آماده‌ی ضربه زدن است. گندش بزنند. مرد نمی‌تواند حرکت کند و دلهره دارد.

«آلاباستر!» اوروگن‌ها هیچ‌وقت نباید بترسند. به‌خصوص اوروگن‌های ده حلقه‌ای. البته او نمی‌تواند جوابش را بدهد. بیشتر این را می‌گوید تا مطمئنش کند که اینجا است و کمکش می‌کند، شاید که آرام شود. شاید نوعی حمله‌ی ناگهانی باشد. سینیت ملحفه‌ها را کنار می‌زند و روی زانوهایش خم می‌شود، انگشتانش را داخل دهان مرد می‌برد و سعی می‌کند زبانش را پایین نگه دارد. دهانش با تف پر است. دارد در آب دهان خودش غرق می‌شود. سریع به بغل برش می‌گرداند، سرش را خم می‌کند تا آب دهان جمع شده خارج شود و هر دو با صدای اولین نفس طبیعی‌اش خوشحال می‌شوند. ولی نفس کوتاهی است و خیلی طول می‌کشد تا به داخل بکشدش. مرد دارد تقلا می‌کند. هر چیزی که تسخیرش کرده، ریه‌هایش را هم مثل بقیه‌ی چیزها فلج کرده است.

اتاق کمی می‌لرزد و سینیت صداهایی در مسافرخانه می‌شنود که حاکی از بیدارباش است. چیزی شبیه به گریه سریعاً خاموش می‌شود، چون به‌هرحال کسی واقعاً نگران نیست. هیچ لرزه‌ی در شرف وقوعی اندریافت نمی‌شود. احتمالاً به تندبادی ناگهانی منتسبش می‌کنند که به کنار ساختمان برخورد کرده باشد...لااقل فعلاً.

«لعنتی لعنتی...» سینیت دولا می‌شود تا جلوی چشمانش قرار بگیرد. «باستر.

داری همه‌مونو به کشتن می‌دی احمق، مراقب باش. دارم کمکت می‌کنم ولی اگه همه‌مون رو بکشی، نمی‌شه!»

چهره‌اش واکنش نشان نمی‌دهد، تنفسش تغییر نمی‌کند ولی آن حس شوم متلاطم تقریباً در لحظه کاهش می‌یابد. بهتر شد. خوب. حالا... «باید برم یه دکتر پیدا کنم...»

تکانی که ساختمان را می‌لرزاند، این بار قوی‌تر است. زن صدای به هم خوردن بشقاب‌ها و افتادنشان روی ترولی غذا را می‌شنود. پس جوابش نه است. «من نمی‌تونم کمکت کنم! نمی‌دونم چه مرگته! می‌میری اگه...»

تمام تنش تکان می‌خورد. زن مطمئن نیست که این حرکتی ارادی است یا چیزی از جنس تشنج. ولی وقتی یک دقیقه بعد دوباره تکرار می‌شود، می‌فهمد که یک هشدار بوده است. قدرت مرد مثل یک گیره‌ی آهنگری به مال او وصل شده است. زن دندان‌هایش را به هم می‌ساید و صبر می‌کند تا از او برای هر کاری که می‌خواهد انجام دهد، استفاده کند... ولی هیچ اتفاقی نمی‌افتد. در اختیار او است و می‌تواند حس کند که دارد کاری می‌کند. کاری شبیه کوبیدن و تکان خوردن. جستجو کردن و نیافتن.

«چیه؟» سینیت به قیافه‌ی آویزانش نگاه می‌کند. «دنبال چی می‌گردی؟»

پاسخی نیست. ولی مسلم است که چیزی است که اگر خودش حرکت نکند، نمی‌تواند پیدایش کند.

که غیرمنطقی است. اوروگن‌ها برای انجام کارشان احتیاج به چشم ندارند. نوزادان در گهواره هم می‌توانند این کار را بکنند. ولی، ولی،... زن سعی می‌کند فکر کند. قبلاً وقتی در شاهراه این اتفاق افتاد، مرد اول به سمت منبع فشار رو کرده بود. دوباره صحنه را در ذهنش مرور می‌کند تا بفهمد که چه کرده و چطور این کار را کرده است. نه، درست نیست. پاسگاه گره تقریباً در شمال غربشان قرار داشت و او کاملاً به سمت غرب خیره شده بود، به افق. سرش را برای حماقت خودش تکان می‌دهد، از جا می‌پرد تا به سرعت پنجره را باز کند و بیرون را ببیند. چیزی جز خیابان‌های شیبدار و ساختمان‌های گچ‌اندود شهر در این ساعت شب دیده

نمی‌شود. تنها جنبندگی در پایین جاده به چشم می‌خورد، جایی که اسکله و قیانوس پس از آن دیده می‌شود. عده‌ای دارند یک کشتی را بارگیری می‌کنند. آسمان گله‌به‌گله با ابر پوشیده شده است و تا صبح خیلی مانده است. احساس خفقت می‌کند؛ و بعد...

چیزی در ذهنش جرقه می‌زند. از روی تخت پشت سرش صدای آلاباستر را می‌شنود که صدای بلندی از خودش درمی‌آورد و اندکی از قدرتش را حس می‌کند. چیزی توجه مرد را جلب کرده است؟ کی؟ وقتی به آسمان نگاه کرده بود. گیج و منگ دوباره نگاه می‌کند.

آنجا. آنجا. تقریباً می‌تواند شعف مرد را حس کند؛ و بعد قدرت مرد احاطه‌اش می‌کند و بینایی او فرای چشمانش می‌رود.

مثل رؤیایی است که دیده بود. دارد سقوط می‌کند، به بالا و به طریقی این عقلانی است. همه‌چیز دور و برش، مکانی که از آن در حال سقوط است، رنگی است و در وجوه کوچک سوسو می‌زند، مثل آب، جز اینکه بنفش است، به جای اینکه آبی باشد یا شفاف، رنگ‌پریده است، مثل یک آماتیس بی‌کیفیت با رگه‌هایی از کوارتز دودی. درون آن غوطه می‌خورد، لحظه‌ای مطمئن است که دارد غرق می‌شود ولی این را با اندریابش می‌فهمد نه با پوست یا ریه‌هایش. نمی‌تواند غوطه خوردن باشد چون این آب نیست و او واقعاً اینجا نیست؛ و نمی‌تواند غرق شود چون به طریقی آلاباستر نگهش داشته است.

مرد در آن‌جایی که او را غوطه‌ور ساخته، قصدی دارد. او را سریع‌تر و سریع‌تر بالا می‌کشد و به دنبال چیزی است و زن تقریباً می‌تواند زوزه‌ی آن چیز را بشنود و نیرو و فشار کشش و دمایی را که رفته‌رفته سردتر می‌شود و پوستش را می‌گزد، حس کند.

چیزی درگیر می‌شود. چیز دیگری تغییر جهت داده و باز می‌شود. چیزی فرای او، آن‌قدر پیچیده که نتوان کامل درکش کرد. چیزی از درون جایی می‌بارد، چیزی که سایش یافته و گرم است. جایی در درونش هموار شده و چند برابر می‌شود. می‌سوزاند.

بعد ناگهان در جای دیگری است، در میان چیزهایی یخ‌زده و متراکم شناور است، چیزی روی آنها است، در میانشان

یک ناخالصی

این زاییده‌ی تصور زن نیست.

بعد همه‌چیز محو می‌شود، به درون خودش پرتاب می‌شود، به دنیای واقعی بینایی و صدا و شنوایی و مزه و بو و اندریافت ــ اندریافت واقعی، از آن نوعی که قرار بوده باشد، نه هر چیز منحوسی که آلاباستر الان به کار برد. ــ و آلاباستر را می‌بیند که دارد روی تخت بالا می‌آورد.

سین با اشمئزاز به عقب می‌پرد و بعد به خاطر می‌آورد که او فلج است، اصلاً نباید بتواند حرکت کند چه برسد به اینکه بالا بیاورد. ولی به‌هرحال دارد این کار را می‌کند، خودش را کمی به بالای تخت هل داده تا بتواند تنفسش را بهبود بخشد. واضح است که حالت فلجیش تخفیف پیدا کرده است.

چیز زیادی از شکمش خارج نشده، یکی دو قاشق ماده‌ی چسبناک سفید یا بی‌رنگ. چندین ساعت پیش غذا خورده‌اند. نباید اصلاً چیزی در قسمت بالایی دستگاه گوارشش مانده باشد. ولی زن به یاد می‌آورد

یک ناخالصی

بعد می‌فهمد چه چیزی از او خارج شده است. حتی بیشتر، متوجه می‌شود که چطور این کار را کرده است.

وقتی بالاخره همه‌اش را بیرون می‌دهد و یکی دو بار هم برای اطمینان تف می‌کند، درحالی‌که به سختی نفس می‌کشد، به پشت روی تخت می‌افتد، شاید هم دارد از امکان نفس کشیدن ارادی دوباره لذت می‌برد.

سینیت زمزمه می‌کند: «به زمین زنگ‌زده‌ی سوزان، الان چی‌کار کردی؟»

مرد کمی می‌خندد، چشمانش را باز می‌کند تا به او نگاه کند. می‌تواند بگوید یکی از آن خنده‌هایی است که وقتی می‌خواهد هر چیز دیگری غیر از طنز را توضیح دهد، به لب می‌آورد. شاید این بار بدبختی باشد یا شاید هم تسلیم ناشی از خستگی. تلخی‌اش همیشگی و قطعی است. اینکه چطور آن را نشان می‌دهد، بستگی به میزان تلخی دارد.

بین سرفه‌ها می‌گوید: «تمرکز، کنترل. به اندازه‌اش مربوطه.»

این اولین درس اوروگنی است. هر نوزادی می‌تواند یک کوه را جابه‌جا کند، این یک چیز غریزی است. فقط یک اوروگن آموزش‌دیده فالکروم می‌تواند آگاهانه و به صورت مشخص یک سنگ را جابه‌جا کند؛ وظاهراً فقط یک ده حلقه‌ای می‌تواند ذرات بینهایت کوچک شناور در میان خون و احشایش را حرکت دهد.

باید غیرممکن باشد. نباید باور کند که او این کار را کرده است. ولی او به مرد کمک کرده بود که این کار را بکند پس چاره‌ای ندارد جز این‌که غیرممکن را باور کند.

شیطان زمین.

کنترل. سینیت نفس عمیقی می‌کشد تا به اعصابش مسلط شود. بعد بلند می‌شود، لیوان آبی می‌آورد و به دستش می‌دهد. مرد هنوز ضعیف است، باید کمکش کند تا بتواند بنشیند و جرعه‌ای از لیوان بنوشد. اولین جرعه را هم به روی زمین جلوی پای زن تف می‌کند. زن چشم‌غره می‌رود. بعد بالشی برمی‌دارد تا پشتش بگذارد و کمکش کند تا لم دهد و بعد قسمت تمیز پتو را روی پاها و رانش می‌کشد. این کار را که کرد، به صندلی آن سوی تخت می‌رود که آن‌قدر بزرگ و راحت هست که بتوان یک شب روی آن خوابید. از اینکه با مایعات بدن مرد سر و کله بزند، خسته شده است.

بعد که آلاباستر تنفسش منظم می‌شود و کمی جان می‌گیرد -آن‌قدر بی‌ملاحظه نیست که قبلش این کار را بکند ــ به آهستگی می‌پرسد: «به من بگو چطوری این کار رو می‌کنی.»

به نظر می‌آید که از سؤالش غافلگیر نشده است، همچنان لم داده و سرش را به بالش تکیه داده است: «دارم زنده می‌مونم.»

«تو شاهراه. همین الان. بگو چطوری.»

«مطمئن نیستم که... بتونم. یا اینکه حتی بهتر باشه بگم.»

زن خونسردی خودش را حفظ می‌کند. خیلی می‌ترسد که نتواند این کار را بکند. «منظورت چیه که بهتر باشه بگی یا نگی؟»

مرد نفس بلند و عمیقی می‌کشد، معلوم است که دارد حالش را می‌برد. «تو

هنوز کنترل نداری... نه به اندازه‌ی کافی. بدون اون... اگه سعی کنی کاری رو بکنی که من الان کردم... می‌میری. ولی اگه بهت بگم چطور این کار رو کردم...» نفس عمیق دیگری می‌گیرد و بیرونش می‌دهد. «ممکنه نتونی جلوی خودت رو بگیری و امتحانش نکنی.»

کنترل روی ذراتی آن‌قدر کوچک که قابل دیدن نیستند. شوخی به نظر می‌رسد. باید شوخی باشد. «هیچ‌کس همچین کنترلی نداره. حتی ده حلقه‌ایا.» داستان‌هایی از توانشان شنیده است، آن‌ها می‌توانند کارهای خارق‌العاده‌ای انجام دهند ولی غیرممکن؟ نه.

آلاباستر نفسی می‌کشد و می‌گوید: «اون‌ها خدایان به زنجیر کشیده شده‌ان.» زن می‌فهمد که دارد خوابش می‌برد. از تقلایی که برای زندگی‌اش کرده، خسته شده است، شاید معجزه کردن سخت‌تر از آن چیزی است که به نظر می‌رسد. «رام کننده‌های زمین وحشی که خود افسار و پوزه بند دارند.»

«این چی بود؟» مشخص است که دارد نقل قول می‌کند.

«سنگ آموز.»

«مزخرفه. همچین چیزی تو هیچ‌کدوم از سه تا لوح نیست.»

«لوح پنج.»

خیلی مزخرف می‌گوید. چشم‌هایش روی هم آمده است. به زمین قسم، می‌کشدش.

«آلاباستر! جوابمو بده.» فقط سکوت را می‌شنود. لعنت زمین. «مدام داری چی‌کار می‌کنی با من؟»

مرد نفسش را به سنگینی بیرون می‌دهد و زن فکر می‌کند که بیهوش شده است. ولی مرد پاسخ می‌دهد: «هم‌افزایی موازی. یه ارابه رو به یه اسب ببند، همون‌قدر هم ازش می‌تونی انتظار داشته باشی. دو تا رو پشت سر هم ببند، جلوییه زودتر خسته می‌شه. دو تا رو کنار هم به یوغ ببند، همگامشون کن، اصطکاک بین حرکتشون رو کاهش بده، بیشتر از اونی حاصلت می‌شه که از هر دوشون با هم ولی به صورت مجزا.» دوباره آه می‌کشد. «این تئوری‌شه به‌هرحال.»

«بعد تو چی هستی، یوغ؟»

دارد شوخی می‌کند ولی مرد با تکان سر تائید می‌کند.

یک یوغ. این بدتر است. دارد مثل یک حیوان با او رفتار می‌کند، مجبورش می‌کند برایش انرژی صرف کند تا خودش از بین نرود. «تو چطوری...» کلمه‌ی چطور را که شاید امکان وجود نداشتن هر کدامشان را به ذهن متبادر کند، پس می‌زند. «اوروگن‌ها نمی‌تونن با هم کار کنن. هاله‌ی یکی مال اون یکی رو تحت‌الشعاع قرار می‌ده. درجه بزرگ‌تر کنترل، جلو می‌افته.» این درسی است که هر دویشان در امتحان جامع اولیه آموخته‌اند.

«خب پس ...» آن‌قدر در مرز خواب و بیداری است که کلماتش جویده‌جویده به نظر می‌رسند. «حدس می‌زنم هیچ اتفاقی نیفتاد.»

لحظه‌ای از شدت خشم کور می‌شود. دنیا جلوی چشمش سفید می‌شود. این اندازه عصبانیت برای اوروگن‌ها خوب نیست، پس سعی می‌کند با حرف زدن خودش را آرام کند. «این مزخرفات رو تحویل من نده! دلم نمی‌خواد هیچ‌وقت دیگه اون کار رو با من بکنی...» ولی چطور می‌تواند جلویش را بگیرد؟ «یا می‌کشمت، می‌شنوی؟ همچین حقی نداری!»

«زندگی‌مو نجات داد.» تقریباً یک نجوا است، ولی زن می‌شنودش؛ و این خشمش را فرو می‌نشاند. «ممنون.»

واقعاً می‌توان یک مغروق را از چنگ انداختن به هر کسی که دور و برش باشد، سرزنش کرد؟

یا برای نجات هزاران انسان؟

یا برای نجات پسرش؟

مرد حالا در کنار آنچه بالا آورده، خوابیده است. البته که محتویات معده‌اش روی سمتی ریخته که زن خوابیده بود. پایش را با اشمئزاز به بالای صندلی راحتی جمع می‌کند و سعی می‌کند در جایش راحت شود.

وقتی بالاخره قرار می‌گیرد، به این فکر می‌کند که چه اتفاقی افتاده است. به اصل موضوع و نه فقط این مسئله که آلاباستر کار غیرممکنی انجام داده است.

وقتی نوآموز بود، گاهی وظایفی در آشپزخانه داشت. یادش می‌آید هر از چندی یک شیشه میوه یا سبزی را باز می‌کردند که فاسد شده بود. آن‌هایی که شکستگی داشت یا نیمه‌باز شده بود، چنان بوی بدی می‌داد که آشپزها مجبور می‌شدند پنجره‌ها را باز کنند و تهویه را سرعت بخشند تا بوی بد خارج شود. بدتر از آن، چیز دیگری که سین آموخته بود درباره‌ی شیشه‌هایی بود که نشکسته بودند. محتویاتشان به نظر سالم می‌آمد. وقتی که باز می‌شدند، بوی بدی نداشتند. تنها نشانه‌شان خمیدگی درپوش فلزی بود.

سرآشپز که مقاوم پیر خاکستری‌مویی بود، همین‌طور که شیشه‌ی مشکوک را نشانشان می‌داد تا بدانند باید دنبال چه چیزی بگردند، می‌گفت: «از یه جرعه آب باتلاق کشنده‌تره، سم خالص. ماهیچه‌هاتون قفل می‌شه و از کار می‌افته. حتی نمی‌تونید نفس بکشید. خیلی هم قویه. با همین یه شیشه می‌تونم همه رو تو فالکروم بکشم.» بعد می‌خندید، انگار چیز خنده‌داری گفته باشد.

چند قطره از آن سم قاطی شده با یک کاسه سوپ آبکی برای کشتن یک روگای میان‌سال اعصاب خُردکن کفایت می‌کند.

ممکن است تصادفی باشد؟ هیچ آشپز درست و حسابی‌ای از محتویات یک شیشه با در خم شده استفاده نمی‌کند ولی شاید مسافرخانه پایان فصل آدم‌های ناشی استخدام می‌کند. سینیت خودش به کودکی که آمده بود بالا تا ببیند چیزی احتیاج دارند یا خیر، سفارش غذا داده بود. آیا مشخص کرده بود کدام غذا برای کدامشان است؟ تلاش می‌کند به خاطر آورد که چه گفته است. «ماهی و سیب‌زمینی شیرین برای من.» پس آن‌ها می‌توانستند حدس بزنند که سوپ باید برای آلاباستر باشد.

اگر کسی در مسافرخانه هست که آن‌قدر از روگاها بدش بیاید که بخواهد بکشدشان، چرا هر دویشان را نه؟ ساده است که چند قطره آب سبزیجات مسموم را روی کل غذا بریزند نه فقط غذای آلاباستر. شاید هم ریخته‌اند و هنوز روی او اثر نکرده است؟ ولی او چیزی احساس نمی‌کند.

به خودش می‌گوید، بیخودی شک داری.

ولی این زاییده‌ی تخیلش نیست که همه از او متنفرند. به‌هرحال او یک روگا است.

سین با آشفتگی در صندلی جابه‌جامی‌شود، بازوانش را به دور زانوها گره می‌کند و سعی می‌کند بخوابد. کارساز نیست. سؤالات زیادی در مغزش رژه می‌روند و بدنش آن‌قدر به زمین سفت عادت کرده که نرمی رختخواب را برنمی‌تابد. باقیمانده شب را نشسته، به جهان بیرون از پنجره می‌نگرد که هر لحظه عجیب و غریب‌تر می‌شود و مانده است که با این چرندیات چه کند.

صبح که می‌شود، وقتی از پنجره هوای مملو از قطرات شبنم را در تلاشی عبث برای آنکه خواب را از سرش بپراند، به ریه می‌کشد، اتفاقی به بالای سرش می‌نگرد. در روشنایی سپیده‌دم، یک یاقوت بنفش درشت تراشیده شده چشمک می‌زند. چیزی نیست جز یک ابلیسک که به صورت مبهم به خاطر دارد دیروز هم آن را در مسیر ورودی به آلیا دیده است. ابلیسک‌ها همیشه زیبا هستند، ستاره‌های دنباله‌دار هم و او در شرایط معمول به هیچ‌کدامشان توجهی نمی‌کرده است.

این یکی توجهش را جلب می‌کند. چون امروز خیلی نزدیک‌تر از روز پیش است.

***

یک ستون مرکزی منعطف در میان هر سازه‌ای بگذارید. چوب قابل‌اطمینان است، سنگ قابل‌اطمینان است، ولی فلز زنگ می‌زند.

- **لوح سه، «سازه‌ها»، آیه یک.**

۱۰
همراهت هیولا است

فکر می‌کنی شاید بهتر است کس دیگری باشی.

مطمئن نیستی چه کسی. کسی که قبلاً بودی، سردتر بوده و قوی‌تر، یا گرم‌تر و ضعیف‌تر. هرکدام از این ترکیب‌ها می‌تواند تو را از این وضع به‌هم‌ریخته نجات دهد. در حال حاضر سرد و ضعیفی و این به درد هیچ‌کس نمی‌خورد.

شاید هم بتوانی آدم جدیدی بشوی. قبلاً این کار را کرده‌ای، به طرز غیرقابل باوری آسان است. یک اسم و یک حرفه تازه پیدا می‌کنی، بعد روی جزئیات یک شخصیت جدید کار می‌کنی تا مناسب‌ترین حالت را بیابی. پس از چند روز اصلاً به خاطر نمی‌آوری که قبل‌ها زندگی دیگری داشته‌ای.

ولی نه، فقط کسی که در حال حاضر هستی، می‌تواند مادر ناسان باشد، دلیلی که تو را تا اینجا کشانده و عامل نهایی در تصمیم‌گیری است. وقتی همه‌چیز تمام شود، وقتی جیجا بمیرد و بالاخره بتوانی با خیال راحت برای پسرت سوگواری کنی... اگر دخترت هنوز زنده باشد، به همان مادری نیاز خواهد داشت که همیشه داشته است.

پس باید ایسان بمانی و ایسان مجبور است که با تکه‌پاره‌های خود که جیجا به‌جا گذاشته است، کنار بیاید. تا جایی که بشود تکه پاره‌ها را به هم بند می‌زنی، جایی هم که ناجور باشد، با قدرت اراده می‌تپانی‌شان و صداهای گاه‌وبیگاه شکستن را ناشنیده می‌گیری. تا زمانی که هیچ‌چیز بااهمیتی نشکند.

باشد؟ طاقت خواهی آورد. چاره‌ی دیگری نداری. نه تا وقتی یک از فرزندانت ممکن است هنوز زنده باشد.

***

صدای درگیری می‌آید و از خواب می‌پری.

شب را با پسرک در یک کاروانسرا اتراق کرده‌اید، مثل چند صد نفر دیگر مثل خودتان. هیچ‌کس در کاروانسرا ـ که در واقع چیزی شبیه یک سالن با دیوارهای سنگی بدون پنجره است با یک چاه آب داخلش. ـ درست و حسابی نمی‌خوابد چون بر طبق یک توافق نانوشته قلمرو بی‌طرف است؛ و به همین دلیل هیچ‌کدام از چندین دوجین گروهی که دورتادور کاروانسرا نشسته‌اند، سعی نمی‌کنند با هم ارتباط برقرار کنند چون بنابر همان توافق همه‌شان از این می‌ترسند که قبل از اینکه فرصت شروع پیدا کنند، مورد حمله واقع شوند. جهان خیلی سریع کاملاً عوض شده است. سنگ‌آموز ممکن است سعی کرده باشد مردم را برای شرایط خاص آماده کند، ولی وحشت یک فصل هنوز چیزی است که هیچ‌کس نمی‌تواند به راحتی با آن کنار بیاید. هرچه نباشد، همین هفته‌ی پیش بود که همه‌چیز نرمال بود.

با حوأ گوشه‌ای نشسته‌اید و برای شب در یک قسمت لخت از زمین پوشیده با چمن آتش برپا کرده‌اید. با اینکه می‌ترسی پسرک خوابش ببرد، چاره‌ای نداری جز اینکه نگهبانی را با او تقسیم کنی. با این همه آدمی که دور و برتان است، سهل‌انگاری می‌تواند گران تمام شود. از جایی که یک ساک پر همراه داری و گروهتان یک زن و یک پسربچه هستید که تنها سفر می‌کنید، دزدها بزرگ‌ترین تهدید بالقوه‌اند. دارید شب را در جایی پر از علف‌های خشک می‌گذرانید، همراه با جماعتی که نمی‌دانند چطور یک کبریت را خاموش کنند پس آتش‌سوزی هم می‌تواند خطر دیگری باشد. همین یک هفته پیش بود که داشتی زندگی دنج و قابل پیش‌بینی خودت را می‌کردی و کمی زمان می‌برد که با شرایط سفر هماهنگ شوی. پس به پسر می‌گویی به محض اینکه زغالتان کاملاً سوخت، بیدارت کند. چهار پنج ساعتی باید طول بکشد.

خیلی بعدتر، تقریباً دم‌دم‌های صبح است که مردمی که آن سوی ساختمان اتراق کرده‌اند، شروع می‌کنند به فریاد کشیدن. سر و صدا به سمت شما هم سرایت می‌کند و دور و بری‌هایتان از نگرانی گریه می‌کنند. به زحمت از کیسه‌خواب خارج شده و بلند می‌شوی. مطمئن نیستی صدای فریاد از کیست. مطمئن نیستی به خاطر چه است. مهم هم نیست. ساکت را با یک دست و پسرک را با دست دیگر می‌گیری و برمی‌گردی تا فرار کنی.

قبل از اینکه بتوانی بگیری‌اش، در می‌رود و بقچه‌ی کوچکش را برمی‌دارد. بعد دوباره دستت را می‌گیرد، چشمان سفید یخی‌اش با ناراحتی از حدقه بیرون زده‌اند.

بعد شما، همه‌ی دور و بری‌هایتان شامل تو و پسرک می‌دوید، به سمت دشت فرار می‌کنید و از جاده دور می‌شوید چون اولین صدای فریاد از آن سمت آمده است؛ و چون می‌دانید دزدها، بی‌کوم‌ها، گارد محلی یا هر کسی که باعث این سر و صدا شده است، احتمالاً وقتی کارشان تمام شد، به سمت جاده برمی‌گردند. در تاریک روشن سپیده‌دم با هوای پوشیده از خاکستر، مردم دور و برت تقریباً سایه‌هایی غیرواقعی‌اند که به موازات هم می‌دوند. برای مدتی پسرک ساکت و زمین زیر پایت تنها چیزهایی هستند که در جهان وجود دارند.

مدت طولانی می‌گذرد تا توانت بالاخره تحلیل می‌رود، گیج می‌خوری و می‌افتی.

حواَ می‌پرسد: «چی بود؟» اصلاً به نظر نمی‌آید که از نفس افتاده باشد. مقاومت بچه‌ها را دارد. البته همه‌ی راه را هم ندویده‌اید، خصوصیات فیزیکی‌ات مناسب دویدن یک نفس نیست. حداقلش این بود که به رفتن ادامه دهیدکه همین کار را هم کرده بودید. وقت‌هایی که نمی‌توانستی نفست را جمع کنی یا بدوی، سرعتت را کم می‌کردی.

پاسخ می‌دهی: «ندیدم.» به‌هرحال مهم هم نیست که چه اتفاقی افتاده است. به چیزی شبیه به حصار که نزدیک تو است، چنگ می‌زنی. آب بدنت خشک شده است، قمقمه را درمی‌آوری که آب بنوشی. با ناخشنودی می‌بینی

که چیزی جز یک مایع چسبناک تهش نمانده است. فرصت نشده بود در کاروانسرا پرش کنی. قصد داشتی صبح که شد، این کار را انجام دهی. پسر می‌گوید: «منم ندیدم.» برمی‌گردد و گردن می‌کشد، انگار که با آن قد گردنش می‌تواند این کار را انجام دهد. «همه‌چی ساکت بود بعد یه دفه...» شانه بالا می‌اندازد.

نگاهش می‌کنی. «نخوابیدی، نه؟» قبل از اینکه فرار کنید، چشمت به آتش افتاده است. خفه شده بود و پت‌پت می‌کرد. چند ساعت قبل باید بیدارت می‌کرد.

«نه.»

نگاهی به او می‌اندازی که نسبت به بچه‌های خودت و چندین دوجین بچه دیگر با هم، ترسناک است. نگاهت را که می‌بیند، عقب می‌کشد و گیج می‌شود.

«نخوابیدم.»

«چرا زغال که تموم شد، بیدارم نکردی؟»

«تو به خواب احتیاج داشتی. من خوابم نمی‌اومد.»

لعنت. باید منتظر باشد به زودی خوابش بگیرد. زمین بچه‌های حرف گوش نکن را بخورد.

حواَ جلوتر می‌آید. نگران به نظر می‌رسد. «پهلوت درد می‌کنه؟ آسیب دیدی؟»

«یه کمی. خوب می‌شه بالاخره.» به دور و بر نگاهی می‌اندازی، در این حجم خاکستر فقط کمی بیش از بیست پا می‌توان دید داشت. نشانه‌ای از حضور کسی دور و برتان نیست و هیچ صدایی هم از سمت کاروانسرا به گوش نمی‌رسد. در واقع هیچ صدایی جز فرود آرام خاکستر روی علف به گوش نمی‌رسد. منطقی نیست که کسانی که دور و بر کاروانسرا بودند، خیلی دور شده باشند، ولی غیر از حواَ، حس می‌کنی که کاملاً تنهایی. «باید برگردیم کاروانسرا.»

«واسه بار و بنه‌ات؟»

«آره؛ و آب.» چشمانت را باریک می‌کنی و به سمت کاروانسرا دقیق می‌شوی که البته بی‌فایده است چون افق دیدت در خاکستری ـ سفید مهی نزدیک، محو می‌شود. مطمئن نیستی که کاروانسرای بعدی قابل استفاده باشد. ممکن است توسط ارباب جنگ اشغال شده باشد یا جماعت وحشت‌زده خرابش کرده باشند و دیگر به درد نخورد.

«می‌تونیم برگردیم...» به سمت پسر برمی‌گردی که روی علف نشسته و در نهایت تعجب تو، چیزی در دهان دارد. قبلاً ندیده بودی چیزی بخورد. قبل از اینکه دوباره حرف بزند، بقچه‌اش را محکم می‌بندد و لقمه‌اش را قورت می‌دهد. «... به نهری که گفتی توش خودم رو بشورم.»

این هم راهی است. نهر در جایی نزدیک به آنجا که شما از آن استفاده کرده بودید، به زیر زمین رفته بود. فقط یک روز فاصله داشت، ولی یک روز برگشت به عقب است و...

و هیچ‌چیز. رفتن به سمت نهر امن‌ترین انتخاب است. عدم تمایلت به این کار احمقانه و اشتباه است.

ولی ناسان جایی در پیش رو است.

به نرمی می‌پرسی: «چی کارش می‌کنه؟ تا حالا باید فهمیده باشه دخترم چی هست.»

پسر فقط نگاه می‌کند. اگر نگرانت هم است چیزی در چهره‌اش پیدا نیست.

خب، بهتر است دلیل بیشتری برای نگرانی به او بدهی. «برمی‌گردیم به کاروانسرا. به اندازه‌ی کافی گذشته. دزد یا راهزن هر کی بوده تا حالا کارش رو کرده و رفته.»

مگر آنکه چیزی که می‌خواستند، خود کاروانسرا باشد. تعدادی از قدیمی‌ترین کوم‌های آرامش در جایی شکل گرفته که در یک زمان خاص گروهی مردم قوی، منبع آبی پیدا کرده‌اند و از آنجا در برابر هجوم دیگران محافظت کرده‌اند تا وقتی که فصل پایان یافته است. چنین مواقعی بهترین فرصت است برای افراد بی‌کوم که کومی پذیرایشان نمی‌شود که کوم خودشان

را توسعه دهند. با این وجود گروه‌های بدون کوم اندکی هستند که آن‌قدر اجتماعی و قوی باشند و آن‌قدر سازماندهی شده باشند که بتوانند از عهده‌ی این کار برآیند.

تعداد کمی از آن‌ها هم مجبور بوده‌اند با یک اوروگن بجنگند که بیشتر از ایشان به آب نیاز داشته است.

از صمیم قلب می‌گویی: «اگه می‌خوان نگهش دارن، براشون بهتره که بذارن من آب بردارم.» هرچند موضوع کوچکی به نظر می‌آید، تشنه‌ای ولی در این لحظه هر مانعی به نظر مثل کوهی بزرگ است و اوروگن‌ها کوه را یک لقمه می‌کنند.

پسرکه حدس می‌زنی پس از این جمله جیغ‌زنان فرار کند، به نرمی بلند می‌شود. در آخرین کومی که از آن عبور کردید، علاوه بر زغال، برایش لباس خریده‌ای. حالا چکمه‌های محکم پیاده‌روی و جوراب ضخیم، دو دست لباس کامل و یک ژاکت دارد که خیلی به مال خودت شبیه است. صرف‌نظر از قیافه‌ی بی‌ریختش، لباس‌های مشابه نشان می‌دهد که با همید. چنین چیزهایی پیغام ناگفته‌ای از سازماندهی، هدف مشترک و عضویت در یک گروه است. چیز زیادی نیست ولی هر نکته‌ی کوچکی کمک می‌کند. چه زوج ترسناکی هستیم، زن دیوانه و بچه جن.

می‌گویی: «بریم.» به راه می‌افتی. پسر دنبالت می‌آید.

دور و بر کاروانسرا ساکت است. در چمنزار می‌توانی حس کنی که مشکل هنوز همین نزدیکی‌ها است. محل اتراق رها شده‌ی کسانی را می‌بینی با آتشی که هنوز دارد دود می‌کند. ساک پاره‌ای آن طرف‌تر رها شده و آذوقه‌ی داخلش به اطراف افتاده است. پشته‌ای علف کشیده شده به یک سو، زغال‌های آتش و یک کیسه‌خواب رها شده که ممکن بود مال تو باشد. وقتی که داشتید می‌رفتید، مال خودت را با عجله برداشته و لوله کرده بودی و از میان بندهای ساکت به داخل آن چپانده بودی تا بعداً مرتبش کنی؛ و زودتر از آنچه انتظار داری، خود کاروانسرا را می‌بینی.

اول فکر می‌کنی کسی نباشد. جز صدای پا و تنفس خودتان نمی‌توانی چیزی بشنوی. پسر خیلی ساکت است ولی وقتی دوباره پا به جاده می‌گذارید، صدای قدم‌هایش روی سطح آسفالت به طرز غریبی سنگین است. نگاهی به او می‌اندازی که متوجهش می‌شود. می‌ایستد و به طرز راه رفتن تو با دقت نگاه می‌کند. به اینکه چطور اول پاشنه و بعد انگشتانت را روی زمین می‌گذاری نه اینکه محکم پایت را روی زمین بکوبی و به دقت قدم بعدی را برمی‌داری. بعد شروع می‌کند همین کار را بکند، اگر لازم نبود حواست را جمع دور و برت کنی، اگر حتی با سرعت ضربان قلب خودت هم حواست پرت نمی‌شد، به صورت کوچک متعجبش وقتی که صدای قدم‌هایش با این کار محو می‌شود، می‌خندیدی. تقریباً دوست‌داشتنی است.

ولی وقتی وارد کاروانسرا می‌شوید، می‌فهمید که تنها نیستید.

اول فقط پمپ آب و سیمانی را که دم و دستگاهش را در خود جا داده است، می‌بینی. معنی اصلی کاروانسرا هم واقعاً همین است، محافظی برای پمپ آب. بعد زنی را می‌بینی که در حال پر کردن قمقمه‌های بزرگی یکی پس از دیگری است و در پای شیر آب، با خود چیزی زمزمه می‌کند. دور پمپ و دم و دستگاهش در تقلا است تا به راه بیندازدش، آن‌قدر که خوشحالت کند، مشغول است و فقط وقتی تو را می‌بیند که دوباره اهرم را به دست گرفته است. بعد در جا خشک می‌شود و به همدیگر خیره می‌شوید.

او بی‌کوم است. اگر کسی به تازگی بی‌خانمان شده باشد، نمی‌تواند این‌قدر کثیف باشد. (قسمتی از مغزت تصحیح می‌کند غیر از پسرک، ولی بین کثافت ناشی از فاجعه و کثیفی ناشی از عدم شستشو فرق هست.) موهای زن در هم پیچیده است، نه مثل مال تو تمیز و مرتب، بلکه از روی بی‌توجهی محض. در دسته‌های نابرابر به هم گوریده از سرش آویزان است. پوستش فقط با کثافت پوشیده نیست، کثیفی به جرمش رفته و یک لایه دائمی شده است. در قسمت‌هایی سنگ آهن به آن چسبیده و با رطوبت پوستش زنگ زده است و منافذ بازش را به رنگ قرمز سایه‌دار درآورده است. بعضی قسمت‌های لباسش

نو هستند. با توجه به مقدار زیاد لباس‌هایی که اطراف کاروانسرا رها شده‌اند، راحت است حدس بزنیم آن‌ها را از کجا آورده است و سه بسته جلوی پایش است پر از آذوقه که به هر یک قمقمه‌ای پر آب آویزان است. ولی چنان بوی بدی از بدنش متصاعد می‌شود که امیدواری همه‌ی آن آب را برای استحمام به کار برد.

چشمانش با دیدن تو و حواَ برق می‌زند، به سرعت و دقت ارزیابی‌تان می‌کند و بعد از چند لحظه شانه‌ای بالا می‌اندازد و با پر کردن قمقمه‌ی بزرگش به سرعت کارش را خاتمه می‌دهد. قمقمه را برمی‌دارد، درش را می‌بندد و دوباره به یکی از ساک‌های بزرگ جلوی پایش متصلش می‌کند و ـ آن‌قدر ماهرانه که کمی تو را می‌ترساند. ــ هر سه را بلند می‌کند و عقب می‌کشد. «بفرما.»

قبلاً هم بی‌کوم دیده‌ای، همه دیده‌اند. در شهرهایی که به نیروی کاری ارزان‌تر از قوی‌پشت‌ها نیاز دارند و یا جاهایی که اجتماع قوی‌پشت‌ها در آن ضعیف است، در زاغه‌ها زندگی می‌کنند و در خیابان‌ها گدایی می‌کنند. در مناطق دیگر، در فاصله بین کوم‌ها، جنگل‌ها، حاشیه بیابان‌ها و از این قبیل زندگی می‌کنند. از طریق شکار ارتزاق می‌کنند و با قراضه‌ها سرپناه می‌سازند. آن‌هایی که نمی‌خواهند به خودشان این زحمت‌ها را بدهند، به مزارع و سیلوهای حاشیه‌ای قلمرو کوم‌ها دستبرد می‌زنند. آن‌هایی که از نزاع خوششان می‌آید، به کوم‌های کوچک بی‌دفاع یورش می‌برند و به مسافران جاده‌هایی که کمتر مورد محافظت قرار می‌گیرند، حمله می‌کنند. حکام ربع قاره تا وقتی این قبیل کارها زیاد نشود، اهمیتی نمی‌دهند. به همه یادآوری می‌کنند که باید حواسشان را جمع کنند و اینکه اگر مشکل‌ساز باشند، چه بر سرشان خواهد آمد. ولی اگر دزدی و خشونت زیاد شود، گارد محلی را می‌فرستند تا بی‌کوم‌ها را شکار کنند.

حالا دیگر هیچ‌کدام این چیزها اهمیت ندارد. می‌گویی: «ما دنبال دردسر نمی‌گردیم. فقط اومدیم آب برداریم، مثل خودت.»

زن که با کنجکاوی به حوآ چشم دوخته است، دوباره به تو نگاه می‌کند. «نه که من دردسری شروع کردم!» ولی در یکی دیگر از قمقمه‌هایش را که پر کرده است، باز می‌کند. «ولی بازم قمقمه دارم که بخوام پر کنم.» با چانه‌اش به ساک تو و قمقمه‌ای که از آن آویزان است، اشاره می‌کند. «خیلی طولش نده.»

قمقمه‌ی او واقعاً بزرگ است. باید مثل کنده‌ی درخت سنگین هم باشد. می‌پرسی: «منتظری بقیه بیان؟»

زن پوزخندی می‌زند و دندان‌های کاملاً سالمش را به نمایش می‌گذارد. «نوچ.» اگر الان هم یک بی‌کوم است نباید همیشه این‌طور بوده باشد. آن لثه‌ها حکایت از سوءتغذیه ندارند. «می‌خوای من رو بکشی؟»

باید بپذیری که انتظار این را نداشتی.

حوآ می‌گوید: «یه جایی همین دور و بر باید این کار رو بکنه.» از اینکه می‌بینی دم در ایستاده و بیرون را نگاه می‌کند، خوشحالی. هنوز مراقب است. پسر باهوش.

«آره.» زن بدون دستپاچگی از اینکه آن‌ها به راز عیانش پی برده‌اند، می‌گوید: «می‌خوای تعقیبم کنی؟»

قاطعانه می‌گویی: «نه. ما به تو علاقه‌ای نداریم. ولمون کن، ما هم همین کارو می‌کنیم.»

«از نظر من خوبه.»

قمقمه‌ات را از قلاب درمی‌آوری و به لبه‌ی پمپ می‌روی. وضعیت راحتی نیست. مکانیزمش را طوری ساخته‌اند که یک نفر پمپ را به کار اندازد و یک نفر دیگر قمقمه را نگه دارد.

زن دستش را به سمت پمپ می‌برد و در سکوت پیشنهاد همکاری می‌دهد. سر تکان می‌دهی و او برایت آب می‌کشد. اول آب می‌نوشی و بعد سکوت پرتنشی همزمان با پر شدن قمقمه حاکم می‌شود. دل و جرئت به خرج می‌دهی و سکوت را می‌شکنی. «ریسک بزرگی کردی اومدی اینجا. بقیه هم احتمالاً به زودی برمی‌گردن.»

«چند تایی؛ و نه به این زودی. تو هم همین کار رو کردی.»

«درسته.»

«خب دیگه.» زن به سمت چند قمقمه‌ی پر شده اشاره می‌کند. چشمت به چیزی می‌خورد... آن چیست؟ بالای دهنه‌ی یکی از قمقمه‌ها چیزی ساخته شده از شاخه و برگ‌های در هم تنیده و قطعه‌ای سیم کج و کوله قرار دارد. به آنکه خیره می‌شوی، به نرمی صدای تیکی می‌دهد. «دارم آزمایشش می‌کنم.»

«چی؟»

شانه بالا می‌اندازد و نگاهت می‌کند و تو بالاخره در می‌یابی که این زن همان‌قدر یک بی کوم معمولی است که تو یک *آرام* معمولی.

زن می‌گوید: «اون لرزه‌ی شمالی، حداقل نه درجه‌ای بود. این تازه چیزی بود که ما رو سطح حسش کردیم. خیلی هم عمیق بود.» ناگهان سکوت می‌کند، سرش را به سویی دیگر خم کرده و اخم می‌کند انگار لق‌لق چیزی را شنیده باشد. ولی آنجا چیزی جز چاه نیست. «همچین لرزه‌ای به عمرم ندیده بودم. الگوی موجی عجیبی داشت.» بعد به سرعت دوباره حواسش را به تو می‌دهد. «احتمالاً سفره‌های آب زیادی رو سوراخ کرده. البته یواش‌یواش خودشون رو ترمیم می‌کنن، ولی تو کوتاه مدت معلوم نیست چه آفاتی این دور و بر باشه. منظورم اینه که اینجا جای مناسبیه برای یه شهر، نه؟ مسطح، دسترسی راحت به آب، گسلی هم نزدیکش نیست. به این معنیه که احتمالاً یکی قبلاً اینجا بوده. می‌دونی که شهرها وقتی از بین می‌رن، چه چیزهای بدی از خودشون به جا می‌ذارن.»

حالا داری خیره نگاهش می‌کنی. حواَ هم همین کار را می‌کند، البته او همه را خیره نگاه می‌کند. بعد اسباب متصل به قمقمه تیک‌تاک کردن را تمام می‌کند و زن بی‌کوم خم می‌شود تا بکندش. چیزی شبیه به پوست درخت را درون آب نگه داشته بود.

زن ادعا می‌کند: «امنه.» پس از لحظه‌ای متوجه می‌شود که به او خیره شده‌ای. کمی اخم می‌کند و ریسمان را بالا نگه می‌دارد. «از همون گیاهی

درست شده که نوشیدنی امن درست شده. می‌شناسی‌ش؟ همون چای خوشامدگویی؟ من چند تا چیز دیگه هم بهش اضافه کردم تا ذراتی رو که امن نمی‌تونه تشخیص بده هم نشون بده.»

زیر لب می‌گویی: «چیزی نیست.» بعد ساکت می‌شوی. وقتی به دقت حواسش را به تو می‌دهد، احساس ناراحتی می‌کنی. حالا باید حرفت را تمام کنی. «منظورم اینه که... چیزی نیست که امن تشخیص نده و برای مردم ضرر داشته باشه.» این تنها دلیلی است که کسی آن را می‌نوشد وگرنه خودش طعم آشغال جوشیده می‌دهد.

حالا این زن است که ناراحت به نظر می‌آید. «این درست نیست. کجا همچین چیزی بهت یاد دادن؟» این چیزی است که سابقاً تو در مدرسه محلی تیریمو آموزش می‌دادی، ولی قبل از آنکه بتوانی چیزی بگویی، زن وسط حرفت می‌پرد. «نوشیدنی امن هم اگه به صورت سرد استفاده بشه، نمی‌تونه کارکرد کامل داشته باشه، همه می‌دونن. لازمه ولرم باشه یا تو دمای محیط. همین‌طور چیزهایی رو که تو رو ظرف چند ماه می‌کشن نه چند دقیقه، تشخیص نمی‌ده. البته که تضمین می‌کنه امروز زنده می‌مونی، ولی از بدبختی‌های سال بعدت چیزی نشون نمی‌ده!»

زیرلب می‌گویی: «تو زمین‌دانی.» غیرممکن است. قبلاً زمین‌دان دیده‌ای. وقتی که مهربانند همان چیزی هستند که مردم درباره اوروگن‌ها فکر می‌کنند. مرموز، غیرقابل‌درک، تسخیر شده با دانشی که هیچ موجود زنده‌ای نباید داشته باشد، آزاردهنده. هیچ‌کس جز یک زمین‌دان این‌همه اطلاعات کامل به‌دردنخور ندارد.

زن از شدت غضب باد کرده است، خودش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «نیستم. بیشتر از اون حالی‌مه که به اون احمق‌ها تو دانشگاه توجه کنم. دیوونه که نیستم.»

دوباره با گیجی خالص به او خیره می‌شوی. آب از قمقمه‌ات سر می‌رود و تو به زحمت درش را پیدا می‌کنی که ببندی. دست از کشیدن آب برمی‌دارد و بعد پوست درخت را در جیب دامن حجیمش می‌چپاند و یکی از بسته‌های

کوچک جلوی پایش را سوا می‌کند، حرکاتش چالاک و مؤثر هستند. یک قمقمه به سایز مال تو را جدا می‌کند و کنار می‌گذارد، بعد که بسته‌ی کوچک خالی شد، آن را هم کنار می‌گذارد. چشمانت هر دوی آن‌ها را گرفته است. برای تو راحت‌تر می‌شد اگر پسرک می‌توانست آذوقه‌ی خودش را حمل کند.

زن می‌گوید: «اگه قراره برشون داری، بهتره این کار رو بکنی.» با وجود اینکه نگاهت نمی‌کند، متوجه می‌شوی که آن‌ها را از روی قصد برایت گذشته است. «من نمی‌مونم، شما هم بهتره که نمونید.»

خم می‌شوی تا قمقمه و ساک کوچک را برداری. زن دوباره بلند می‌شود تا قبل از جستجو در وسایل همراهش، در پر کردن قمقمه کمکت کند. قمقمه‌ی خودت را و کیسه‌خوابی که قبلاً سرسری چپانده بودی، در ساک جاسازی می‌کنی و چند چیز را به ساک کوچک‌تر منتقل می‌کنی که به پسر بدهی، می‌گویی: «فهمیدی چه اتفاقی افتاد؟ کی چی‌کار کرد؟» به صورت مبهم به جهت فریادهایی اشاره می‌کنی که بیدارت کرده بود.

زن می‌گوید: «شک دارم کسی بوده باشه.» چندین بسته غذای فاسد، تعدادی شلوار بچه را که ممکن است برای حوآ مناسب باشد و تعدادی کتاب را دور می‌اندازد. چه کسی در ساک فرارش کتاب می‌گذارد؟ اما زن قبل از دور انداختن هر یک به عنوان‌هایشان نگاهی می‌اندازد. «مردم مثل جونورا، به همچین تغییراتی سریع پاسخ نمی‌دن.»

قمقمه دوم را هم فعلاً به ساک خودت آویزان می‌کنی، بهتر می‌بینی که ساک حوآ را فعلاً خیلی سنگین نکنی. او فقط یک بچه است و خیلی هم خوب رشد نکرده است. از جایی که زن بی‌کوم به وضوح نیازی به شلوارها ندارد، آن‌ها را هم از تل دور ریختنی کنارش برمی‌داری. برایش مهم نیست.

می‌پرسی: «یعنی چی، منظورت اینه که یه جور حیوون بوده؟»

«جثه‌اش رو ندیدی؟»

«نفهمیدم چی بود. مردم شروع کردن به جیغ زدن و در رفتن، ما هم همین کار رو کردیم.»

زن آهی می‌کشد. «کار بدی نبوده، ولی باعث می‌شه... فرصت‌ها رو از دست بدی.» برای تشریح بهتر منظورش، دسته‌ی دیگری از وسایل را که همین الان خالی کرده است، پرت می‌کند و بلند می‌شود و دو ساکی را که باقی مانده است، به شانه می‌اندازد. یکی از آن‌ها راحت‌تر به نظر می‌رسد و بیشتر استفاده شده است، آن یکی که مال خودش است. از ریسمان برای به هم بستن قمقمه‌های سنگین استفاده کرده تا بتواند آن‌ها را روی پشت نحیفش بگیرد و با خم باسن پرش نگهشان دارد، به جای آنکه مثل اکثر قمقمه ها آویزانشان کند. ناگهان با ترشرویی نگاهت می‌کند. «دنبالم نیا.»

«قصدشم نداشتم.» ساک کوچک برای حوآ آماده است. مال خودت را به شانه می‌اندازی و کنترل می‌کنی که همه‌چیز امن و راحت باشد.

«جدی می‌گم.» کمی به جلو خم می‌شود. چهره عبوسانه‌اش، در نوع خودش وحشی است. «تو نمی‌دونی که دارم به چی برمی‌گردم. می‌تونستم تو یک محوطه با دیوار با پنجاه تا فلک‌زده‌ی دیگه مثل خودم زندگی کنم. ما ممکنه کتاب‌های دستور آشپزی داشته باشیم که توشون از آدمای احمق خوشمزه هم استفاده می‌شه.»

«باشه، باشه.» قدمی به عقب برمی‌داری که به نظر می‌رسد آرامش کرده باشد. دیگر عصبی نیست و آرام شده است و همچنان بار و بنه‌اش را جابه‌جا می‌کند تا راحت‌تر باشد. تو هم چیزی را که می‌خواستی، برداشته‌ای پس وقتش است که از اینجا خارج شوید. پسر از ساک کوچکش که به دستش داده‌ای خوشش آمده است، کمکش می‌کنی که درست حملش کند. داری این کار را می‌کنی که زن بی‌کوم از کنارتان می‌گذرد، بقایای ایسان سابق باعث می‌شود که بگویی: «ممنونم.»

از در رد می‌شود و می‌گوید: «قابل نداره.»... ناگهان می‌ایستد. به چیزی خیره شده است. حالت صورتش موهای پشت گردنت را سیخ می‌کند. به سرعت به سمت در می‌روی تا چیزی را که دیده، ببینی.

یک کرخوسا است، یک جانور وحشی بزرگ جثه که مردم سرزمین‌های

میانه به جای سگ در خانه نگه می‌دارند. سگ پر هزینه‌تر از آن است که کسی جز اهالی متظاهر منصف سرزمین از عهده‌ی خرجش برآیند. کرخوسا بیشتر شبیه یک سمور دریایی از نوع زمینی‌اش است تا گربه‌سانان دیگر. قابل تربیت است و از جایی که فقط برگ بوته‌های کوتاه و حشراتی را که روی آن‌ها می‌پلکند، می‌خورد، کم هزینه است؛ و وقتی که کوچک است، از توله سگ هم بامزه‌تر است... ولی این کرخوسا بامزه نیست. بزرگ است، پنجاه کیلویی می‌شود و پوستش را موی براق و سالمی پوشانده است. معلوم است که کسی تا همین اواخر به دقت از آن نگهداری می‌کرده است، هنوز قلاده‌ی چرمی سالمش دور گردنش است. آماده‌ی پارس کردن است و از علف که به آهستگی بیرون می‌خزد، لکه‌های قرمز را روی موهای اطراف پوزه و پنجه های محکمش می‌بینی.

دلیل اینکه هر کسی می‌تواند از عهده‌ی مخارجشان برآید، این است، آن‌ها گیاهخوارند. حداقل تا زمانی که به اندازه کافی خاکستر به خوردشان رود که باعث می‌شود غریزه‌ای در آن‌ها بروز کند که در حالت معمول خواب است. بعد تغییر می‌کنند. همه‌چیز در طول یک فصل تغییر می‌کند.

زمزمه می‌کنی: «لعنتی.»

زن بی‌کوم کنارت تو را دعوت به سکوت می‌کند و تو که آگاهی‌ات کمی به سمت زمین کشیده شده است، منقبض می‌شوی. (از روی عادت بیرونش می‌کشی. دور و بر آدم‌های دیگر نباید این کار را بکنی. نه تا وقتی هیچ راه دیگری نباشد.) زن به کناره‌ی آسفالت رفته است، احتمالاً می‌خواهد از آنجا به سمت مرغزار و بعد به نزدیک‌ترین دسته درختان بگریزد. ولی در جایی نه خیلی دور از جاده، نزدیک محلی که جماعت از آنجا شروع به فریاد زدن کرده بودند، می‌بینی که علف‌ها با خشونت تکان می‌خورند و سر و صدای چند کرخوسای دیگر می‌آید، تعدادشان را نمی‌توانی تشخیص دهی. آن‌ها انگار مشغول سورچرانی هستند.

این یکی دست‌آموز بوده است. شاید یاد صاحبش را کرده است. شاید وقتی

بقیه‌شان حمله کرده‌اند، تردید کرده و چیزی بیشتر از گوشت کمی نصیبش نشده که قرار است تا وقتی که فصل تمام شود، رژیم غذایی معمولش شود. اگر در روش تغذیه متمدنانه‌اش تجدید نظر نکند، گرسنه می‌ماند. روی آسفالت جلو و عقب می‌رود و با خودش پارس می‌کند، انگار که تصمیمش را نگرفته است ولی آنجا را ترک نمی‌کند. تو، حوآ و زن بی‌کوم را در گوشه‌ای جمع کرده و با وجدانش درگیر است. موجود بیچاره.

پاهایت را محکم می‌کنی و زیر لبی به حوآ ـ و به زن اگر دوست داشته باشد که گوش کند. ــ می‌گویی: «حرکت نکن.»

ولی قبل از آنکه بتوانی چیز بی‌ضرری بیابی تا به آن دست بیندازی، چیزی مثل یک دسته سنگ که بتوانی جابه‌جا کنی یا چشمه آبی که به تو این بهانه را بدهد که بتوانی گرما را از هوا و زندگی این سنجاب درشت جثه بیرون بکشی، حوآ نگاهت می‌کند و جلو می‌رود.

شانه‌اش را می‌گیری که به عقب بکشی‌اش و می‌گویی: «گفتم...» ولی عقب نمی‌آید. مثل این است که بخواهی سنگی را که ژاکت به تن دارد، حرکت دهی. دستت از روی چرم سر می‌خورد. زیر آن هیچ‌چیز تکان نمی‌خورد.

پسرک که به جلو رفتن ادامه می‌دهد، اعتراضت در دهان خشک می‌شود. متوجه می‌شوی که او فقط نافرمانی نمی‌کند. هدف خاصی در حالاتش هست. مطمئن نیستی که متوجه قصد تو برای متوقف کردنش شده باشد.

پسرک روبه‌روی جانور ایستاده است، چند پایی آن طرف‌تر. صدایی از آن درنمی‌آید و منقبض شده است انگار... صبر کن. چی؟ انگارنه‌انگار که می‌خواسته حمله کند. سرش را پایین می‌آورد و دم سیخ‌سیخش را به یک‌باره در حالت دفاعی جمع می‌کند.

پسر پشتش به تو است. نمی‌توانی صورتش را ببینی ولی به یک‌باره قد و قامت کوچکش، کمتر کوچک و کمتر بی‌خطر به نظر می‌رسد. یک دستش را بالا می‌آورد و به سمت کرخوسا می‌گیرد، انگار می‌خواهد دعوتش کند که دستش را بو بکشد. انگار که هنوز یک حیوان خانگی است.

کرخوسا حمله می‌کند.

به سرعت اتفاق می‌افتد. به‌هرحال حیوانات سریعی هستند ولی تو جمع شدن عضلاتش را می‌بینی و بعد ناگهان... پنج پا نزدیک‌تر است، دهانش باز است و دندان‌هایش دور دست پسر، بالاتر از مچش روی ساعد قفل شده است؛ اوه خدای زمین، نمی‌توانی تماشا کنی، یک بچه دارد جلو چشمت می‌میرد، مثل اوچه، چطور توانستی اجازه دهی هیچ‌یک از این اتفاق‌ها بیفتد؟ بدترین آدم روی کل زمین هستی.

ولی شاید اگر بتوانی تمرکز کنی، بشود حیوان را منجمد کرد و پسرک را نه، نگاهت را پایین می‌آوری تا تمرکز کنی. زن بی‌کوم نفسش را حبس کرده است. خون پسر روی آسفالت می‌پاشد. دیدن آسیب‌دیدگی حواَ کار را سخت‌تر می‌کند. چیزی که مهم است، نجات جانش است حتی اگر دستش را از دست بدهد. ولی بعد...

سکوت همه‌جا را فرا می‌گیرد.

به بالا نگاه می‌کنی.

کرخوسا از حرکت بازمانده است. هنوز همان‌جا است که قبلاً بود، دندان‌هایش به ساعد حواَ قفل شده، چشمانش با چیزی که بیشتر از آنکه خشم باشد... ترس است، وحشی شده است. حتی به شکل نامحسوسی می‌لرزد. صداهایی می‌دهد که به تندی قطع می‌شود مثل یک زوزه تو خالی.

بعد موهای کرخوسا شروع به حرکت می‌کنند. (چی؟) اخم می‌کنی، از جایی که جانور خیلی نزدیک است، نمی‌توانی اشتباه کرده باشی. هر تار مویش انگار دارد در جهتی مخالف با بقیه می‌پیچد. بعد موج برمی‌دارد. (چی؟) سیخ می‌شود. در لحظه متوجه می‌شوی که نه فقط ماهیچه‌ها بلکه پوست رویشان هم سفت شده است. نه اینکه فقط سفت شده باشد... جامد شده است.

بعد متوجه می‌شوی کرخوسا جامد شده است.

چی.

چیزی را که می‌بینی، نمی‌فهمی، پس همچنان خیره‌خیره نگاه می‌کنی

شاید بتوانی در کل هضمش کنی. چشم‌هایش شیشه شده‌اند، چنگال‌هایش، کریستال و دندان‌هایش چیزی شبیه به رشته‌های اخرایی. جایی که قبلاً جنبش بود حالا سکون است، ماهیچه‌هایش به سختی سنگند و همه این‌ها نه به معنای استعاری. موهای بدنش آخرین قسمتی بودند که تغییر کردند، همین‌طور که فولیکول‌های زیرین به چیزی دیگر تبدیل شدند، پیچ و تاب می‌خوردند.

تو و زن بی‌کوم هر دو خیره نگاه می‌کنید.

عجب.

واقعاً که. این تنها چیزی است که در ذهن تو است. هیچ‌چیز بهتری نداری. عجب.

حداقلش این است که همین کافی است تا تو را به حرکت وادارد. آهسته‌آهسته نزدیک می‌شوی تا بالاخره بتوانی کل تصویر را از زاویه‌ای دیگر ببینی، ولی هیچ‌چیز تغییر نمی‌کند. حال پسر همچنان خوب است، هرچند دستش هنوز تا نیمه در گلوی موجود است. کرخوسا همچنان مرده به نظر می‌رسد. خب... زیبا ولی مرده.

حواَ نگاهت می‌کند و به ناگهان متوجه می‌شوی که چقدر عمیقاً غمگین است. انگار خجالت‌زده باشد. چرا؟ زندگی همه‌تان را نجات داده بود حتی اگر روشش کمی... نمی‌دانی دقیقاً چه بود.

از او می‌پرسی: «تو این کار رو کردی؟»

چشمانش را پایین می‌اندازد. «نمی‌خواستم تو ببینی. هنوز نه.»

بسیار خوب. این چیزی است که... بعداً هم می‌شود به آن فکر کرد.

«چی‌کار کردی؟»

لب‌هایش را محکم به هم می‌فشارد.

حالا تصمیم گرفته که قهر کند. ولی شاید هم با توجه به اینکه دستش در میان دندان‌های شیشه‌ای هیولا گیر کرده است، الان زمان مناسبی برای حرف زدن در این‌باره نیست. دندان‌ها پوستش را بریده‌اند، خون از پوستش می‌جوشد و روی فک پایینی بی‌حرکت کرخوسا می‌ریزد. «دستت، بذار...» به دور و بر نگاه می‌کنی. «بذار یه چیزی پیدا کنم که خلاصت کنم.»

حوآ هم کم‌کم دستش را به خاطر می‌آورد. دوباره نگاهت می‌کند، معلوم است که خوشش نمی‌آید تماشایش کنی ولی بعد رضایت می‌دهد و آهی می‌کشد. قبل از آنکه بتوانی او را از انجام کاری که بیشتر زخمی‌اش کند، منع کنی، دستش را می‌کشد.

سر کرخوسا متلاشی می‌شود. قطعات بزرگی از سنگ سنگین به روی زمین می‌افتد که گرد و خاک بلند می‌کند. خونریزی دست پسر بیشتر شده ولی حالا دستش آزاد است. کمی انگشتانش را تکان می‌دهد. اوضاعشان خوب است. دستش را پایین می‌آورد.

به زخمش واکنش نشان می‌دهی و دستش را می‌گیری، این چیزی است که برایت قابل‌فهم است و می‌توانی کاری برایش بکنی. سریع عقب می‌کشد و روی زخم‌هایش را با دست دیگرش می‌پوشاند. «حوآ، بذار...»

به آهستگی می‌گوید: «خوبم. ولی بهتره بریم.»

بقیه کرخوساها هنوز در همان نزدیکی مشغول جویدن موجود بیچاره‌ای در علف‌ها هستند. غذا خوردنشان برای ابد طول نمی‌کشد. بدتر اینکه در کوتاه زمانی مردم بیچاره‌ی دیگری به خودشان جرأت داده و به کاروانسرا برمی‌گردند به این امید که چیزهای بد تمام شده است.

به قسمت پایینی آرواره کرخوسا نگاه می‌کنی و فکر می‌کنی یکی از چیزهای بد درست همین‌جا است. برآمدگی‌های محکم پشت زبانش را که حالا مثل کریستال می‌درخشند، می‌توانی ببینی. بعد به سمت حوآ برمی‌گردی که دستش را نگه داشته و آشفته حال به نظر می‌رسد.

آشفتگی چیزی است که بالاخره ترس را در درونت به عقب می‌راند و با چیزی آشناتر جانشین می‌کند. آیا این کار را کرده بود چون نمی‌دانست که قادری از خودت دفاع کنی؟ در هر صورت مهم نیست. هیچ ایده‌ای نداری که با هیولایی که می‌تواند موجودات زنده را به مجسمه تبدیل کند، چه می‌توان کرد ولی می‌دانی که چطور باید از پس یک بچه غمگین برآمد.

همچنین تجربیات زیادی از بچه‌هایی داری که در خفا به نوعی هیولا هستند.

پس دستت را به سمتش می‌گیری. حواَ تعجب می‌کند. به دستت خیره می‌شود و بعد به تو. چیزی در نگاهش است که کاملاً انسان‌گونه است، انگار که پذیرشت را در آن لحظه قدردان باشد. این باعث می‌شود تو هم به طرز غریبی بیشتر احساس انسانیت کنی.

دستت را می‌گیرد. با وجود زخمی شدنش، ضعیف‌تر از قبل نیست، پس همین‌طور که به سمت جنوب قدم برمی‌داری، به دنبال خود می‌کشی‌اش. زن بی‌کوم بدون کلامی دنبالتان می‌آید. شاید هم مسیرش همان سمت بوده است، شاید هم فکر می‌کند هرچه تعدادتان بیشتر باشد، بهتر است. هیچ یک چیزی نمی‌گویید چون چیزی برای گفتن نیست.

پشت سرتان در چمنزار کرخوساها به خوردن ادامه می‌دهند.

❁❁❁

به زمین روی تخته‌سنگ‌های لغزان آگاه باش.

به غریبه‌های نیرومند آگاه باش. به سکوت ناگهانی آگاه باش.

- **لوح یک، «در باب بقا»، آیه سه.**

۱۱
دامایا، از همه جاها در فالکروم

در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد.

سپیده که می‌زند، وقت بیدار شدن است. از جایی که دامایا قبلاً هم وقتی که در مزرعه بود همین کار را می‌کرد، برایش سخت نیست. او الان یک نوآموز است، یک تکه سنگ بی‌اهمیت که برای صیقل خوردن تا زمانی که مفید شود یا حداقل به دیگران کمک کند تا موجودات مفیدتری را بپرورند، آماده است. بقیه نوآموزها وقتی بیدار می‌شوند که یکی از راهنماها وارد خوابگاه شده و زنگ بلندی را به صدا درمی‌آورد که باعث می‌شود همه از جا بجهند، حتی آن‌هایی که بیدار بوده‌اند. همه حتی دامایا غرغر می‌کنند. از این کار خوشش می‌آید. باعث می‌شود حس کند به گروه تعلق دارد.

بلند می‌شوند و تختشان را مرتب می‌کنند. ملحفه رویی را به اسلوب نظامی تا می‌کنند. بعد یکی‌یکی به حمام‌هایی می‌روند که چراغ‌های برقی دارند، کاشی‌هایشان می‌درخشد و بوی تمیزکننده‌های گیاهی می‌دهند. فالکروم قوی‌پشت‌ها و بی‌کوم‌های زاغه‌نشین یومنس را استخدام می‌کند تا نظافت کنند. به این دلیل و دلایل دیگر، حمام‌ها فوق‌العاده‌اند. قبلاً هیچ‌وقت نمی‌توانسته هر روز مثل اینجا از آب گرمی استفاده کند که مثل بارانی مطبوع با فشار از سوراخ‌هایی در سقف فرومی‌ریزد. سعی می‌کند خیلی ضایع نباشد چون بعضی از نوآموزها اهل منصف سرزمین هستند و حتماً او را به عنوان دهاتی‌ای که از سهل‌الوصول بودن پاکیزگی ذوق می‌کند، مسخره خواهند کرد. ولی خب

به‌هرحال همین‌طور هم هست.

بعد از حمام، نوآموزها دندان‌هایشان را مسواک زده و به خوابگاه برمی‌گردند تا لباس پوشیده و به خودشان برسند. لباس فرمشان، چه دختر و چه پسر، شلوارهایی از پارچه خاکستری محکم و تونیک‌هایی با قیطان دوزی سیاه است. همه‌ی بچه‌هایی که موهای بلندی دارند و یا موهایشان آن‌قدر نازک است که بتوان آن‌ها را شانه کرد و به عقب کشید، باید این کار را بکنند. بچه‌هایی که موهای خاکستری یا فرفری یا کوتاه دارند هم باید موهایشان را مرتب کنند. بعد نوآموزها جلوی تختشان می ایستند و منتظر راهنما می‌شوند تا وارد شده و صفشان را بازرسی کند. راهنماها مطمئن می‌شوند نوآموزها واقعاً تمیزند. تخت‌ها را هم کنترل می‌کنند تا مطمئن شوند کسی جایش را خیس نکرده یا تا زدن گوشه‌های ملحفه‌اش را نپیچانده است. نوآموزهایی که تمیز نباشند، دوباره به حمام فرستاده می‌شوند، این بار با آب سرد و تحت نظارت راهنما. دامایا همه سعی‌اش را می‌کند تا هیچ‌وقت این اتفاق برایش نیفتد چون اصلاً چیز جالبی به نظر نمی‌رسد. نوآموزهایی که موهایشان را مرتب نکرده‌اند یا به طرز مناسبی لباس نپوشیده یا ملحفه‌شان را تا نکرده باشند، به مرکز انضباطی فرستاده می‌شوند تا فراخور تخلفشان مجازات شوند. موهای نامرتب خیلی کوتاه می‌شود و در صورت تکرار از ته تراشیده می‌شود. مجازات دندان‌های کثیف، شستشوی دهان با صابون است. لباس نامرتب جریمه‌اش پنج ترکه روی باسن یا پشت لخت است و تخت نامرتب، ده تا. ترکه‌ها پوست را نمی‌برند. راهنماها برای شدت مناسب ضربه آموزش دیده‌اند ولی آن‌ها کمربندهای چرمی هم دارند که احتمالاً برای این ساخته شده که از روی پارچه محکم لباس فرم هم دردناک باشد.

اگر یکی از نوآموزها جرأت اعتراض داشته باشد، راهنماها در پاسخ می‌گویند شما نماینده‌ی همه‌ی ما هستید. اگر شما کثیف باشید، به این معنی است که همه اوروگن‌ها کثیفند. اگر تنبل باشید، یعنی همه‌ی ما تنبل هستیم. شما را تنبیه می‌کنیم تا به دیگرانمان آسیبی وارد نشود.

دامایا یک بار به ذهنش رسید که این قضاوت ناعادلانه‌ای است. بچه‌های

فالکروم با هم متفاوتند، سن‌های متفاوت، رنگ‌های متفاوت، شکل‌های متفاوت. البته اغلب سانزی حرف می‌زنند با لهجه‌های گوناگون که ریشه در جاهای مختلفی در دنیا دارند. یکی از دخترها دندان‌های تیز دارد چون رسم نژادشان این‌طور است. یکی از پسرها آلت مردانه ندارد، هرچند بعد از هر حمام یک‌جوراب در شلوارش جاسازی می‌کند. دختر دیگری هیچ‌وقت یک وعده غذای معمولی نخورده است و کشیک غذای همه را می‌کشد انگار که هیچ‌وقت سیر نمی‌شود. (راهنماها مدام اطراف تختش غذای پنهان شده می‌یابند و مجبورش می‌کنند همه‌اش را بخورد حتی اگر باعث مریضی‌اش شود.) کسی نمی‌تواند در میان این همه تفاوت، تشابهی پیدا کند و به نظر دامایا عادلانه نیست که با رفتار بچه‌هایی قضاوت شود که جز در مبتلا بودن به نفرین اوروگنی هیچ شباهتی به ایشان ندارد.

ولی دامایا الان می‌داند که دنیا عادلانه نیست. آن‌ها اوروگن هستند، میسالم‌های دنیا. نفرین‌شده و وحشتناک به دنیا آمده‌اند. این چیزی است که برای امنیتشان لازم است. به‌هرحال اگر چیزی را که از او انتظار دارند، انجام دهد، اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی نمی‌افتد. تختش همیشه مرتب است و دندان‌هایش همیشه سفید و تمیز. برای اینکه فراموش نکند چه چیزهایی مهم است، گه‌گاه به دست راستش نگاه می‌کند که گاهی در روزهای سرد تیر می‌کشد، هرچند استخوان‌هایش ظرف چند هفته جوش خورده‌اند. درد را به خاطر می‌آورد و درسی که به او داد.

پس از بازرسی نوبت صبحانه می‌رسد، فقط کمی میوه و تکه‌ای سوسیس طبخ شده به سبک سانزی که در سرسرای خوابگاه برمی‌دارند و در راه می‌خورند. در گروه‌های کوچک به سمت کلاس‌های درس در محوطه‌های مختلف فالکروم می‌روند که نوآموزهای قدیمی به آن‌ها بوته آهنگری می‌گویند، هرچند این اسم واقعی‌شان نیست. (چیزهای زیادی است که نوآموزها بین خودشان می‌گویند ولی هرگز نمی‌توانند به بزرگ‌ترها بگویند. بزرگ‌ترها این را می‌دانند ولی وانمود می‌کنند که بی‌اطلاعند. جهان عادلانه نیست و بعضی وقت‌ها منطقی هم نیست.)

در اولین کلاس که سرپوشیده است، در صندلی‌هایی که تخته سنگی دارند، اولین ساعات روز را پای درس یکی از راهنماها می‌نشینند. بعضی وقت‌ها از آن‌ها امتحان شفاهی گرفته می‌شود به این صورت که پشت سر هم سؤالاتی پرسیده می‌شود تا اینکه یک نفر اشتباه کند. نوآموزی که اشتباه کرده است، باید تخته‌های سنگی را تمیز کند. به این ترتیب آن‌ها خونسردانه کار کردن تحت شرایط فشار را یاد می‌گیرند.

«اسم اولین امپراتور سانز قدیم چه بود؟»

«لرزه‌ای در ارتا[1] در ساعت شش و سی و پنج دقیقه و هفت ثانیه امواج فشاری و در ساعت شش و سی و هفت دقیقه و بیست و هفت ثانیه امواج لرزشی ساطع می‌کند، زمان تأخر چقدر است؟» طبعاً اگر چنین سؤالی از نوآموزان قدیمی‌تر پرسیده شود، با طرح لگاریتم‌ها و توابع، پیچیده‌تر می‌شود.

«سنگ‌آموز توصیه می‌کند، به مرکز دایره دقت کن. سفسطه‌ی این جمله کجا است؟»

این سؤالی است که یک روز به دامایا می‌افتد تا بلند شده و پاسخ دهد: «جمله نشون می‌ده که چطور می‌شه محل تقریبی یک اوروگن رو از روی نقشه پیدا کرد. غلطه یا به تعبیری خیلی ساده شده چون محدوده اثر یه اوروگن دایروی نیست، مارپیچیه. خیلی از آدم‌ها نمی‌فهمن که محدوده اثر می‌تونه به سمت پایین یا بالا هم توسعه پیدا کنه و یه اوروگن ماهر می‌تونه به اشکال سه بعدی دیگه هم تغییر شکلش بده.»

راهنما مارکازیت[2] این توضیح را با سر تائید می‌کند که باعث می‌شود دامایا احساس غرور کند. خوشحال است که درست گفته است. مارکازیت ادامه می‌دهد: «و از جایی که اگر سنگ‌آموز پر از اصطلاحاتی بود مثل به *هاله مخروطی تغییر شکل داده شده فالکروم توجه کن*، سخت بود که به ذهن بسپری‌ش، به همون مرکز و دایره بسنده می‌کنیم. دقت اینجا فدای شاعرانگی بیشتر شده.»

---

1. Erta
2. Marcasite

این جمله باعث می‌شود که همه در کلاس به خنده بیفتند. خیلی خنده‌دار نیست ولی در روزهای امتحان تنش عصبی زیادی در فضا است.

بعد از کلاس‌ها برای صرف ناهار به محوطه‌ی بزرگ روبازی که به همین منظور در نظر گرفته شده است، می‌روند. در سقف این محوطه نوارهایی از پرده‌های روغنی روی میله‌ها آویزان شده است که در روزهای بارانی می‌تواند سقف را بپوشاند، هرچند در یومنس که خیلی در مرکز سرزمین قرار دارد، به ندرت این اتفاق می‌افتد. نوآموزها معمولاً زیر آسمان آبی، پشت میزهای طویل روی نیمکت‌ها می‌نشینند و با همدیگر می‌خندند، روی هم اسم می‌گذارند و از زیر میز به هم لگد می‌زنند. برای جبران صبحانه‌ی سبک، غذای زیادی در این وعده سرو می‌شود، خوشمزه، متنوع و مقوی. خیلی از غذاها از سرزمین‌های دور آمده‌اند و دامایا اسمشان را نمی‌داند. به‌هرحال سهم غذایش را می‌خورد. مادربزرگ موه یادش داده هیچ‌وقت غذایش را اسراف نکند.

او یکی از نوآموزانی است که به تنهایی پشت یک میز خالی می‌نشیند. این بخشی از روز است که مورد علاقه دامایا است. دیده است که خیلی از بچه‌های دیگر هم همین کار را می‌کنند. تعداد کسانی که نتوانسته‌اند دوست پیدا کنند، آن‌قدر زیاد است که نمی‌توان متوجهشان نشد. نگاه بقیه به آن‌ها به شکلی است که او به سرعت یاد می‌گیرد نشانه‌هایش را تشخیص دهد، حرکات زیرجلکی، تردید و تنش در چشم‌ها و فک. بعضی از آن‌ها نشانه‌هایی از زندگی قدیمی‌شان را به روش‌های واضح‌تری به نمایش می‌گذارند. پسر خاکستری‌مویی از ساحل غربی هست که یک دستش را از بالای آرنج از دست داده است ولی آن‌قدر چالاک است که می‌تواند بدون آن سر کند. یک دختر سانزی که حدوداً پنج سالی بزرگ‌تر است، رگه‌هایی پیچیده از زخم‌های سوختگی قدیمی روی یک طرف صورتش دارد. نوآموزی هم هست که حتی از دامایا جدیدتر است، دست چپش در یک حفاظ مخصوص چرمی مثل دستکش بدون انگشت قرار گرفته است که دور مچ سفت می‌شود. دامایا این حفاظ را به یاد می‌آورد چون خودش تا زمانی که دستش بهبود پیدا کند، در چند هفته اول حضورش در فالکروم، می‌پوشیدش.

او و دیگرانی که با خودشان خلوت می‌کنند، خیلی به هم نگاه نمی‌کنند.

پس از ناهار، نوآموزها در یک صف به باغ حلقه می‌روند، راهنماها صف‌های ساکتشان را نظارت می‌کنند تا کسی حرف نزند یا خیلی مستقیم به اوروگن‌های بزرگ‌تر خیره نشود. البته دامایا خیره می‌شود، چون قرار است که این کار را بکنند. این مهم است که بدانند وقتی شروع به دریافت حلقه‌هایشان کردند، چه چیزی در انتظارشان است. باغ چیز جالبی است، همین‌طور هم خود اوروگن‌ها. اوروگن‌های بالغ و مسن در هر ترکیبی سالم و زیبا هستند. آن‌قدر اعتماد به نفس دارند که زیبایشان می‌کند. همه به شکلی خشن در آن لباس‌های فرم سیاه و چکمه‌های براق، ناپذیرا به نظر می‌آیند. انگشت‌های حلقه‌دارشان در حرکات بی‌هدفشان و یا ورق زدن کتاب‌هایی که لازم نیست بخوانند و یا عقب زدن موهای مجعد عشقشان به پشت گوشش، می‌درخشد و برق می‌زند.

دامایا در ابتدا چیزی را که در آن‌ها می‌بیند، درک نمی‌کند اما با چنان درماندگی می‌خواهدش که خودش هم متعجب و عصبی می‌شود. وقتی که بیشتر جا می‌افتد و با اوضاع آشنا می‌شود، متوجه می‌شود چیزی که اوروگن‌های بزرگ‌تر به نمایش می‌گذارند چیست، کنترل. آن‌ها به قدرتشان مسلط شده‌اند. اوروگن‌های بی‌حلقه ممکن است کل محوطه را با یخ یکسان کنند فقط به این دلیل که کسی هلشان داده است. هیچ یک از این حرفه‌ای‌های سیاه‌قبای متشخص برای چیزی پلک هم نمی‌زنند چه یک زمین‌لرزه بزرگ باشد و چه رانده شدن از خانواده. می‌دانند چه هستند و با تمام وجود این را پذیرفته‌اند و از هیچ‌چیز نمی‌ترسند. نه از مردم معمولی، نه از خودشان و نه حتی از پیرمرد زمین.

اگر برای رسیدن به اینجا دامایا باید چند تا شکستگی استخوان، یا چند سالی زندگی در جایی که در آن هیچ‌کس دوستش ندارد و یا حتی کسی از او خوشش نمی‌آید را بپذیرد، بهای زیادی نپرداخته است.

بنابراین خودش را در آموزش‌های عصرگاه اوروگنی عملی غرق می‌کند. در بوته آهنگری تمرین که در مرکزی‌ترین حلقه‌های مجتمع فالکروم قرار دارد، دامایا در یک صف با دیگر نوآموزان همسطح خودش قرار می‌گیرد. آنجا تحت

نظر یک راهنما یاد می‌گیرد که چطور تصویرسازی کند و چطور نفس بکشد و چطور آگاهی‌اش از زمین را با اراده مرتبط کند و در پاسخ به حرکات زمین یا هیجانات خودش و همه احساسات دیگری که می‌تواند قدرتی را در او القا کند که به تهدیدی که وجود ندارد پاسخ دهد، واکنش نشان ندهد. نوآموزها در این مرحله کنترل خوبی ندارند و هیچ‌کدامشان مجاز نیستند که چیزی را واقعاً جابه‌جا کنند. راهنماها به طریقی می‌توانند تشخیص دهند کی یکی از آن‌ها در شرف جابه‌جا کردن چیزی است و چون همه‌ی راهنماها حلقه دارند، می‌توانند هاله‌ی هر بچه‌ی در حال رشدی را به روشی که هنوز دامایا از آن سر در نیاورده، از بین ببرند. آن‌ها از یک ضربه‌ی گیج کننده و سریع از هوای سرد، جهت هشدار استفاده می‌کنند. این تأکیدی بر جدیت درس است و به شایعاتی که نوآموزان قدیمی پس از خاموش شدن چراغ‌ها پچ‌پچه می‌کنند هم اعتبار می‌بخشد. اگر در کلاس خیلی اشتباه کنی، راهنما تو را تبدیل به یخ می‌کند.

خیلی سال طول می‌کشد تا دامایا بفهمد اگر راهنمایی یک دانش‌آموز خاطی را بکشد، در واقع در حقش لطف کرده است.

پس از کلاس‌های عملی نوبت شام و ساعت آزاد می‌رسد. ساعتی که آن‌ها در آن می‌توانند هر کار که دوست داشته باشند، بکنند که با توجه به تجربه‌شان، بازه‌ی کارهای مجاز تفاوت دارد. جدیدترین نوآموزان معمولاً در اثر خستگی ناشی از درس‌های کنترل ماهیچه‌های نامرئی و نافرمان زودتر به رختخواب می‌روند. بچه‌های بزرگ‌تر بنیه و انرژی بیشتری دارند پس تا زمانی که راهنماها خاموشی را اعلام کنند، در خوابگاه بازی می‌کنند و می‌خندند. روز بعد همه‌چیز دوباره از نو شروع می‌شود.

به این ترتیب شش ماه می‌گذرد.

***

یکی از نوآموزان قدیمی وقت ناهار سراغ دامایا می‌آید. پسر قدبلندی است و شبیه مردم منصف سرزمین است ولی کاملاً سانزی به نظر نمی‌رسد. جنس موهایش مثل موهای خاکستری است ولی رنگشان بلوند به رنگ آب‌های

دوردست است. شانه‌های پهن و جثه قوی‌پشت‌ها را دارد که باعث می‌شود یکه بخورد. هنوز صورت زب را همه‌جا می‌بیند.

ولی پسر لبخند می‌زند و کنار میزی که او به تنهایی اشغالش کرده است، می‌ایستد. هیچ تهدیدی در رفتارش نیست. «می‌تونم بشینم؟»

شانه بالا می‌اندازد چون با اینکه دوست ندارد او این کار را بکند ولی کنجکاو هم شده است. پسر سینی‌اش را روی میز می‌گذارد و می‌نشیند: «من آرکت[1] هستم.»

جواب می‌دهد: «اسمت این نیست.» لبخند پسر کمی محو می‌شود.

«اسمیه که پدر و مادرم برام گذاشتن.» جدی‌تر ادامه می‌دهد: «و اسمیه که قصد دارم نگهش دارم تا وقتی راهی پیدا کنن که ازم بگیرنش؛ و هیچ‌وقت نمی‌تونن این کار رو بکنن چون، می‌دونی، فقط یه اسمه. ولی اگه این‌طور ترجیح می‌دی، رسماً ماکسیکس[2] صدام می‌زنن.»

باکیفیت‌ترین بلور فیروزه‌ای رنگ که معمولاً فقط در کارهای هنری استفاده می‌شود. برازنده‌اش است. باوجود رگ و ریشه‌ی واضح شمالی یا قطبی‌اش، پسر جذابی است. (برای دختر مهم نیست ولی برای مردم منصف سرزمین مهم است.) و این او را مثل همه‌ی پسرهای خوش‌قیافه خطرناک می‌کند. به همین علت تصمیم می‌گیرد که او را ماکسیکس خطاب کند. «چی می‌خوای؟»

«واو، جداً باید رو آداب معاشرتت کار کنی.» ماکسیکس آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و شروع به خوردن می‌کند. (البته اول مطمئن می‌شود راهنمایی دور و بر نباشد که به خاطر رفتارش سرزنشش کند.) «می‌دونی این مسائل چطوریه، نه؟ یه پسر خوش‌قیافه محبوب یه دفه به یه دختر خجالتی اهل ناکجاآباد نزدیک می‌شه. همه به خاطر این، از دختره متنفر می‌شن ولی اعتماد به نفس خودش زیاد می‌شه. بعد پسره به دختره خیانت می‌کنه و از این کارش پشیمون می‌شه. خیلی بده ولی بعدش دختره خودش رو پیدا می‌کنه و متوجه می‌شه اصلاً به پسره

---

1. Arkete
2. Maxixe

احتیاجی نداره، ممکنه اتفاقای دیگه‌ای هم بیفتـه.» انگشـتانش را در هـوا تـاب می‌دهد. «در نهایت اون به زیباترین دختر تبدیل می‌شه چون خودش رو دوسـت داره. ولی هیچ‌کدوم از این‌ها اتفاق نمی‌افته اگه تو من‌من نکنی و سـرخ نشـی و تظاهر کنی که از من خوشت نمی‌آد.»

با این ترکیب آشفته جملات کاملاً گیج شده اسـت. آن‌قـدر نـاراحتش کـرده است که می‌گوید: «ازت خوشم نمی‌آد.»

«آخ.» پسر ادای کسی را درمی‌آورد که تیری به قلبش خورده است. علی‌رغم میلش، مسخرگی پسر کمی آسوده خاطرش می‌کند که باعث می‌شود پسر بـه او بخندد. «آها. حالا بهتر شد. تو یعنی کتاب نمی‌خونی؟ یا تو اون خـراب شـده‌ای که ازش اومدی، آموزنده‌ای نبوده؟»

دختر کتاب نمی‌خواند چون هنوز در خواندن خیلی ماهر نیست. پدر و مادرش آن‌قدر به او آموزش داده بودند که نیازمند کسی نباشد و راهنماها یک برنامـه‌ی هفتگی اضافه برای خواندن به او داده بودند تا این مهارتش را در اینجـا تقویـت کند، ولی قرار نیست این را اعتراف کند. «البته که آموزنده داشتیم. سنگ‌آموز رو به ما یاد می‌دادن و می‌گفتن چطور آماده بشیم برای...»

«عق. اصل آموزنده‌ها رو داشتین.» پسر سرش را تکان می‌دهد. «تو جایی که من بزرگ شدم، هیچ‌کی بهشون گوش نمی‌کرد جـز معلمـای مدرسـه محلـی و زمین‌دانای خسته کننده. کسایی که مردم بهشون علاقه داشـتن، آموزنـده‌هـای امروزی بودن، می‌دونی؟ اونایی کـه تـو آمفـی‌تئاترهـا و بارهـا حـرف مـی‌زنـن. قصه‌هاشون چیزی یاد نمی‌ده، فقط تفریحیه.»

دامایا چنین چیزی نشنیده ولی شاید چیزی مثل مدهای منصف سرزمین باشد که هیچ‌وقت به سرزمین‌های شـمالی نمـی‌رسـیده اسـت. «ولـی آموزنـده‌هـا از سنگ‌آموزها می‌گن. نکته‌اش همینه. اگه همین کار رو هم نکنن، نباید اسمشون رو بذارن... نمی‌دونم، یه چیز دیگه؟»

«شاید.» پسر شانه بالا می‌اندازد و دستش را دراز می‌کند که تکـه‌ای پنیـر از بشقاب او بردارد. آن‌قدر با ایده‌ی آموزنده‌ی امروزی درگیر اسـت کـه اعتراضـی

نمی‌کند. «آموزنده‌های واقعی از اون‌ها به فرماندهی یومنس شکایت کردن، ولی دیگه نمی‌دونم بقیه‌اش چی شد. دو سال بعدش من رو آوردن اینجا و از اون موقع دیگه چیزی نشنیدم.» آهی می‌کشد. «ولی امیدوارم آموزنده‌های امروزی نرن جایی. با وجود اینکه قصه‌هاشون احمقانه و قابل پیش‌بینی بود، ازشون خوشم می‌اومد. البته این‌جور قصه‌ها هم مال مدرسه‌های محلی واقعیه نه یه همچین جایی.» به دور و برشان نگاه می‌کند و گوشه‌ی لب‌هایش به عنوان عدم تائید نه چندان غلیظی به پایین کشیده می‌شود.

دامایا کاملاً می‌داند منظورش چیست، ولی می‌خواهد ببیند آیا این را به زبان می‌آورد. «یه همچین جایی؟»

چشمان پسر چپ‌چپ او را نگاه می‌کند، لبخند دندان‌نمایی می‌زند که بیشتر مردم را به جای اینکه فراری بدهد، به خود جذب می‌کند، می‌گوید: «اوه، می‌دونی، یه همچین جای زیبا و فوق‌العاده و کاملی پر از عشق و نور.»

دامایا می‌خندد و بعد جلوی خودش را می‌گیرد. مطمئن نیست که چرا هر کدام از آن کارها را کرده است.

«آره.» پسر با اشتها به خوردن ادامه می‌دهد. «منم یه مدت طول کشید تا بخندم، بعد از اینکه رسیدم اینجا.»

بعد از این جمله، کمی از او خوشش آمده است.

پس از مدتی می‌فهمد که پسر چیزی نمی‌خواهد. فقط حرف می‌زند و به غذایش ناخنک می‌زند که ایرادی ندارد چون به‌هرحال بیشترش را قبلاً تمام کرده بود. وقتی ماکسیکس صدایش می‌زند هم به نظر نمی‌آید اهمیتی بدهد. هنوز به او اعتماد ندارد، ولی انگار فقط دنبال کسی می‌گشته تا با او حرف بزند که قابل درک است.

بالاخره پسر بلند می‌شود و تشکر می‌کند... «واسه این مکالمه درخشان.» که کاملاً از سمت او یک‌طرفه بود و بعد می‌رود که به دوستانش بپیوندد. دختر او را از ذهنش خارج می‌کند و به کارهای روزمره‌ی خودش برمی‌گردد.

با این تفاوت که روز بعد چیزی تغییر می‌کند.

از صبح در حمام شروع می‌شود، وقتی که کسی به او برخورد می‌کند و باعث می‌شود اسباب شستشویش پخش زمین شود. وقتی دور و برش را نگاه می‌کند، هیچ یک از دخترها یا پسرهایی که به آن حمام آمده‌اند، به سمتش نگاه نمی‌کنند یا معذرت‌خواهی نمی‌کنند. این را به حساب یک تصادف می‌گذارد.

ولی وقتی از حمام بیرون می‌آید، کسی کفش‌هایش را دزدیده است. کفش‌هایش با لباس‌هایش بودند که قبل از حمام آماده‌شان کرده و روی تختش گذاشته بود تا لباس پوشیدنش سریع‌تر شود. هر روز صبح همین کار را می‌کرده است؛ و حالا نیستند.

با دقت دنبالشان می‌گردد، سعی می‌کند مطمئن شود جایی فراموششان نکرده است، حتی با اینکه می‌داند این‌طور نبوده است؛ و وقتی به بقیه‌ی نوآموزها نگاه می‌کند که هنگامی که راهنما برای بازرسی صدایشان می‌زند، مواظبند تا به او نگاه نکنند، چاره‌ای ندارد جز اینکه در لباس فرم بی نقصش با پای برهنه بایستد. می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

از بازرسی رد شده و مجازاتش جاروی زبر است، کف پایش مجروح می‌شود و باقی روز را در کفش‌های جدیدی که به او داده‌اند، می‌نشیند.

این تازه شروع قضیه است.

آن روز غروب سر شام کسی چیزی در آب‌میوه‌ای که به او داده شد، ریخته بود. نوآموزانی که سر میز غذا مبادی آداب نباشند، با کار در آشپزخانه جریمه می‌شوند که به این معناست که به غذای همه دسترسی دارند. این را فراموش کرده و به مزه‌ی عجیب آب‌میوه‌اش هم اعتنا نمی‌کند تا وقتی تمرکزش از بین می‌رود و سرش درد می‌گیرد. حتی پس از آن هم وقتی در راه رفتن به خوابگاه تلوتلو می‌خورد، مطمئن نیست که چه اتفاقی دارد می‌افتد. یکی از راهنماها به کناری می‌کشدش، به ناتوانی‌اش در جهت‌یابی اخم می‌کند و نفسش را بو می‌کشد. مرد می‌پرسد: «چقدر نوشیدی؟»

دامایا اخم می‌کند. البته اول تعجب می‌کند چون فقط یک لیوان معمولی

آب‌میوه نوشیده است. دلیل اینکه منظورش را نمی‌فهمد، این است که مست است. کسی در آب‌میوه‌اش الکل ریخته است.

اوروگن‌ها نباید مشروب بنوشند. هیچ‌وقت. قدرت حرکت دادن کوه‌ها به همراه مستی به معنی فاجعه‌ای در شرف وقوع است. راهنمایی که دامایا را نگه داشته، گالنا[1]، یکی از جوان‌ترین چهار حلقه‌ای‌ها است که تمرینات اوروگنی بعد از ظهر را نظارت می‌کند. در بوته‌ی آهنگری بی‌رحم است ولی به هر دلیلی این بار به او لطف می‌کند. گالنا از صف خارجش کرده و او را به اتاق خودش می‌برد که خوشبختانه نزدیک است. در آنجا دامایا را روی کاناپه می‌نشاند و دستور می‌دهد که بخوابد.

صبح که می‌شود، دامایا با خوردن آب، از مزه بدی که در دهان حس می‌کند چشمانش را به هم می‌کشد، گالنا می‌نشاندش و می‌گوید: «فعلاً باید این رو تحمل کنی. اگه یکی از ارشدها مچت رو گرفته بود...» سرش را تکان می‌دهد. این خطا آن‌قدر بزرگ است که مجازات معادل ندارد. وحشتناک خواهد بود، این چیزی است که هر یک از آن‌ها لازم است که بفهمند.

این مهم نیست که چرا نوآموزان دیگر تصمیم گرفته‌اند به او زور بگویند. مهم این است که دارند این کار را می‌کنند و این‌ها شوخی‌های بی‌ضرری نیستند. دارند سعی می‌کنند به یخ‌زدنش بدهند. گالنا درست می‌گوید. دامایا باید تحملش کند. فعلاً.

تصمیم می‌گیرد که به متحد نیاز دارد.

یک دختر دیگر بین بچه‌های تنها هست که چشمش را گرفته است. این دختر چشم همه را می‌گیرد، یک عیب و ایرادی دارد. اوروگنی‌اش چیز خطرناک و محصوری است، یک خنجر که مثل پاندول حول تعادل و شتاب به سمت زمین تاب می‌خورد و آموزش هم بدترش کرده چون بُرنده‌تر شده است. قرار نیست چنین اتفاقی بیفتد. اسمش سلو[2] است و هنوز نام اوروگنی کسب نکرده یا به او

---

1. Galena
2. Selu

داده نشده است ولی بقیه نوآموزها برای خوشمزگی کرک[1] صدایش می‌زنند و این اسمی است که رویش مانده است. حتی به آن جواب می‌دهد چون نمی‌تواند وادارشان کند از آن استفاده نکنند.

تا همین الان هم پچ‌پچه‌ای درگرفته است که او دوره را تمام نخواهد کرد؛ که به این معنی است که خطرناک است.

فردا صبح سر صبحانه دامایا سر صحبت را با او باز می‌کند. (او اکنون فقط آب می‌نوشد و آن را هم از فواره‌ای در همان نزدیکی می‌آورد. غذایی را که به او می‌دهند، باید بخورد ولی قبل از اینکه چیزی در دهانش بگذارد با دقت بررسی‌اش می‌کند.) سینی‌اش را پایین می‌گذارد و می‌گوید: «سلام.»

کرک چشم می‌چرخاند. «واقعاً؟ اون‌قدر اوضاع خرابه که گذرت به من افتاده؟»

این نشانه‌ی خوبی است که می‌توانند از همان اول با هم صادق باشند. دامایا می‌گوید: «بله.» از آن‌جایی که کرک واقعاً اعتراضی نکرده، می‌نشیند. «سربه‌سر تو هم می‌ذارن، نه؟» البته که می‌گذارند. دامایا چیزی ندیده است ولی عقل این‌طور حکم می‌کند. در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد.

کرک آه می‌کشد. آهش باعث می‌شود اتاق به طرز نامحسوسی بلرزد، یا حداقل لحظه‌ای این‌طور به نظر برسد. دامایا خودش را مجبور می‌کند که واکنش نشان ندهد چون یک همکاری موفق نباید با نمایش ترس آغاز شود. کرک این را می‌بیند و کمی آسوده می‌شود و تصور فاجعه‌ی قریب‌الوقوع محو می‌شود.

کرک به آهستگی می‌گوید: «آره.» ناگهان دامایا می‌فهمد که کرک عصبانی است هرچند نگاهش را به بشقابش دوخته است. این را از فشار دادن چنگال در دستش می‌فهمد و از جایی که حالتش خیلی غیرقابل درک است؛ و بعد تعجب می‌کند که آیا کنترل برای کرک واقعاً یک مسئله است؟ و یا واقعاً عذاب دهندگانش آن‌قدر اذیتش کرده‌اند تا بشکند؟ «خب می‌خوای چی‌کار کنی؟»

---

۱. Crack: به معنی رخنه.

دامایا نقشه‌اش را بیان می‌کند. کرک اول باور نمی‌کند، بعد متوجه می‌شود که او جدی است. تا کرک دارد به نقشه فکر می‌کند، در سکوت به غذا خوردن ادامه می‌دهند. بالاخره کرک می‌گوید: «منم هستم.»

نقشه کاملاً ساده است. باید سردسته‌شان را پیدا کنند و بهترین روش برای این کار استفاده از طعمه است. روی ماکسیکس به نتیجه می‌رسند، چون او حتماً دست دارد. مشکلات دامایا بلافاصله پس از نمایش دوستی او شروع شد. یک روز صبح آن‌ها صبر می‌کنند که به حمام برود و با دوستانش گرم بگو و بخند شود. بعد دامایا سر وسایلش برمی‌گردد و با صدای بلند می‌پرسد: «کفش‌هام کجان؟»

بقیه نوآموزها دور و بر را نگاه می‌کنند. بعضی‌ها غرغر می‌کنند، آماده‌اند که باور کنند قلدرها آن‌قدر ساده‌اند که یک نیرنگ را دوباره به کار ببرند. جاسپر[1] که فقط چند ماه بیشتر از دامایا در فالکروم بوده است، ابرو در هم می‌کشد و می‌گوید: «این دفه کسی کفشات رو برنداشته. تو صندوقته.»

«از کجا می‌دونی؟ تو برشون داشته بودی؟» دامایا می‌رود که با او سرشاخ شود، پسر هم جلو می‌آید و شانه‌هایش را عقب می‌دهد. وسط اتاق به هم می‌رسند.

«آت و آشغال تو رو من برنداشتم. اگه گم شدن، خودت گمشون کردی.»

با انگشتش به قفسه سینه پسر می‌زند. «من چیزی گم نمی‌کنم.» پسر هم مثل او از سرزمین‌های شمالی است ولی باریک‌تر و رنگ‌پریده‌تر. احتمالاً از یکی از کوم‌های نزدیک‌تر به قطب. وقتی که عصبانی است، سرخ می‌شود. بقیه بچه‌ها به این حالتش می‌خندند، البته نه خیلی زیاد، چون او قلدرتر از بقیه است. (اوروگنی وقتی خوب است که باعث خمیدگی شود و نه انقطاع.) «اگه تو این کار رو نکردی، پس می‌دونی کی کرده.» دوباره به قفسه سینه‌اش می‌زند و این بار او دستش را پس می‌زند.

«به من دست نزن خوک احمق کوچولو. انگشت لعنتی‌ت رو می‌شکنم.»

---

1. Jasper

«چه خبره؟»

همگی از جا می‌پرند و در سکوت سر برمی‌گردانند. کارنلین[1]، یکی از معدود ارشدهایی که راهنما است، در آستانه‌ی در برای شروع بازرسی ایستاده است. مرد بزرگ ریشویی است، مسن‌تر و سختگیر است و شش حلقه دارد. همه از او می‌ترسند. به همین دلیل همه‌ی نوآموزها بلافاصله متفرق شده و آماده‌باش جلو بساطشان می‌ایستند. دامایا هم علی‌رغم میل باطنی کمی وحشتزده شده است... تا چشمش به کرک می‌افتد و او سرش را نامحسوس تکان می‌دهد. صحنه‌سازی‌شان کافی بوده است.

همه که جمع شدند، کارنلین وارد اتاق می‌شود. «گفتم اینجا چه خبره؟» به جاسپر خیره می‌شود که هنوز صورتش سرخ است، ولی احتمالاً این بار از روی ترس، نه به خاطر عصبانیت. «مشکلی هست؟»

جاسپر به دامایا خیره می‌شود. «از نظر من نه راهنما.»

وقتی کارنلین به سمت دامایا برمی‌گردد، او حاضر است. «یکی کفشامو دزدیده، راهنما.»

«دوباره؟» این نشانه‌ی خوبی است. دفعه‌ی قبل کارنلین سرزنشش کرده بود که کفشش را گم کرده و دارد بهانه می‌آورد. «مدرکی داری که کار جاسپر بوده؟»

پیچ قضیه اینجا است. هیچ‌وقت دروغگوی خوبی نبوده است. «می‌دونم یه پسر بوده. تو آخرین حمام ناپدید شدن و دخترا همه اون‌جا بودن. من شمردمشون.»

کارنلین آه می‌کشد. «اگه بخوای دیگران رو به خاطر مشکلات خودت مقصر کنی...»

یک دختر موقرمز از سواحل شرقی می‌گوید: «همیشه همین کار رو می‌کنه.»

پسری که به نظر می‌آید اگر خویشاوند دختر نیست، حداقل از همان کوم آمده است، می‌گوید: «خیلی مشکلات داره.» نیمی از نوآموزها پوزخند می‌زنند.

---

1. Carnelian

دامایا صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید: «قفسه‌ی پسرها رو بگردین.» این چیزی است که دفعه پیش درخواست نکرده بود چون مطمئن نبود که کفش‌ها کجا ممکن است باشند. این بار مطمئن است. «اون‌قدر وقت نداشتن که سربه‌نیستش کنن. باید همین دور و برا باشه. قفسه‌هاشون رو ببینین.»

پسرک کوچکی از سرزمین‌های منصف که سن و سالش به کودکستانی‌ها می‌خورد، می‌گوید: «منصفانه نیست.»

«نه نیست.» کارنلین به او نگاه می‌کند و اخمش عمیق‌تر می‌شود. «قبل از اینکه از من بخوای به حریم خصوصی همکلاسیات وارد بشم، مطمئن باش. اگه اشتباه کرده باشی، این دفه خبری از ارفاق نیست.»

هنوز گزگز چوب جارو را کف پایش به خاطر دارد. «می‌فهمم، راهنما.»

کارنلین آه می‌کشد. بعد به سمت پسرها در اتاق خوابگاه برمی‌گردد و می‌گوید: «صندوق‌هاتون رو باز کنین، همه‌تون. زود باشین.»

همین‌طور که دارند صندوق‌هایشان را باز می‌کنند، آن‌قدر غرغر می‌کنند و نگاه خشم‌آلود حواله‌اش می‌کنند که دامایا می‌فهمد اوضاع را خراب‌تر کرده است. حالا همه از او متنفرند. اهمیتی ندارد، اگر قرار است از او متنفر باشند، بهتر است لااقل دلیلی داشته باشد. ولی ممکن است این کار یک بار برای همیشه معادلات بازی را به هم بزند.

همین که ماکسیکس همراه بقیه صندوقش را باز می‌کند، نفسش را در سینه حبس می‌کند، کفش‌های دامایا آنجا روی لباس فرم‌های تا شده است. دامایا حالت چهره‌اش را می‌بیند که از ناخشنودی به حیرت و بعد به وحشت تغییر می‌یابد و احساس بدی پیدا می‌کند. دوست ندارد به دیگران آسیب برساند. ولی به دقت مراقب است و به محض اینکه حالت چهره ماکسیکس به خشم تغییر پیدا می‌کند، می‌بیند که پسر برگشته و به کسی چشم‌غره می‌رود. چشم‌غره‌اش را دنبال می‌کند تا...

... به جاسپر می‌رسد. بله. این چیزی است که انتظارش را داشته است. پس کار او است.

ناگهان رنگ از رخ جاسپر می‌پرد. سرش را در پاسخ به نگاه اتهام‌آمیز ماکسیکس تکان می‌دهدکه البته اثری ندارد.

راهنما کارنلین همه‌ی این‌ها را می‌بیند. دوباره به دامایا نگاه می‌کند و فکش فشرده می‌شود. به نظر می‌رسد از دستش عصبانی است. ولی چرا؟ باید درک کند که مجبور بوده این کار را بکند.

«که این‌طور.» انگار دارد جواب افکار دامایا را می‌دهد. بعد به ماکسیکس رو می‌کند. «چیزی داری که بگی؟»

ماکسیکس چیزی در دفاع از خودش نمی‌گوید. از فروافتادن شانه‌ها و لرزش مشت‌هایش مشخص است که این کار را بی‌فایده می‌داند؛ اما نمی‌خواهد به تنهایی مجازات شود. سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «دفه قبل جاسپر کفشاش رو برداشته بود.»

جاسپر از صف بازرسی و کنار صندوقش عقب رفته و به وسط اتاق می‌رود و می‌گوید: «من برنداشته بودم.» تمام تنش می‌لرزد، حتی چشم‌هایش. آماده‌ی گریه کردن است. «دروغ می‌گه. داره سعی می‌کنه بندازه گردن یکی دیگه...» اما وقتی کارنلین به سمتش برمی‌گردد، جاسپر صاف سر جایش می‌ایستد. کلمات بعد را تقریباً به زور بیرون می‌دهد. «اون دختره اونا رو برام فروخت، به یه نظافتچی بی‌کوم فروختشون و به جاش لیکور گرفت.»

بعد به کرک اشاره می‌کند.

دامایا نفسش را حبس می‌کند، همه‌چیز در وجودش از تعجب یخ می‌زند. کرک؟ کرک.

کرک مشت‌هایش را می‌فشارد و می‌گوید: «موجود رقت‌انگیز آدم‌فروش لعنتی. تو اجازه دادی اون پیری منحرف واسه لیکور و یه نامه چه کارها که بکنه، خوب می‌دونستی که فقط به خاطر کفشا بهمون نمی‌دتش...»

«از طرف مادرم بود!» جاسپر حالا واقعاً گریه می‌کند. «نمی‌خواستم باهام... ولی نمی‌تونستم...اون‌ها اجازه نمی‌دادن براش چیزی بنویسم...»

کرک پوزخند می‌زند. «بهت گفتم اگه چیزی بگی، منم می‌گم، نگفتم؟ خب

من شاهد بودم. تو هم خوش بودی مثل یه بارور از طایفه‌ی خودت، فقط یه بارور یه همچین استانداردهایی...»

اشتباه است. همه‌چیز اشتباه است. همه به یکدیگر خیره شده‌اند، به کرک که دارد لفاظی می‌کند، به دامایا، به جاسپر که اشک می‌ریزد، به کارنلین. اتاق را نفس‌های حبس شده و پچ‌پچ‌ها پر کرده است. آن حالت دوباره برگشته است. آن ضربان مقید و مملو که در نتیجه‌ی به تب و تاب افتادن اوروگنی کرک است و دیگران با آن به حرکت در می‌آیند. شاید هم کلمات و معانی آن‌ها است که به جنبش درشان آورده، چون این‌ها چیزهایی نیست که نوآموزها بدانند یا انجام دهند. توی دردسر افتادن یک چیز عادی است، آن‌ها بچه‌اند و بچه‌ها مدام توی دردسر می‌افتند؛ اما این‌طور توی دردسر افتادن، نه.

جاسپر رو به کرک شیون می‌کند: «نه، بهت گفتم چیزی نگی!» حالا در ملاء عام ضجه می‌زند. دهانش باز است ولی هیچ‌چیز قابل‌فهم دیگری بیرون نمی‌دهد، فقط ناله‌ای نومیدانه و رقت‌انگیز، شاید هم نوعی ادامه کلمه نه است. تشخیصش ممکن نیست چون حالا همه در حال همهمه‌اند، بعضی‌شان به کرک می‌گویند که ساکت باشد، برخی با جاسپر همدردی می‌کنند، عده‌ای به اشک‌های وی به شکلی عصبی می‌خندند و تعدادی با یکدیگر پچ‌پچ می‌کنند تا تائید آنچه را که شنیده بوده‌اند و باور نمی‌کردند، بگیرند...

«بسه.» با دستور سکوت کارنلین، همه به جز جاسپر که بی‌صدا گریه می‌کند، ساکت می‌شوند. پس از لحظه‌ای فک کارنلین سفت می‌شود. «تو، تو و تو.» به ماکسیکس، جاسپر و کرک اشاره می‌کند. «با من بیاین.»

از اتاق بیرون می‌رود. سه نفری به هم نگاهی می‌اندازند و عجیب است که هیچ یک از نفرت سوزانی که در این نگاه‌ها است، خاکستر نمی‌شوند. بعد ماکسیکس فحشی می‌دهد و دنبال کارنلین می‌رود. جاسپر ساعدش را روی صورتش می‌کشد و با سری آویزان و مشت‌هایی بسته آن‌ها را دنبال می‌کند. کرک جسورانه به دورتادور اتاق نگاه می‌کند... تا به دامایا می‌رسد. بعد سرش را تکان می‌دهد.

دامایا هم به او خیره می‌شود چون آن‌قدر تعجب کرده که نمی‌تواند سرش را برگرداند؛ و چون از دست خودش عصبانی است. این نتیجه اعتماد به دیگران است. کرک دوست او نبود، حتی از او خوشش نمی‌آمد ولی حداقل فکر می‌کرد آن‌ها می‌توانند به هم کمک کنند. حالا فهمیده بود که سر ماری که سعی داشته او را قورت بدهد، خودش است و تا گلو در آن گیر کرده است. نتیجه آن‌قدر قبیح است که نمی‌توان به آن نگاه کرد چه رسد به کار دیگری.

کرک در سکوت اتاق به آهستگی می‌گوید: «بهتر بود تو باشی تا من.» دامایا چیزی نگفته است، توضیحی نخواسته است، ولی جلو چشم همه کرک این توضیح را می‌دهد. هیچ‌کس چیزی نمی‌گوید. هیچ‌کس حتی بلند نفس نمی‌کشد. «قصدم همین بود. یه لغزش دیگه و کار من تموم بود، ولی تو، تو یه شهروند متمدن کوچولویی. همه امتحانا با نمره عالی، کنترل کامل تو درس عملی، نه حتی یه اشتباه نابه‌جا. راهنماها واقعاً هنوز کاری باهات نمی‌داشتن؛ و وقتی دل‌مشغول این می‌شدن که چطور شاگرد ممتازشون به راه خطا رفته، دیگه کسی چشمش به من نبود که یه کوه رو منفجر کنم یا سعی کنه مجبورم کنه که این کار رو بکنم... حداقل واسه یه مدتی.» لبخندش ناپدید می‌شود. «قصدم این بود.»

دامایا نمی‌تواند چیزی بگوید. حتی نمی‌تواند فکر کند. پس از لحظه‌ای کرک سرش را تکان می‌دهد، آهی می‌کشد و به دنبال بقیه می‌رود.

اتاق در سکوت فرورفته است. هیچ‌کس به دیگری نگاه نمی‌کند.

بعد دو راهنمای دیگر وارد می‌شوند و شروع می‌کنند به گشتن وسایل کرک. نوآموزها به زنی نگاه می‌کنند که تشک را بلند می‌کند تا دیگری زیرش را ببیند. صدای جر خوردن چیزی می‌آید و راهنما با یک فلاسک قهوه‌ای بزرگ نیمه‌پر در دستش ظاهر می‌شود. در فلاسک را باز می‌کند و بو می‌کشد، ابروهایش را در هم می‌کشد و برای آن یکی زن سر تکان می‌دهد. هر دو اتاق را ترک می‌کنند.

وقتی صدای پایشان محو می‌شود، دامایا سر و وقت صندوقچه ماکسیکس می‌رود تا کفش‌هایش را بردارد. در صندوق را می‌بندد که در سکوت، صدای

بلندی می‌دهد. تا وقتی به سمت صندوق خودش می‌رود و می‌نشیند تا کفش‌ها را بپوشد کسی تکان نمی‌خورد.

انگار که این حرکتش علامتی بوده باشد، چندین صدای آه می‌آید و چند نفری هم حرکت می‌کنند. کتابی برای کلاس بعدی‌شان برمی‌دارند، به سمت اولین کلاسشان و یا میزهای کناری که رویشان صبحانه حاضر است می‌روند. دامایا که خودش به سمت میزها می‌رود، یک دختر دیگر سریع نگاهی به او می‌اندازد و نگاهش را برمی‌گرداند. زیر لب می‌گوید: «ببخشید. من تو حموم هُلت دادم.»

دامایا نگاهش می‌کند و می‌بیند که پوست دور چشم‌هایش از ترس سفت شده است.

به نرمی پاسخ می‌دهد: «اشکالی نداره. نگران نباش.»

نوآموزها دیگر برای دامایا دردسر درست نکردند. چند روز بعد ماکسیکس با دست‌های شکسته و چشم‌هایی هراسان برگشت، او هیچ‌وقت دوباره با دامایا حرف نزد. جاسپر برنگشت ولی کارنلین به آن‌ها گفت که جاسپر به فالکروم اقماری در قطب فرستاده شده است چون فالکروم یومنس خاطرات بدی را برایش تداعی می‌کرده است؛ مثلاً به نوعی لطف محسوب شده ولی دامایا قدرت تشخیص تبعید را دارد.

هرچند ممکن بود بدتر هم بشود. کسی دوباره خط و خبری از کرک نشنید.

***

فصل قارچی: سال ۶۰۲ امپراتوری. یک سری فوران‌های اقیانوسی در موسم بارندگی سرزمین‌های منصف شرقی، رطوبت را در منطقه افزایش داد و نور خورشید را برای شش ماه محو کرد. درحالی‌که با وقوع چنین حالتی یک فصل معتدل در جریان بود، زمان‌بندی‌اش شرایط لازم را برای رشد قارچ‌ها به گونه‌ای فراهم کرد که از سرزمین‌های منصف به سرزمین‌های شمالی و جنوبی رسوخ کند و محصول قابل انبار کردن میروغ[1] را از بین ببرد. (این محصول اکنون

1. Miroq

منقرض شده است.) قحطی متعاقب که در رکوردهای زمین‌دانی رسمی ثبت شده است، طول فصل را به چهار سال افزایش داد. (دو سال برای گسترش آفت قارچی، دو سال برای بازیابی سیستم کشاورزی و توزیع غذا.) تقریباً همه‌ی کوم‌های متأثر توانستند با ذخیره‌ی غذای خودشان سپری کنند و کارایی اصلاحات امپراتوری و برنامه‌ریزی فصلی را به اثبات برسانند. متعاقب این فصل کوم‌های زیادی از سرزمین‌های شمالی و جنوبی داوطلبانه به امپراتوری پیوستند که عصر طلایی‌اش را آغاز کرده بود.

- **فصل‌های سانز.**

۱۲
سینیت اسباب‌بازی جدیدی پیدا می‌کند

سینیت روبه‌روی آسائل از قبیله رهبر آلیا که پشت میز نشسته، ایستاده و می‌گوید: «همکارم مریضه. به خاطر اینکه نمی‌تونه همکاری کنه، عذرخواهی کرد. من گرفتگی بندر رو رفع می‌کنم.»

آسائل با لبخند ملایمی می‌گوید: «از شنیدن بیماری استادتون متأسفم.» لبخندش باعث می‌شود موهای پشت گردن سینیت کمی بلند شود. تقریباً به این خاطر که می‌دانست باید منتظر چنین چیزی باشد. ولی باز هم دیدنش جانسوز بود.

آسائل با وجود لبخندی که به لب دارد، نگران به نظر می‌رسد و ادامه می‌دهد: «ولی باید بپرسم،... شما از پسش برمی‌آین؟» چشمانش را به انگشت‌های سین می‌دوزد که مراقب بوده تا هر چهار حلقه‌اش را به دست کند تا با هر نگاه گذرایی هم به چشم بیایند. دست‌هایش بسته هستند و شست دست حلقه‌دارش برای لحظه‌ای توی دست قرار دارد. بگذار آسائل فکر کند روی آن انگشت هم یک حلقه دیگر دارد. ولی وقتی باز به چشم‌های سین نگاه می‌کند، در نگاهش فقط شک می‌بیند. با چهار یا حتی پنج حلقه هم تحت تأثیر قرار نگرفته است.

به خاطر این هم که شده، دیگر هیچ‌وقت با یک ده حلقه‌ای به مأموریت نخواهد رفت. انگار که از اول انتخابی داشته است. به‌هرحال اگر این‌طور فکر کند حس بهتری خواهد داشت.

هرچند سینیت استعداد آلاباستر را در ادب مبالغه‌آمیز ندارد ولی خودش را مجبور می‌کند که لبخند بزند. می‌داند که در لبخندش ناراحتی هویدا است. می‌گوید: «تو

مأموریت قبلی‌م، مسئول تخریب سه تا ساختمون توی یه بلوک از پنج بلوک بودم. توی مرکز شهر دیبارس[1] بود، یه منطقه با چندین هزار نفر ساکن تو یه روز شلوغ، نزدیک دانشگاه هفتم.» جای پاهایش را روی هم عوض می‌کند. در آن مأموریت، زمین‌دان‌ها تقریباً دیوانه‌اش کرده بودند. مدام تقاضا می‌کردند به خاطر ابزارهای حساس، کالیبراسیون‌های مهم و چیزهایی شبیه این، مطمئن شود که لرزه‌ای بالاتر از درجه پنج تولید نکند. «پنج دقیقه طول کشید، یه قلوه‌سنگم خارج از محوطه‌ی تخریب نیفتاد. قبل از این بود که آخرین حلقه‌ام رو بگیرم.» در میان ذوق و شادی زمین‌دان‌ها، لرزه را در اندازه چهار مهار کرده بود.

آسائل می‌گوید: «خوشحالم که می‌شنوم این‌قدر قابل هستید.» درنگی می‌کند که باعث می‌شود سین خودش را صاف کند. «ولی از جایی که همکارتون قادر به مشارکت نیست، دلیلی نمی‌بینم که آلیا برای دو تا اوروگن پول بپردازه.»

سین با لحن تحقیرآمیزی می‌گوید: «این بین شما و فالکرومه.» واقعاً برایش مهم نیست. «فکر کنم از این بابت شکایت کنن چون آلاباستر تو این سفر من رو راهنمایی می‌کنه و کار من رو نظارت می‌کنه حتی اگه خودش در واقع کاری نکنه.»

«ولی اگه اینجا نیست...»

«ربطی نداره.» بی‌فایده به نظر می‌رسد ولی سینیت تصمیم می‌گیرد توضیح دهد: «اون ده تا حلقه داره. اگر لازم باشه، می‌تونه از تو اتاقش به کار من نظارت کنه و مداخله کنه. حتی وقتی بیهوشه هم تونسته این کار رو بکنه. علاوه بر اون، تو چند روز گذشته در طول سفرمون داشته لرزه‌ها رو تو منطقه سرکوب می‌کرده. به احترام نگه‌دارنده‌های گره محلی این کار رو کرده یا بهتره بگیم برای کوم شما، چون اون‌قدر تو منطقه‌ی پرتیه که یه پاسگاه گره تو نزدیکی‌تون نیست.» ابروهای آسائل که در نتیجه‌ی تشخیص توهین به هم نزدیک می‌شوند، سین دست‌هایش را باز می‌کند. «بزرگ‌ترین تفاوت بین من و ایشون این هست که کار منه که نیازمند نظارت از طرف ایشونه.»

---

1. Dibars

«متوجهم.» همان‌طور که انتظار می‌رفت، آسائل ناراحت شده است. سین می‌داند که وظیفه هر اوروگن فالکرومی است که نگرانی‌های مردم عادی را فروبنشاند و او اینجا دارد مال آسائل را تشدید می‌کند. ولی مشکوک شده است به اینکه چه کسی در آلیا ممکن است مرگ آلاباستر را بخواهد، پس فکر خوبی است که بخواهد آسائل را یا هر آنکه آسائل می‌شناسدش را از چنین برنامه‌ای منصرف کند. این کارمند اداری دون‌پایه فضل‌فروش هیچ ایده‌ای ندارد که شهرش شب گذشته چقدر به ویرانی نزدیک بوده است.

در سکوت ناخوشایندی که حاکم شده، سینیت تصمیم می‌گیرد که چند سؤالی هم درباره‌ی دغدغه خودش بپرسد و کمی لجن را هم بزند تا ببیند چه چیزی دستگیرش می‌شود. «می‌بینم که فرمانده امروز هم نتونستن وقت بگذارن.»

صورت آسائل مثل یک زن در حال بازی ناخوانا می‌شود، با لبخندی مؤدبانه و چشم‌هایی تهی می‌گوید: «بله. درخواست همکارتون رو به اطلاعشون رسوندم. متأسفانه نتونستن برنامه‌شون رو خالی کنن.»

«چه بد.» بعد چون کم‌کم دارد می‌فهمد که چرا آلاباستر نسبت به این موضوع این‌قدر بدعنق بوده است، دست‌به‌سینه می‌شود. «متأسفانه این یه درخواست نبوده. شما اینجا تلگراف دارین؟ می‌خوام برای فالکروم پیغام بفرستم و بگم که کار ما با تأخیر مواجه شده.»

چشمان آسائل باریک می‌شود، معلوم است که آن‌ها تلگراف دارند و البته که سینیت با طرحش قصد داشته یک بار دیگر تحقیرشان کند. «تأخیر.»

سین ابروهایش را بالا می‌برد. «خب بله.» می‌داند که این حرکتش خیلی هم معصوم به نظر نمی‌رسد ولی حداقل تلاش خودش را می‌کند. «فکر می‌کنید چقدر طول بکشه که بتونیم ملاقاتی با فرمانده داشته باشیم؟ باید به فالکروم اطلاع بدم.» بلند می‌شود که برود.

آسائل سرش را به یک سو خم می‌کند ولی سینیت می‌تواند تنش را در شانه‌هایش ببیند. «فکر کردم منطقی‌تر از همکارتون هستین. واقعاً می‌خواید از این جا برید و گرفتگی بندر رو بدون جر و بحث بیشتر رفع نکنید.»

«جر و بحثی در کار نیست.» سین واقعاً عصبانی است. حالا می‌فهمد. از بالا به آسائل نگاه می‌کند که ازخودمتشکر و مطمئن در صندلی بزرگش پشت میز بزرگش نشسته است و واقعاً باید به سختی تلاش کند تا دست‌هایش را مشت نکند و فکش را از منقبض شدن باز دارد. «اگر جای ما بودید، چنین رفتاری رو تحمل می‌کردید؟»

آسائل یک مرتبه کمر راست می‌کند. «البته که می‌کردم! فرمانده وقت برای این...»

«نه، تحمل نمی‌کردین. چون اگه شما در موقعیت من بودین، نماینده یه سازمان قدرتمند و مستقل بودین نه یه پادو درجه دو پشت‌کوهی؛ و انتظار داشتین مث یه خبره‌ی ماهر باهاتون رفتار بشه که داشته کارش رو از بچگی یاد می‌گرفته. مث کسی که یه معامله‌ی سخت و مهم رو انجام می‌ده، کسی که اومده کاری رو انجام بده که به حیات و ممات کوم شما مربوط می‌شه.»

آسائل به او خیره شده است. سینیت مکث می‌کند و نفسی می‌گیرد. باید ادب را رعایت کند و آن را مثل یک چاقوی شیشه‌ای ظریف برای ضربه زدن به کار برد. باید در عصبانیت سرد و خونسرد باشد مبادا که نبود خودکنترلی به نشانه‌ای از هیولاصفتی تعبیر شود. وقتی حرارت کاسه چشمانش پایین می‌آید، جلو می‌رود.

«و شما آسائل از قبیله رهبر، هنوز با ما دست ندادین. بار اول که همدیگه رو دیدیم، تو چشم‌های ما نگاه نکردین. هنوز اون فنجون امنیتی رو که دیروز آلاباستر پیشنهاد داده بود، تعارف نکردین. این کار رو با یه فرستاده از دانشگاه هفتم هم می‌کنین؟ با یه مهندس خبره که اومده تا سیستم آبی کوم رو تعمیر کنه چطور؟ همچین کاری با نماینده اتحادیه قوی‌پشت‌ها از کوم خودتون می‌کنین؟»

آسائل وقتی بالاخره به قیاس می‌پردازد، در هم می‌رود. سینیت در سکوت صبر می‌کند و اجازه می‌دهد کمی به خودش بیاید. بالاخره آسائل می‌گوید: «متوجهم.»

«شاید هستید.» همچنان منتظر می‌ماند و آسائل آه می‌کشد.

«چی می‌خواین؟ عذرخواهی؟ خب من عذرخواهی می‌کنم. باید توجه داشته باشین که اغلب آدم‌های نرمال هیچ‌وقت یه اوروگن ندیدن چه برسه به اینکه

بخوان با یکی کار کنن و...» دست‌هایش را باز می‌کند. «غیرقابل درکه که ما ممکنه... راحت نباشیم؟»

«راحت نبودن قابل درکه. بی‌ادبیه که قابل درک نیست.» گندش بزنند. این زن لیاقت توضیحات او را ندارد. سین تصمیم می‌گیرد که این کار را برای کسی بکند که ارزشش را داشته باشد. «عذرخواهی‌تون هم به درد من نمی‌خوره. ببخشید که *آن‌قدر معمولی نیستین که بتونم مثل آدم باهاتون برخورد کنم!*»

آسائل شتاب‌زده می‌گوید: «تو یه روگایی.» بعد آن‌قدر جسارت دارد که قیافه‌ای بگیرد انگار از خودش تعجب کرده است.

سینیت خودش را مجبور می‌کند که لبخند بزند. «بسیار خوب. حداقل حالا دستت رو هست.» سرش را تکان می‌دهد و به سمت در می‌رود. «فردا برمی‌گردم. شاید تا اون موقع فرصت کرده باشی برنامه‌ی فرمانده رو چک کنی.»

آسائل با صدایی که آن‌قدر تنش دارد که به لرزه افتاده باشد، می‌گوید: «شما قرارداد دارین، باید کاری رو که به خاطرش به سازمانتون پول دادیم، انجام بدین.»

«و انجام می‌دیم.» سینیت به در رسیده، دستش را روی دستگیره گذاشته و شانه بالا می‌اندازد. «ولی قرارداد تصریح نکرده از وقتی رسیدیم چقدر طول می‌کشه که انجامش می‌دیم.» دارد بلوف می‌زند. اصلاً خبر ندارد در قرارداد چه نوشته شده است. ولی حدس می‌زند که آسائل هم خبر ندارد. یک معاون فرمانده آن‌قدر مهم به نظر نمی‌رسد که از چنین چیزهایی باخبر باشد. «از بابت اقامت تو پایان فصل هم ممنون. رختخواب‌ها خیلی راحتن. غذا هم خوشمزه‌اس.»

این جمله کار خودش را می‌کند. آسائل هم بلند می‌شود. «همین‌جا بمون. می‌رم با فرمانده صحبت کنم.»

سین لبخند خوشایندی می‌زند و می‌نشیند تا منتظر بماند. آسائل اتاق را ترک می‌کند، رفتنش آن‌قدر طول می‌کشد که سین چرتش می‌گیرد. در که دوباره باز می‌شود، به خودش می‌آید، یک زن ساحلی مسن و باوقار به همراه آسائل که حالا با نزاکت به نظر می‌رسد، وارد می‌شود. فرمانده یک مرد است. سینیت در درون

آهی می‌کشد و خودش را مجبور می‌کند دوباره از سلاح ادب برای مقابله استفاده کند.

زن می‌گوید: «سینیت اوروگن.» سینیت با وجود غضب رو به فزونی‌اش از جاذبه‌ی حضور زن تحت تأثیر قرار گرفته است. ذکر اوروگن بعد از اسم سینیت البته لازم نیست، ولی بخشی از احترامی است که اکنون به شدت مورد نیاز است، پس سین بلند می‌شود و زن بلافاصله جلو می‌رود و دستش را دراز می‌کند. پوستش سرد، خشک و زمخت‌تر از آن است که سینیت انتظار داشته است. پینه بسته نیست، فقط نشان می‌دهد که سهم خود را از کار روزمره انجام داده است. «اسم من هرسمیث[1] از قبیله رهبر آلیا هست. من نایب فرمانده هستم، فرمانده امروز خیلی سرشون شلوغ بود و نمی‌تونن شما رو ببینن ولی من برنامه‌ام رو خالی کردم و امیدوارم عرض ارادت من کافی باشه... به‌خصوص چون می‌خوام از نحوه‌ی برخورد نادرستی که تا حالا با شما شده، عذرخواهی کنم. به شما اطمینان می‌دم آسائل به خاطر رفتارش مورد مؤاخذه قرار می‌گیره تا یادش بمونه برای یه رهبر، خوبه که با دیگران، همه‌ی دیگران، با احترام برخورد کنه.»

خب. ممکن است که زن فقط دارد یک بازی سیاسی انجام می‌دهد یا حتی در مورد نایب فرمانده بودن دروغ می‌گوید، شاید آسائل یک مستخدم خیلی خوش‌پوش را پیدا کرده که این نقش را بازی کند. ولی به‌هرحال این تلاشی در جهت مصالحه است و سین می‌پذیردش.

با قدردانی صمیمانه‌ای در لحنش می‌گوید: «متشکرم، عذرخواهی شما رو به همکارم آلاباستر منتقل می‌کنم.»

«خوبه. همچنین لطفاً بهشون بگید که آلیا مطابق قرارداد مورد توافق، مخارج شما رو تا سه روز قبل و سه روز بعد از رفع گرفتگی بندر تقبل می‌کنه.» در لبخندش حالا کنایه‌ای است که سین می‌داند احتمالاً استحقاقش را دارد. به نظر می‌رسد که این زن در واقع قرارداد را خوانده است.

مهم نیست. «از توضیحاتتون متشکرم.»

---

1. Heresmith

«چیز دیگه‌ای هم هست که لازم داشته باشین؟ برای مثال آسائل خوشحال می‌شه یه بازدید از شهر ترتیب بده.»

گندش بزنند. سین از این زن خوشش می‌آید. میل نیشخندزدن به آسائل را که تاکنون توانسته خودش را از تک و تا نیندازد، فرومی‌نشاند. خونسردانه به سینیت خیره شده است. سین وسوسه شده کاری را که آلاباستر احتمالاً انجام می‌داد، بکند و پیشنهاد ضمنی هرسمیث را برای تمسخر آسائل بپذیرد. ولی سینیت خسته است و کل این سفر، وحشتناک بوده و هرچه زودتر تمام شود و به فالکروم برگردد، بهتر است.

می‌گوید: «نیازی نیست.» چهره آسائل کمی به سمت آسودگی پنهان تغییر می‌کند. «در واقع می‌خوام اگه بشه یه نگاهی به بندر بندازم که بتونم مشکل رو ارزیابی کنم.»

«البته. ولی حتماً اول یه چیزی میل می‌کنید؟ حداقل یه فنجون امنیت.»

سینیت حالا دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. لب‌هایش پیچ می‌خورند. «باید بگم که واقعاً از امنیت خوشم نمی‌آد.»

«هیچ‌کس خوشش نمی‌آد.» در صمیمانه بودن لبخندی که هرسمیث به لب دارد، هیچ شکی نیست. «چیز دیگه‌ای میل دارین قبل از اینکه بریم؟»

حالا نوبت سین است که غافلگیر شود. «شما با ما می‌آین؟»

چهره هرسمیث کنایه‌آمیز می‌شود. «خب حیات و ممات کوم ما به شما بستگی داره. به نظر می‌رسه این حداقل کاریه که می‌شه کرد.»

اوه، بله. این یکی چیزی یادش نمی‌رود. «پس لطفاً بفرمایید، هرسمیث از قبیله رهبر.» سینیت به سمت در اشاره می‌کند و همه خارج می‌شوند.

***

مشکل بندر حاد است.

روی چیزی شبیه بارانداز در حاشیه غربی نیم‌دایره بندر ایستاده‌اند. از آنجا نیمی از آلیا را می‌توان دید که در شیب بقایای آتشفشانی پیش رفته که لبه آب را احاطه می‌کند. شهر واقعاً دوست‌داشتنی است. روز زیبایی است، روشن و گرم، با آسمانی

چنان صاف که سینیت فکر می‌کند تماشای ستارگانش در شب باید جالب باشد. با این وجود آنچه به چشم نمی‌آید، زیر آب و در کف بندر است که باعث می‌شود پوستش مورمور شود.

می‌گوید: «صخره مرجانی نیست.»

هرسمیث و آسائل هر دو با قیافه‌هایی متعجب به سویش برمی‌گردند. هرسمیث می‌پرسد: «بله؟»

سینیت از آن‌ها جدا می‌شود و به سمت قسمت نرده‌کشی شده می‌رود و دستانش را باز می‌کند. لازم نیست کاری بکند، فقط می‌خواهد آن‌ها بفهمند که دارد کاری می‌کند. یک اوروگن فالکروم همیشه به مشتریانش اطمینان می‌دهد که وضعیت را به خوبی فهمیده و به آن آگاه است حتی وقتی مشتری‌ها درباره اینکه در واقع چه اتفاقی دارد می‌افتد، هیچ ایده‌ای ندارند. «کف بندر. فقط لایه‌ی بالایی، مرجانه.» فکر می‌کند. قبلاً هیچ‌وقت با مرجان برخورد نکرده است ولی همان‌طوری است که فکرش را می‌کرده، لایه‌هایی از زندگی در آن وول می‌خورد که اگر لازم شد، می‌تواند از آن قدرت بگیرد تا اوروگنی‌اش را تغذیه کند، با یک هسته محکم از قسمت مرده باستانی سخت شده. ولی توده مرجانی روی یک برآمدگی در کف بندر سوار شده است که با وجود اینکه طبیعی به نظر می‌رسد – خوانده است که در جاهایی که خشکی به دریا می‌رسد، چنین تاخوردگی‌هایی شکل می‌گیرد ــ سینیت می‌تواند بگوید که طبیعی نیست.

اول از همه به این خاطر که کاملاً صاف است؛ و خیلی وسیع. برآمدگی به اندازه کل عرض بندر است. ولی از همه مهم‌تر این است که ... آنجا نیست.

سنگ زیرین لایه‌های بر آمده گل و لای و ماسه را می‌گوید. نمی‌تواند حسش کند. اگر کف دریا را این‌طور به بالا هل داده باشد، باید بتواند حسش کند. وزن آب روی آن را می‌تواند حس کند و سنگی که با این وزن و فشار زیر خودش و قشرهای زمین اطرافش تغییر شکل داده است، ولی خود مانع واقعی را نمی‌تواند حس کند. ممکن هم هست که یک حفره خالی بزرگ در قعر بندر وجود داشته باشد... که کل کف بندر، خودش را دور آن شکل داده باشد.

سینیت اخم می‌کند. انگشتانش را باز می‌کند و تاب می‌دهد، جریان و خمشش را دنبال می‌کند. براده‌های نرم شیست متورق و ماسه و مواد ارگانیک، فشار سرد بستر سنگی سخت، جریان و موج. همین‌طور که دارد این چیزها را دنبال می‌کند، به یاد می‌آورد که باید توضیح هم بدهد. «چیزی زیر صخره مرجانی هست که تو عمق اقیانوس دفن شده. نه خیلی پایین. سنگ زیرش فشرده شده، باید سنگین باشه...» ولی اگر این‌طور است چرا نمی‌تواند حسش کند؟ چرا مانع را فقط با اثری که روی چیزهای اطرافش گذاشته، می‌تواند تشخیص دهد؟ «عجیب و غریبه.»

«به کار ما ربطی داره؟» آسائل است که سعی می‌کند حرفه‌ای و باهوش به نظر برسد شاید بتواند دوباره محبت هرسمیث را جلب کند. «چیزی که ما احتیاج داریم، اینه که مانع مرجانی از بین بره.»

«آره، ولی مرجان روی اون قرار گرفته.» دنبال صخره مرجانی می‌گردد و دورتادور لبه‌های بندر پیدایش می‌کند. چیزی به ذهنش می‌رسد. «به خاطر اینه که اینجا تنها جاییه تو قسمت عمیق بندر که با مرجان سد شده. روی اون چیز داره رشد می‌کنه که کف اقیانوس رو به شکل مؤثری بالا آورده. مرجان‌ها مربوط به آب‌های کم عمقند و روی این برآمدگی تونستن از آب گرم شده با نور خورشید استفاده کنن.»

یکی از مردانی که همراه آسائل و هرسمیث آمده است، می‌پرسد: «به زمین زنگ زده! معنی‌ش اینه که مرجان‌ها دوباره رشد می‌کنن؟» تا جایی که به سینیت مربوط است، آن‌ها یک تعداد کارمندند که تا زمانی که حرف نزده‌اند، می‌توان فراموششان کرد. «ما می‌خوایم که بندر کاملاً پاک بشه.»

سینیت نفسی بیرون می‌دهد و به اندریابش استراحت می‌دهد، چشمانش را باز می‌کند تا بفهمند کارش تمام شده است. می‌گوید: «در نهایت بله.» به سمتشان برمی‌گردد. «ببینید، این چیزیه که باهاش سر و کار دارین. این بندرتونه.» با دست چپش چیزی تقریباً دایره‌وار را شکل می‌دهد که دو سومش بسته است. بندر آلیا نامتقارن‌تر از این است ولی وقتی جلوتر می‌آیند که توضیحاتش را مشاهده کنند، می‌بینند که فهمیده‌اند. پس شست دست راستش را روی قسمت باز دایره می‌کشد،

طوری که نه به صورت کامل ولی آن را تا حدودی مـی‌بنـدد. «ایـن موقعیـت اون چیزه. کمی در انتها بالا اومده»، نوک انگشت شستش را تکان می‌دهد. «چون یک شیب طبیعی تو بستر زیرینش هست. بیشتر مرجان‌ها اینجا هسـتن. آب‌هـای اون سمت چیز، عمیق‌تر و سردتر هستن.» به طرز احمقانه‌ای دستش را می‌پیچانـد تـا پایین شستش را نشان دهد. «این کانال بازی هست که الان دارین برای تردد تـو بندر ازش استفاده می‌کنین. تا وقتی که این صخره مرجانی آب سـرد و تاریـک رو ترجیح بده، یا یه جور مرجان دیگه ظاهر بشه که این ترجیح رو داشته باشه، در اون صورت ممکنه اون قسمت هیچ‌وقت مسدود نشه.»

ولی حتی وقتی دارد این را به زبان می‌آورد هم می‌داند که مرجان روی خودش به رشد ادامه خواهد داد. موجودات جدید روی بقایای اسلافشان رشد خواهند کرد و به مرور زمان قسمت‌های سردتر بندر را هم به منطقه مناسبی بـرای رشـد تبـدیل خواهند نمود. در همین زمان آسائل با اخمی در چهره می‌گویـد: «مگـر اینکـه اون کانال بسته بشه که به مرور زمان ولی با قطعیت این اتفاق می‌افته. ما شـواهدی از چند دهه پیش داریم که می‌گه می‌تونستیم قایق‌ها رو وسط بندر نگهـداری کنـیم. الان دیگه نمی‌تونیم این کار رو بکنیم.»

آتش زیر زمین. وقتی سین به فـالکروم برگـردد، بـه آن‌هـا خواهـد گفـت کـه گونه‌های حیات دریایی را که به تشکیل سنگ‌ها منتج می‌شود، در برنامه کلاسـی نوآموزان بگذارند. عجیب است که تا کنون این کار را نکرده‌اند. «اگر این کوم چند فصلی هست که این‌جا است و شـما تـا الان بـا چنـین مشـکلی مواجـه نشـدین، معنی‌ش اینه که این نوع مرجان رشد سریعی نداره.»

هرسمیث با لبخند تلخی رو به سین می‌گوید: «آلیا فقط دو فصل قدمت داره.» این به خودی خود دستاورد قابل ملاحظه‌ای است. در سرزمین‌های میانه و قطبـی، بسیاری از کوم‌ها حتی یک فصل هم دوام نمی‌آورند، کوم‌های ساحلی بیشـتر هـم دستخوش تغییرند. ولی خب هرسمیث فکر می‌کند دارد با کسی صحبت می‌کند که در یومنس متولد شده و پرورش یافته است.

سینیت سعی می‌کند چیزهایی را از کلاس تاریخ، در آن زمان‌هـایی کـه در آن

چرت نمی‌زده به خاطر آورد. فصل انسداد آخرین فصلی بوده که پشت سر گذارده‌اند، کمی بیشتر از یکصد سال پیش. نسبت به فصول گذشته، معتدل محسوب می‌شده و بیشتر، مردم قطب جنوب را کشته، آن‌هایی که زمان انفجار کوه آکوک[1] در آن نزدیکی بوده‌اند.

قبل از آن فصل اسیدی بوده‌است؟ یا فصل جوشان؟ همیشه این دو را با هم قاطی می‌کرد. هر کدام که بوده، دویست سیصد سالی قبل از انسداد بوده و از انواع بدش. درست است، هیچ کوم ساحلی‌ای بعد از آن باقی نمانده است پس طبیعتاً آلیا باید چند دهه‌ای بعد از آن تشکیل شده باشد، در زمانی که آب دوباره شیرین شده و عقب نشسته است و مناطق ساحلی دوباره قابل سکونت شده‌اند.

سینیت با خودش بلندبلند فکر می‌کند: «پس اون صخره مرجانی در حدود چهارصد سال بندر رو مسدود کرده. شاید با یه عقب‌نشینی تو فصل انسداد...» صخره مرجانی در فصل پنجم چطور بقا می‌یابد؟ هیچ ایده‌ای ندارد ولی واضح است که برای این کار نیاز به نور و گرما دارد، پس باید در طول آن مرده باشد. «بسیار خوب، بهتره فرض کنیم در کمی بیشتر از صد سال بندر رو مسدود کرده.»

یکی دیگر از زن‌ها با قیافه‌ای هراسان می‌گوید: «آتش زیر زمین، منظورتون اینه که شاید لازم باشه ظرف یه قرن دوباره این کار رو انجام بدیم؟»

هرسمیث آه‌کشان می‌گوید: «یک قرن دیگه هم به فالکروم پول می‌دیم.» نگاهی که به سینیت می‌اندازد، بیشتر از آنکه رنجیده باشد، تسلیم است. «فکر کنم، رؤساتون برای خدماتی که شما می‌دین، وجه زیادی طلب کنن.»

سینیت جلو خودش را می‌گیرد تا شانه بالا نیندازد. درست است.

آن‌ها به همدیگر و بعد به سینیت نگاهی می‌اندازند و از این نگاه، سین می‌فهمد که قرار است از سین بخواهند کار احمقانه‌ای انجام دهد.

پیش از آنکه چیزی بگویند، می‌گوید: «ایده خیلی بدیه.» و دست‌هایش را بالا می‌برد. «جدی می‌گم. من قبلاًهیچ‌وقت چیزی رو زیر آب جابه‌جا نکردم. به خاطر

---

1. Akok

اینه که یه سرپرست باهام فرستادن.» که خیلی هم به‌دردبخور بوده است! «از اون مهم‌تر اینکه من نمی‌دونم اون چیز چی هست. ممکنه یه سفره نفتی یا گازی بزرگ باشه که آب بندرتون رو تا سالیان سال مسموم کنه.» این نیست. این را می‌داند چون هیچ سفره نفتی یا گازی این‌قدر صاف و صوف و چگال نیست و چون می‌توان نفت یا گاز را اندریافت کرد. «می‌تونه هم بقایای یه تمدن مرده احمق باشه که تو همه بنادرش بمب کار گذاشته.» این دیگر نوبرش است. حالا هراسان به او خیره شده‌اند. دوباره سعی خودش را می‌کند.

«یه مطالعه ترتیب بدین. چند تا زمین‌دان بیارین که کف دریا رو بررسی کنن، شاید هم مهندسایی که چیزایی راجع به...» یک دستش را در هوا تکان می‌دهد و ایده‌هایی را مطرح می‌کند: «جریان‌های اقیانوسی بدونن. منافع و مشکلاتش رو دربیارن. بعد به یکی مثل من مراجعه کنین.» امیدوار است که دفعه بعد خودش نباشد. «اوروگنی همیشه باید آخرین پناهگاهتون باشه نه اولی.»

بهتر شد. دارند گوش می‌دهند. دو نفر از آن‌هایی که نمی‌شناسدشان، شروع به پچ‌پچ می‌کنند و هرسمیث قیافه متفکری به خودش گرفته است. آسائل رنجیده به نظر می‌آید ولی این به خودی‌خود چیز بدی نیست. آسائل خیلی باهوش نیست.

در نهایت هرسمیث می‌گوید: «می‌ترسم که مجبور باشیم امتحانش کنیم.» آن‌قدر نگران به نظر می‌رسد که سینیت برایش احساس تأسف می‌کند. «از پس یه قرارداد دیگه با فالکروم بر نمی‌آییم، مطمئن نیستم بتونیم مخارج یه مطالعه رو بدیم، دانشگاه هفتم و دانش آموخته‌هاش تقریباً به اندازه فالکروم برای خدماتشون مطالبه می‌کنن. ولی از همه مهم‌تر چیزی که برامون مقدور نیست، اینه که بندر باز هم مسدود بمونه. همون‌طور که حدس زده بودین، همین الان هم داریم تجارت رو به چند تا بندر ساحلی دیگه که می‌تونن پذیرای کشنده‌های کشتی سنگین‌تری باشن، واگذار می‌کنیم. اگه کل دسترسی‌مون رو از دست بدیم، این کوم دلیل دیگه‌ای برای موجودیت نداره.»

سین شروع می‌کند. «من باهاتون همدردی می‌کنم...» ولی بعد یکی از مردهایی که آن پشت داشته پچ‌پچ می‌کرده، به او اخم می‌کند.

مرد می‌گوید: «شما یکی از عوامل فالکروم هستین؛ و ما باهاتون قرارداد بستیم که یه کاری انجام بشه.»

پس شاید او یک کارمند نیست. «می‌دونم؛ و اگه بخواین همین الان این کار رو انجام می‌دم.» صخره مرجانی چیزی نیست، حالا که آن را اندریابی کرده، این را فهمیده است. می‌تواند حتی بدون اینکه قایق‌های لنگر انداخته خیلی تکان بخورند، این کار را بکند. «اگه امروز ترتیب صخره مرجانی رو بدم، فردا بندرتون قابل استفاده می‌شه...»

آسائل می‌گوید: «ولی شما استخدام شدین که بندر رو پاک کنین، به طور دائم، نه یه تعمیر موقتی. اگر مشکل بزرگ‌تر از اون چیزیه که شما فکر می‌کردین، دلیل نمی‌شه که کار رو تموم نکنین.» چشم‌هایش باریک می‌شود. «مگر اینکه دلیل خاصی داشته باشین که این‌قدر بی‌میلین مانع رو جابه‌جا کنین.»

سین در برابر میل ناسزا گفتن به آسائل مقاومت می‌کند. «دلایلم رو توضیح دادم، رهبر. اگه قصدم این بود که فریبتون بدم، چرا باید چیزی راجع به مانع می‌گفتم؟ کافی بود صخره مرجانی رو جابه‌جا کنم و صبر کنم تا وقتی دوباره رشد کردن، خودتون از راه سختش بفهمین.»

واضح است که این حرفش بعضی از آن‌ها را تحت تأثیر قرار داده است، هر دو مرد گروه به نظر قانع شده‌اند. حتی آسائل در موضع اتهامش تردید یافته و کمی با ناراحتی صاف می‌شود. هرسمیث هم با تکان سر تائید می‌کند و به سمت دیگران برمی‌گردد.

بالاخره می‌گوید: «فکر کنم باید این مسئله رو با فرمانده در میون بذاریم و همه‌ی حالات رو براش شرح بدیم.»

یکی از زن‌های دیگر با اخمی در صورت می‌گوید: «با کمال احترام، هرسمیث از قبیله رهبر، من راه حل دیگه‌ای نمی‌بینم. یا باید بندر رو موقتاً پاک کنیم یا دائماً. در هر حالت مبلغی که به فالکروم می‌پردازیم، فرقی نمی‌کنه.»

سینیت می‌گوید: «یا هیچ کار نمی‌کنین.» همه برمی‌گردند او را نگاه می‌کنند و او آهی می‌کشد. باید احمق باشد که این امکان را حتی طرح می‌کند. زمین می‌داند

که اگر از این مأموریت عقب‌نشینی کند، رؤسا با او چه خواهند کرد. ولی به‌هرحال نمی‌تواند ساکت بماند. این‌ها با نابودی اقتصادی کل جامعه‌شان روبه‌رو شده‌اند. این یک فصل نیست که بتوانند به جای دیگری رفته و دوباره شروع کنند، یا بتوانند با فرستادن همه خانواده‌های کوم برای یافتن جایگاهی در جوامع دیگر کلاً منحل شوند که احتمالاً فکر بدی هم نباید باشد به جز در مورد آن خانواده‌هایی که فقیر یا ضعیف یا پیرند. یا آن‌هایی که عموها یا خواهر و برادرها یا والدینی دارند که اوروگن بوده‌اند و هیچ‌کس پذیرای آن‌ها نخواهد شد. یا اگر جوامعی که می‌خواهند به آن‌ها بپیوندند از حرفه آن‌ها خیلی زیاد داشته باشد. یا...

گندش بزنند.

سینیت با وجود همه این چیزها ادامه می‌دهد: «اگه من و همکارم الان برگردیم، بدون انجام دادن کاری، ما قرارداد رو فسخ کردیم. شما حق دارین که کمیسیونتون رو منهای خرج سفر و اقامت ما مطالبه کنین.» وقتی دارد این را می‌گوید، با سردی به آسائل نگاه می‌کند. ماهیچه‌های فک آسائل منقبض می‌شود. «بندرتون حداقل برای چند سال دیگه هم قابل استفاده‌اس. از این زمان و پولی که ذخیره می‌کنین، استفاده کنین تا یا مطالعه کنین و ببینین چه اتفاقی داره می‌افته و چی اون پایینه... یا کومتون رو به یه محل بهتر منتقل کنین.»

آسائل با قیافه‌ای هراسان می‌گوید: «این یه راه حل نیست. اینجا خونه‌ی ماس.»

سین نمی‌تواند به این طرز تفکر پوسیده فکر نکند.

به نرمی به آسائل می‌گوید: «خونه جاییه که مردمتون باشن.» آسائل پلک‌هایش را به هم می‌زند. سین ادامه می‌دهد: «خونه چیزیه که با خودتون می‌برین، نه چیزی که پشت سر رها می‌کنین.»

هرسمیث آه می‌کشد. «خیلی شاعرانه‌اس، سینیت اوروگن. ولی آسائل راست می‌گه. نقل مکان به معنی از بین رفتن هویت کوم ماست و احتمالاً تجزیه جمعیتمون. همین‌طور ممکنه به معنی از دست دادن همه اون سرمایه گذاری‌ای باشه که در این محل کردیم.» با دست اطرافش را نشان می‌دهد و سینیت

می‌فهمد که چه می‌گوید. می‌توان مردم را به راحتی جابه‌جا کرد ولی ساختمان‌ها را نه، زیرساخت‌ها را نه. این چیزها به معنی ثروت هستند و حتی خارج از فصول هم، ثروت به معنی بقا است. «تضمینی هم نیست که با مشکلات بدتری در جای دیگه مواجه نشیم. از صداقتتون تشکر می‌کنم واقعاً. ولی، خب... بهتره راهی رو انتخاب کنیم که می‌شناسیمش.»

سینیت آه می‌کشد. سعی‌اش را کرده است. «می‌خواین چی‌کار کنین؟»

«واضحه، نیست؟»

بله هست. به شیطان زمین که واضح است.

آسائل می‌پرسد: «از پسش برمی‌آی؟» شاید واقعاً منظورش به چالش کشیدن او نیست. شاید فقط عصبی است چون به‌هرحال چیزی که سین راجع به آن صحبت می‌کند، سرنوشت کومی است که آسائل در آن بزرگ شده و آموزش دیده تا آن را هدایت کرده و از آن محافظت کند؛ و البته که به عنوان کسی که در قبیله رهبر به دنیا آمده، آسائل چیزی جز پتانسیل‌ها و خوبی‌های کوم نمی‌شناسد. هیچ دلیلی ندارد که به جامعه‌اش اطمینان نداشته باشد یا از آن بترسد یا نفرت داشته باشد.

سین نمی‌خواهد که از او به دل بگیرد، ولی اوضاع روحی‌اش خوب نیست. دیشب نتوانسته خوب بخوابد چون مشغول نجات دادن آلاباستر از مسمومیت بوده و سؤال آسائل به صورت ضمنی به این معنی است که کمتر از آن چیزی است که واقعاً هست. در این مرحله از این سفر وحشتناک، خارج از حد تحملش است.

سینیت به تندی می‌گوید: «بله.» برمی‌گردد و دستانش را باز می‌کند. «همه‌تون حداقل ده قدم برین عقب.»

صدای حبس کردن نفس گروه و زمزمه‌های حاکی از نگرانی‌شان می‌آید و حس می‌کند که به سرعت از نقشه باز خودآگاهی‌اش عقب می‌نشینند، نقاط درخشان عصبی داغی که از دسترسی بلادرنگش خارج می‌شوند. هنوز البته دسترسی به آن‌ها چندان هم سخت نیست. کل کومشان هم همین‌طور، خوشه‌ای از جنبش و حیات دورتادورش که گرفتن و بلعیدن و استفاده کردن از آن‌ها بسیار آسان است. ولی لازم نیست که این را بدانند. در هر صورت او حرفه‌ای است.

پس قدرت فالکرومی‌اش را در نقطه‌ای از زمین بـه شـکلی عمیـق و تیـز فـرو می‌کند، به گونه‌ای که هاله‌اش باریک و بلند باشد نه عریض و مرگبار؛ و بعد اقشار زیرین محلی را دوباره بررسی می‌کند، به دنبال نزدیک‌ترین گسل یا شاید بقایـای اندکی از گرما از آتشفشان خـاموش شـده کـه روزی دره آلیـا را شـکل داده بـود، می‌گردد. چیزی که در بندر است خیلی سنگین است، برای حرکت دادنش به چیزی بیش از قدرت محصور نیاز دارد.

اما همان‌طور که در حال جستجو است، اتفاق خیلـی عجیـب و در عـین حـال آشنایی می‌افتد. آگاهی‌اش جابه‌جا می‌شود.

ناگهان دیگر در زمین نیست. چیزی بیرونش می‌کشد، بعد به بالا، پـایین و بـه درون؛ و به یک‌باره گم شده است، در یک فضای سرد و سیاه منقـبض شـونده بـه این‌ور و آن‌ور می‌خورد و قدرتی که درونش جریان دارد، گرما، جنبش یـا پتانسـیل نیست بلکه چیزی است کاملاً متفاوت.

چیزی شبیه آنچه دیشب حس کرده بود وقتی آلاباستر اوروگنـی‌اش را هـدایت می‌کرد. ولی این آلاباستر نیست.

هنوز به طریقی اختیار دست خودش است؛ یعنی درست است که نمی‌تواند آنچه را که دارد به وقوع می‌پیوندد، متوقف کند تا الان هم کلی قدرت جذب کرده است، اگر سعی کند که آزادش کند، نصف کوم یخ خواهد زد و باعث لرزه‌ای خواهد شـد که ترکیب بندر را کن فیکون خواهد کرد. ولی می‌تواند از سیل قدرت استفاده کند. برای مثال می‌تواند به سمت سنگ بستر زیـرین چیـزی کـه نمـی‌توانـد ببینـدش، هدایتش کند. می‌تواند به بالا هلش دهد، درست است کـه کـار ظریـف و کـارآیی نیست ولی آن کار لعنتی را انجام می‌دهد و می‌تواند یک خلاء عظـیم را احسـاس کند که در پاسخ به بلند کردن آن چیز حاصل می‌شود. اگـر آلاباسـتر از اتـاقش در مسافرخانه دارد نظارت می‌کند، باید تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

ولی این قدرت از کجا می‌آید؟ چطور دارم...؟

با تأخیر و کمی وحشت می‌فهمد که آب در اثر تزریق ناگهانی انرژی جنبشـی، دارد مثل سنگ حرکت می‌کند، ولی خیلی‌خیلی سریع‌تر از آنکه بتوان به آن واکنش

نشان داد. ولی او می‌تواند به خودش واکنش نشان دهد، سریع‌تر از آنچه قبلاً می‌توانسته، چون حالا سرشار از قدرت است. عملاً قدرت دارد از سوراخ‌های پوستش بیرون می‌زند و به آتش زمین قسم که به طرز غیرقابل باوری حس خوشایندی دارد. برایش بازی بچگانه‌ای به نظر می‌رسد که موج عظیمی را که دارد شکل می‌گیرد و در شرف بلعیدن بندر است، متوقف کند. بخشی از نیرویش را هدر می‌دهد و به دریا باز می‌گرداند و بقیه را برای آرام کردن امواجی که پس از آزاد شدن چیزی که در قعر دریا بوده است، در نتیجه ته‌نشینی سنگین آن و لغزش و خرد شدن صخره مرجانی به وجود آمده‌اند، مصرف می‌کند.

ولی.

ولی.

آن چیز کاری را که او می‌خواهد انجام شود، انجام نمی‌دهد. قصد دارد که فقط به سمت دیگری از بندر منحرفش کند، در این صورت اگر صخره مرجانی دوباره رشد کرد، کانال را سد نخواهد کرد. در عوض...

... شیطان زمین... لعنتی چه شده... در عوض...

در عوض خودش دارد حرکت می‌کند. او نمی‌تواند نگهش دارد. سعی که می‌کند، همه قدرتی که نگه داشته است متلاشی می‌شود و به همان سرعتی که به او هجوم آورده بود، به جایی دیگر سرازیر می‌شود.

سین به خودش برمی‌گردد و همین‌طور که روی نرده چوبی بارانداز خم شده است، نفس‌نفس می‌زند. فقط چند ثانیه گذشته است. وقارش اجازه نمی‌دهد که روی زانوهایش بیفتد ولی نرده تنها چیزی است که سرپا نگهش داشته است. بعد متوجه می‌شود که هیچ‌کس به ضعفش پی نخواهد برد چون تخته‌های زیر پایش و نرده‌ای که به آن آویزان شده است به طرز نامیمونی دارند تلق‌تلق می‌کنند.

آژیر لرزه از برجی درست پشت سرش با صدای کرکننده‌ای به صدا درآمده است. مردم دارند در اسکله زیر بارانداز و خیابان‌های اطرافش می‌دوند. اگر به خاطر آژیر نبود، حتماً صدای جیغ هم می‌شنید. سین به سختی سرش را بالا می‌آورد و آسائل، هرسمیث و گروهشان را در حال فرار از بارانداز می‌بیند که سعی می‌کنند از

هر ساختمانی دور بمانند و چهره‌هایشان فقط وحشت را نشان می‌دهد؛ و البته که سینیت را جا می‌گذارند.

ولی این چیزی نیست که بالاخره سین را به خودش می‌آورد بلکه ریزش ناگهانی آب دریا به روی اسکله مثل باران است که سایه‌ای دنبالش می‌کند و این سمت بندر را تاریک می‌نماید. برمی‌گردد.

چیزی که به آهستگی از آب بیرون می‌آید و بقایای پوسته زمینی‌اش را کنار می‌زند و شروع به چرخیدن و صدا دادن می‌کند، یک ابلیسک است.

با آن یکی که سین دیشب دیده است، فرق دارد. فکر می‌کند آن یکی که بنفش بود، هنوز چند کیلومتری با ساحل فاصله دارد، هرچند به آن سمت نگاه نمی‌کند تا ببیند آن‌جا است یا خیر. این یکی که روبه‌رویش است، کل دیدش و فکرش را اشغال می‌کند، چون خیلی عظیم است و هنوز کامل هم از آب بیرون نیامده است. رنگش قرمز سیر است مثل لعل، یک ستون شش وجهی با یک نوک تیز غیرمعمولی است. کاملاً جامد است، مثل اغلب ابلیسک‌ها نیست که به شکلی موهومی می‌درخشند و سوسو می‌زنند. اگر چند کشتی کنار هم قرار گیرند، برابر عرض آن می‌شوند. البته که همین‌طور که می‌چرخد و از آب بیرون می‌آید، آن‌قدر ارتفاع دارد که کل بندر را مسدود کند. از یک لبه تا لبه دیگر تقریباً هزار و پانصد متری می‌شود.

ولی یک جای کارش می‌لنگد، همین‌طور که بیشتر از آب بیرون می‌آید، این مسئله واضح می‌شود. در وسط ستون، زیبایی کریستالی و شفاف ابلیسک، ترک خورده است. ترک‌هایی بزرگ، زشت و سیاه‌رنگ، انگار که چیزی آلوده از کف اقیانوس، در طول قرن‌هایی که باید آن زیر خوابیده بوده باشد، به آن نفوذ کرده است. خطوط عنکبوتی دندانه‌دار با طرحی تابناک روی سطح کریستالی، گسترده شده است. سینیت غرش و عصبانیت ابلیسک را می‌تواند حس کند، انرژی‌های غیرقابل درکی در محل آسیب‌دیدگی در تقلا هستند.

در مرکز شکاف‌های تابان، می‌تواند چیزی قفل شده ببیند، چیزی کوچک. سینیت چشمانش را باریک می‌کند. بیشتر روی نرده فشار می‌آورد، گردنش را دراز

می‌کند تا آن موجود کوچک را ببیند. بعد ابلیسک کمی بیشتر می‌چرخد، انگار می‌خواهد روبه‌رویش قرار گیرد، وقتی می‌فهمد دارد به چه چیزی نگاه می‌کند، خون در رگ‌هایش یخ می‌زند.

یک نفر. کسی در ابلیسک، مثل یک حشره در کهربا گیر افتاده است. اعضا و جوارحش پهن شده و ثابت است، موهایش افشان شده و یخ زده است. نمی‌تواند کاملاً صورتش را تشخیص دهد ولی تصور می‌کند که چشم‌هایش درشت و دهانش باز است. در حال جیغ زدن.

اینجا است که می‌تواند یک مرمرکاری غریب را روی پوست موجود تشخیص دهد که در سرخی تیره ستون، به سیاهی و کبودی می‌زند. نور خورشید می‌تابد و سین می‌فهمد که موهایش شفاف است یا حداقل آن‌قدر شفاف که در لعل گونه اطرافش محو شود؛ و چیزی درباره آنچه می‌بیند هست، چیزی که احتمالاً می‌داندش چون برای لحظه‌ای خودش هم جزئی از این ابلیسک بوده است. آنجا جایی است که قدرت از آن نشئت می‌گرفت، چیزی که او زیاد کنکاشش نمی‌کند چون، لعنت به زمین، نمی‌تواند تحملش کند. آگاهی‌اش در این رابطه را در ذهن دارد، غیرقابل انکار است حتی اگر واقعاً دلش بخواهد انکارش کند. وقتی ذهن عقل‌گرا مجبور می‌شود که بارها و بارها با غیرممکن مواجه شود، چاره‌ای ندارد جز اینکه تطبیق یابد.

پس او می‌پذیرد که آنچه به آن می‌نگرد، یک ابلیسک شکسته است که در کف بندر آلیا، برای معلوم نیست چه مدت زمانی افتاده بوده است. می‌پذیرد که آنچه در قلب آن به تله افتاده است، موجودی که این چیز عظیم‌الجثه و باشکوه و مرموز را نابود کرده است،... یک سنگخوار است.

و او مرده است.

***

پدر زمین سال‌ها فکر می‌کند، ولی هرگز به خواب نمی‌رود؛ و هرگز فراموش نمی‌کند.

لوح دو، «در حقیقت ناقص»، آیه دو.

۱۳
پیشروی می‌کنی

چیزی که واقعاً هستی این است، موجودی کوچک و رقت‌انگیز. شالوده زندگی‌ات این‌گونه است. پدر زمین حق دارد که دشمن تو باشد اما حق ندارد که از تو شرمسار باشد. ممکن است که یک هیولا باشی، ولی بزرگ هم هستی.

***

اسم زن بی‌کوم تانکی[1] است. این تنها اسمی است که تحویلت می‌دهد، نه اسم قبیله‌ای، نه اسم کومی. با وجود اعتراض خودش مطمئنی که یک زمین‌دان است. تا حدودی در جواب اینکه می‌پرسی چرا تعقیبت می‌کند، این را قبول کرده است. تانکی می‌گوید: «خیلی موجود جالبیه.» چانه‌اش را به سمت حوآ تکان می‌دهد. «اگه سعی نکنم از کارش سر دربیارم، اساتید سابقم تو دانشگاه واسه کشتنم آدمکش اجیر می‌کنن. اگه تا حالا این کار رو نکرده باشن البته!» مثل یک اسب می‌خندد و شیهه می‌کشد و دندان‌های سفید بزرگش را به نمایش می‌گذارد. «دلم می‌خواد نمونه خونش رو بگیرم. البته بدون ابزار مناسب همچین کاری غیرممکنه، مجبورم فقط نگا کنم.»

حوآ از این بابت ناراحت است و به صورت مشخص سعی می‌کند در طول مسیر تو را میان خودش و تانکی قرار دهد.

مطمئنی که دانشگاهی که او به آن اشاره کرده بود، باید دانشگاه هفتم در

---

1. Tonkee

دیبار[1] باشد. مشهورترین مرکز آموزش دانشمندان و محققین سنگ‌آموز در کل *آرامش* که در دومین شهر بزرگ مناطق منصف قرار دارد؛ و اگر تانکی در آن مکان باکلاس آموزش دیده است و نه در یک مدرسه محلی دم‌دستی بزرگسالان یا نزد یک معلم محلی، خیلی نزول کرده است. ولی تو آن‌قدر مؤدب هستی که این را بلند به زبان نیاوری.

تانکی بر خلاف تهدیدهای پوشالی‌اش در جزیره آدمخوارها زندگی نمی‌کرده است. وقتی آن بعدازظهر شما را به سمت خانه‌اش راهنمایی می‌کند، متوجه این موضوع می‌شوی. خانه‌اش غاری در یک گودال کوچک است که از بقایای حباب یک لاوای خشک شده به وجود آمده که روزگاری به اندازه یک تپه کوچک بوده است. حالا دره‌ای دور افتاده در حاشیه جنگل است با ستون‌های خمیده از شیشه سیاهی که بین درخت‌ها پراکنده شده و سوسو می‌زنند. چندین سوراخ کوچک عجیب و غریب در اطراف غار است که احتمالاً در نتیجه حباب‌های کوچک در میان حباب بزرگ جای گرفته‌اند و تانکی هشدار می‌دهد که بعضی از آن‌ها که دورترند لانه گربه‌های جنگلی و بقیه حیواناتند. اغلبشان به صورت معمول تهدیدی محسوب نمی‌شوند ولی همه‌چیز در طول یک فصل تغییر می‌کند پس بهتر است هشدارهای تانکی را جدی بگیرید.

غار تانکی پر است از اختراعات و کتاب‌ها و آت و آشغالی که مابین چیزهای واقعاً به‌دردبخوری مثل چراغ‌ها و غذاهای قابل ذخیره، دور خودش جمع کرده است. غار بوی صمغی را می‌دهد که با آن آتشی را که خاموش شده، پوشانده است ولی وقتی تانکی وارد غار می‌شود و این‌ور و آن‌ور می‌رود، به زودی بوی گند او را می‌گیرد. خودت را مجبور می‌کنی که با آن کنار بیایی ولی به نظر نمی‌رسد که حواَ آن را بفهمد یا اهمیتی بدهد. به رواقی‌گری‌اش[2] حسودی‌ات می‌شود. خوشبختانه

---

1. Dibar

۲. رواقیون معتقد بودند که زندگی باید سازگار با طبیعت و قوانین آن باشد و می‌گفتند آزادی واقعی وقتی حاصل می‌شود که انسان شهوات و افکار ناحق را به یکسو نهد و در وارستگی و آزادگی اهتمام ورزد. رواقیون به سبب پیروی از این اصول نزد عامه مردم به لاقیدی معروف بودند.

معلوم می‌شود که تانکی آب‌ها را برای حمام آورده است. جلوی چشمت حمام می‌کند، بدون شرمندگی لباس‌هایش را در می‌آورد و در یک وان چوبی قوز می‌کند تا پستی و بلندی‌های بدنش را بسابد. وقتی چیزی شبیه به آلت مردانه در این فرایند می‌بینی، کمی تعجب می‌کنی ولی خب، این‌طور هم نیست که هر کومی او را در طبقه‌بندی بارورها بگنجاند. کارش را با آب کشیدن لباس‌ها و مویش با محلول سبز تیره‌ای تمام می‌کند که به گفته‌ی او ضد قارچ است. (شک داری که این‌طور باشد.)

به‌هرحال وقتی کارش تمام می‌شود، بوی خیلی بهتری می‌دهد، طوری که می‌توانی شب کاملاً خوشایند و دنجی را روی کیسه‌خوابت در آنجا بگذرانی. رختخواب اضافه دارد ولی ترجیح می‌دهی ریسک شپش‌داشتنش را نپذیری. حتی اجازه می‌دهی حواَ کنارت خودش را جمع کند، ولی پشتت را به او می‌کنی تا بغلت نکند. سعی هم نمی‌کند. فردا صبح راهت را به سمت جنوب پی می‌گیری، همراه با تانکی، زمین‌دان بی‌کوم و حواَ... هرچه که هست. حالا مطمئنی که انسان نیست. مهم نیست، خوب که فکر کنی تو هم انسان نیستی. (طبق لوح شورای ابلاغ دوم یومنسی در حقوق مبتلایان به اوروگنی، حدود هزار سال پیش.) چیزی که اذیتت می‌کند، این است که حواَ در این رابطه حرف نمی‌زند. درباره بلایی که سر کرخوسا آورده، پرسیده‌ای و جوابی نگرفته‌ای. از او پرسیده بودی چرا جواب نمی‌دهد، با قیافه‌ای مظلوم پاسخ داده بود: «چون دلم می‌خواد دوستم داشته باشی.»

سفر با این دو باعث می‌شود فکر کنی که معمولی هستی. جاده قسمت اعظم توجه تو را به خود معطوف می‌کند. ریزش خاکستر در چند روز آینده بیشتر می‌شود تا جایی که بالاخره ماسک‌ها را از ساکت بیرون می‌کشی. خوشبختانه یا بدبختانه چهارتا داری و به آن‌ها هم می‌دهی. فعلاً در حد خاکستر انبوه است و نه مهی شناور از مرگ که سنگ‌آموز از آن بر حذر داشته است ولی احتیاط نکردن، منطقی نیست. وقتی طرح‌هایی از میان خاکستری اطراف تبدیل به جسم می‌شوند که پوست و مو و لباسشان از منظره پوشیده از خاکستر قابل‌تشخیص نیست، می‌بینی که بقیه مردم هم ماسک‌هایشان را در آورده‌اند. با چشم‌هایشان می‌خورندت.

خوشبختانه ماسک‌ها همه را غیرقابل شناسایی و غریبه کرده است. کسی دیگر به تو یا حوآ یا تانکی توجه نمی‌کند. خوشحالی که یکی از بی‌شماران شده‌ای.

جمعیتی که در طول جاده در حال سفرند، چند روز بعد به گروه‌های کوچک و کوچک‌تر آب می‌روند. هر کس که کومی دارد، به آن برگشته است و جمعیت رو به کاهش نشان می‌دهد که اغلب مردم جایی برای استقرار یافته‌اند. حالا فقط کسانی در جاده باقی مانده‌اند که دورتر از حد معمول می‌روند، یا کسانی که خانه‌ای ندارند که به آن برگردند مثل اهالی منصف که دیده‌ای با چشم‌های تهی قدم برمی‌دارند و اغلبشان آثار جراحت و سوختگی زیادی ناشی از آوار سنگین دارند. اهالی منصف مسئله رو به تزایدی هستند چون با اینکه اغلب زخمی‌هایشان به عفونت مبتلا هستند و در حال مرگند، تعداد زیادی از آن‌ها در جاده‌اند. هر روز حداقل از کنار یک یا دو نفر می‌گذرید که در کنار جاده نشسته‌اند، رنگ‌پریده یا سرخ‌روی، در خود پیچیده یا لرزان و منتظر مرگند. خیلی‌هایشان هم البته به اندازه کافی سالمند. بی‌کوم‌ها هم هستند که البته همیشه مشکل‌زا هستند.

با گروه کوچکی از آن‌ها در کاروانسرای بعدی صحبت می‌کنی، پنج زن در سنین مختلف و یک مرد خیلی جوان حیران. این‌ها کارشان این است که پارچه‌های زیبای بی‌مصرفی را که مردم شهرهای منصف به چشم مد روز نگاه می‌کردند و جایی در مسیرشان دزدیده‌اند، با پارچه‌های محکم و ابزار مناسب سفر معامله می‌کنند. ولی هر یک از آن‌ها نشانی از زندگی سابقش به همراه دارد. پیرترین زن روسری ساتن آبی ریشه‌دار لکه‌داری پوشیده است. جوان‌ترین زن آستین‌های لطیفی دارد که از زیر تونیک محکم به‌دردبخورش بیرون زده است. مرد جوان کمربندی نرم و هلویی رنگ به کمر دارد که تا جایی که می‌فهمی، فقط به درد تزئین می‌خورد. ولی واقعاً تزئینی نیست.

وقتی داری به سمتشان می‌روی، متوجه نگاه سنگینشان روی خودت می‌شوی. مچ‌ها و گردن و قوزک پایت را کاملاً برانداز می‌کنند و به اخم اکتفا می‌کنند که راضی کننده است. تکه‌های به‌دردنخور در لباسشان یک فایده دارد، نشانه‌ای از کومی است که در حال ظهور است. کومی که تو عضوی از آن نیستی.

این هم مشکلی نیست. هنوز.

از آن‌ها می‌پرسی که چه اتفاقی در شمال افتاده است. خودت می‌دانی ولی آگاه بودن از یک پدیده زمینی و دانستن آنکه این پدیده واقعاً در میان مردم واقعی به چه معنا است، دو چیز متفاوتند. دست‌های خالی‌ات را نشان می‌دهی تا بگویی تهدیدی (که مرئی باشد) در کار نیست و بالاخره به حرف می‌آیند.

یکی از زن‌های جوان‌تر می‌گوید: «داشتم از یه کنسرت برمی‌گشتم خونه.» خودش را معرفی نمی‌کند ولی باید یک بارور باشد. همان چیزی است که قرار است زنان سانزی به آن شکل باشند، بلند قد و قوی‌هیکل، برنزه و به طرز خیره کننده‌ای سالم، با خصوصیات زیبای هماهنگ و باسن پهن. سرش با موهای خاکستری زیبایی پوشانده شده که روی شانه‌هایش ریخته است. سرش را به سمت مرد جوان تکان می‌دهد که نگاهش را با کم‌رویی پایین انداخته است. او هم همان‌قدر زیبا است، احتمالاً یک بارور دیگر است ولی از نوع استخوانی‌اش. البته اگر این پنج زن بخواهند در ازای در کنار نگه داشتنش به او خدمت کنند، چاق هم خواهد شد. «اون داشت تو تالار بداهه‌گویی تو خیابون شمشنا برنامه اجرا می‌کرد، تو آلبید[1] بود. موسیقی خیلی قشنگی بود...»

لحظه‌ای انگار از زمان و مکان حال خارج شده است. می‌دانی که آلبید یک کوم متوسط است (بود.) که به خاطر آثار هنری‌اش معروف است. بعد دوباره به حال حاضر برمی‌گردد، چون دختر سانزی خوبی است و سانزی‌ها برای خیالبافان تره خرد نمی‌کنند.

ادامه می‌دهد: «چیزی شبیه به شکاف از سمت شمال دیدیم. نزدیک خط افق منظورمه. یه نور قرمز... تو یه نقطه شعله کشید، بعد به شرق و غرب پخش شد. نمی‌شد گفت فاصله‌اش چقدره ولی انعکاسش زیر ابرها معلوم بود.» دوباره به خیالاتش برگشته است ولی این بار چیز وحشتناکی را به یاد می‌آورد و صورتش سخت و اندوهناک و خشمگین می‌شود. از نقطه نظر جامعه این حالت بیشتر از یاد ایام، مورد پذیرش است. «خیلی سریع پخش شد. ما تو خیابون ایستاده بودیم و

---

1. Alebid

می‌دیدیم که داره بزرگ می‌شه و سعی می‌کردیم بفهمیم اینی که داریم می‌بینیم، چیه، بعد همین‌طور که داشتیم نگاه می‌کردیم و اندریابی می‌کردیم، زمین شروع به لرزیدن کرد. بعد یه ابر تیره و تار قرمز رنگ دیدیم و متوجه شدیم که داره به سمت ما می‌آد.»

حتماً یک ابر تشکیل شده از فعالیت‌های آتشفشانی نبوده وگرنه این زن الان اینجا در حال حرف زدن نبود. باید یک طوفان خاکستر بوده باشد. آلبید خیلی جنوب‌تر از یومنس است. همه‌ی چیزی که نصیبش شده، پس‌مانده چیزی است که کوم‌های شمالی‌تر دیده‌اند. باز هم شانس آورده‌اند چون همان پس‌مانده هم تیریمو را که خیلی جنوبی‌تر محسوب می‌شود تقریباً ویران کرده بود. طبیعتاً آلبید باید با خاک یکسان شده باشد.

حدس می‌زنی که یک اوروگن این دختر را نجات داده باشد. بله، در نزدیکی آلبید یک پاسگاه گره است، یا شاید هم بهتر است بگوییم بود.

در تائید حدست، دختر ادامه می‌دهد: «همه‌چی سرجاش بود، ولی تو اون خاکستری که پشت سرش اومد، هیشکی نمی‌تونست نفس بکشه. خاکستر تو دهن و ریه مردم می‌رفت و به سیمان تبدیل می‌شد. من بلوزم رو دور صورتم پیچیدم، جنسش یه چیزی مثل جنس ماسک بود. تنها چیزی بود که من رو نجات داد. ما رو در واقع.» به مرد جوانش نگاهی می‌اندازد و از روی رنگ تکه‌پارچه‌ای که به مچش بسته، می‌فهمی که در واقع قسمتی از پارچه لباس زنانه‌ای بوده است. «غروب بود، بعد یه روز زیبا. هیشکی فکر نمی‌کرد باید ساک مواقع ضروری‌ش رو همراهش داشته باشه.»

ساکت می‌شوند. این بار همه اعضای گروه به فکر می‌روند. خاطره خیلی بدی است. به یاد می‌آوری که بسیاری از اهالی منصف حتی ساک مواقع ضروری ندارند. گره‌ها برای قرن‌ها کافی بوده‌اند تا امنیت شهرهای بزرگ را تأمین کنند.

زن ناگهان با آهی داستانش را خاتمه می‌دهد. «فرار کردیم. پشت سرمون رو هم نگاه نکردیم.»

از اطلاعاتشان تشکر می‌کنی و قبل از اینکه آن‌ها بتوانند در عوض سؤال‌پیچت کنند، برمی‌گردی.

در چند روز بعد داستان‌های مشابهی می‌شنوی؛ و متوجه می‌شوی هیچ یک از اهالی منصفی که می‌بینی، یومنسی و یا از کومی در آن عرض جغرافیایی نیستند. آلبید شمالی‌ترین جایی است که کسی توانسته از آن نجات یابد.

هرچند مهم نیست. به شمال نمی‌روید و صرف‌نظر از اینکه چقدر برایت آزاردهنده است که چه اتفاقی افتاده و به چه معناست، عاقل‌تر از آنی که به آن بچسبی. ذهن خودت پر از خاطرات وحشتناک است.

با همراهانت در روزهای خاکستری و شب‌های سرخ به رفتن ادامه می‌دهی و همه آنچه واقعاً ذهنت را مشغول می‌کند، این است که قمقمه‌ات پر باشد و غذا به اندازه کافی داشته باشی و کفش‌هایت را وقتی نخ‌نما شدند، عوض کنی. این کارها هنوز سخت نیستند چون مردم امیدوارند که با یک فصل مختصر مواجه شده باشند، دو سه سالی بدون تابستان. اغلب فصل‌ها همین‌طور می‌گذرند و کوم‌هایی که در چنین شرایطی همچنان تجارت می‌کنند، خیلی از کوم‌هایی که برنامه‌ریزی ضعیف‌تری دارند، سود می‌برند و معمولاً پس از پایان فصل ثروتمندتر می‌شوند. تو می‌دانی که این فصل بسیار بیشتر از آن طول می‌کشد که کسی توانسته باشد برایش آماده شود، ولی این دلیل نمی‌شود که از تصور غلط دیگران استفاده نکنی.

گه‌گاهی در کوم‌های سر راه توقف می‌کنید، بعضی‌هاشان بزرگ و درندشت با دیوارهای گرانیتی هستند که به عظمتشان می‌افزاید، بعضی هم فقط با سیم‌های فنس و چوب‌های نوک‌تیز و قوی‌پشت‌های غیرمسلح محافظت می‌شوند. یکی از کوم‌ها پول رایج را قبول می‌کند و تو تقریباً همه پولت را می‌دهی تا برای حواً یک کیسه‌خواب بگیری. کوم بعدی پول قبول نمی‌کند ولی ابزار مفید را برمی‌دارد، یکی از پتک‌های قدیمی جیجا را ته کیفت برای این‌ها داری. در ازای آن برای دو هفته‌ای نان خشک و سه شیشه خمیر آجیل شیرین می‌گیری.

غذا را بین سه نفرتان تقسیم می‌کنی. این کار مهم است. سنگ‌آموز پر از پندهایی است که خست را در بین اعضای یک گروه سرزنش می‌کند و شما چه

بخواهید چه نخواهید، حالا یک گروهید. حوآ هم وظیفه‌ای بـه عهـده دارد. اغلـب شب‌ها بیدار می‌ماند و نگهبانی می‌دهد. خیلی نمی‌خوابد. چیزی هم نمی‌خورد. ولی پس از مدتی سعی می‌کنی این موضوع را نادیده بگیری همان‌طور که تبدیل کردن کرخوسا به سنگ توسط او را از ذهنت خارج کـردی. تـانکی از نزدیـک شـدن بـه کوم‌ها خوشش نمی‌آید حتی با وجود اینکه با لباس‌های جدید و بـوی بـدنش کـه بدتر از همیشه نیست، می‌تواند به جای یک بی‌کوم به عنوان یک بی‌خانمان تلقـی شود. پس این کار به عهده تو است. البتـه هـر جـا کـه بتوانـد، کمـک مـی‌کنـد. کفش‌هایت که از بین می‌روند و دیگر چیزی نداری تا به کوم‌هـای نزدیـک بـرای معامله پیشنهاد بدهی، تانکی با یک قطب‌نما غافلگیرت می‌کند. با توجه بـه اینکـه آسمان ابری است و چیزی در میان خاکسترها قابل مشـاهده نیسـت، قطـب‌نماهـا قیمتی هستند. می‌توانی با آن ده جفت کفش بخری ولی زنی که کار تجارت کـوم را به عهده دارد، می‌داند که دست بالا را دارد و دو جفت کفش به تو می‌دهد، یکی برای خودت و دیگری برای حوآ چون مال او هم دیگر مستعمل به نظر مـی‌رسـد. تانکی که برای خودش یک جفت کفش اضافه به بار و بندیلش بسته، وقتی تـو در رابطه با قیمت غر می‌زنی، بی‌اهمیت جلوه‌اش مـی‌دهـد. «راه‌هـای دیگـه‌ای هـم هست که راهمون رو پیدا کنیم.» بعد به شکلی نگاهت می‌کند که اذیتت می‌کند.

فکر نمی‌کنی بداند که یک روگا هستی ولی کسی چه می‌داند؟

کیلومترها طی می‌کنید. چندین بار بر سر چند راهی قرار می‌گیرید چون در این قسمت از سرزمین‌های میانه کوم‌های بزرگ زیادی هستند و همچنین چون جـاده امپراتوری مسیرهای کوم‌ها را به مسیرهای مالرو، رودخانه‌ها و مسیرهای فـولادی قدیمی وصل می‌کند که سابقاً در تمدن‌های باستانی مرده یا چیزی شبیه به آن‌هـا برای حمل و نقل و از این دست مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند. این چهارراه‌هـا آن چیزی هستند که جاده امپراتوری را به آنچه هست، تبدیل کرده‌اند. جاده‌ها مجرای زندگی سانز قدیم بوده‌اند. متأسفانه این به این معنا است که گم شدن در آن‌ها اگر ندانی که به کجا می‌روی، راحت است، یا اگـر یـک قطـب‌نمـا نداشـته باشـی، یـا نقشه‌ای یا علامتی که بگوید مسیر پسرکشان، از این سمت.

پسرک نجاتت می‌دهد. دوست داری باور کنی که به طریقی می‌تواند ناسان را حس کند چون تا حدودی بهتر از یک قطب‌نما عمل می‌کند و بدون لغزش جهتی را که باید بروید، وقتی به چندراهی‌ها می‌رسید، مشخص می‌کند. در بیشتر مواقع جاده امپراتوری را پی می‌گیرید. این یکی بین یومنس و کتکر[1] است ولی کتکر نزدیکی‌های قطب است و تو امیدواری که مجبور نباشی تا آنجاها بروی. در جایی، حوآ به جاده کومی می‌بردتان که بین بخش‌های امپراتوری میان‌بر می‌زند و زمان زیادی جلو می‌افتید. به‌خصوص اگر جیجا فقط در جاده اصلی اقامت گزیده باشد. میان‌بر خودش هم یک مسئله است چون کومی که آن را ساخته با قوی‌پشت‌های تا دندان مسلح آماده جنگ است که تا شما را می‌بینند، فریاد زده و تیر به سویتان پرتاب می‌کنند. دروازه‌هایشان را برای تجارت باز نمی‌کنند. خیلی بعد از اینکه از آنجا می‌گذرید، نگاهشان را روی خودت حس می‌کنی؛ اما وقتی مسیر به سمت جنوب پیچ و خم پیدا می‌کند، حوآ دیگر آن‌قدرها هم مطمئن نیست. سؤال که می‌پرسی، می‌گوید جهتی را که ناسان در آن سمت در حال سفر است حس می‌کند ولی مسیر مشخصی را که او و جیجا در پیش گرفته‌اند، نمی‌داند و فقط می‌تواند مسیری را که با احتمال بیشتری تو را به آنجا برساند، نشان دهد.

هفته‌ها می‌گذرد و حتی همین کار هم برایش سخت می‌شود. با حوآ سر یک چندراهی پنج دقیقه‌ای می‌ایستی و می‌بینی که لب‌هایش را می‌گزد. بالاخره می‌پرسی چه مشکلی پیش آمده است.

به سختی می‌گوید: «خیلی مثل تو الان تو یه محله.» تو به سرعت موضوع را عوض می‌کنی چون اگر تانکی مشکوک شده که تو چه هستی، به دنبال چنین مکالماتی است.

خیلی مثل تو، یعنی، مردم؟ نه، منطقی نیست. روگاها؟ دور هم جمع شده‌اند؟ این حتی کمتر به عقل جور درمی‌آید. فالکروم با یومنس مرده است. فالکروم‌های اقماری در قطب شمال هستند ـ خیلی شمال، خیلی دورتر از عرض جغرافیایی مرکزی قاره که حالا دیگر غیرقابل دسترس است. ـ و در قطب جنوب، ولی ماه‌ها

1. Ketteker

از دومی هم فاصله دارید. اوروگن‌هایی که در جاده‌ها بوده‌اند هم حالا افرادی هستند مثل خودت که سعی می‌کنند آنچه هستند را پنهان کنند و مثل بقیه زنده بمانند. عاقلانه نیست که گروهی جایی جمع شوند، این باعث می‌شود احتمال کشف شدنشان بالا رود.

در چندراهی، حوآ یک مسیر را انتخاب می‌کند و تو دنبالش می‌روی ولی از روی اخم چهره‌اش می‌توان فهمید که این فقط یک حدس است.

حوآ در نهایت یک شب وقتی که دارید نان خشک و خمیر آجیل می‌خورید و سعی می‌کنید جلوی آرزوی غذای بهتر را بگیرید، می‌گوید: «نزدیکیم.» دلت سبزیجات تازه می‌خواهد ولی به زودی (اگر نه همین حالا) باید خیلی کمیاب شود پس سعی می‌کنی ویارت را نادیده بگیری. تانکی رفته جایی و احتمالاً دارد صورتش را اصلاح می‌کند. در چند روز گذشته چیزی کم آورده است. یک معجون بیولوژیک که در بار و بنه‌اش نگه می‌دارد و سعی می‌کند نوشیدنش را از تو پنهان کند. هرچند تو به آن اهمیتی نمی‌دهی و به همین خاطر هر چند روز یک بار ریش زبری در صورتش جوانه می‌زند و شکلش را نفرت انگیز می‌کند.

حوآ ادامه می‌دهد: «به اون‌جایی که همه‌ی اوروگن‌ها هستن. چیزی بعدشون نمی‌تونم پیدا کنم. مث... نورهای کوچیکن. راحته که یکی‌شون رو ببینی، ناسان مثلاً، ولی با همدیگه یه نقطه‌ی نورانی خیلی بزرگ می‌شن و اون بهشون نزدیک شده یا بهشون ملحق شده. حالا نمی‌تونم...» انگار دارد دنبال کلمه می‌گردد. برای بعضی چیزها کلمه وجود ندارد. «نمی‌تونم، ام...»

«اندریافت کنی؟» کلمه را پیشنهاد می‌دهی.

اخم می‌کند. «نه. این کاری نیست که من می‌کنم.»

تصمیم می‌گیری نپرسی که چه می‌کند.

«نمی‌تونم... نمی‌تونم چیز دیگه‌ای بدونم. نور خیره‌کننده باعث می‌شه نذاره روی هر نور کوچیکی تمرکز کنم.»

«چندتا...» کلمه را به زبان نمی‌آوری برای احتیاط که احتمالاً تانکی برنگشته باشد. «اون‌جان؟»

«نمی‌شه گفت. بیشتر از یکی، کمتر از یه شهر. ولی تعداد بیشتری دارن می‌رن اون سمتی.»

این نگرانت می‌کند. همه‌ی آن‌ها به دنبال دختر دزدیده شده و شوهر جانی‌شان نیستند. «چرا؟ چطور می‌دونن که باید برن اون‌جا؟»

«نمی‌دونم.»

خب، این هم کمکی است.

چیزی که از آن مطمئنی، این است که جیجا به جنوب رفته است. ولی جنوب خیلی وسیع است، بیش از یک سوم قاره. هزاران کوم. ده‌ها هزار کیلومتر مربع. کجا دارد می‌رود؟ نمی‌دانی. اگر به شرق بپیچد چطور؟ یا غرب؟ و اگر توقف کند؟

این هم نکته‌ای است. «ممکنه اون‌جا توقف کرده باشن؟ جیجا و ناسان؟»

«نمی‌دونم. اون‌وری رفتن. تا اینجا گمشون نکرده بودم.»

منتظر تانکی می‌شوی که برگردد و به او می‌گویی که کجا می‌روید. نمی‌گویی چرا و نمی‌پرسد هم. نمی‌گویی که داری خودت را وارد چه مخمصه‌ای می‌کنی چون واقعاً خودت هم نمی‌دانی. شاید کسی دارد سعی می‌کند یک فالکروم جدید بسازد. شاید هم یک گردهمایی است. ولی به‌هرحال داشتن یک مقصد مشخص، خوب است.

وقتی به جاده‌ای که امیدواری ناسان از آن رفته باشد پا می‌گذاری، ناراحتی‌ات را نادیده می‌گیری.

***

همه را با مفید بودنشان قضاوت کن. رهبران و خوش قلب‌ها را، بارورها و صنعتگرها را، دانایان و مرگبارها را و چندتایی قوی‌پشت تا از همه‌شان محافظت کنند.

لوح یک، «در باب بقا»، آیه نه.

۱۴
سینیت اسباب‌بازی‌اش را می‌شکند

تلگرامی که از یومنس رسیده، می‌گوید: «*همان‌جا بمانید. منتظر دستورات باشید.*»

سینیت بی‌صدا آن را به آلاباستر نشان می‌دهد، مرد به آن نگاهی می‌اندازد و می‌خندد. «خب، خب. دارم فک می‌کنم واسه خودت یه حلقه‌ی دیگه دست و پا کردی سینیت اوروگن. یا یه حکم اعدام. فک کنم باید منتظر شیم، برگردیم ببینیم کدومشه.»

پس از کارهای معمول عصرگاهشان در اتاقشان در مسافرخانه پایان فصل هستند. سینیت بی‌طاقت و دل‌آزرده بلند می‌شود تا داخل اتاق قدم بزند. این یکی از اتاقی که یک هفته پیش داشتند، کوچک‌تر است چون قراردادشان با آلیا تمام شده و کوم دیگر هزینه‌ی اقامتشان را نمی‌پردازد.

راه می‌رود و به او چشم‌غره می‌رود. «کی برمی‌گردیم؟» مرد کاملاً آسوده است، پاهایش را روی سفیدی ملحفه تخت زیر نور بی‌رمق عصر دراز کرده است. زن همین‌طور که به او می‌نگرد، نمی‌تواند ابلیسک لعل‌گون را از ذهنش بیرون کند. مرد همان‌قدرغیرقابل پیش‌بینی است، به همان اندازه غیرواقعی و وهم‌انگیز. زن نمی‌فهمد که چرا ناراحت نیست. «این چرندیات راجع به اینجا موندن چیه؟ چرا نمی‌ذارن برگردیم؟»

مرد ساکتش می‌کند. «مراقب حرف زدنت باش. تو فالکروم خیلی حواس جمع بودی. چی شده؟»

«تو رو دیدم. جوابمو بده!»

«شاید می‌خوان بهمون یه استراحتی داده باشن.» آلاباستر خمیازه‌ای می‌کشد و خم می‌شود تا تکه‌ای میوه از روی پاتختی بردارد. در هفته‌ی گذشته خودشان غذا خریده‌اند و حداقل حالا می‌تواند بدون اینکه کسی لقمه‌اش را بشمارد، غذا بخورد. کسل بودن برایش خوب است. «چه اهمیتی داره وقتمون رو اینجا تلف کنیم یا تو جاده برگشت به یومنس، سین؟ حداقل اینجا راحتیم. بیا تو تخت.»

با خشم جواب می‌دهد: «نه.»

مرد آه می‌کشد. «واسه استراحت گفتم. لعنت زمین، می‌خوای برم بیرون تا با خودت خلوت کنی؟ حالت رو بهتر می‌کنه؟»

بد نیست ولی این را پیش او اعتراف نمی‌کند. بالاخره به تخت برمی‌گردد چون کار دیگری ندارد که انجام دهد. مرد یک قاچ پرتقال به او می‌دهد که چون میوه مورد علاقه‌اش است و بر حسب اتفاق اینجا ارزان است، قبول می‌کند. از وقتی به اینجا رسیده‌اند، بارها با خود فکر کرده که مزایای زندگی در یک کوم ساحلی چقدر زیاد است. آب و هوای معتدل، غذای خوب، هزینه پایین زندگی، دیدن مردمی از سرزمین‌های مختلف که برای سفر یا تجارت به بندر می‌آیند؛ و اقیانوس چه چیز زیبا و تحسین‌برانگیزی است. ساعت‌ها کنار پنجره می‌ایستد و به آن خیره می‌شود. اگر به خاطر در معرض انقراض بودن کوم‌های ساحلی در اثر سونامی‌های هر چند سال یک بار نبود... خب.

زن انگار برای هزارمین بار می‌گوید: «نمی‌فهمم.» باستر احتمالاً از غر زدنش خسته شده است ولی زن کار دیگری از دستش برنمی‌آید پس مرد مجبور است تحمل کند. «یه جور مجازاته؟ قرار نبوده یه موجود لعنتی شناور مخفی شده ته بندر پیدا کنم وقتی دارم کار صخره مرجانی رو می‌سازم؟» دستانش را بالا می‌برد. «انگار کسی می‌تونسته همچین چیزی رو پیش‌بینی کنه.»

آلاباستر می‌گوید: «به احتمال زیاد، می‌خوان وقتی زمین‌دان‌ها رسیدن در دسترس باشی، اگه یه وقت کار دیگه‌ای از دست فالکروم برمی‌اومد.»

قبلاً هم این را گفته است و زن می‌داند که احتمالاً درست است. زمین‌دان‌ها همین الان دارند به سوی شهر می‌آیند، در واقع به همراه باستان‌شناسان و

آموزنده‌ها و زیست‌شناسان و حتی چندتایی دکتر که می‌خواهند اثر یک ابلیسک خیلی نزدیک را روی جمعیت آلیا بررسی کنند. شارلاتان‌ها و حقه بازها هم آمده‌اند، فراآموزنده‌ها، ستاره‌دان‌ها و عاملین بقیه علوم بیخود. هر کس با اندکی تحصیل یا اشتغال سرگرم‌کننده از هر کومی در ربع قاره و همسایه‌های نزدیکش آمده است. تنها دلیلی که آلاباستر و سینیت توانسته‌اند اتاقی گیر بیاورند، این است که آن‌ها کسانی هستند که آن را کشف کرده‌اند و به موقع آنجا بوده‌اند در غیر این صورت هر مهمانخانه‌ای در کل ربع قاره کاملاً پر است.

هیچ‌کس پیش از این واقعاً به ابلیسک‌های لعنتی اهمیتی نمی‌داد. ولی خب هیچ‌کس هم یکی آن‌قدر نزدیک آویزان، کاملاً قابل مشاهده با یک سنگخوار مرده در دلش، آن هم درست بالا سر یک مرکز جمعیتی را ندیده بود.

ولی ورای مصاحبه با سینیت درباره مشاهداتش از لحظه صعود ابلیسک، ـاو خودش را هر بار از معرفی یک غریبه به عنوان فلانی از قبیله مبتکر فلان‌جا عقب می‌کشد. ـ دانشمندان کار دیگری با او نداشته‌اند؛ که خوب است چون او مجوز مذاکره‌کردن از جانب فالکروم را ندارد. آلاباستر ممکن است داشته باشد، ولی او نمی‌خواهد مرد به خاطر خدمات او با کسی وارد مذاکره شود. دوست ندارد که آگاهانه او را درگیر کاری کند که نمی‌خواهد، آن‌قدرها هم موجود بیخودی نیست. این از اصول کار است.

بدتر اینکه کاملاً آلاباستر را باور نمی‌کند. سیاسی‌کاری‌اش در ماندن در اتاق با عقل جور درنمی‌آید. فالکروم باید او را به سرزمین‌های منصف احضار کند تا پژوهشگران امپراتوری در دانشگاه هفتم با او مصاحبه کنند و ارشدها تعیین کنند که دانشمندان برای مصاحبه با او چقدر باید بپردازند. خودشان هم باید طبیعتاً بخواهند که مصاحبه‌ای با او داشته باشند و نیروی غریبی را که حالا برای بار سوم احساسش کرده است و بالاخره فهمیده به طریقی از ابلیسک نشأت می‌گیرد، بهتر بفهمند.

(محافظان هم باید بخواهند که با او صحبت کنند. آن‌ها همیشه رازهایی برای خودشان دارند. بیشتر از همه این آزارش می‌دهد که آن‌ها هیچ علاقه‌ای نشان نداده‌اند.)

آلاباستر هشدار داده بود که در رابطه با این نگرانی‌اش صحبتی نکند. فردای واقعه گفته بود، *لازم نیست کسی بدونه که تو می‌تونی با ابلیسک‌ها ارتباط برقرار کنی.* آن موقع هنوز ضعیف بود و پس از مسمومیتش به زحمت می‌توانست از تخت پایین بیاید. با وجود لاف و گزاف زن در رابطه با مهارت از راه دورش به آسائل، معلوم شد که وقتی داشته ابلیسک را بلند می‌کرده، از لحاظ اوروگنی، آلاباستر بسیار خسته بوده است. با وجود ناتوانی‌اش دستش را گرفته و محکم فشار داده بود تا مجبورش کند گوش بدهد. *بهشون بگو فقط سعی کردی قشر زیرین رو جابه‌جا کنی و اون خودش بیرون اومد، مثل یه چوب پنبه سر بطری، حتی بچه‌های خودمون هم باورش می‌کنن. این فقط یه اسباب‌بازی دیگه از یه تمدن مرده‌اس که به هیچ دردی نمی‌خوره. کسی درباره‌اش بهت شک نمی‌کنه اگه خودت بهانه‌ای دستشون ندی. پس چیزی راجع بهش نگو. حتی به من.*

که البته باعث شد بیشتر دلش بخواهد در این‌باره صحبت کند. ولی یک بار که پس از بهبود باستر سعی کرده بود این کار را بکند، چنان چشم‌غره‌ای به او رفته بود که بالاخره حرفش را خورده و پی کارش رفته بود.

این بیشتر از هر چیز دیگر اذیتش می‌کرد.

بالاخره می‌گوید: «می‌رم قدم بزنم.» بلند می‌شود.

آلاباستر می‌گوید: «باشه.» کش و قوسی می‌آید و می‌ایستد، مفصل زانویش صدا می‌دهد. «باهات می‌آم.»

«نمی‌خواستم کسی باهام بیاد.»

«نه، نمی‌خواستی.» دوباره به او لبخند می‌زند ولی به آن روش زیرکانه‌ای که دارد، از آن متنفر می‌شود. «ولی اگه داری تو شب تنها می‌ری بیرون، تو کومی که یکی توش به یکی از ما سوءقصد کرده، پس حتماً احتیاج به همراه داری.»

سینیت با شنیدن این استدلال در هم می‌رود. «اوه.» این موضوع دیگری است که نمی‌توانند درباره‌اش صحبت کنند، نه به خاطر اینکه آلاباستر ممنوعش کرده بلکه به این دلیل که هیچ یک بیش از گمانه‌زنی چیزی نمی‌دانند. سینیت دوست دارد فکر کند که ساده‌ترین توضیح، محتمل‌ترینشان است. کسی در آشپزخانه

کارش را بلد نبوده است ولی آلاباستر به نقطه ضعف این استدلال اشاره کرده بود. کس دیگری در مسافرخانه یا در شهر مریض نشده بود. سینیت فکر می‌کند برای این هم می‌تواند توضیح ساده‌ای وجود داشته باشد، آسائل به خدمه آشپزخانه گفته بود فقط غذای آلاباستر را دستکاری کنند. این کاری است که از رهبران عصبانی برمی‌آید. حداقل داستان‌های پرپیچ و تاب مسموم کردن و بدطینتی، غیرمستقیم این‌طور می‌گویند. سین داستان‌هایی را که راجع به مقاوم‌هایی است که به هر عجایبی فائق می‌آیند، ترجیح می‌دهد. یا بارورهایی که از طریق ازدواج‌های سیاسی زیرکانه و تولیدمثل استراتژیک زندگی‌ها را نجات می‌دهند یا قوی‌پشت‌هایی که با خشونت صادقانه‌شان از پس مشکلاتشان بر می‌آیند.

آلاباستر با مشکوک بودن ذاتی‌اش فکر می‌کند در تجربه‌ی نزدیک به مرگش چیزی بیشتر از این‌ها نهفته است و سینیت نمی‌خواهد قبول کند که ممکن است حق با او باشد.

«خیلی خب.» قبول می‌کند و لباس می‌پوشد.

غروب زیبایی است. از خیابانی شیبدار که به سمت بندر می‌بردشان، گذر می‌کنند و خورشید آرام آرام پایین می‌رود. سایه‌هایشان جلوشان درازتر می‌شود و ساختمان‌های آلیا که اغلب به رنگ ماسه‌ای کم‌حالی گچ‌کاری شده‌اند، با سایه روشن رنگ‌های جواهرگونه سرخ و بنفش و طلایی آمیخته‌اند. خیابانی که از آن پایین می‌روند، خیابان عریض‌تر و پیچداری را قطع می‌کند که به خلیجی کوچک در قسمت شلوغ‌تر بندر ختم می‌شود. وقتی می‌ایستند تا از منظره لذت ببرند، سین تعدادی از جوانان کوم را می‌بیند که روی ساحل شنی سیاه بازی می‌کنند و می‌خندند. همه لاغراندام و سالمند، با پوست قهوه‌ای و به طرز واضحی خوشحال. سین به آن‌ها خیره می‌شود و به این فکر می‌کند که آیا این جلوه‌ای از بزرگ شدن معمولی است.

بعد ابلیسک که کاملاً در انتهای خیابانی که در آن ایستاده‌اند، قابل مشاهده است، جایی که ده یا شاید هم پانزده پا بالای سطح آب معلق شده است، پالس کوتاه و تقریباً غیرقابل‌تشخیص دیگری می‌فرستد که از وقتی سینیت بلندش کرده، در حال فرستادنشان بوده است و این باعث می‌شود بچه‌ها را فراموش کند.

آلاباستر خیلی به آهستگی می‌گوید: «یه جای کارش ایراد داره.»

سینیت آزرده نگاهش می‌کند، انگار می‌خواهد بگوید *پس حالا می‌خوای راجع بهش حرف بزنیم؟* ولی بعد متوجه می‌شود او به ابلیسک نگاه نمی‌کند. دارد با یک پا زمین زیر پایش را می‌خراشد و دست‌هایش در جیب‌هایش است، شبیه بـه... اوه. سین تقریباً به خنده می‌افتد. شبیه یک مرد جوان شرمزده که می‌خواهد پیشنهادی بی‌شرمانه به زن زیبای همراهش بدهد. بماند که او نه جوان است و نه خجـالتی و مهم هم نیست که خودش زیبا است یا نه چون همین الان هـم دارنـد آن کـار را انجام می‌دهند. یک ناظر معمولی متوجه هیچ‌گونه توجهی به ابلیسک نمی‌شود.

این موضوع ناگهان سینیت را به صرافت می‌انـدازد. هـیچ‌کـس متوجـه آن پـالس نمی‌شود جز آن‌ها. پالس واقعاً یک پالس نیست. کوتـاه نیسـت و نظـم خاصـی نـدارد. بیشتر ضربانی لحظه‌ای است که گه‌گاهی اندریافتش می‌کنند، چیزی بدشگون و اتفاقی مثل دندان درد. اگر مردم کوم هم آن را اندریافت می‌کردند، در پایان روز زیبایشان قادر به خندیدن و بازی کردن و لم دادن نبودند. همه‌شان جمع می‌شدند تا این موجـودی را که سینیت هر لحظه بیشتر دوست دارد خطرناک بخواندش، تماشا کنند.

سین سعی می‌کند توجه باسـتر را جلـب کنـد و دسـتش را گرفتـه نزدیـک‌تـر بکشدش، انگار واقعاً از او خوشش می‌آید. صدایش را پایین نگـه مـی‌دارد هرچنـد نمی‌داند مکالمه‌اش را از چه کسی یا چه چیزی می‌خواهد پنهـان کنـد. روز کـاری شهر پایان یافته و مردم به خیابان‌ها آمده‌اند ولی کسی نزدیکشان نیست و توجهی هم به آن‌ها نمی‌کند. «همه‌ش منتظرم مثل بقیه‌شون بره بالا.»

چون خیلی‌خیلی نزدیک زمین معلق است یا بهتر است بگوییم نزدیـک سـطح آب. همه ابلیسک‌های دیگری که سین تاکنون دیده است -شامل ابلیسک بنفشی که جان آلاباستر را نجات داده بود و هنوز چند کیلومتری دور از سـاحل دارد چـرخ می‌زند. ــ در میان لایه پایینی ابرها یا بالاتر از آن شناورند.

«به یک سمتش هم کجه. مثل اینکه نتونه خودش رو کامل سرپا نگه داره.»

چی؟ زن نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و به آن نگاه نکند ولی باستر بلافاصله بازویش را نوازش می‌کند و او نگاهش را می‌دزدد. ولی همان نگاه دزدکی هم برای

تائید حرف مرد کافی است. ابلیسک واقعاً کمی خم شده است، نوک بالایی‌اش به سمت جنوب متمایل است. باید همین‌طور که می‌چرخد کم‌کم منحرف شده باشد. انحراف آن‌قدر اندک است که اگر در خیابانی پوشیده از ساختمان‌های کاملاً صاف نایستاده بودند، نمی‌توانست تشخیص دهد. حالا اما نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد.

پیشنهاد می‌کند: «بیا این‌وری بریم.» خیلی آنجا توقف کرده‌اند. آلاباستر هم کاملاً موافق است و سلانه‌سلانه در خیابان به سمت خلیج راه می‌افتند.

«واسه اینه که اینجا نگهمون داشتن.»

این را که می‌گوید، سین متوجهش نیست. علی‌رغم میل باطنی‌اش حواسش به زیبایی غروب آفتاب و خیابان‌های بلند و زیبای کوم پرت شده است؛ و به زوج دیگری که در پیاده‌رو راه می‌روند. زن بلندتر با وجود اینکه هم او و هم باستر ردای سیاهشان را پوشیده‌اند، برایشان سر تکان می‌دهد. ژست غریبی است؛ و خوشایند. یومنس اعجاز موفقیت آدمیزاد است، اوج نبوغ و صنعتگری، اگر این کوم ساحلی کوچک و حقیر یک دوجین فصل دیگر را هم بگذراند، باز به گرد پایش نمی‌رسد. ولی در یومنس هیچ‌کس نمی‌پذیرد که برای یک روگا سر تکان دهد، صرف‌نظر از اینکه در چه روز زیبایی به سر می‌برند.

بعد آخرین کلمات آلاباستر به ذهنش رسوخ می‌کند. «چی؟»

قدم‌های مرد بلندتر است ولی برای اینکه با او هم‌قدم شود، آهسته‌تر گام برمی‌دارد. «نمی‌تونیم تو اتاق حرف بزنیم. حتی اینجا هم حرف زدن خطرناکه. ولی می‌خواستی بدونی چرا اینجا نگه‌مون داشتن و می‌گن که برنگردیم. به خاطر اینه. اون ابلیسک داره نابود می‌شه.»

این مشخص است، ولی... «به ما چه ربطی داره؟»

«تو درش آوردی.»

قبل از اینکه بتواند حالت صورتش را کنترل کند، اخم می‌کند. «خودش بلند شد. من فقط اون آشغالایی رو که نگهش داشته بودن، کنار زدم، شایدم بیدارش کردم.» اینکه ذهنش اصرار داشت به اینکه قبلاً در خواب بوده است، سؤالی بود که نمی‌خواست در آن دقیق شود.

«این بیشتر از کنترلیه که هر کس دیگه‌ای تو تاریخ سه‌هزار ساله امپراتوری روی یه ابلیسک داشته.» باستر شانه‌هایش را به طرز نامحسوسی بالا می‌اندازد. «اگه من یه پنج حلقه‌ای تازه به دوران رسیده فضل‌فروش بودم که یه تلگرام در این‌باره می‌خوندم، این چیزی بود که فکر می‌کردم و این واکنشم بود، کسی رو که تونسته اون رو کنترل کنه، کنترل کنم.» چشمانش به سمت ابلیسک برق می‌زند. «ولی تازه به دوران رسیده‌های فضل‌فروش فالکروم نیستن که الان باید نگرانشون باشیم.»

سین نمی‌فهمد دارد راجع به چه چیزی حرف می‌زند. نه اینکه کلماتش به نظر اشتباه بیایند، کاملاً می‌تواند کسی مثل فلدسپار را تصور کند که می‌خواهد از چنین چیزی بهره ببرد. ولی چطور؟ با اطمینان بخشیدن به مردم محلی با حضور یک ده حلقه‌ای در محل؟ تنها کسانی که می‌دانند باستر این‌جا است، مشتی کارمند اداری‌اند که آن‌قدر با هجوم دانشمندان و گردشگران مشغول شده‌اند که فرصت ندارند به چیز دیگری توجه کنند. برای انجام چنین کاری، آیا ابلیسک باید ناگهان... کاری کند؟ با عقل جور درنمی‌آید؛ و دیگر کیست که باید نگرانش بود؟ جز...

ابروهایش را در هم می‌کشد.

«قبلاً یه چیزی می‌گفتی.» چیزی درباره... ارتباط با یک ابلیسک؟ به چه معنی بود؟ «و... و یه کاری کردی، اون شب.» نگاه ناخوشایندی به او می‌اندازد ولی باستر این بار به او چشم‌غره نمی‌رود. به خلیج خیره شده است انگار که در منظره غرق شده باشد ولی نگاهش دقیق و جدی است. می‌داند دارد درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کند. کمی بیشتر درنگ می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «تو می‌تونی با اون‌ها یه کارایی انجام بدی، نه؟» اوه خدای زمین، چقدر احمق بوده است. «می‌تونی کنترلشون کنی! فالکروم چیزی در این‌باره می‌دونه؟»

«نه، تو هم چیزی نمی‌دونی.» لحظه‌ای چشمان سیاهش به چشمان او دوخته می‌شود و بعد نگاهش را برمی‌گرداند.

«چرا این‌قدر...» این دیگر فوق‌سری است. دارد با او صحبت می‌کند ولی انگار مشکوک است که کسی به طریقی دارد صدایشان را می‌شنود. «کسی تو اتاق نمی‌تونه صدامون رو بشنوه.» به سمت دسته‌ای از بچه‌ها اشاره می‌کند که از

جلویشان می‌دوند، یکی‌شان به آلاباستر تنه می‌زند و عذرخواهی می‌کند. خیابان باریک است؛ و عذرخواهی، واقعی است.

«مطمئن نیستیم. ستون اصلی ساختمون یه گرانیت یکپارچه تراشیده شده‌اس، متوجه نشدی؟ فونداسیونش هم یه همچین چیزیه، اگه کاملاً رو بستر سنگی قرار گرفته باشه...» لحظه‌ای حالت صورتش نشان از ناراحتی می‌گیرد و بعد کنترلش می‌کند.

«چه ربطی داره به...» بعد می‌فهمد. اوه. اوه. ولی نه، نمی‌تواند درست باشد. «یعنی می‌گی کسی می‌تونه از طریق دیوارا صدامون رو بشنوه؟ از طریق خود سنگ؟» هرگز چنین چیزی نشنیده است. البته عقلانی است، چون اوروگنی همین‌طوری کار می‌کند. وقتی سین در زمین لنگر می‌اندازد، نه فقط می‌تواند سنگی را که آگاهی‌اش را به آن آویخته، بلکه هر چیز دیگری را هم که با آن در تماس است، اندریافت کند. حتی اگر نتواند خود چیزی را درک کند، مثل اتفاقی که برای ابلیسک افتاده بود. با این وجود حس کردن نه ارتعاشات ساختمانی که صدا، چیز دیگری است. نمی‌تواند درست باشد. هرگز نشنیده که روگایی چنین درجه‌ای از حساسیت داشته باشد.

مرد لحظه‌ای طولانی مستقیم به او خیره می‌شود. «من می‌تونم.» در پاسخ به نگاه خیره‌ی او آهی می‌کشد. «همیشه می‌تونستم. تو هم احتمالاً می‌تونی، احتمالاً... هنوز معلوم نشده. الان فقط واسه تو ارتعاشات کوچیکه. هشت یا نه حلقه‌ای که شدم، تونستم بین ارتعاش‌ها، الگوها رو تشخیص بدم. جزئیات رو.»

زن سرش را تکان می‌دهد. «ولی تو تنها ده حلقه‌ای هستی.»

«بیشتر بچه‌هام این استعداد رو دارن که ده حلقه‌ای بشن.»

سینیت ناگهان با به خاطر آوردن کودک مرده در پاسگاه گره در نزدیکی محی، صورتش را در هم می‌کشد. اوه. فالکروم همه نگه‌دارنده‌های گره را کنترل می‌کند. اگر راهی برای مجبور کردن آن بچه‌های بیچاره به گوش دادن و جاسوسی آنچه می‌شنوند داشته باشند چه؟ چیزی شبیه به دریافت کننده‌ی زنده تلگراف. این چیزی است که او از آن می‌ترسد؟ آیا فالکروم مثل عنکبوتی در قلب یومنس لانه

کرده و با استفاده از شبکه گره‌ها به هر گفتگویی که در سرتاسر *آرامش* صورت می‌گیرد گوش می‌دهد؟

ولی چیزی پس ذهنش، حواسش را از این گمانه‌زنی‌ها پرت می‌کند. چیزی که آلاباستر الان گفت. خاصیت تأثیرگذار لعنتی‌اش باعث می‌شود همه فرضیاتی را که با آن‌ها بزرگ شده، زیر سؤال ببرد. گفته بود *بیشتر بچه‌هام این استعداد رو دارن که ده حلقه‌ای بشن* ولی ده حلقه‌ای دیگری در فالکروم نیست. بچه روگاها فقط وقتی به گره‌ها فرستاده می‌شوند که نتوانند خودشان را کنترل کنند. درست است؟

اوه.

نه.

ترجیح می‌دهد این کشف را بلند به زبان نیاورد.

مرد دوباره بازیگوشانه روی دستش می‌زند، شاید واقعاً در تلاش برای آنکه آرامش کند. البته که بهتر از او می‌داند با بچه‌هایش چه کرده‌اند.

مرد تکرار می‌کند: «ارشدهای فالکروم اونایی نیستن که الان باید نگرانشون باشیم.»

چه کس دیگری منظورش است؟ ارشدها یک عده اوروگن پر لاف و گزاف هستند. سین به سیاست‌هایشان نظری دارد چون یک روز قرار است جزئی از آن‌ها باشد و این مهم است که بداند چه کسی واقعاً قدرتمند است و چه کسی ادایش را درمی‌آورد. حداقل دوازده حزب، علاوه بر دسته‌بندی‌های معمول وجود دارد، بینی قهوه‌ای‌ها و ایده‌آلیست‌ها و آن‌ها که به مادر خودشان هم چاقو می‌زنند تا به جایی برسند. ولی به یک‌باره سینیت به یاد می‌آورد که آن‌ها واقعاً به چه کسی پاسخگو هستند.

محافظان. چون هیچ‌کس بیشتر از آنچه شمشنا به میسالم اعتماد داشت، واقعاً به گروهی روگای پاپتی اعتماد نمی‌کند که امورات خودشان را اداره کنند. هیچ‌کس در فالکروم درباره سیاسی‌بازی محافظان صحبت نمی‌کند، احتمالاً چون هیچ‌کس در فالکروم آن‌ها را نمی‌فهمد. محافظان شورای خودشان را دارند و به استفسار گردن نمی‌نهند؛ و در این‌باره خیلی هم تند و تیزند.

نه که برای اولین بار، سینیت از خود می‌پرسد، محافظان به که پاسخگو هستند؟

تا سین به این شهود برسد، به خلیج رسیده‌اند و در بارانداز نرده‌دارش می‌ایستند. خیابان اینجا تمام می‌شود. سنگ‌فرش آن، زیر جریان آرامی از ماسه ناپدید می‌شود و بعد مسیر چوبی به بالا ادامه پیدا می‌کند. نه خیلی دورتر، یک ساحل شنی دیگر هم به غیر از آنکه پشت سر گذارده‌اند، هست. بچه‌ها روی پله‌های بارانداز، بالا و پایین می‌دوند و جیغ‌کشان بازی می‌کنند. پشت سرشان سین می‌تواند گروهی از زنان مسن را ببیند که برهنه، آب‌های بندر را شلوغ کرده‌اند. مردی که کمی پایین‌تر از آن‌ها روی نرده نشسته است، توجهش را جلب می‌کند چون پیراهن ندارد و چون دارد به آن‌ها نگاه می‌کند. اول لحظه‌ای نگاهش را پر می‌کند و بعد مؤدبانه سرش را برمی‌گرداند. آلاباستر خیلی جذاب نیست و مدتی از هم‌آغوشی که از آن لذت ببرد، گذشته است. دومین دلیل چیزی است که معمولاً نادیده‌اش می‌گیرد، در یومنس همیشه غریبه‌ها به او خیره می‌شوند.

اما.

کنار نرده با باستر ایستاده است، آسوده و راحت‌تر از آنچه این اواخر بوده و دارد به بازی بچه‌ها گوش می‌دهد. سخت است که ذهنش را از چیزهای مرموزی که درباره‌اش صحبت می‌کنند، منحرف کند. سیاست در یومنس، اینجا خیلی دور به نظر می‌رسد. مرموز ولی بی‌اهمیت و غیرقابل دسترس. مثل یک ابلیسک.

اما.

اما، با کمی تأخیر متوجه می‌شود که باستر در کنارش سیخ ایستاده است؛ و با اینکه صورتش به سمت ساحل و بچه‌ها است، می‌تواند تشخیص دهد که توجهی به آن‌ها ندارد. این‌جا است که بالاخره می‌فهمد این مردم آلیا نیستند که به دو سیاه‌جامه که برای پیاده‌روی عصرگاهی بیرون آمده‌اند، خیره می‌شوند. آسائل را که کنار بگذاریم، اغلب کسانی که در این کوم دیده است، مؤدب تر از آن هستند که چنین کاری بکنند.

دوباره به مرد روی نرده نگاه می‌کند. مرد به او لبخندی می‌زند که مهربانانه

است. حدوداً ده سالی از او بزرگ‌تر است و بدن زیبایی دارد. شانه‌های پهن، عضلاتی قوی زیر پوستی بی‌نقص و یک کمر باریک.

شلوار زرشکی بورگوندی پوشیده است و پیراهنش هم که روی نرده کنارش آویزان است و معلوم است که درش آورده تا نور آفتاب جذب کند، به همین رنگ است. تازه آن موقع است که نبض غیرمعمول و آشنایی را در پشت اندریابش حس می‌کند که هشداری برای حضور یک محافظ است.

آلاباستر می‌پرسد: «محافظ توئه؟»

سینیت لب‌هایش را با زبانش خیس می‌کند. «امیدوار بودم مال تو باشه.»

«نه.» بعد آلاباستر در حرکتی نمایشی جلو می‌رود تا دستانش را روی نرده بگذارد و سرش را خم کند، انگار که می‌خواهد تکیه دهد تا خستگی شانه‌هایش در برود. «اجازه نده با پوست لختش لمست کنه.»

زن به سختی پچ‌پچش را می‌شنود. بعد آلاباستر صاف می‌ایستد و به سمت مرد جوان برمی‌گردد. «چیزی ذهنت رو مشغول کرده، محافظ؟»

محافظ با ملایمت می‌خندد و از روی نرده پایین می‌پرد. خودش تا حدودی ساحلی است، از موهای قهوه‌ای وزوزی‌اش مشخص است، کمی رنگ‌پریده است ولی غیر از آن کاملاً یکی از اهالی آلیا به نظر می‌رسد. خب، نه کاملاً. خوب خودش را به رنگ آن‌ها درآورده ولی چیزی غیرقابل تعریف در همه محافظانی که سینیت تاکنون از بدشانسی با ایشان مواجه شده، وجود داشته که او نیز دارد. هیچ‌کس در یومنس یک محافظ را هرگز با یک اوروگن یا یک آدم معمولی اشتباه نمی‌گیرد. چیزی متفاوت در آن‌ها هست که همه متوجه‌اش می‌شوند.

محافظ می‌گوید: «در واقع آره، آلاباستر ده حلقه، سینیت چهار حلقه.» همین به تنهایی باعث می‌شود سینیت دندان‌هایش را به هم بساید. اگر قرار بود اسم حرفه‌ای کنار اسمش بیاید، همان اوروگن را ترجیح می‌داد. ولی البته محافظان کاملاً تفاوت بین یک ده حلقه‌ای و یک چهارحلقه‌ای را می‌دانند. «من ادکی[1] محافظ از وارانت هستم. هر دو نفر سرتون شلوغه.»

---

1. Adki

آلاباستر می‌گوید: «باید هم باشه.» سینیت نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و با تعجب نگاهش نکند. بیشتر از همیشه عصبی به نظر می‌رسد، رگ‌های گردنش کشیده شده‌اند و دستانش باز و آماده‌اند. آماده؟ آماده برای چی؟ حتی نمی‌داند چرا این کلمه به ذهنش خطور کرده است. «همون‌طور که می‌بینی، ما مأموریتمون رو واسه فالکروم تموم کردیم.»

«اوه، واقعاً. یه کار تمیز.» ادکی تقریباً بی‌قیدانه نگاهی به آن تصادف در حال چرخش کج، ابلیسک، می‌اندازد. ولی سینیت به صورت او نگاه می‌کند. می‌بیند که لبخند از صورتش محو می‌شود انگار که هیچ‌وقت لبخندی در کار نبوده است. نشانه خوبی نیست. «دقیقاً کاری رو که گفته شده، انجام دادین. اون هم موجودی به خودرأیی تو، آلاباستر.»

سینیت ابرو در هم می‌کشد. حتی اینجا هم باید این را به رخ بکشد. «من اون کار رو انجام دادم، محافظ. کارم مشکل خاصی داره؟»

محافظ برمی‌گردد و با تعجب نگاهش می‌کند، طوری که سینیت می‌فهمد اشتباه کرده است؛ و باید اشتباه بزرگی باشد چون لبخندش برنمی‌گردد. «واقعاً تو بودی؟»

آلاباستر هیسی می‌کشد و ... شیطان زمین! می‌تواند وقتی به آگاهی‌اش ضربه می‌زند، حس کند چون به طرز غیرقابل باوری، عمیق است. قدرت مرد باعث می‌شود کل بدنش و نه فقط اندریابش به ضربان درآید. منظورش را نمی‌فهمد. به اندازه یک نفس آن‌سوی بازه‌ی قابل دسترسش است و کاملاً می‌تواند به ماگما زیر پایشان رسوخ کند با وجود اینکه کیلومترها پایین‌تر است؛ و کنترلش روی آن منبع خالص انرژی زمین فوق‌العاده است. می‌تواند به راحتی کوهی را با این روش جابه‌جا کند.

ولی چرا؟

محافظ ناگهان لبخند می‌زند. «محافظ لشت[1] سلام رسوند آلاباستر.»

سینیت هنوز دارد سعی می‌کند این جمله را تجزیه و تحلیل کند و این حقیقت

---

1. Leshet

را که آلاباستر در آستانه جنگ با یک محافظ است. ماهیچه‌های آلاباستر دوباره منقبض می‌شود. «پیداش کردی؟»

«البته. به زودی باید درباره کاری که باهاش کردی، حرف بزنیم.»

ناگهان یک چاقوی شیشه‌ای سیاه در دستش است. سینیت نمی‌فهمد کی بیرونش کشیده و از کجا. تیغه‌اش پهن و به طرز مسخره‌ای کوتاه است، شاید فقط پنج سانتی‌متر. حتی آن‌قدر بزرگ نیست که بشود به آن گفت چاقو.

دقیقاً چه غلطی می‌خواد با اون بکنه، ناخونامون رو کوتاه کنه؟

مهم‌تر از آن، چرا روی دو اوروگن امپراتوری چاقو کشیده است؟ «محافظ...» سعی خودش را می‌کند. «شاید اشتباهی شده...»

محافظ کاری می‌کند. سینیت پلک می‌زند ولی صحنه تکان نخورده است. او و آلاباستر روی بارانداز پوشیده از سایه‌ها و نور خونین غروب خورشید روبه‌روی ادکی ایستاده‌اند. بچه‌ها و خانم‌های پیر پشت سرشان دارند بازی می‌کنند. ولی چیزی تغییر کرده است. مطمئن نیست چه چیزی تا آلاباستر صدای خفگی از خودش درمی‌آورد، به سمت سین خیز برمی‌دارد و چند پایی آن طرف‌تر پرتش می‌کند.

چطور چنین مرد لاغراندامی آن‌قدر قدرت دارد که او را پرت کند، چیزی است که سینیت هرگز نخواهد فهمید. چنان به تخته‌ها می‌خورد که نفسش به لرزه می‌افتد. به صورت مبهم می‌بیند که بچه‌هایی که داشتند بازی می‌کردند، ایستاده‌اند و خیره شده‌اند. یکی از آن‌ها می‌خندد. بعد خشمناک تقلا می‌کند که بلند شود. آماده است که آلاباستر را به فحش بکشد.

ولی آلاباستر هم یکی دو قدم آن‌طرف‌تر روی زمین است. به شکم روی زمین دراز کشیده، به او خیره شده و صدای عجیبی از خود درمی‌آورد. خیلی طول نمی‌کشد. دهانش کاملاً باز است ولی صدایی که از آن خارج می‌شود بیشتر شبیه صدای جغجغه بچه است و یا صدای خالی شدن باد بادکنک فرا آموزنده‌ها. تمام تنش می‌لرزد، انگار که جز آن نمی‌تواند حرکتی بکندکه منطقی نیست چون هیچ‌چیزش نیست. سین نمی‌فهمد چه شده است تا اینکه بالاخره می‌فهمد...

... دارد فریاد می‌کشد.

ادکی به آلاباستر خیره شده است و می‌گوید: «چرا فکر کردی اون رو نشونه گرفتم؟» سینیت به خود می‌لرزد چون نگاه روی صورت محافظ شاد است و حتی ذوق زده، با وجود اینکه آلاباستر آنجا درمانده افتاده است و دارد به خود می‌لرزد و چاقویی که ادکی به دست داشت، الان بین شانه‌های او جا خوش کرده است. سین به آن خیره می‌شود و تعجب می‌کند که چطور قبلاً آن را ندیده است. حتی روی پوست آلاباستر کاملاً مشخص است. «همیشه احمق بودی آلاباستر.»

حالا ادکی یک چاقوی دیگر در دست دارد. این یکی بلند و به طرز رعب‌آوری باریک است. یک دشنه که آشنا بودنش خون را در رگ منجمد می‌کند.

«چرا...» سینیت نمی‌تواند فکر کند. دستانش که به عقب روی تخته بارانداز، خم شده تا روی پا بایستد و عقب برود، درد می‌کند. از روی غریزه به زمین زیر پایش دست می‌اندازد و اینجا است که بالاخره می‌فهمد محافظ چه کرده است، چون چیزی نیست که بتواند به آن وصل شود. او نمی‌تواند زمین را بیشتر از چند متر زیر دست‌هایش اندریافت کند. هیچ‌چیز نیست جز ماسه و لجن و کرم خاکی. وقتی سعی می‌کند پایین‌تر برود، درد دوار ناخوشایندی در اندریابش می‌پیچد. مثل وقتی آرنجت به جایی می‌خورد و حس دستت را تا انگشتان از دست می‌دهی. انگار آن قسمت از ذهنش به خواب رفته است. مثل خواب رفتن، سوزن‌سوزن می‌شود. معلوم است که بعداً برمی‌گردد ولی الان چیزی آنجا نیست.

شنیده بود که نوآموزان پس از خاموشی در این‌باره چیزهایی می‌گفتند. همه محافظ‌ها عجیب و غریبند، ولی این خصوصیتی است که آن‌ها را به آنچه هستند، تبدیل کرده است. به گونه‌ای آن‌ها می‌توانند اوروگنی را با اشاره‌ای متوقف کنند؛ و بعضی‌شان به طرز خاصی تخصص دارند که عجیب‌تر از بقیه باشند. بعضی از آن‌ها مسؤولیتی نسبت به اوروگن‌ها ندارند و اجازه ندارند نزدیک بچه‌های آموزش ندیده شوند چون حتی نزدیکی‌شان هم خطرناک است. این محافظ‌ها کار اصلی‌شان این است که قوی‌ترین اوروگن‌ها را ردیابی کنند و وقتی پیدایشان کردند... خب. سینیت هیچ‌وقت قبل از این نخواسته بود بداند که چه می‌کنند ولی ظاهراً قرار بود حالا بفهمد. لعنتی، همان‌قدر ارتباطش به زمین بی‌حس شده که اغلب پیرهای فسیل؛

یعنی این چیزی است که *آرام*ها حس می‌کنند؟ همه‌شان؟ تمام زندگی‌اش به معمولی بودن آن‌ها حسودی می‌کرده تا همین حالا.

اما ادکی که با دشنه‌ی آماده در دستش به سمت او می‌آید، چشم‌هایش چنان درهم کشیده است و نحوستی در حالت دهانش دیده می‌شود که احساس خودش را وقتی به سردرد مبتلا می‌شود، به خاطرش می‌آورد. این باعث می‌شود که ته‌پته‌کنان بپرسد: «حال...لت... خوبه؟» اصلاً نمی‌داند چرا این سؤال را پرسیده است؟

با این سؤال، ادکی سرش را یک‌وری می‌کند و لبخندی ملایم و متعجب به صورتش برمی‌گردد. «چقدر مهربونی. خوبم کوچولو. خوبم.» ولی همچنان دارد به سویش می‌آید.

دوباره به عقب خم می‌شود تا روی پا بایستد، دوباره سعی می‌کند از زمین قدرت کسب کند و دوباره شکست می‌خورد. حتی اگر می‌توانست موفق شود هم... او یک محافظ است. وظیفه زن است که اطاعت کند. وظیفه زن است که بمیرد، اگر او اراده کند.

این درست نیست.

ناامیدانه تضرع می‌کند: «لطفاً، لطفاً. ما کار اشتباهی نکردیم، من متوجه نمی‌شم، من...»

مرد با مهربانی بی‌نقصی می‌گوید: «لازم نیست متوجه شی، فقط کافیه یه کار کنی.» بعد ناگهان دشنه را به سمت سینه‌اش گرفته و به او حمله می‌کند.

بعداً زن ترتیب وقایع را خواهد فهمید.

بعداً همه‌ی آنچه را که در نفس‌حبس‌کردنی اتفاق افتاد، متوجه می‌شود. ولی الان همه‌چیز کند است. گذر زمان بی‌معنی شده است. فقط چاقو را می‌بیند، تیز و بلندکه شمایلش در گرگ و میش میرا برق می‌زند. انگار آهسته‌آهسته و با آرامش به سمتش می‌آید و وحشت ملتزم به وظیفه‌اش را پایان می‌دهد.

هیچ‌وقت درست نبوده است.

چوب زبر زیر انگشتانش تنها چیزی است که حسش می‌کند و گرما و جنبش

ناچیز و بی‌مصرفی که زیر آن می‌تواند اندریافت کند. با آن چیزی بیشتر از یک سنگریزه را نمی‌توان تکان داد.

آلاباستر را هم می‌بیند که در تشنج به خود پیچیده است. چطور قبلاً این را نفهمیده بود. خودش کنترل بدنش را ندارد. چاقویی که بین کتف‌هایش است قدرتی دارد که با وجود توانایی زیادش بی‌دفاع و تسلیمش کرده، نگاهش نیز درمانده و وحشتزده است.

متوجه می‌شود که خشم در وجودش زبانه می‌کشد. غضبناک است. لعنت به وظیفه. کاری که این محافظ می‌کند، کاری که همه‌ی محافظ‌ها می‌کنند، درست نیست.

و بعد...

و بعد...

و بعد...

ابلیسک را می‌بیند.

آلاباستر بیشتر به خود می‌پیچد. دهانش را بیشتر باز کرده، با اینکه بقیه‌ی اعضا و جوارحش در کنترلش نیستند، چشمانش را به چشمان او دوخته است. خاطره‌ای سریع از هشدارش در ذهن زن به جولان درمی‌آید هر چند در آن لحظه کلماتش را دقیق به خاطر ندارد.

چاقو تا نیمه راه رسیدن به قلب زن رفته است. این یکی را کاملاً می‌فهمد.

ما خدایان در زنجیریم و این لعنتی درست نیست.

پس دوباره دست می‌اندازد اما این بار نه به سمت پایین بلکه رو به بالا، نه مستقیم بلکه با زاویه...

نه، آلاباستر در میان تشنجش به دهانش فشار می‌آورد که این را بگوید.

... و ابلیسک، زن را به درون نور خونین رنگ لرزانش می‌کشد. بالا می‌افتد. به بالا و به داخل کشیده می‌شود. کنترل کاملاً از دستش خارج شده است، اوه پدر زمین، آلاباستر درست می‌گفت، این برایش زیادی است...

... جیغ می‌کشد چون فراموش کرده که این ابلیسک شکسته است. به ناحیه

آسیب دیده که برخورد می‌کند، دردش می‌آید، شکستگی‌ها شکافش می‌دهند و خردش می‌کنند و تکه‌تکه‌اش می‌کنند تا...

... تا متوقف می‌شود، در میان سرخی ترک برداشته، پیچیده از درد و معلق.

واقعی نیست. نمی‌تواند واقعی باشد. خودش را افتاده روی چوب زبر بارانداز هم حس می‌کند با آخرین تلألو نور خورشید روی پوستش. چاقوی محافظ را حس نمی‌کند، یا حداقل هنوز نه. ولی او اینجا هم هست؛ و با وجود اینکه اندریاب، چشم نیست و دیدن، در تصوراتش اتفاق می‌افتد ولی می‌بیند که ...

سنگخوار هسته ابلیسک، روبه‌رویش شناور است.

اولین بارش است که نزدیک یکی از آن‌ها است. همه کتاب‌ها می‌گویند که سنگخوارها نه مؤنثند و نه مذکر ولی این یکی شبیه مرد لاغراندام جوانی است که از سنگ مرمر سیاهی با رگه‌های سفید ساخته شده باشد و لباس ظریف شیری رنگ و الوانی به تن داشته باشد. دست و پای موجود، مرد؟ براق و صیقلی از هم فاصله دارند، انگار که در میانه پاییز یخ‌زده باشند. سرش به عقب آویزان است. موهایش پشت سرش پریشان و مات است. پوستش و لباس موهومش با ترک پوشیده شده و ترک به درونش رسوخ کرده است.

با خودش فکر می‌کند، *حالت خوبه؟* و نمی‌داند چرا با اینکه خودش تکه‌پاره شده، به این فکر افتاده است. پوست مرد چنان فجیع شکافته شده که زن نفسش را حبس می‌کند تا مبادا بیشتر به او آسیب برساند. ولی این غیرمنطقی است، چون زن اینجا نیست و این واقعی نیست. او در خیابان در حال مرگ است و این سنگخوار به قدر سن زمین مرده بوده است.

سنگخوار دهانش را می‌بندد و چشم‌هایش را باز می‌کند و سرش را پایین می‌آورد تا نگاهش کند. می‌گوید: «من خوبم. ممنون که پرسیدی.»

و بعد

ابلیسک

خرد می‌شود.

۱۵
در میان دوستان هستی

به مکانی که اوروگن‌ها در آن جمع شده‌اند، می‌رسید. اصلاً چیزی نیست که توقعش را داشتی. از یک طرف خیلی پرت و دورافتاده است. دوم اینکه واقعاً یک کوم نیست.

هر جور که فکر کنی، یک کوم نیست. نزدیک که می‌شوید، جاده پهن‌تر می‌شود و به شکلی با محل درمی‌آمیزد تا بالاخره در میانه‌ی شهر کاملاً ناپدید می‌شود. خیلی از کوم‌ها بدین‌گونه از شر جاده خلاص می‌شوند تا مسافران را تشویق به توقف و تجارت کنند ولی آن‌ها معمولاً مکان‌های توی چشمی هم برای تجارت دارند. هر چه چشمانت را می‌چرخانی، چیزی شبیه بازار یا حتی یک مسافرخانه نمی‌بینی. بدتر آنکه دیوار هم ندارد. نه یک کپه‌ی سنگی، نه یک فنس آهنی و نه حتی چوب‌های نوک تیزی که دورتادور شهر داخل زمین علم شده باشد. هیچ‌چیز نیست که این جمعیت را از سرزمین دور آن مجزا کند. سرزمینی که با بوته‌های کوتاه و پراکنده پوشیده شده و جان می‌دهد برای هجوم نیروهای دشمن.

علاوه بر پرت‌افتادگی مشخص شهر و دیوار نداشتنش، چیزهای عجیب دیگری هم هست. همین‌طور که با همراهانت دور و بر را بررسی می‌کنید، خیلی موارد عجیب می‌بینید. اول اینکه به اندازه کافی زمین زراعی وجود ندارد. کومی که به نظر می‌رسد خانه چند صد نفری باشد ــ که انگار این یکی می‌تواند باشد. ــ باید

چیزی بیش از این یک هکتار زمین بایر با ساقه‌های تنک چویا[1] داشته باشد که وقت وارد شدن دیده بودی و چراگاهی بزرگ‌تر از قطعه زمین کوچک نزدیک مرکز شهر داشته باشد که علف‌هایش خشکیده‌اند. انبار مرتفع یا جور دیگر هم نمی‌بینی. خب شاید این یکی پنهان باشد، خیلی از کوم‌ها این کار را می‌کنند. بعد متوجه می‌شوی که هر ساختمان سبکی مختص به خود دارد. یکی بلند و باریک و آن دیگری پهن و گسترده در زمین مثل چیزی از آب و هوای گرم‌تر، یکی دیگر هم هست که مثل یک گنبد پوشیده با چمن است و تا نیمه در زمین قرار دارد، شبیه خانه‌ی قدیمی تو در تیریمو. اینکه هر کوم یک اسلوب را انتخاب می‌کند و به آن وفادار می‌ماند، دلیل دارد. یک پیغام تصویری از اتحاد می‌فرستد. به مهاجمان احتمالی هشدار می‌دهد که اعضای این کوم در راه دفاع از خودشان با هم متحدند. پیغام تصویری این کوم... گیج‌کننده است. شاید هم، بی‌اهمیت. چیزی که به‌هرحال نمی‌توانی تفسیرش کنی. چیزی که بیشتر از اینکه شهری پر از دشمن باشد، نگرانت می‌کند.

با همراهانت با احتیاط و آهسته از بین خیابان‌های خالی شهر عبور می‌کنید. تانکی حتی تظاهر هم نمی‌کند که خیالش راحت است. در هر دستش یک چاقوی شیشه‌ای با تیغه‌ای سیاه و لخت دارد. نمی‌دانی تا الان کجا پنهانشان کرده بوده هرچند دامنی که می‌پوشد، می‌تواند یک لشکر را در خود پنهان کند. حواً خونسرد به نظر می‌رسد ولی چه کسی واقعاً می‌تواند بگوید او چه حسی دارد؟ آن وقت که داشت یک کرخوسا را به مجسمه تبدیل می‌کرد هم خونسرد به نظر می‌رسید.

تو چاقویت را درنیاورده‌ای. اگر واقعاً اینجا روگاهای زیادی باشند، فقط یک سلاح است که اگر حضورت را تاب نیاورند، می‌تواند نجاتت دهد.

به حواً می‌گویی: «مطمئنی همین‌جاس؟»

حواً با تأکید سر تکان می‌دهد که به این معنا است که آدم‌های زیادی اینجا هستند، فقط پنهان شده‌اند. ولی چرا؟ و چطور توانسته‌اند با آن حجم خاکستر، ورودتان را ببینند؟

---

1. Choya

تانکی زمزمه می‌کند: «مدت زیادی نیست که رفتن.» به یک باغ مرده نزدیک یکی از خانه‌ها خیره شده است. توسط مسافرها یا ساکنین قبلی ویران شده و هر چیز قابل خوردنی در میان ساقه‌های خشک آن تمام شده است. «این خونه‌ها خوب تعمیر شدن؛ و اون باغه تا مثلاً دو ماه پیش سرحال بوده.»

لحظه‌ای از درک این موضوع که دو ماه است در راهی، غافلگیر می‌شوی. دو ماه از زمانی که اوچه...؛ و کمی کمتر از زمانی که خاکستر شروع به باریدن کرده است.

بعد دوباره حواست را جمع می‌کنی چون پس از توقفتان در مرکز شهر که به علت گیجی تو دقایقی طول کشیده، در یکی از ساختمان‌های نزدیک باز می‌شود و سه زن روی ایوان می‌آیند.

اولی که توجهت را به خودش جلب می‌کند، کمانی در دست دارد. در کسری از ثانیه تنها چیزی که می‌بینی، همین است، مثل روز آخر در تیریمو. ولی بلافاصله منجمدش نمی‌کنی چون آن را به سویت نشانه نرفته است. فقط روی یک دستش تکیه‌اش داده و با وجود نگاهش که هشدار می‌دهد برای استفاده از آن هیچ مشکلی ندارد، می‌دانی که اگر تحریک نشود، این کار را نخواهد کرد. پوستش تقریباً به اندازه حوا سفید است اما خوشبختانه موهایش زرد است و چشمانش هم قهوه‌ای معمولی. کوچک و ریزجثه است. لاغر است و لگنش آن‌قدر باریک است که اهالی سرزمین منصف را برانگیزاند تا راجع به باروری‌اش به او طعنه بزنند. از اهالی قطب جنوب و از مردم کومی که احتمالاً آن‌قدر فقیر بوده‌اند که نتوانند به تغذیه‌ی بچه‌ها برسند. خیلی از خانه دور شده است.

نفر بعد که توجهت را جلب می‌کند، تقریباً نقطه‌ی مقابل اوست و احتمالاً ترسناک‌ترین زنی است که تا کنون دیده‌ای. این موضوع اصلاً به ظاهرش مربوط نیست. ظاهرش سانزی است، موهای خاکستری-زغالی پف کرده و پوست قهوه‌ای سیر معمول، سایزش هم همان است که باید باشد و ساخت قدرتمندش نمایان است. چشم‌هایش به طرز غریبی سیاهند، غریب نه به این خاطر که رنگ چشم سیاه نایاب است بلکه چون سایه تیره‌ای به پشت پلکش زده و خط چشم تیره‌ای

کشیده که سیاهی را تقویت می‌کند. آرایش کرده، در زمانی که جهان رو به پایان است. نمی‌دانی که باید به خاطر این کار تحسینش کنی یا تقبیح.

و او آن چشمان سیاه آراسته را جوری می‌چرخاند انگار اسلحه‌ای تیز هستند. لحظه‌ای به چشم‌های هر کدامتان نگاه می‌دوزد و بعد بالاخره لباس و ابزار سفرتان را بررسی می‌کند. دقیقاً آن‌قدری که سانزی‌ها دوست دارند زنانشان بلند باشند، کشیده نیست. از تو کوتاه‌تر است ولی جلیقه ضخیم خزدار قهوه‌ای به تن دارد که تا قوزک پایش را می‌پوشاند. لباسش او را به شمایل یک خرس کوچک و خوش‌پوش درآورده است. ولی چیزی در چهره‌اش است که باعث می‌شود کمی در خود فروروی. مطمئن نیستی چیست. دندان‌هایش را به هم می‌ساید تا همه‌شان را ببینی. نگاه خیره‌اش ثابت است، نه خوشامدگو است و نه مهاجم. بالاخره متوجه می‌شوی که ثباتش است که اعتماد به نفسش را نشان می‌دهد. چند بار قبل از آن هم چنین چیزی دیده‌ای. چنین حالتی از پذیرش بی‌قید و شرط و ملموس از خود در بین *آرام‌ها* رایج است ولی انتظار نداشتی چنین چیزی را اینجا ببینی.

چون البته که او یک روگا است. وقتی کسی را مثل خودت اندریافت می‌کنی، می‌فهمی. او هم تو را شناسایی می‌کند.

زن دستانش را روی کمرش می‌گذارد و می‌گوید: «خیلی خب، چند نفرین؟ سه تا؟ فک کنم نمی‌خواین جدا بشین.»

یکی دو دم به او خیره می‌شوی. بالاخره می‌گویی: «سلام. اوه.»

می‌گوید: «یکا[1].» تشخیص می‌دهی که یک‌جور اسم است. بعد اضافه می‌کند: «یکا روگا از کستریما[2]. خوش اومدین. تو کی هستی؟»

به تته‌پته می‌افتی: «روگا؟» مدام از این کلمه استفاده می‌کنی ولی شنیدنش به این شکل، به عنوان یک اسم حرفه‌ای، پستی عوامانه‌اش را تشدید می‌کند. اینکه خودت را روگا بنامی، مثل این است که به خودت بگویی آشغال. مثل یک سیلی توی صورت است. بیانیه‌ای است از... از چه؟ نمی‌توانی بگویی.

---

1. Ykka
2. Castrima

تانکی می‌گوید: «اون، اوه، یکی از هفت اسم حرفه‌ای معمول نیست.» صدایش کج و کوله است. حدس می‌زنی برای بهبود اوضاع خواسته لطیفه‌ای بگوید. «یا حتی یکی از پنج تای کمتر مورد قبول.»

«فرض کنیم این یکی جدیده.» نگاه خیره یکا هر یک از همراهانت را می‌کاود و ارزیابی می‌کند، بعد به تو برمی‌گردد. «دوستات می‌دونن چی هستی.»

وحشتزده به تانکی نگاه می‌کنی که طوری به یکا خیره شده که وقتی حوآ خودش را پشت تو پنهان نمی‌کند، به او خیره می‌شود. انگار که یکا یک راز جدید خارق‌العاده است که باید از آن نمونه‌ی خون بگیرد. لحظه‌ای نگاهش به تو می‌افتد و چنان از تعجب و ترس خالی است که متوجه می‌شوی حق با یکا است. احتمالاً چندی پیش ته و تویش را درآورده است.

«روگا به عنوان یک اسم حرفه‌ای.» تانکی دوباره روی یکا تمرکز می‌کند و به فکر فرو می‌رود. «خیلی الزامات داره؛ و کستریما هم یکی از کوم‌های رسمی امپراتوری تو سرزمین‌های جنوبی نیست، هرچند قبول دارم که ممکنه فراموش کرده باشم. به‌هرحال چند صد تا هستن. ولی فکر نکنم فراموش کرده باشم. حافظه‌ام خوبه. اینم یه کوم جدیده؟»

یکا سرش را خم می‌کند تا حدودی در تائید و تا حدودی در پذیرش طعنه‌آمیز شگفت‌زدگی تانکی. «اگه بخوایم رسمی راجع بهش حرف بزنیم. این نسخه از کستریما، حدوداً پنجاه ساله که هست. رسماً یه کوم نیست. فقط یه توقفگاه دیگه واسه مردمی که تو مسیرهای یومنس-مسمرا[1] و یومنس-کتکر، رفت و آمد می‌کنن. تجارت ما بیشتر از بقیه‌اس چون تو منطقه معدن هست.»

مکث می‌کند. به حوآ خیره شده و حالت گرفته‌ای به خود می‌گیرد. تو هم سردرگم به حوآ نگاه می‌کنی چون معلوم است که قیافه‌اش عجیب و غریب است اما مطمئن نیستی چه کرده که شایسته آن نگاه غضبناک از جانب یک غریبه باشد. این‌جا است که بالاخره متوجه می‌شوی حوآ کاملاً بی‌حرکت است و چهره‌اش از حالت بشاش همیشگی به چیزی شق و رق و عصبانی و تقریباً در

---

1. Mecemera

آستانه حمله تغییر یافته است. جوری به یکا خیره شده انگار که می‌خواهد بکشدش.

نه. به یکا نه. نگاه خیره‌اش را به سومین نفر در گروه یکا دنبال می‌کنی که تا الان کمی پشت سر این دو ایستاده بوده و تو توجهی به او نداشتی چون یکا همه‌ی توجهت را جلب کرده بود. یک زن بلند و استخوانی. اخم می‌کنی. یک‌باره پی می‌بری که مطمئن نیستی چطور باید توصیفش کنی. زنانگی‌اش کم و بیش مشخص است. موهای او هم مثل اهالی قطب جنوب کم‌پشت است و به رنگ قرمز سیر، بلند و زیبا خصوصیات منظم چهره‌اش را قاب کرده است. مشخص است که قرار است به عنوان یک زن بُر بخورد، ولی فقط یک قبای بلند بی‌آستین گشاد پوشیده که برای هوایی به این سردی خیلی نازک است.

ولی پوستش... خیره شده‌ای و این بی‌ادبی است. بهترین راه برای شروع رابطه با این‌ها نیست ولی نمی‌توانی جلو خودت را بگیری. پوستش فقط صاف نیست، به گونه‌ای... براق است. تقریباً صیقل خورده. یا جذاب‌ترین بشره‌ای را دارد که تا کنون دیده‌ای، یا... یا که اصلاً پوست نیست.

زن موقرمز لبخند می‌زند و برق دندان‌هایش حدس تو را تائید می‌کند و لرزه به اندامت می‌اندازد.

حواَ مثل یک گربه در پاسخ به آن لبخند هیس می‌کشد. این کار را که می‌کند، بالاخره می‌توانی دندان‌هایش را به طور واضح برای اولین بار ببینی. هیچ‌وقت جلوی تو چیزی نمی‌خورد. وقتی لبخند می‌زند هم نشانشان نمی‌دهد. مال او رنگی دارد درحالی‌که مال زن شفاف است، سفید مینایی به عنوان نوعی استتار. ولی شکل دندان‌هایش خیلی با شکل دندان‌های زن مو قرمز فرقی ندارد. مربعی نیستند بلکه جواهرنشان هستند، الماس‌گون.

تانکی زیر لب می‌گوید: «شیطان زمین.» فکر می‌کنی که از طرف هر دوتایتان حرف زده است.

یکا تند و تیز به همراهش نگاهی می‌اندازد. «نه.»

چشمان زن مو قرمز به سمت یکا برمی‌گردد. قسمت دیگری از او حرکت

نمی‌کند، باقی بدنش بی‌حرکت باقی مانده است. مثل یک مجسمه. «می‌شه بدون آسیب به تو یا همراهات انجام بشه.» لب‌هایش هم حرکت نمی‌کند. صدا به طرز غریبی تهی است و از جایی درون قفسه سینه‌اش انعکاس می‌یابد.

یکا دستانش را به کمرش می‌زند. «نمی‌خوام هیچ کاری بشه، اینجا مال منه و تو قبول کردی که از قوانین من پیروی کنی. بکش کنار.»

زن بلوند کمی جابه‌جا می‌شود. کمانش را بالا نمی‌آورد ولی به نظر می‌رسد که هر لحظه آماده است تا این کار را بکند. برای هر هدفی که ممکن است به نفعش باشد. زن موقرمز لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد و بعد دهانش را می‌بندد و آن دندان‌های وحشتناک الماس‌گون را پنهان می‌کند. این کار را که می‌کند، چند چیز همزمان به ذهنت می‌رسد. اول اینکه او واقعاً لبخند نمی‌زده است. نوعی نمایش تهدید بوده است مثل زمانی که یک کرخوسا لب‌هایش را عقب می‌کشد تا دندان‌های نیشش را نشان دهد. دوم اینکه با دهان بسته و آن حالت موقر خیلی کمتر مرعوب کننده است.

سومین کشفت این است که حوآ هم داشت به همان شکل تهدیدش را اعلام می‌کرد و او هم زن موقرمز که عقب می‌کشد، آرامش یافته و دهانش را می‌بندد.

یکا نفسی بیرون می‌دهد. دوباره به تو رو می‌کند.

می‌گوید: «فکر کنم، شاید بد نباشه بیای تو.»

تانکی با رویی گشاده به تو می‌گوید: «مطمئن نیستم ایده خوبی باشه.»

زن بلوند به یکا چشم‌غره می‌رود. «منم همین‌طور، مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی ییک[1]؟»

یکا شانه‌ای بالا می‌اندازد با این حال فکر نمی‌کنی آن‌قدرها که نشان می‌دهد، بی‌قید باشد. «کی راجع به چیزی مطمئن بودم؟ ولی فعلاً به نظر ایده بدی نیست.»

مطمئن نیستی که هم‌نظر باشید. با این وجود... می‌خواهد کوم عجیب و غریبی

---

1. Yeek

باشد یا نه، موجودات اسرارآمیز داشته باشد یا نه، اتفاقات غافلگیرکننده بیفتد یا نه، تو به دلیلی به اینجا آمده‌ای.

می‌پرسی: «یه مرد با یه دختر اومدن اینجا؟ پدر و دختر. مرده همسن و سال منه، دختره هشت...» دو ماه گذشته است. تقریباً فراموش کرده‌ای. «نه سالشه. اون...» لکنت پیدا می‌کنی. «اون شبیه منه.»

یکا پلک می‌زند، کاملاً غافلگیرش کرده‌ای. واضح است که منتظر سؤال‌های دیگری بوده است. می‌گوید: «نه.» و...

... و چیزی درونت می‌جوشد.

این‌که به این سادگی بشنوی «نه» اذیتت می‌کند. مثل این است که با تبر به سرت زده‌اند و سرگشتگی صادقانه چهره یکا روی زخمت نمک می‌پاشد. این یعنی دروغ نمی‌گوید. با مرگ همه امیدهایت، به خود می‌پیچی و تاب برمی‌داری. در بین هجوم افکار مغشوشت به این نتیجه می‌رسی که از وقتی حوآ درباره این مکان به تو گفته بود، به خودت امیدواری داده بودی. فکر کرده بودی او را اینجا پیدا می‌کنی. دوباره دختر خواهی داشت. دوباره مادر خواهی بود. حالا بهتر می‌فهمی.

«... ایسان؟» دستانی بازوهایت را می‌گیرد. مال کی هستند؟ تانکی. دستانش در نتیجه کار سخت، زبر شده‌اند. خش‌خش پینه‌هایش را روی کت چرمی‌ات می‌شنوی. «ایسان... اوه، لعنتی، نکن.»

همیشه می‌دانسته‌ای. چطور جرئت کردی جور دیگری فکر کنی؟ تو فقط یک روگای بوگندوی بدذات دیگر هستی، یکی دیگر از عمال شیطان زمین. اشتباهی هستی که در زاد و ولد پیش آمده، یک ابزار گمشده دیگر. از اول هم نباید بچه می‌داشتی. وقتی هم بچه‌دار شدی، نباید انتظار می‌داشتی بتوانی نگهشان داری؛ و چرا تانکی دارد بازوهایت را می‌کشد؟

چون دستانت را به سمت صورتت برده‌ای؛ و صورتت غرق اشک شده است.

قبل از اینکه ازدواج کنید، باید به جیجا می‌گفتی. قبل از اینکه با او بخوابی، قبل از اینکه حتی نگاهش کنی و با خود فکر کنی که شاید، فکری که هرگز حق نداشتی به مخیله‌ات راه بدهی. اگر این کار را کرده بودی و غضب کشتن یک

روگا به سراغش می‌آمد، روی تو متمرکزش می‌کرد نه روی اوچه. تو کسی هستی که هزاران بار مستحق مرگی.

احتمالاً داری جیغ می‌کشی.

نباید جیغ بزنی. باید مرده باشی. باید قبل از مرگ بچه‌هایت می‌مردی. باید همان‌وقت که متولد شدی، می‌مردی و آن‌ها را به دنیا نمی‌آوردی.

باید...

باید...

چیزی به سرعت در درونت حرکت می‌کند.

کمی شبیه به موج قدرتی است که آن روز که دنیا تغییر کرد از شمال آمده بود و تو منحرفش کرده بودی. شاید هم کمی شبیه آنچه وقتی خسته و کوفته به خانه برگشته بودی و جنازه پسرت را کف خانه دیده بودی بر تو گذشته بود. جریانی بالقوه و به کار گرفته نشده. تماس چیزی غیرملموس اما معنادار، حاضر و غایب که نبودنش هم مثل بودنش غافلگیر کننده است.

پلک به هم می‌زنی و دستانت را پایین می‌آوری. چشمانت را اشک پوشانده و درد می‌کنند. مچ دست‌هایت خیسند. یکا از ایوان پایین آمده و روبه‌رویت ایستاده است، چند گامی آن‌سوتر. لمست نمی‌کند ولی به او زل زده‌ای، می‌فهمی که کاری کرده است. کاری که نمی‌فهمی‌اش. قطعا اوروگنی است ولی به گونه‌ای استفاده شده که قبلاً تجربه نکرده بودی.

می‌گوید: «هی!» هیچ‌چیز مثل همدردی چهره‌اش نیست. ولی صدایش همین‌که با تو حرف می‌زند، حتی نرم‌تر است. شاید هم به خاطر این است که نزدیک‌تر آمده است. «هی. بهتری؟»

آب دهانت را قورت می‌دهی. گلویت درد می‌کند. می‌گویی: «نه.» (دوباره این کلمه! تقریباً به خنده می‌اندازدت ولی خنده‌ات را قورت می‌دهی و ناپدید می‌شود.) «نه. ولی...می‌تونم خودم رو جمع و جور کنم.»

یکا به آهستگی سر تکان می‌دهد. «می‌بینم که می‌تونی.» پشت سرش اما، زن بلوند به نظر می‌رسد که به امکان آن شک داشته باشد.

بعد یکا آه سنگینی می‌کشد و به تانکی و حوآ رو می‌کند. حوآ حالا کاملاً خونسرد و معمولی به نظر می‌رسد. با استانداردهای خودش البته.

می‌گوید: «خیلی خب. چطوره این کار رو بکنیم. شما می‌تونین بمونین یا برین. اگه بخواین بمونین، تو کوم قبولتون می‌کنم. ولی بهتره از الان بدونین کستریما مثل جاهای دیگه نیست. داریم یه جور دیگه اداره‌اش می‌کنیم. اگه این فصل کوتاه باشه، وقتی سانزی‌ها بیان سراغمون ما یه دریاچه گدازه[1] خواهیم بود. ولی فکر نکنم کوتاه باشه.»

از گوشه چشم به تو نگاه می‌کند، تائید نمی‌خواهد. تائید کلمه مناسبی برای آن نیست. شکی در آن نیست و هر روگایی به همان اندازه که اسم خودش را می‌شناسد، به این آگاه است.

موافقتت را اعلام می‌کنی: «این فصل کوتاه نیست.» صدایت گرفته است ولی داری بهتر می‌شوی. «چند ده سال طول می‌کشه.» یکا ابرویی بالا می‌اندازد. بله، حق با او است. سعی کرده‌ای به خاطر همراهانت هم که شده، واقعیت را تخفیف دهی ولی آن‌ها به لطف تو نیازی ندارند. به حقیقت نیاز دارند. «چند قرن.»

حتی این هم تخمین خوبی است. تقریباً مطمئنی که این یکی حداقل هزار سال طول می‌کشد. شاید هم چند هزار سال.

تانکی کمی اخم می‌کند. «خب، همه‌چیز حکایت از این داره که یا تغییرات اقلیمی خشکی‌زا داریم یا احتمالاً یه شکست ساده هم‌فشاری در طول کل شبکه هم‌سطح. ولی میزان اوروگنی لازم برای غلبه به این وضعیت خیلی... گرونه. مطمئنید؟»

به او خیره می‌شوی و لحظه‌ای سوگواری‌ات را فراموش می‌کنی. یکا و زن بلوند هم به او خیره می‌شوند. تانکی با نفرت شکلکی درمی‌آورد و به‌خصوص به سوی تو براق می‌شود. «اوه، به زمین زنگ‌زده، این‌قدر تعجب نکنین. رمز و راز تموم شده دیگه، درسته؟ شما می‌دونین من چی هستم، منم می‌دونم شما چی هستین. هنوز هم باید تظاهر کنیم؟»

---

1. Lava lake

نه دقیقاً در پاسخ به سؤال او، سرت را تکان می‌دهی. تصمیم می‌گیری به سؤال دیگرش پاسخ دهی. «مطمئنم. چند قرن. شاید هم بیشتر.»

تانکی چهره در هم می‌کشد. «هیچ کومی اون‌قدر ذخیره نداره که اون‌قدر دووم بیاره، حتی یومنس.»

انبارهای وسیع افسانه‌ای یومنس حالا در میان گدازه‌های آتشفشانی به آشغال‌های به‌دردنخور تبدیل شده‌اند. بخشی از وجودت برای هدر رفتن آن همه غذا غصه می‌خورد. بخشی از وجودت درمی‌یابد که خب، این روش سریع‌تر و سهل‌تری برای نابودی نوع بشر بوده است.

سرت را به تائید پایین می‌آوری و تانکی به سکوتی وحشتناک فرومی‌رود. یکا نگاهش بین تو و تانکی در رفت و آمد است و بالاخره تصمیم می‌گیرد موضوع را عوض کند.

«اینجا بیست و دو تا اوروگن هست.» به خودت می‌پیچی. ادامه می‌دهد: «انتظارم اینه که هرچی می‌گذره، بیشتر هم بشیم. مشکلی با این ندارین؟» مخصوصاً دارد به تانکی نگاه می‌کند.

تغییر موضوع، حواس دیگران را خوب پرت می‌کند. تانکی یک‌دفعه می‌پرسد: «چطوری؟ چطور باعث می‌شین بیان اینجا؟»

«اینش مهم نیست. جوابم رو بده.»

می‌توانی به یکا بگویی که به خودش زحمت ندهد. تانکی بلافاصله می‌گوید: «من مشکلی ندارم.» تعجب می‌کنی که آب افتادن دهانش را عیان نمی‌کند. خیلی عجیب است که مرگ غیرقابل‌گریز نوع بشر شوکه‌اش نکرده است.

«خیلی خب.» یکا به سمت حوا برمی‌گردد. «و تو. یه چند تا دیگه از نوع تو اینجا داریم.»

حوا خیلی به نرمی می‌گوید: «بیشتر از اون که فکر کنی.»

«آره خب.» یکا نکته‌اش را با اعتمادبه‌نفسی واضح می‌پذیرد. «شنیدین چطوریه. اگه بخواین اینجا بمونین، باید از قوانین پیروی کنین. جنگ و دعوا در کار نیست. همین‌طور...» انگشت‌هایش را تکان می‌دهد و دندان‌هایش را به نمایش

می‌گذارد. ژستش به طرز غافلگیرکننده‌ای قابل درک است. «هر کاری که من گفتم می‌کنید. گرفتین؟»

حوآ سرش را کمی خم می‌کند. چشمانش از تهدید ناب برق می‌زند. این حالتش همان‌قدر عجیب است که دندان‌های الماس‌گونش. کم‌کم داشتی به او به عنوان موجودی شیرین عادت می‌کردی، حالا گیریم کمی عجیب و غریب. دیگر خیلی در این‌باره مطمئن نیستی. «تو به من دستور نمی‌دی.»

برای بیشتر غافلگیر شدنت، یکا خم می‌شود تا صورتش دقیقاً مقابل او قرار گیرد.

می‌گوید: «بذار این‌جوری بگم. می‌تونی هرکاری که تا حالا داشتی انجام می‌دادی بکنی، مثل همه هم‌نوعات موذی و فریبکار باشی و من به همه می‌گم همه‌تون قصد دارین چی‌کار کنین.»

حوآ... در هم می‌رود. چشمانش، فقط چشمانش، به سمت غیر زن روی ایوان می‌چرخد. آن یکی روی ایوان دوباره لبخند می‌زند ولی این بار دندان‌هایش را نشان نمی‌دهد و رنگی از اندوه در لبخندش است. نمی‌دانی همه این‌ها به چه معنا است ولی انگار حوآ کمی عقب‌نشینی کرده است.

با رسمیتی غیرمعمول به یکا می‌گوید: «خیلی‌خب. شرایطت رو قبول می‌کنم.»

یکا سر تکان می‌دهد و صاف می‌شود. قبل از اینکه نگاهش را برگرداند، مدتی براندازش می‌کند.

«چیزی که داشتم می‌گفتم، این بود که چند تا آدم هم بین ما هستن.» این‌ها را به تو می‌گوید. برگشته و دارد از پله‌های خانه بالا می‌رود و دارد این‌ها را از روی شانه‌اش می‌گوید. «هیچ مردی که با یه دختر باشه، بینشون نیست. فکر نکنم. ولی چند تا مسافر دیگه هستن که دنبال جا می‌گشتن. بعضیاشون مال ربع قاره کباک[1] هستن. اونایی رو که به نظر به‌دردبخور می‌اومدن، قبول کردیم.» این کاری است که هر کوم هوشمندی در چنین مواقعی می‌کند، بیرون انداختن به‌دردنخورها و جذب کردن کسانی که مهارت‌ها و خصوصیات ارزشمند دارند. کوم‌هایی که رهبران

1. Cebak

قوی دارند، به شکلی سیستماتیک و بی‌رحمانه این کار را می‌کنند. کوم‌هایی که قدرت رهبری‌شان کمتر است، به همان بی‌رحمی ولی نه آن‌قدر تمیز همین کار را می‌کنند، مثل کاری که تیریمو با تو کرده بود.

جیجا فقط یک سنگ‌تراش است. به‌دردبخور است ولی مهارتش کمیاب نیست. ولی ناسان مثل تو و یکا است؛ و بنا به دلایلی مردم این کوم به اینکه اوروگن‌ها دور و برشان باشند، علاقه دارند.

می‌گویی: «می‌خوام اون آدم‌ها رو ببینم.» احتمال کمی وجود دارد که جیجا یا ناسان خودشان را به شکلی دیگر درآورده باشند. یا شاید هم کس دیگری در جاده دیده باشدشان. یا اینکه... خب. این واقعاً خیلی محتمل نیست...

ولی به‌هرحال می‌خواهی امتحانش کنی. دخترت است. هر کاری می‌کنی تا پیدایش کنی.

«باشه.» یکا می‌چرخد و به تو اشاره می‌کند. «بیا تو. یه چند تا چیز عجیب نشونت بدم.» انگار که تا همین الان این کار را نکرده است. ولی به دنبالش می‌روی چون هیچ افسانه یا معمایی نمی‌تواند کوچک‌ترین شعله‌ی امید را خاموش کند.

***

جسم کم‌رنگ می‌شود. رهبری باقی می‌ماند که بر چیزهای بیشتری تکیه کند.

لوح سه، «ساختارها»، آیه دو.

۱۶
سین در سرزمین پنهان

سینیت بیدار می‌شود. سردش است و یک‌وری افتاده است. به چپ افتاده، روی باسن و شانه ولو شده است. منبع سرما، باد سردی است که به سرعت در موهای پشت جمجمه‌اش می‌وزد. معنی‌اش این است که آرایش موی کلوچه‌ای مورد تائید فالکروم باید باز شده باشد. دهانش هم مزه کثافت می‌دهد هرچند زبانش خشک است.

خودش را که تکان می‌دهد، تمام بدنش درد می‌کند. درد عجیبی است. یک جای بدنش نیست، ضربان ندارد و تیز نیست یا هر چیز دیگری که بتوان توصیفش کرد. بیشتر انگار تمام بدنش کبود شده و کوفته است. دستش را که تکان می‌دهد، بی‌اراده ناله می‌کند. زمین سخت را زیر خودش لمس می‌کند. آن‌قدر به آن فشار می‌آورد که حس کند دوباره کنترل خود را به دست آورده است ولی نمی‌تواند خودش را بالا بکشد. همه‌ی کاری که از پسش بر می‌آید، این است که چشمانش را باز کند.

روی سنگ نقره‌ای زیر دستش و جلوی صورتش می‌خزد. احتمالاً مانزونیت[۱] است یا شاید هم یک نوع شیست کمیاب. معلم زمین‌دانی‌شان در دوران نوآموزی در فالکروم به شکل غیرقابل باوری خسته کننده بود و او هیچ‌وقت نتوانسته بود سنگ‌های گونه‌ی آتشفشانی را به خاطر بسپرد. چند قدم آن طرف‌تر همان سنگی

---

۱. Monzonite: یک نوع سنگ آذرین.

که معلوم نیست چیست، شکسته و پوشیده از شبدر و چمن تنک و نوعی علف بوته‌مانند است. (به زیست‌دانی حتی کمتر توجه کرده بود.) گیاه بی‌وقفه در باد می‌چرخد البته نه خیلی شدید چون بدن او جلوی شدت باد را گرفته است.

فکر می‌کند *نابودش کن* و با شوک ملایمی روی بی‌حسی ذهنی‌اش بیدار می‌شود.

با وجود درد زیاد به هر جان‌کندنی که شده، می‌نشیند. حالا که نشسته، می‌تواند ببیند روی سنگی با شیب ملایم قرار دارد که با علف بیشتری احاطه شده است. پشت آن، پهنه آسمان ابری سالمی است. بوی اقیانوس می‌آید ولی بویش با آنچه در چند هفته‌ی گذشته به آن عادت کرده بود، متفاوت است. شوری‌اش کمتر است و رقیق‌تر شده. هوا خشک‌تر است. از روی موقعیت خورشید می‌توان گفت که از صبح مقداری گذشته است و سرما مثل سرمای اواخر زمستان است.

ولی باید غروب باشد؛ و از آنجا که آلیا جزء سرزمین‌های منصف است، دمایش باید معتدل باشد. زمین سرد و سختی که روی آن افتاده هم باید گرم و ماسه‌ای باشد. پس این جای لعنتی کجا است؟

بسیار خوب. تلاش می‌کند سر در بیاورد. از اندریافت سنگی که رویش افتاده، به این نتیجه می‌رسد که خیلی بالاتر از سطح دریا است. نسبتاً نزدیک به یک مرز آشنا. مرز بیشین[1] است، یکی از دو صفحه ساختاری اصلی که *آرامش* را شکل می‌دهد. مرز کمین[2] خیلی دور از اینجا و در شمال است. قبلاً این صفحه حاشیه‌ای را اندریافت کرده است پس نباید خیلی دور از آلیا باشند.

ولی در آلیا هم نیستند. در واقع اصلاً روی قاره نیستند.

سینیت به صورت غریزی سعی می‌کند جز اندریافت کار دیگری بکند و به سمت حاشیه‌ی صفحه برود، کاری که قبلاً چند باری انجام داده...

... و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

اینجا نشسته است و بیش از آنکه در توان باد باشد، سردش است.

---

1. Maximal
2. Minimal

ولی تنها نیست. آلاباستر در نزدیکی‌اش در خود پیچیده افتاده است، اعضای بدن بالغش مثل یک جنین تا شده‌اند، یا بیهوش است یا مرده. نه. سینه‌اش به آرامی بالا و پایین می‌رود. بسیار خوب، این نشانه‌ی خوبی است.

پشت سرش در بالای شیب موجودی بلند و لاغر پوشیده در قبایی سفید و آزاد ایستاده است.

سین وحشتزده خشکش می‌زند. «سلام؟» صدایش مثل قارقار کلاغ است.

موجود ــ که سین حدس می‌زند یک زن باشد ــ برنمی‌گردد. به چیزی در دوردست نگاه می‌کند، چیزی آن‌قدر دور که سینیت نمی‌تواند ببیند. «سلام.»

خب، این هم نوعی شروع است. سین سعی می‌کند خودش را آرام کند، هرچند تا وقتی نتواند برای اطمینان از در دسترس بودن قدرت به زمین چنگ بیندازد، این کار چندان ممکن نیست. با سرزنش به خودش می‌گوید که دلیلی برای نگرانی نیست. این زن هر که هست، اگر می‌خواست به آن‌ها آسیب بزند تا حالا توانسته بود این کار را بکند. «ما کجاییم؟»

«تو یه جزیره، حدود صد و پنجاه کیلومتر بعد از ساحل شرقی.»

«یه جزیره؟» وحشتناک است. جزیره‌ها تله‌های مرگند. تنها جاهایی که برای زندگی بدتر از آن‌ها هستند، روی خطوط گسل‌ها و دهانه‌ی آتشفشان‌های خاموشند. ولی درست است. حالا سینیت زمزمه‌ی دوردست امواجی را می‌شنود که جایی زیر شیبی که رویش افتاده‌اند، روی سنگ‌ها می‌لغزند. اگر آن‌ها فقط صد و پنجاه کیلومتر با مرز بیشین فاصله دارند، باید خیلی نزدیک به خط گسل زیر آب باشند، در واقع درست بالای آن. به خاطر همین است که مردم در جزیره‌ها زندگی نمی‌کنند. هر لحظه ممکن است در یک سونامی بمیرند.

ناگهان برای ارزیابی میزان وخامت اوضاع روی پا بلند می‌شود. پاهایش به خاطر روی سنگ قرار گرفتن سفت شده است ولی هر جور هست، از کنار آلاباستر تلوتلوخوران خودش را به شیب کنار زن می‌رساند. چیزی که می‌بیند، از این قرار است:

تا جایی که چشم کار می‌کند، اقیانوس، باز و وحشی. شیب سنگ چندپایی

پایین‌تر از آنجا که ایستاده، به شدت تند می‌شود و صخره عمودی دندانه‌داری را چند صد پا بالاتر از سطح دریا تشکیل می‌دهد. گردن می‌کشد و پایین را نگاه می‌کند. آن پایین‌ها کف موج‌ها روی سنگ‌های تیز می‌چرخند. اگر بیفتد، مرگش حتمی است. به سرعت عقب می‌رود.

وحشتزده زمزمه می‌کند: «چطوری اومدیم اینجا؟»

«من آوردمتون.»

«تو...» سینیت به سمت زن برمی‌گردد. خشم از میان غافلگیری‌اش شعله کشیده است. بعد خشمش فرومی‌نشیند و جایش را کاملاً به غافلگیری می‌دهد.

زن شبیه مجسمه است. بلند نیست، موهایش را به سادگی جمع کرده، خصوصیات ظریفی دارد و نحوه ایستادنش هم باوقار است. پوست و لباسش به رنگ عاجی گرم و قدیمی است که در قسمت چشم‌ها و موها به سایه‌ای تیره‌تر منتهی می‌شود، در هر دو مورد سیاه و همین‌طور در محل ناخن‌ها. پوست نزدیک ناخن‌هایش به رنگی زمینی و زنگ‌زده تمایل پیدا کرده است، مثل خون.

یک سنگخوار.

سینیت زمزمه می‌کند: «شیطان زمین!» زن جواب نمی‌دهد.

صدایی از پشت سرشان می‌آید و سینیت را از گفتن هر چیز دیگری بازمی‌دارد. (واقعاً چه چیزی ممکن است بگوید؟) نگاهش را از سنگخوار کنده و به آلاباستر می‌دوزد که دارد پیچ و تاب می‌خورد و معلوم است اوضاعش بهتر از سینیت نیست. بالاخره تصمیم می‌گیرد فعلاً او را نادیده بگیرد و چیزی را که به ذهنش رسیده، بگوید.

می‌پرسد: «چرا؟ چرا ما رو آوردی اینجا؟»

«برای اینکه نجاتش بدم.»

دقیقاً همان است که آموزنده‌ها می‌گفتند. دهان سنگخوار وقتی دارد حرف می‌زند، باز نمی‌شود. چشمانش حرکت نمی‌کند. کاملاً می‌تواند همان مجسمه‌ای باشد که به نظر می‌رسد هست. بعد عقل به سرش بازمی‌گردد و سینیت می‌فهمد که موجود چه گفته است. «برای نجات... اون؟» یک بار دیگر سنگخوار پاسخ نمی‌دهد.

آلاباستر دوباره ناله می‌کند. سینیت بالاخره به سمتش می‌رود تا کمکش کند و در میان پیچ و تابش بنشاندش. لباسش تا شانه بالا رفته و صدایی هیس‌مانند از میان دهانش بیرون می‌دهد. سین به یاد می‌آورد که محافظ چاقویی پرت کرده بود. الان اثری از آن نیست ولی زخم کم‌عمق به جا مانده از آن با خون خشکیده به لباسش چسبیده است. چشمانش را که می‌گشاید، ناسزا می‌گوید: «دیکی، شیسکس آنریلبمت.[1]» همان زبان غریبی است که قبلاً هم شنیده به آن صحبت می‌کند.

به تندی می‌گوید: «سانزی حرف بزن.» ولی واقعاً از دستش عصبانی نیست. به سنگخوار خیره شده است ولی او همچنان بی‌حرکت است.

مرد می‌گوید: «... فلکینگ، لعنتی!» دستش را به زخمش می‌رساند. «درد داره.»

سینیت دستش را کنار می‌زند. «دستکاری‌ش نکن. زخم رو دوباره باز می‌کنی.» چند صد کیلومتر با تمدن فاصله دارند و بینشان را تا جایی که چشم کار می‌کند، در بیشتر جهات آب پوشانده است؛ و همه‌ی این‌ها به لطف موجودی که نژادش تعریف دقیق کلمه ابهام و مرگ است. «یکی باهامونه.»

آلاباستر کاملاً هوشیار می‌شود. چشمانش را چند بار در صورت سینیت باز و بسته می‌کند و بعد به پشت او می‌نگرد. با دیدن سنگخوار چشم‌هایش کمی گشاد می‌شود. ناله می‌کند. «گندش بزنن. گندش بزنن. باژ چی‌کار کردی؟»

به طریقی سینیت از اینکه بفهمد آلاباستر یک سنگخوار را می‌شناسد، تعجب نمی‌کند.

سنگخوار می‌گوید: «زندگی‌ت رو نجات دادم.»

«چی؟»

بازوهای سنگخوار بالا می‌آید، آن‌قدر با ثبات که حرکتش دیگر از وقار گذشته و کمی غیرطبیعی به نظر می‌رسد. هیچ عضو دیگری از او حرکت نمی‌کند. دارد به چیزی اشاره می‌کند. سینیت برمی‌گردد که جهت مورد اشاره را ببیند و به افق غربی می‌رسد. ولی افق در این سمت برخلاف بقیه جهت‌ها شکسته است. خطی

---

1. Decaye, shisex unrelabbemet.

صاف از دریا و آسمان به چپ و راست کشیده شده است ولی در اواسط این خط، نقطه‌ای چاق و قرمز و دودآلود است.

سنگخوار می‌گوید: «آلیا.»

***

معلوم می‌شود که روستایی در جزیره هست. جزیره چیزی جز تپه‌های گرد و علف و سنگ نیست. درختی در کار نیست و نه خاکی. یک مکان کاملاً بی‌مصرف برای زندگی. با این وجود وقتی به سمت دیگر جزیره می‌رسند که صخره‌ها در آنجا کمتر ناهموارند، یک خلیج تقریباً دایره‌ای شکل دیگر می‌بینند شبیه به آن یکی که در آلیا بود.

اما شباهت در همین‌جا پایان می‌یابد چون این بندر به مراتب کوچک‌تر است و روستا در وجه صخره تراشیده شده است.

در اولین نگاه قابل‌تشخیص نیست. ابتدا سین فکر می‌کند آنچه می‌بیند، دهانه‌های غارهایی است که به‌طور نامنظم وجه صخره ناهموار را پوشانده‌اند. بعد متوجه می‌شود که شکل همه‌ی این دهانه‌ها یکی است، حتی اگر اندازه‌هایشان متفاوت است. خطوط مستقیم در طول کف مدخل و در کناره‌ها هم به سمت بالا که به یک قوس منظم در سقف منتهی می‌شوند؛ و دور هر مدخل هم نمایی از یک قسمت ساختمان تراشیده‌اند. ستون‌هایی ظریف، زاویه قائم چارچوب در، سرستون‌های منقش به گل‌های در هم پیچیده و حیواناتی در حال جست و خیز. از این عجیب‌تر هم دیده است. زیاد که نه ولی وقتی کسی در یومنس زندگی می‌کند، در سایه ستاره سیاه و کاخ امپراتوری که بر فراز آن قرار دارد و در جایی مثل فالکروم با دیوارهایی از شیشه اژدهای ذوب شده، به عجیب بودن در هنر و معماری عادت می‌کند.

آلاباستر می‌گوید: «اسم نداره.» دارند از روی پله‌های سنگی نرده‌داری که پیدا کرده‌اند، می‌گذرند که ظاهراً به سوی دهکده هدایتشان می‌کند. درباره سنگخوار صحبت می‌کند که در بالای پله‌ها از آن‌ها جدا شده بود. سین فقط لحظه‌ای به جایی دیگر نگاه کرده بود و وقتی دوباره برگشت که ببیندش، او رفته بود. آلاباستر

اطمینان داده بود که همان نزدیکی‌ها است. سین مطمئن نبود بخواهد بداند چطور این‌قدر مطمئن است.

«من بهش می‌گم توتیا[1]. می‌دونی، چون تقریباً همه‌جاش سفیده؟ سنگ نیست، فلزه. چون روگا نیست. به‌هرحال هم که آلاباستر اسم خودم بود.»

چه جذاب. «و اون... موجود... به این اسم جواب می‌ده.»

«آره می‌ده.» به سینیت نگاهی می‌اندازد و با نگاه تقریباً التماس می‌کند که مواظب باشد چون پله‌ها اینجا خیلی لغزنده‌اند. با وجود اینکه نرده دارند، اگر کسی از پله‌ها بیفتد، ممکن است از روی نرده‌ها پرت شود و به طرز فجیعی روی صخره‌های آن پایین با مرگ مواجه شود. «خیلی هم براش مهم نیست، فکر کنم اگه براش مهم بود، اعتراض می‌کرد.»

«چرا ما رو آورده اینجا؟» برای اینکه نجاتشان دهد. بسیار خوب، می‌توانند ببینند که آن سوی آب، روی آلیا را دود گرفته است. ولی گونه‌ی توتیا معمولاً نژاد بشر را نادیده می‌گیرد و از آن‌ها اجتناب می‌کند، مگر اینکه انسان خاصی برایش مهم باشد.

آلاباستر سرش را تکان می‌دهد و دوباره روی قدم‌هایش تمرکز می‌کند. «واسه کارهایی که اونا می‌کنن، چرایی وجود نداره. یا اگر هم هست به خودشون زحمت نمی‌دن که به ما بگن. راستش من دیگه سؤالی نمی‌پرسم، نفس حروم کردنه. توتیا پنج سالی می‌شه که سراغم می‌آد. معمولاً وقتی کسی دور و برم نیست.» صدای آهسته و غمگینی در می‌آورد. «قبلاً فکر می‌کردم تو توهماتمه.»

بله، خب. «و هیچی بهت نمی‌گه؟»

«فقط می‌گه به خاطر من اومده. نمی‌دونم منظورش اینه که اومده حمایتم کنه... می‌دونی، مثلاً، به خاطر تو اومدم باستر، همیشه عاشقت می‌مونم حتی اگه یه مجسمه‌ی زنده‌ام که شکل یه زن زیباس، هوات رو دارم... یا یه چیز بدشگون‌تر. ولی واقعاً مهمه؟ اگه زندگی‌مون رو نجات داده باشه؟»

سین فکر نمی‌کند مهم باشد. «حالا کجاس؟»

---

1. Antimony

«رفته.»

سین جلوی خودش را می‌گیرد تا از پله‌ها پرتش نکند. «تو...» چیزهایی را که خوانده است، به یاد دارد، ولی وقتی می‌خواهد به زبان بیاوردشان به نظر مسخره می‌آیند. «رفته تو زمین؟»

«فکر کنم. مثل هوا از تو سنگ هم عبور می‌کنن. دیدمشون.» روی یکی از پاگردهای متعدد پله‌ها درنگ می‌کند که باعث می‌شود سینیت تقریباً به پشتش اصابت کند. «می‌دونی که احتمالاً همین‌جوری آوردتمون اینجا؟»

این چیزی است که سین سعی کرده به آن فکر نکند. حتی تصور اینکه سنگخوار لمسش کرده باشد هم عصبی‌اش می‌کند. اگر بخواهد فکر کند توسط موجود حمل شده و به زیر کیلومترها سنگ و اقیانوس کشیده شده، چاره‌ای ندارد جز اینکه بر خود بلرزد. یک سنگخوار با منطق سر سازش ندارد. مثل اوروگنی، یا مصنوعات تمدن‌های مرده، یا هر چیز دیگری که نتوان با عقل معمول اندازه‌اش گرفت یا پیش‌بینی‌اش کرد. با این وجود اوروگنی را می‌توان فهمید (تا حدودی) و کنترل کرد (با تلاش) و از مصنوعات تمدن‌های کهنه هم حداقل می‌توان دوری گزید تا خودشان یک‌دفعه از کف اقیانوس روبه‌رویت علم شوند ولی سنگخوارها هر کار بخواهند می‌کنند و هر جا بخواهند می‌روند. حکایت‌های آموزنده‌ها سرشار از هشدار راجع به این موجودات است. هیچ‌کس حتی سعی هم نمی‌کند جلویشان را بگیرد.

به این‌جای تفکراتش که می‌رسد، خودش متوقف می‌شود. آلاباستر به پله‌نوردی ادامه می‌دهد و سین متوجه می‌شود که دنبالش نمی‌رود. «سنگخوار...» مرد با نگاهی دلخور برمی‌گردد تا نگاهش کند. به او می‌گوید: «اون یکی که تو ابلیسک بود.»

«این اون نیست.» با صبری این را می‌گوید که مردم اغلب در گفتگو با احمق‌ها به کار می‌برند ولی این حق را به خودشان نمی‌دهند که این صفت را به کار ببرند چون طرف روز سختی را سپری کرده است. «گفتم بهت. یه مدته این رو می‌شناسم.»

«منظورم این نبود.» مردک احمق. «مرگخوار توی ابلیسک بهم نگاه کرد، قبل از... قبل از... حرکت کرد. نمرده بود.»

آلاباستر خیره نگاهش می‌کند. «کی این رو دیدی؟»

«من...» بی‌دفاع حالتی به خود می‌گیرد. نمی‌تواند کلمه‌ای برایش بیابد. «اون‌جا یه... وقتی بود که من... فکر کنم دیدمش.» شاید هم در توهماتش بوده است. چیزی مثل مرور سریع زندگی در برابر چشمانش که با چاقوی محافظ تحریک شده بود؟ اما خیلی به نظر واقعی می‌آمد.

آلاباستر لحظه‌ای طولانی به دقت نگاهش می‌کند. چهره معمولاً در حال حرکتش به قدری ساکن شده است که زن فکر می‌کند شاید حرفش را تائید نمی‌کند. «تو کاری کردی که طبیعتاً باید می‌کشتت. نمردی ولی صرفا به خاطر بخت و اقبال. اگه تو... چیزی دیدی... تعجب نمی‌کنم.»

سینیت سرش را تکان می‌دهد، به اظهار نظرش اعتراض نمی‌کند. قدرت ابلیسک را در آن دقایق حس کرده بود. اگر کامل بود، حتماً او را کشته بود. همین‌طور هم که بود حس می‌کند... حتی با وجود اینکه توانسته بیدار شود، سوخته و بی‌حس است. به خاطر این است که دیگر نمی‌تواند اوروگنی کند؟ یا اثر امتداد یافته‌ی کاری است که محافظ انجام داده بود؟

ترسیده است، از او می‌پرسد: «اون‌جا چی شد؟» چیزهای غیرمنطقی زیادی در کل موضوع است. چرا کسی باید سعی کند آلاباستر را بکشد؟ چرا باید یک محافظ بیاید تا کارش را تمام کند؟ همه این‌ها چه ربطی به ابلیسک دارد؟ چرا آن‌ها در این جزیره‌ی مرگ در میانه‌ی دریای لعنتی هستند؟ «الان داره چه اتفاقی می‌افته؟ باستر، زمین بخوردمون، بیشتر از اون که می‌گی می‌دونی.»

در چهره مرد درد موج می‌زند اما بالاخره آهی می‌کشد و دست‌هایش را جمع می‌کند. «می‌دونی، واقعاً این‌طور نیست. هرچی داری با خودت فکر می‌کنی بکن، من واقعاً همه‌ی جواب‌ها رو ندارم. اصلاً نمی‌فهمم چرا فکر می‌کنی همه‌چی رو می‌دونم.»

چون خیلی چیزهای دیگر می‌داند که او از آن‌ها آگاه نیست؛ و چون یک ده

حلقه‌ای است. می‌تواند کارهایی بکند که او حتی نمی‌تواند تصور کند یا شرح دهد و بخشی از وجودش فکر می‌کند احتمالاً می‌تواند چیزهایی را بفهمد که او نمی‌تواند. «می‌دونستی اون محافظه می‌خواد چی‌کار کنه.»

«آره.» عصبانی به نظر می‌رسد، البته نه نسبت به او. «قبلاً هم مثلش رو دیده بودم. ولی نمی‌دونم چرا اون‌جا بود. فقط می‌تونم حدس بزنم.»

«بهتر از هیچیه!»

اوقاتش تلخ شده است. «باشه. یه حدسم اینه، یه نفر، شاید هم چند نفر، درباره اون ابلیسک خراب شده تو بندر آلیا چیزایی می‌دونستن. هر کی بوده، احتمالاً می‌دونسته که یه ده حلقه‌ای به محض اینکه اون دور و بر اندریافت کنه، متوجه مشکل می‌شه؛ و از جایی که اندریافت یه چهارحلقه‌ای واسه دوباره فعال کردنش بس بوده، منطقیه فکر کنیم که این آدم‌های نامعلوم با خودشون فکر می‌کردن که ابلیسک چقدر می‌تونه حساس و خطرناک باشه؛ و اینکه فکر می‌کردن که نه تو و نه من، زنده به آلیا نمی‌رسیم.»

سینیت اخم می‌کند، تندباد سختی از دیواره‌ی صخره بالا می‌آید و او دستش را به نرده می‌گیرد تا تعادلش را حفظ کند. «آدم‌های نامعلوم.»

«یا گروه‌ها. یکی از حزبایی که ما از دعواهاشون هیچی نمی‌دونیم و فقط شانسکی تیرشون به سنگ خورده.»

«حزب‌های محافظا؟»

خرناس مسخره‌ای می‌کشد. «یه جوری می‌گی انگار غیرممکنه. همه‌ی روگاها یه هدف دارن سین؟ همه‌ی *آرام‌ها* چطور؟ حتی سنگخوارها هم احتمالاً بین خودشون مرافعه داشته باشن.»

فقط زمین می‌داند که مرافعه‌شان چه شکلی باید باشد. «پس یکی از این حزبا، اون... محافظ رو فرستاده... که ما رو بکشه.» نه. نه تا وقتی که سینیت به محافظ گفته بود که او کسی بوده که ابلیسک را فعال کرده است. «تا تو رو بکشه.»

آلاباستر محزون سر تکان می‌دهد. «فکر کنم مسموم کردن من هم کار خودش باشه چون فکر می‌کرده اونی که ابلیسک رو تحریک می‌کنه، من باشم.

محافظا دوست ندارن جایی که *آرام‌ها* بتونن ببینن، ما رو تأدیب کنن. تا جایی که بشه. ممکنه باعث همدردی عمومی نامناسبی بشه. حمله تو روز روشن آخرین سلاحشون بوده.» به آنکه فکر می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و ابرو در هم می‌کشد. «فکر کنم خوش‌شانسی آوردیم تو رو مسموم نکرد. حتی روی من هم باید جواب می‌داد. فلج از هر نوعی که باشه، روی اندریاب هم اثر می‌ذاره. هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. اگه...»

اگر نتوانسته بود قدرت را از ابلیسک بنفش فرابخواند و اندریاب سینیت را افسار بزند تا کاری را عملی کند که مال خودش نمی‌توانست انجام دهد. حالا که سین کاری را که آن شب انجام داده بود، بهتر می‌فهمد، حتی بدتر است. به سمت او براق می‌شود. «هیشکی واقعاً نمی‌دونه چه کارهایی ازت ساخته‌اس، نه؟»

آلاباستر آهی می‌کشد و نگاهش را برمی‌گرداند. «حتی خودم هم نمی‌دونم چه کارهایی ازم ساخته‌اس سین. چیزهایی که تو فالکروم یاد گرفتم... بعد از یک مرحله باید می‌ذاشتمشون کنار. باید خودم خودم رو تمرین می‌دادم. بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسه اگه فقط بتونم یه جور دیگه فکر کنم، اگه بتونم به قدر کافی چیزایی رو که به خوردم دادن، بندازم دور و یه چیز جدید امتحان کنم، ممکنه...» ساکت می‌شود و به فکر فرو می‌رود. «نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم. ولی حدس می‌زنم خوبه که نمی‌دونم چون در غیر اون صورت محافظ‌ها خیلی وقت پیش کشته بودنم.»

حرف‌هایش خیلی مفهوم نیست ولی سینیت با درکشان آهی می‌کشد. «خب کی این قدرت رو داره که محافظ قاتل رو بفرسته تا...» ده حلقه‌ای‌ها را شکار کند و از چهار حلقه‌ای‌ها زهر چشم بگیرد.

به تلخی می‌گوید: «همه محافظ‌ها قاتلن. ولی اینکه کی قدرت داره که یه محافظ رو جلو بفرسته، نمی‌دونم.» شانه بالا می‌اندازد. «شایعات می‌گن که محافظ‌ها به امپراتور جوابگو هستن... به نظر می‌رسه محافظ‌ها از آخرین منابع قدرت باقیمونده‌اش هستن. شاید هم دروغه و خانواده‌های رهبر یومنس اون‌ها رو کنترل می‌کنن، مثل همه‌چیزهای دیگه. یا خود فالکروم کنترلشون می‌کنه؟ هیچ ایده‌ای ندارم.»

سین می‌گوید: «شنیدم خودشون خودشون رو کنترل می‌کنن.» احتمالاً فقط شایعه‌ای بین نوآموزها است.

«شاید. محافظ‌ها اگه پای حفظ اسرارشون بیفته، یه *آرام* رو هم به همون سرعت می‌کشن که یه روگا رو. یا حتی اگه یه *آرام* سر راهشون قرار بگیره. اگه سلسله‌مراتبی داشته باشن، فقط خودشون ازش خبر دارن. همین‌طور هم اینکه چطور کارایی رو که می‌کنن، انجام می‌دن...» نفس عمیقی می‌کشد. «مثل یه عمل جراحیه. همه اون‌ها از پدر و مادر روگا به دنیا اومدن ولی خودشون روگا نیستن، چیزی در مورد اندریابشون هست که باعث می‌شه براشون بهتر کار کنه. انگار یه چیزی تو مغزشون کاشتن. زمین می‌دونه چطوری یاد گرفتن این کار رو بکنن یا از کی شروع کردن به انجامش ولی این باعث می‌شه بتونن اوروگنی رو از کار بندازن. توانایی‌های بدتری هم دارن.»

سینیت با به یادآوردن صدای پاره شدن رگ‌وپی‌اش چهره در هم می‌کشد. کف دستش به شدت گزگز می‌کند.

می‌گوید: «ولی اون سعی نکرد تو رو بکشه.» به شانه‌اش نگاهی می‌اندازد که هنوز به طور مشخصی تیره‌تر از دور و برش است، هرچند خون خشکیده در نتیجه‌ی راه رفتن افتاده و لباسش دیگر به زخم چسبیده نیست. آنجا کمی مرطوب است، زخم دوباره سر باز کرده است ولی خوشبختانه خیلی خونریزی ندارد. «اون چاقو...»

آلاباستر با ناراحتی سر تکان می‌دهد. «مخصوص محافظ‌هاس. چاقوهاشون شبیه چاقوهای معمولیه ولی واقعاً معمولی نیست. مثل خود محافظ‌ها، یه راهی دارن برای اینکه اون چیزی که یه اوروگن رو اونی می‌کنه که هست، از کار بندازن.» به خود می‌لرزد. «هیچ‌وقت قبلاً حسش نکرده بودم. دردش مثل آتیش زمین بود؛ و نبود.» سریعاً به دهان بازمانده از تعجب سین عکس‌العمل نشان می‌دهد. «نمی‌دونم چرا من رو با اون زد، هر دومون رو بی‌حس کرده بود. همون‌قدر بی‌دفاع شده بودم که تو.»

و سؤال اصلی. سینیت لب‌هایش را خیس می‌کند. «می‌تونی... هنوز یه...»

«آره. بعد چند روز اثرش می‌ره.» به آسودگی که به چهره‌اش بازگشته، لبخندی می‌زند. «گفتم که، قبلاً هم محافظایی مثل اون دیده بودم.»

«چرا گفتی نذارم لمسم کنه؟ با پوستش؟»

آلاباستر ساکت می‌شود. سینیت اول فکر می‌کند دوباره دارد کله‌شقی می‌کند. بعد که دقیق‌تر می‌شود، سایه‌هایی در حالتش می‌بیند. پس از لحظه‌ای مرد پلک می‌زند. «وقتی جوون‌تر بودم، یه ده حلقه‌ای دیگه می‌شناختم. من یه... اون یه جورایی استاد بود، مثل فلدسپار نسبت به تو.»

«فلدسپار استادم نیست... ولش کن.»

آن‌قدر در خاطرات غرق شده که به‌هرحال به او توجهی نمی‌کند. «نمی‌دونم چرا اون‌طور شد. یه روز داشتیم تو حلقه قدم می‌زدیم و از هوای خوب بعد از ظهر لذت می‌بردیم...» ناگهان ساکت می‌شود و نگاه دردناکی به او می‌اندازد. «دنبال یه جایی بودیم واسه خلوت کردن.»

اوه. خب این بعضی چیزها را توضیح می‌دهد. بی‌دلیل می‌گوید: «می‌فهمم.»

مرد هم بی‌دلیل سر تکان می‌دهد. «به‌هرحال. یه محافظی سر و کله‌اش پیدا شد. پیراهن نداشت، مثل همونی که دیدی. نگفت هم برای چی اومده. فقط... حمله کرد. نتونستم ببینم... خیلی سریع اتفاق افتاد. مثل همون اتفاق آلیا.» دستی به صورتش می‌کشد. «هسیونیت رو تو یه حالت خفگی گذاشت، نه اون‌قدر شدید که واقعاً خفه بشه. محافظ نیاز به تماس پوستی داشت. بعد هس رو نگه داشت و تا وقتی اون اتفاق افتاد، پوزخند می‌زد. انگار قشنگ‌ترین چیز دنیا رو تماشا می‌کنه، حرومزاده مریض.»

می‌داند که با اینکه نمی‌خواهد بداند، خیلی تشنه دانستن است. «چی؟ پوست محافظ چی‌کار می‌کنه؟»

ماهیچه‌های فک آلاباستر منقبض می‌شود. «اوروگنی‌ات رو به داخل برمی‌گردونه. حدس می‌زنم. نمی‌تونم بهتر توضیحش بدم. ولی هرچی توی ما هست که می‌تونه قشرهای زمین رو جابه‌جا کنه و شکستگی‌ها رو بپوشونه، همه‌ی

اون قدرتی که باهاش به دنیا می‌آیم... محافظ‌ها ازش بر علیه خودمون استفاده می‌کنن.»

«من، من نمی‌فهمم...» اوروگنی روی پوست و خون اثر نمی‌گذارد، مستقیماً نه. اگر می‌گذاشت...

... اوه.

مرد ساکت می‌شود. سینیت این بار از او نمی‌خواهد که ادامه دهد.

«آره. خب.» آلاباستر سرش را تکان می‌دهد، بعد نگاهی به دهکده‌ی تراشیده شده در صخره می‌اندازد. «بریم؟»

سخت است که پس از آن داستان حرفی زده شود. «باستر!» به خودش و لباس فرمش اشاره می‌کند، خاکی شده ولی هنوز لباس سیاه اوروگن‌های امپراتوری است. «هیچ‌کدوممون الان نمی‌تونیم حتی یه سنگریزه رو جابه‌جا کنیم. این آدم‌ها رو هم نمی‌شناسیم.»

«می‌دونم. ولی شونه‌ام درد می‌کنه و تشنه‌مه. آب روون این دور و بر می‌بینی؟»

نه. غذا هم نیست. شناکردن تا سرزمین اصلی هم از چنین فاصله‌ای ممکن نیست. تازه اگر سینیت می‌دانست چطور باید شنا کند که نمی‌داند و اگر اقیانوس پر از هیولاهایی نباشد که قصه‌ها می‌گویندکه احتمالاً هست.

«باشه.» از مرد جلو می‌افتد. «بذار اول من صحبت کنم. تو به کشتنمون می‌دی.» مردک دیوانه.

آلاباستر کمی می‌خندد، انگار توانسته فکرش را بخواند ولی اعتراضی نمی‌کند و پشت سرش پایین می‌رود.

پله‌ها در نهایت به مسیر مسطحی ختم می‌شوند که حدود چند صد پا بالاتر از سطح آب دور دیوار صخره‌ای پیچیده است. سین متوجه می‌شود که کوم به خاطر ارتفاعش در معرض سونامی نیست. (البته نمی‌تواند مطمئن باشد. این حجم از آب هنوز برایش کاملاً غریب است.) به همین دلیل نیازی به دیوار برای حفاظت هم ندارد، هرچند با در نظر گرفتن جمیع وجوه، اقیانوس سد مؤثری بین این مردم و

آنچه خارج از... کومشان است ایجاد می‌کند، اگر بتوانیم به آن بگوییم کوم. ده دوازده تا قایق آن پایین بسته شده‌اند و روی آب‌های اسکله بالا و پایین می‌روند. اسکله به یک مشت سنگ می‌ماند که تصادفا رویشان تخته گذاشته باشند. در مقایسه با موج‌شکن مرتب آلیا، زشت و ابتدایی به نظر می‌رسد ولی به‌دردبخور است. قایق‌ها هم عجیب و غریبند، حداقل در مقایسه با قایق‌هایی که تا حالا دیده است. بعضی‌شان ظریف و ساده‌اند، انگار که کل قایق از یک تنه درخت تراشیده شده باشد. دو طرف این قایق‌ها محکم بسته شده است. بعضی‌شان بزرگ‌ترند و بادبان دارند ولی حتی این‌ها هم طراحی متفاوتی با آنچه معمول است، دارند.

داخل قایق‌ها و دور و برشان آدم‌هایی هستند. بعضی دارند سبدهایی را بارگیری و یا تخلیه می‌کنند. یک عده هم روی طناب و بادبان پر کار یکی از قایق‌ها مشغولند. به بالا نگاه نمی‌کنند. سینیت هم جلوی خودش را می‌گیرد تا صدایشان نزند. تا حالا هر دو تاشان حتماً به چشم آمده‌اند. در اولین دهانه غار بالای سرشان عده‌ای جمع شده‌اند. حالا که در سطح زمینند و می‌توانند خوب نگاه کنند، هر کدام از دهانه‌ها بسیار بزرگ هستند.

نزدیک که می‌شوند، سینیت لب‌هایش را خیس می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد. به نظر نمی‌آید متخاصم باشند. شروع می‌کند. «سلام.» بعد صبر می‌کند. همین‌قدر که کسی بلافاصله قصد کشتنشان را نکرده خیلی خوب است.

بیست و چند نفری که آنجا منتظرند، بیشتر با دیدن او و آلاباستر گیج به نظر می‌آیند. اغلبشان بچه هستند در سنین مختلف، چند جوان بزرگ‌سال هم هستند. معدودی کهن‌سال و یک کرخوسا با قلاده که از روی جنباندن دم سیخ‌سیخش می‌توان گفت حرکاتش دوستانه است. مشخص است که از اهالی ساحل شرقی هستند، بلندقد و تیره‌پوست مثل آلاباستر. چندتایی هم روشن پوست بینشان است و حداقل یک نفر را تشخیص می‌دهد که موهای پف کرده خاکستری‌اش در نسیم دائمی تکان‌تکان می‌خورد. آن‌ها نگران هم به نظر نمی‌رسند که خیلی خوب است. سین به صورت غریزی می‌فهمد که نباید به بازدیدکنندگان گاه و بی‌گاه عادت داشته باشند.

بعد مرد مسنی که حالت رهبری دارد یا شاید واقعاً هم رهبر است، جلو می‌آید و چیزی کاملاً غیرقابل‌فهم می‌گوید.

سین به او خیره می‌شود. حتی نمی‌شود گفت به چه زبانی حرف زده، هرچند کمی آشنا است. بعد ــ البته که آشنا است لعنتی! ــ آلاباستر از جا می‌جهد و چیزی به همان زبان می‌گوید و یک‌دفعه همه می‌خندند و با هم زمزمه می‌کنند و آسودگی به میانشان می‌آید، به جز سینیت.

چشم‌غره‌ای به او می‌رود. «ترجمه لطفاً؟»

مرد می‌گوید: «بهشون گفتم می‌ترسیدی اگه اول من صحبت کنم، به کشتنمون بدم.» زن دلش می‌خواهد همان‌جا و در همان لحظه بکشدش.

می‌گذرد. آلاباستر شروع به صحبت با مردم این دهکده‌ی عجیب می‌کند. سین کاری از دستش برنمی‌آید جز اینکه کناری بایستد و سعی کند ظاهرش را حفظ کند. آلاباستر هر وقت که می‌تواند، مکث می‌کند تا مکالمات را ترجمه کند هرچند در مورد بعضی چیزهایی که غریبه‌ها گفته‌اند، به تته‌پته می‌افتد. همه خیلی سریع حرف می‌زنند. زن احساس می‌کند که دارد حرف‌ها را خلاصه می‌کند. خیلی زیاد. معلوم می‌شود که اسم کوم مو[1] است و مردی که جلو آمده و بزرگ‌ترشان است، هارلاس[2] نام دارد.

آن‌ها دزد دریایی هستند.

***

آلاباستر شرح می‌دهد: «امکان نداره اینجا غذا رشد کنه. کاری رو که لازمه می‌کنن تا زنده بمونن.»

این را بعداً می‌گوید که اهالی مو آن‌ها را به سرسراهای طاقداری که کومشان را تشکیل می‌دهد، دعوت می‌کنند. همه‌اش داخل صخره است، تعجب‌انگیز هم نیست چون کل جزیره چیزی بیشتر از یک ستون سنگ غیرقابل تفکیک نیست. بعضی غار طبیعی است و بعضی را هم با ابزاری نامعلوم کنده‌اند. به طرز

---

1. Meov
2. Harlas

تعجب‌آوری همه زیبا هستند، با سقف‌های طاقی هنرمندانه، کانال‌های قوسی آب روی بسیاری از دیوارها و نور چراغ کافی برای آنکه احساس ترس از فضای بسته به کسی دست ندهد. سین از معلق بودن آن همه سنگ بالای سرش حس خوبی ندارد و منتظر است تا دفعه بعدی که لرزه‌ای پیش آمد، آن‌ها را خرد کند ولی اگر قرار است در یک تله‌ی مرگ گیر افتاده باشد، حداقل اینجا دنج است.

اهالی مو آن‌ها را به اتاق مهمان برده‌اند، در واقع جایی که مدتی است بی‌صاحب مانده است ولی خیلی هم خراب نشده است. از روی آتش اشتراکی به آن‌ها غذا داده شده و به حمام‌های اشتراکی رفته‌اند. یکی دو تغییر محلی هم در لباس‌هایشان داده‌اند. حتی کمی حریم خصوصی هم به آن‌ها داده شده، هرچند سخت است چون بچه‌های کنجکاو مدام به پنجره‌های تراشیده بدون پرده‌شان سرک می‌کشند تا به آن‌ها بخندند و فرار کنند. بچه‌های نازی هستند.

سین روی یک دسته پتوی تا شده نشسته است که انگار برای همین منظور ساخته شده‌اند و به آلاباستر که دارد یک پارچه‌ی تمیز دور شانه زخمی‌اش می‌پیچد، نگاه می‌کند. سر دیگر پارچه را بین دندان‌هایش گرفته و محکم باند را گره می‌زند. می‌توانست از او کمک بخواهد ولی نمی‌خواهد، پس او هم پیشنهادی نمی‌دهد.

همین‌طور که دارد این کار را می‌کند، می‌گوید: «خیلی با سرزمین اصلی معامله ندارن. تنها چیزی که دارن ماهیه. ساحلی‌ها هم خودشون خیلی ماهی دارن. کارشون دزدیه. به کشتی‌ها تو مسیر اصلی تجاری حمله می‌کنن یا از کوم‌ها در ازای محافظت اخاذی می‌کنن... آره، محافظت در برابر خودشون. ازم نپرس چطور کار می‌کنه. این چیزیه که بزرگ‌ترشون می‌گفت.»

خیلی... عاریه‌ای به نظر می‌رسد. سین به دیوارها و سقف تراشیده شده نگاه می‌اندازد و می‌گوید: «اصلاً چرا باید بیان اینجا؟ اینجا یه جزیره‌اس. منظورم اینه که این غارها یه جورایی خوبن، ولی وقتی لرزه یا سونامی بعدی بیاد، همه‌چی رو نیست و نابود می‌کنه. همون‌طور که گفتی هم اصلاً نمی‌شه غذایی چیزی کاشت. اصلاً انباری چیزی دارن؟ اگه یه فصل بیاد چی می‌شه؟»

باستر شانه بالا می‌اندازد، بیشتر به این منظور که باندأژ جدیدش جا بیفتد. «حدس می‌زنم می‌میرن. این رو هم پرسیدم ازشون. فقط خندیدن. متوجه شدی این جزیره روی یه تفتگاهه؟»

سین پلک می‌زند. اوروگنی‌اش مثل انگشتی که با یک چکش رویش زده باشند، بی‌حس است و این را نفهمیده است. اوروگنی آلاباستر هم بی‌حس شده ولی ظاهراً این هم نسبی است. «چقدر عمیقه؟»

«خیلی. بعیده به این زودیا فوران کنه ولی اگه این اتفاق بیفته، اینجا به جای جزیره یه حفره می‌شه.» با ناراحتی ادامه می‌دهد. «البته با توجه به اینکه خیلی به صفحه‌ی مرزی نزدیکیم، احتمالاً اول سونامی جزیره رو می‌بلعه. خیلی راه‌ها واسه مردن هست اینجا. اونا تقریباً همه‌ش رو می‌دونن و تا جایی که من تشخیص دادم، واقعاً اهمیتی نمی‌دن. می‌گن حداقل آزاد می‌میریم.»

«آزاد از چی؟ زندگی؟»

دهان سین که باز می‌شود، آلاباستر می‌غرد: «از سانز. هارلاس می‌گه این کوم قسمتی از یه سری کوم کوچیک جزیره‌ایه در طول مجمع‌الجزایری که تقریباً از اینجا تا قطب جنوب کشیده شدن و در اثر فعالیت همون تفتگاه به وجود اومدن. بعضی از کوم‌ها تو این زنجیره از جمله این یکی، حدود ده فصل یا بیشتر قدمت دارن...»

«غیرممکنه!»

«اونا اصلاً یادشون نمی‌آد مو کی به وجود اومده و تراشیده شده، شایدم قدیمی‌تر باشه. قبل از سانز اینجا بودن. تا جایی که می‌دونن هم سانز یا نمی‌دونه این‌جان یا اهمیتی نمی‌ده. هیچ‌وقت ملحق نشدن.» سرش را تکان می‌دهد. «کوم‌های ساحلی همیشه همدیگه رو متهم می‌کنن که میزبان دزدای دریایی هستن، هیچ آدم عاقلی هم تا اینجا نمی‌آد تو دریا. شاید کسی واقعاً نمی‌دونه این کوم جزیره‌ای این‌جاس. منظورم اینه که احتمالاً می‌دونن جزیره‌ها وجود دارن ولی فکر می‌کنن هیشکی اون‌قدر احمق نیست که یه همچین جایی زندگی کنه.»

هیچ‌کس نباید چنین جایی زندگی کند. سین تحت تأثیر جسارت این مردم

سرش را تکان می‌دهد. یکی دیگر از بچه‌های کوم سرش را از طاقی پنجره داخل می‌آورد و خودنمایانه به آن‌ها خیره می‌شود. سین نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد. چشمان دخترک مثل نعلبکی گشاد می‌شود و قهقهه می‌زند. چیزی به زبان خودشان می‌گوید و رفیقش به کناری می‌کشدش. موجود کوچولوی دیوانه شجاع.

آلاباستر می‌خندد. «دختره گفت *اون بدجنسه واقعاً خندید!*»

بچه پرروی زنگ‌زده.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «باورم نمی‌شه اون‌قدر دیوونه‌ان که اینجا زندگی می‌کنن. باورم نمی‌شه این جزیره تا حالا با لرزه تکه‌تکه نشده باشه یا با خاکستر یکسان نشده باشه یا چند صد بار تو باتلاق فرو نرفته باشه.»

آلاباستر با احتیاط کمی جابه‌جا می‌شود، سین خودش را محکم بغل می‌کند. «خب، بیشتر به خاطر این دووم آوردن که با ماهی و علف دریایی زندگی می‌کنن. اقیانوس اون‌جوری که زمین یا آب‌های کوچیک‌تر در طول یه فصل می‌میرن، از بین نمیره. اگه بتونی ماهیگیری کنی، غذا همیشه هست. فکر نکنم انبار داشته باشن.» با دقت دور و بر را نگاه می‌کند. «اگه بشه اینجا رو در برابر لرزه و فوران مقاوم کرد، باید جای خوبی واسه زندگی کردن باشه.»

«ولی چطوری می‌تونن...»

مرد به او نگاه می‌کند و پوزخند می‌زند. «با کمک روگاها.» معلوم است که منتظر بوده تا این را به او بگوید. «این‌طوری این همه وقت دووم آوردن. اینجا روگاهاشون رو نمی‌کشن. بهشون سرپرستی می‌دن؛ و خیلی‌خیلی از دیدن ما خوشحالن.»

***

سنگخوار، تجسد نابخردی است. از خلقتش درس بگیر و به استعدادهایش آگاه باش.

لوح ۲، «در حقیقت ناقص»، آیه هفت.

۱۷
دامایا در نقطه عطف

همه‌چیز تغییر می‌کند. در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد ولی دنیا هم هیچ‌وقت ساکن نمی‌ماند. یک سال می‌گذرد.

بعد از ناپدید شدن کرک، ماکسیکس هرگز دوباره با دامایا صحبت نمی‌کند. وقتی در راهرو می‌بیندش یا بعد از بازرسی‌ها، راهش را کج می‌کند. وقت‌هایی که می‌بیند دارد به او نگاه می‌کند، اخم می‌کند. البته خیلی اتفاق نمی‌افتد چون دامایا زیاد نگاهش نمی‌کند. برای دامایا مهم نیست که از او متنفر است. به‌هرحال فقط یک دوست بالقوه بود. حالا دیگر آن‌قدر سرش می‌شود که چنین چیزی نخواهد یا باور کند که هیچگاه شایسته‌ی دوستی کسی خواهد بود.

(دوستی وجود ندارد. فالکروم یک مدرسه نیست. نوآموزها هم بچه‌های معمولی نیستند. اوروگن‌ها مردم معمولی نیستند. اسلحه نیاز به دوست ندارد.)

با این وجود سخت است چون بدون دوست حوصله‌اش سر می‌رود. از آن‌جایی که پدر و مادرش در زمینه‌ی آموزش خواندن به او کوتاهی کرده بودند، راهنماها این آموزش را به عهده گرفتند ولی همین کار را هم تا زمانی می‌تواند بکند که کلمات مثل سنگریزه‌ها در لرزش زمین به ورجه‌وورجه نیفتند. به‌هرحال کتابخانه هم آن‌قدر کتاب سرگرم‌کننده ندارد و بیشتر کتاب‌ها کاربردی هستند. (اسلحه نیاز به سرگرمی هم ندارد.) فقط در کلاس‌های عملی، اجازه تمرین اوروگنی دارد و با اینکه گاهی در خوابگاه دراز کشیده و درس‌ها را در خیالش برای تمرین بیشتر مرور می‌کند ــ قدرت اوروگن‌ها در میزان تمرکزشان است. ــ این هم خیلی وقتش را پر نمی‌کند.

برای پر کردن اوقات فراغتی که در آن کاری ندارد یا نخوابیده است، در فالکروم پرسه می‌زند.

کسی نوآموزان را از این کار منع نمی‌کند. خوابگاه نوآموزان در ساعت‌های آزاد و پس از آن نگهبان ندارد. راهنماها اصراری بر حکومت‌نظامی اعلام کردن ندارند و اگر نوآموزی پیه خوابالود بودن روز بعد را به تنش بمالد، ساعات آزاد می‌تواند به شبی آزاد ادامه یابد. بزرگ‌ترها جلوی نوآموزان را برای ترک ساختمان هم نمی‌گیرند. هر بچه‌ای که در باغ حلقه که برای بدون حلقه‌ها ممنوعه است دستگیر شود یا به دروازه‌های خروج از فالکروم نزدیک شود، باید به ارشدها جواب پس بدهد. ولی هر چیز کم‌اهمیت‌تری مجازات‌های قابل تحمل ملایم و متناسب با جرم دارد. همین.

به‌هرحال کسی را از فالکروم اخراج نمی‌کنند. سلاح‌های به‌دردنخور به سادگی از رده خارج می‌شوند؛ و سلاح‌های به‌دردبخور باید به اندازه کافی باهوش باشند که از خودشان مراقبت کنند.

بنابراین دامایا در پرسه زدن‌هایش در کم جاذبه‌ترین قسمت‌های فالکروم ول می‌چرخد که خودش خیلی زیاد است چون مجموعه‌ی فالکروم بسیار بزرگ است. به جز باغ و زمین‌های آموزش نوآموزان، چند منطقه‌ی مسکونی هست که اوروگن‌های حلقه‌دار در آن سکنی دارند و کتابخانه‌ها و آمفی تئاترها و یک بیمارستان و مکانی که اوروگن‌های بالغ وقتی خارج از دیوارهای فالکروم نیستند، در آن کارهایشان را انجام می‌دهند. همین‌طور کیلومترها مسیر پیاده‌روی پوشیده شده با سنگ آتشفشانی دارند و زمین‌های سبزی که آیش نشده یا برای یک فصل پنجم احتمالی آماده نشده و فقط چشم انداز است. این زمین‌ها آنجا هستند که زیبا باشند. دامایا می‌فهمد که این یعنی حتماً کسی هست که نگاهشان کند.

دامایا در ساعات آخر شب در میان همه‌ی این‌ها قدم می‌زند و با خود فکر می‌کند که وقتی به حلقه‌دارها پیوست، کجا و چگونه زندگی خواهد کرد. بزرگ‌ترها در این مناطق معمولاً دارند کاری انجام می‌دهند یا با یکدیگر (شاید هم خودشان) حرف می‌زنند و در دغدغه‌های مرسوم بزرگ‌ترها غرق شده‌اند و اغلب نادیده‌اش

می‌گیرند. بعضی‌شان متوجهش می‌شوند ولی شانه بالا می‌اندازند و به راه خود ادامه می‌دهند. آن‌ها هم روزگاری نوآموز بوده‌اند. فقط یک بار زنی ایستاده و پرسیده بود: «تو اجازه داری اینجا باشی؟» دامایا سر تکان داده و گذشته بود و زن هم تعقیبش نکرده بود.

ساختمان‌های مدیریتی جالب‌تر هستند. اتاق‌های تمرین بزرگی را دیده بود که اوروگن‌های حلقه‌دار از آن‌ها استفاده می‌کردند. سالن‌های بزرگ آمفی‌تئاتر مانند بدون سقف با حلقه‌های موزاییکی هم‌مرکزی که زمین خالی را پوشانده بودند. بعضی وقت‌ها بلوک‌های بزرگی از بازالت آنجا افتاده بود و بعضی وقت‌ها هم زمین مخدوش شده و اثری از بازالت نبود. شده بود که بزرگ‌ترها را در حال تمرین ببیند. بلوک‌ها را مثل اسباب‌بازی بچه‌ها جابه‌جا می‌کردند و فقط با قدرت اراده به داخل زمین هلشان داده و دوباره بیرونشان می‌آوردند و با انجام این کار هوای اطرافشان در حلقه مرگ‌آوری از سرما، مه‌آلود می‌شد. خیلی هیجان‌انگیز و ترسناک بود. تا جایی که می‌توانست، کارهایی را که می‌کردند، دنبال می‌کرد هرچند خیلی هم نمی‌توانست. خیلی راه پیش رو داشت تا بتواند چنین کارهایی را حتی شروع کند.

ساختمان اصلی بیشتر از هر جای دیگری باعث شگفتی دامایا می‌شد. این ساختمان، مرکز مجموعه فالکروم بود. یک شش‌وجهی گنبددار که به تنهایی از مجموع بقیه ساختمان‌ها بزرگ‌تر بود. در این ساختمان است که کارهای فالکروم سر و سامان می‌یابد. اوروگن‌های حلقه‌دار در دفترهای اینجا شاغلند و کاغذبازی می‌کنند و قبض‌ها را می‌پردازند. بالاخره کسی باید این کارها را بکند. هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را متهم به این کند که چاه هزینه‌ای برای بلعیدن منابع یومنس هستند. فالکروم چه از نظر مالی و چه از جهات دیگر خودکفا است. ساعت‌های آزاد نوآموزان، پس از ساعت کاری معمول در این ساختمان‌ها است، پس آن‌قدر که در طول روز شلوغ است، پر رفت و آمد نیست ولی هر وقت دامایا به اینجا می‌آید، می‌بیند که هنوز بعضی از دفترها با شمع یا در بعضی مواقع با چراغ الکتریکی روشن هستند.

محافظ‌ها هم در ساختمان اصلی یک یال دارند. گه‌گاهی در میان یونیفرم‌های

سیاه، یونیفرم زرشکی می‌بیند و راهش را کج می‌کند. از روی ترس نیست. آن‌ها هم او را می‌بینند ولی کاری به کارش ندارند چون کارهایی را که قرار نبوده انجام دهد، انجام نمی‌دهد. به قول شافا فقط در موقعیت‌های خاص و محدودی باید از محافظ‌ها ترسید. با این وجود از آن‌ها اجتناب می‌کند چون همین‌طور که مهارت‌های بیشتری کسب می‌کند، در حضور محافظ‌ها حس غریبی به او دست می‌دهد. یک نوع حس... گیجی، چیزی تند و خشدار، چیزی که بیشتر می‌توان شنید یا چشید تا اینکه اندریافت کرد. درست نمی‌فهمدش ولی متوجه می‌شود که او تنها اوروگنی نیست که راه را برای محافظ‌ها باز می‌کند.

در ساختمان اصلی یال‌هایی هست که به درستی از آن‌ها استفاده نمی‌شود چون فالکروم بزرگ‌تر از آن است که باید باشد. به‌هرحال این چیزی است که وقتی دامایا در این خصوص از راهنماها پرسیده بود، به او گفته‌اند. قبل از اینکه فالکروم ساخته شود، هیچ‌کس نمی‌دانسته تعداد اوروگن‌ها چقدر بوده است یا شاید هم سازنده‌های آنجا فرض کرده بودند تعداد بیشتری از بچه اوروگن‌ها آن‌قدر زنده می‌مانند تا به آنجا بیایند درحالی‌که بعدها خلاف آن ثابت شده است. به هر تقدیر اولین باری که یک در مجلل را باز می‌کند که به نظر نمی‌رسد کسی از آن استفاده کند و پشتش راهروهای تاریک و خالی می‌یابد کاملاً فریفته می‌شود.

تاریک‌تر از آن است که بتواند خیلی داخلش را ببیند. در همان نزدیکی می‌تواند چیزهایی مثل مبلمان قراضه و سبدهای قابل انبار و از این قبیل را تشخیص دهد و بلافاصله تصمیم می‌گیرد پیشتر نرود. احتمال آسیب دیدنش خیلی بالا است. به خوابگاه نوآموزان برمی‌گردد و چند روز آینده را صرف آمادگی می‌کند. به سادگی می‌تواند یک چاقوی کوچک برش گوشت را از یکی از سینی‌های غذا بردارد و خوابگاه آن‌قدر چراغ روغنی دارد که برداشتن یکی توجه کسی را جلب نمی‌کند. با یک روبالشی مندرس که وقتی در رختشوی‌خانه به کار مشغول بوده قاپیده، یک کوله درست می‌کند و بالاخره وقتی حس می‌کند که آماده است، راه می‌افتد.

اولش آهسته‌آهسته پیش می‌رود. با چاقو، اینجا و آنجا روی دیوارها علامت می‌گذارد تا گم نشود و کم‌کم متوجه می‌شود این قسمت از ساختمان اصلی هم

دقیقاً همان ساختار بقیه جاها را دارد. یک راهروی مرکزی با راه پله‌هایی متناوب و درهایی در دو طرف راهرو که به اتاق‌ها یا سوئیت‌ها باز می‌شوند. اتاق‌ها را بیشتر از بقیه دوست دارد با وجود اینکه اغلبشان کسل کننده‌اند. اتاق‌های جلسات اغلب دفترها و فضاهای اجتماع آن‌قدر بزرگند که می‌توانند به عنوان کلاس درس به کار روند ولی بیشترشان برای بایگانی کتاب‌های قدیمی و یا البسه کهنه استفاده می‌شوند.

و چه کتاب‌هایی! بیشترشان داستان‌های سبکسرانه‌ای هستند که کتابخانه از وجودشان تهی است، داستان‌های عاشقانه و ماجراجویی‌ها و آموزه‌های نامربوط. بعضی درها هم به جاهای خیلی جالبی باز می‌شوند. یک طبقه پیدا می‌کند که ظاهراً روزی پناهگاه زنده‌ها بوده، شاید در سال‌های پر رونقی که آن‌قدر اوروگن وجود داشته که نمی‌توانسته‌اند در آپارتمان‌ها سکنی دهندشان. به هر دلیلی که بوده به نظر می‌رسد ساکنین آنجا وسایلشان را رها کرده و از آنجا رفته‌اند. دامایا لباس‌های بلند و شیکی در کمدها پیدا می‌کند و اسباب‌بازی‌هایی برای کودکان و جواهراتی که مادرش مشتاق آویختنشان بود. بعضی را امتحان کرده و در آینه پوشیده با فضله مگس به خود می‌خندد و بعد از صدای خنده خودش غافلگیر شده و بس می‌کند.

چیزهای عجیب‌تری هم هست. اتاقی پر از صندلی‌های مخمل کنده‌کاری شده که فرسوده و بید زده‌اند و دور یک دایره روبه‌روی همدیگر قرار دارند. دلیل این آرایش را فقط می‌تواند تصور کند. یک اتاق هم هست که تا مدتی کاربردش را نمی‌فهمد تا وقتی اکتشافاتش او را به ساختمان‌هایی در فالکروم می‌برد که به پژوهش اختصاص دارند. بعد متوجه می‌شود که اتاق عجیب چیزی مثل یک آزمایشگاه بوده است با ظروف و اسباب غریبی که در نهایت می‌فهمد برای تحقیق درباره انرژی و دستکاری مواد شیمیایی هستند. شاید زمین‌دان‌ها از مطالعه اوروگنی سر باز می‌زنند و اوروگن‌ها باید خودشان این کار را هم انجام دهند؟ جوابی ندارد.

چیزهای بیشتری هم هست، خیلی بیشتر. این کار تبدیل می‌شود به چیزی که

پس از کلاس‌های عملی با اشتیاق به سویش می‌شتابد. بعضی وقت‌ها که در طول روز در خواب و خیال چیزهایی است که پیدا می‌کند، سر درس حواسش پرت می‌شود و سؤالاتی را در امتحانات شفاهی بی‌پاسخ می‌گذارد. حواسش هست که آن‌قدر ضایع نباشد که معلم‌ها سؤال‌پیچش کنند ولی حدس می‌زند آن‌ها هم چیزهایی راجع به کشفیات شبانه‌اش می‌دانند. حتی چندتایی از آن‌ها را در ساعات غیردرسی دیده که این‌ور و آن‌ور می‌روند و به طرز غریبی مثل آدم‌های دیگرند. کاری به کارش ندارند که این خوشحالش می‌کند. خوب است فکر کند رازی دارد که می‌تواند با آن‌ها طرح کند در حالی که واقعاً هم مجبور نیست. در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد ولی این رویه مختص اوست، او وضعش می‌کند و کسی نمی‌تواند خرابش کند. خوب است که چیزی دارد که می‌تواند برای خودش نگه دارد.

بعد، یک روز، همه‌چیز عوض می‌شود.

***

دختر غریبه چنان زیرجلکی به صف نوآموزان می‌پیوندد که دامایا تقریباً متوجهش نمی‌شود. بعد از کلاس عملی از میان باغ حلقه به سمت خوابگاه روانند و دامایا همان‌قدر که خسته است از خودش راضی است. راهنما مارکازیت به خاطر اینکه توانسته بود محدوده کنترلش را تا عمق سی متر افزایش دهد و فقط هاله‌ای نیم متری از یخ به جای بگذارد، تحسینش کرده بود. در پایان درس به او گفته بود: «تقریباً واسه آزمون اولین حلقه آماده‌ای.» اگر واقعاً این‌طور می‌شد، می‌توانست یک سالی زودتر از اغلب نوآموزها این آزمون را بگذراند و در بین همدوره‌هایش نیز نفر اول باشد.

دامایا در شعف ناشی از این فکر غرق است. در عصر این روز طولانی که همه خسته‌اند و باغ خلوت است و راهنماها دارند با هم گپ می‌زنند، تقریباً هیچ‌کس دختر غریبه را که خودش را در صف درست جلوی دامایا جا می‌زند، نمی‌بیند. حتی دامایا هم تقریباً نمی‌فهمد چون دختر با زیرکی منتظر شده بود تا صف در یک پیچ بچرخد، بین یک گام و گام بعدی آن‌جا است و خودش را با سرعت صف هماهنگ

کرده و مثل بقیه به روبه‌رو نگاه دوخته است. ولی دامایا متوجه می‌شود که او قبلاً آنجا نبوده است.

لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. درست است که همه نوآموزان را به خوبی نمی‌شناسد ولی به قیافه می‌شناسدشان و این دختر یکی از آن‌ها نیست. پس چه کسی می‌تواند باشد؟ متحیر است که آیا باید چیزی بگوید.

ناگهان دختر به پشت سرش نگاه می‌کند و دامایا را می‌بیند که به او خیره شده است. نیشش را باز می‌کند و چشمک می‌زند. دامایا پلک می‌زند. دختر که برمی‌گردد، همچنان پشت سرش می‌رود. حالا بیشتر گیج شده که آیا باید چیزی بگوید یا خیر.

از باغ می‌گذرند و به سربازخانه می‌رسند. بعد راهنماها می‌روند و آن‌ها را برای ساعت آزاد و پس از آن ساعت خواب ترک می‌کنند. بقیه بچه‌ها هم پراکنده می‌شوند. بعضی می‌روند غذا بیاورند و جدیدترها خودشان را به تختخواب می‌کشانند. چندتایی از نوآموزهای پرانرژی‌تر بلافاصله شروع به بازی احمقانه‌ای می‌کنند و یکدیگر را دور تخت‌ها دنبال می‌کنند. طبق معمول همه‌شان دامایا را ندیده می‌گیرند.

دامایا به سوی نوآموزی که نوآموز نیست، برمی‌گردد و می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

دختر متعجب به نظر می‌رسد. «واقعاً این چیزیه که می‌خوای بپرسی؟» هم‌سن‌وسال دامایا است. بلند و باریک است و پوستش از اغلب سانزی‌ها زردتر است. مویش هم به جای اینکه خاکستری پف‌کرده باشد، مجعد و تیره است. یونیفرم نوآموزها را پوشیده و موهایش را هم مثل همه‌ی نوآموزانی که موی بلند دارند، پشت سرش جمع کرده است. فقط این مسئله که کاملاً یک غریبه است، توهم را از بین می‌برد.

دختر ادامه می‌دهد: «منظورم اینه که واقعاً نباید برات مهم باشه من کی‌ام، نه؟» همچنان از اولین سؤال دامایا آزرده به نظر می‌رسد. «اگه جای تو بودم، دوست داشتم بدونم اینجا چی‌کار دارم.»

دامایا از سخن بازمانده و به او خیره می‌شود. دختر به دور و بر نگاهی می‌اندازد و کمی اخم می‌کند. «فک می‌کردم آدمای بیشتری متوجهم بشن. خیلی نیستین تو این اتاق، سی تا؟ کمتر از مدرسه‌ایه که من می‌رم. من اگه یکی یه دفه سر و کله‌اش پیدا می‌شد می‌فهمیدم...»

دامایا دوباره با صدایی هیس‌مانند می‌پرسد: «تو کی هستی؟» از روی غریزه صدایش را پایین نگه داشته و بازوی دختر را می‌گیرد تا به کنجی خلوت‌تر بکشاندش تا کسی متوجهش نشود. دیگران مدت‌ها مشغول توجه نکردن به دامایا بوده‌اند و کسی متوجهشان نمی‌شود. «بگو یا داد می‌زنم تا راهنماها بیان.»

دختر نیشخند می‌زند. «بهتر شد. بیشتر این انتظار رو داشتم! ولی بازم عجیبه که تو تنها کسی هستی که...» دامایا دهنش را باز می‌کند و نفس می‌گیرد تا فریاد بکشد و قیافه‌ی دختر تغییر می‌کند. به تندی می‌گوید: «اسمم بینوفه! بینوف[1]! اسم تو چیه؟»

این یک رسم مربوط به مناطق معمولی است. روشی برای احترام گذاشتن که دامایا بیشتر عمرش را قبل از آنکه به فالکروم بیاید، به آن روش گذرانده است و ناخوداگاه وامی‌داردش که پاسخ دهد: «دامایا قوی...» آن‌قدر از اسم حرفه‌ای‌اش استفاده نکرده و مطمئن نیست که دیگر برایش مناسب باشد، که از شنیدن صدای خودش که آن را به کار می‌برد، متعجب می‌شود. «دامایا! اینجا چی‌کار می‌کنی؟ از کجا اومدی؟ چرا...؟» ناامیدانه به دختر، لباس و مو و حضورش در آنجا اشاره می‌کند.

بینوف سرش را تکان می‌دهد. «ششش. حالا می‌خوای همه سؤالات رو بپرسی؟ گوش کن. قرار نیست بمونم، قرار هم نیست تو رو تو دردسر بندازم. فقط می‌خوام بدونم چیز عجیب غریبی این دور و بر دیدی؟» دامایا دوباره به او خیره می‌شود و بینوف شکلک درمی‌آورد. «یه جایی. با یه شکلی؛ مثلاً. یه جای بزرگ که...» اطوار پیچیده‌ای از خود درمی‌آورد تا چیزی را که می‌خواهد بگوید، نشان دهد. کاملاً بی‌معنی است.

1. Binof

ولی بی‌معنی هم نیست. نه کاملاً.

فالکروم دایروی است. دامایا این را می‌داند هرچند که فقط از طریق گذر از باغ حلقه با دیگر نوآموزان چیزکی دریافت کرده است. ستاره سیاه از سمت زمین‌های غربی فالکروم به آن مشرف است و در شمال آن هم ساختمان‌هایی هستند که آن‌قدر بلندند که بتوان از آن‌ها به این‌سوی دیوارهای سنگ آتشفشانی دید داشت. (دامایا همیشه با خودش فکر می‌کند ساکنان این ساختمان‌ها وقتی از پنجره‌های بلند و پشت بام‌هایشان به دامایا و امثال او نگاه می‌کنند، چه فکری با خودشان می‌کنند.) ولی از همه شاخص‌تر ساختمان اصلی است که دایره‌ای‌شکل است. تقریباً. تاکنون دامایا آن‌قدر راهروهای تاریکش را با کمک یک چراغ و انگشت‌ها و اندریابش گشته است که وقتی بینوف با دستش شش‌وجهی گونه‌ای را ترسیم می‌کند، متوجه منظور غریبه بشود.

دیوارها و راهروهای ساختمان اصلی آن‌قدر عریض نیستند که همه‌ی فضایی که ساختمان اشغال کرده است، به آن‌ها اختصاص یافته باشد. سقف ساختمان منطقه‌ای را در قلب آن می‌پوشاند که فضاهای کاری و تردد به آن ادامه نمی‌یابند. باید یک محوطه بسیار بزرگ خالی آن وسط باشد. چیزی شبیه به حیاط داخلی یا آمفی‌تئاتر، هرچند فالکروم آمفی‌تئاترهای دیگری هم دارد. دامایا دیوارهای اطراف این فضا را یافته و دنبالشان کرده است. دیوارها دایروی نیستند، خطوط و زوایایی هست. از هر کدام شش تا. ولی اگر این محوطه شش‌وجهی مرکزی دری دارد، این در نباید در بخش بلااستفاده باشد یا لااقل دامایا هنوز آن را پیدا نکرده است.

دامایا بدون اینکه فکر کند، زمزمه می‌کند: «یک اتاق بدون در.» این چیزی است که از روزی که فهمیده باید چنین چیزی باشد، راجع به اتاق نادیده با خودش فکر می‌کرده است. بینوف نفسش را حبس می‌کند و به جلو متمایل می‌شود.

«آره. آره. این اسمشه؟ تو اون ساختمون بزرگ مرکز مجتمع فالکرومه؟ فکر می‌کردم که باید اون‌جا باشه. آره.»

دامایا پلک می‌زند و اخم می‌کند: «تو. کی. هستی.» حق با دختر است. این

واقعاً چیزی نیست که می‌خواهد بگوید. ولی به نوعی همه سؤالات مهم دیگر را در بر دارد.

بینوف شکلک درمی‌آورد. به دور و بر نگاهی می‌اندازد، فکری می‌کند، چانه‌اش را جلو می‌دهد و بالاخره می‌گوید: «بینوف از قبیله رهبر یومنس.»

تقریباً هیچ معنایی برای دامایا ندارد. در فالکروم هیچ‌کس اسم حرفه‌ای یا اسم کوم ندارد. هر کس هم که قبل از اینکه توسط محافظ‌ها دستگیر شود، از قبیله رهبر بوده، دیگر نیست. نوآموزانی که اینجا به دنیا آمده‌اند یا خیلی زود به اینجا آورده شده‌اند، نام روگایی دارند و بقیه هم به محض اینکه حلقه اولشان را کسب کنند، باید یکی اختیار کنند. این همه‌ی سهمشان از اسم است.

بعد در جریان سریعی از کشف و شهود از قرار دادن سر نخ‌ها کنار هم، دامایا ناگهان می‌فهمد بینوف اشتباه سهوی در وفادار بودن به یک نظم اجتماعی که دیگر به درد نمی‌خورد، مرتکب نشده است. این نام برای بینوف معتبر است چون او یک اوروگن نیست.

یک *آرام* معمولی هم نیست. یکی از قبیله رهبر یومنس است یعنی فرزند یکی از مقتدرترین خانواده‌های *آرامش*؛ و درحالی‌که تظاهر می‌کند که یک اوروگن است، به داخل دیوارهای فالکروم نفوذ کرده است.

غیرممکن است. چنان دیوانگی است که دهان دامایا از تعجب باز می‌ماند. بینوف می‌بیند که او فهمیده است. نزدیک‌تر می‌شود و صدایش را پایین می‌آورد. «گفتم که نمی‌خوام برات دردسر درست کنم. الان می‌رم که اتاقه رو پیدا کنم. فقط ازت می‌خوام که فعلاً چیزی به کسی نگی. می‌خواستی بدونی واسه چی اومدم. اینم دلیلش. دنبال اون اتاقه می‌گردم.»

دامایا دهان باز شده‌اش را می‌بندد. «چرا؟»

«نمی‌تونم بهت بگم.» دامایا چشم‌غره می‌رود و بینوف دستانش را به دست می‌گیرد. «برای امنیت خودت و من. چیزهایی هست که فقط رهبرا می‌تونن بدونن، حتی منم هنوز قرار نبوده بدونم. اگه کسی بفهمه بهت گفتم...» درنگی می‌کند و بعد ادامه می‌دهد. «معلوم نیست چی کارمون می‌کنن، دلم هم نمی‌خواد بفهمم.»

دامایا یاد کرک می‌افتد و با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد. «می‌گیرنت.»

دختر با بی‌قیدی کسی که هرگز در زندگی با ترس واقعی مواجه نشده، شانه بالا می‌اندازد. «ممکنه، وقتی گرفتنم بهشون می‌گم کی هستم. نمی‌فهمن چرا اومدم اینجا. به پدر و مادرم خبر می‌دن و به خاطر این تو دردسر می‌افتم، کار همیشه‌مه. ولی اگه اول جواب یه سری سؤالایی رو پیدا کنم، می‌ارزه. حالا بگو اون اتاق بدون در کجاس؟»

دامایا مثل کسی که تازه متوجه تله شده باشد، سرش را تکان می‌دهد. «ممکنه به خاطر کمک به تو تو دردسر بیفتم.» او از قبیله رهبر نیست، یا حتی یک آدم معمولی. کسی نجاتش نخواهد داد. «باید همون‌جوری که اومدی اینجا، از اینجا بری. اگه این کارو بکنی، به کسی چیزی نمی‌گم.»

بینوف لبخند مطمئنی می‌زند. «نه، خیلی کارا کردم که وارد اینجا شم. تو هم بالاخره تو دردسری چون همون موقع که من رو دیدی، راهنماها رو خبر نکردی. حالا هم‌دستمی، درسته؟»

دامایا فکر می‌کند که حق با اوست و شکمش منقبض می‌شود. عصبانی هم هست چون بینوف سعی دارد بازی‌اش دهد و او از این کار متنفر است. «بهتره الان این کار رو بکنم تا بذارم دسته‌گل به آب بدی و بگیرنت.» بلند می‌شود تا به سوی در خوابگاه رود.

بینوف می‌جهد و به سرعت دنبالش می‌رود. دستش را می‌گیرد و با صدای آهسته به تندی می‌گوید: «این کار رو نکن! لطفاً... ببین، من پول دارم. سه تا الماس سرخ و یه عالمه الکساندریت. پول می‌خوای؟»

دامایا بیشتر عصبانی می‌شود. «پول به چه دردم می‌خوره؟»

«امتیازی، چیزی. دفعه بعد که از فالکروم رفتی بیرون...»

دامایا اخم می‌کند و بازویش را می‌کشد. «ما نمی‌ریم بیرون.» این *آرام* بی‌عقل چطور تا اینجا آمده است؟ کلی نگهبان و عضو نیروهای محلی شهر از دروازه‌های خروجی فالکروم محافظت می‌کنند. البته برای اینکه اوروگن‌ها را داخل فالکروم نگه‌دارند نه اینکه *آرام*ها را بیرون. احتمالاً این دختر رهبر با پول و امتیازات و

نترس بودنش، حتی اگر کسی سعی هم کرده باشد جلوش را بگیرد راهش را باز کرده است. «ما این‌جاییم چون تنها جاییه که می‌شه از دست آدمایی مثل تو در امان بود. برو بیرون.»

دامایا ناگهان حس می‌کند که باید رو برگرداند، دستانش را مشت کند، به سختی تمرکز کند و نفس‌های عمیق بکشد چون آن‌قدر عصبانی است که آن بخش از او که می‌داند چطور باید خطوط گسل را جابه‌جا کند، دارد جایی آن پایین‌ها در زمین پرسه می‌زند. متأسفانه کنترلش را از دست داده و امیدوار است که کسی از راهنماها آن را حس نکرده باشد چون آن وقت دیگر به عنوان کسی که برای دریافت اولین حلقه‌اش آماده است، راجع به او فکر نخواهند کرد. معلوم هم نیست که این دختر را درجا با یخ یکسان نکند.

بینوف به شکلی که بیشتر عصبانی کننده است، خم می‌شود و می‌پرسد: «اوه، عصبانی شدی؟ داری اوروگنی می‌کنی؟ چه حسی داره؟»

سؤالاتش آن‌قدر احمقانه است و نترس بودنش آن‌قدر غیرمنطقی است که اوروگنی دامایا عقب می‌نشیند. به ناگاه دیگر عصبانی نیست، فقط شگفت‌زده است. همه رهبرها مثل بچه‌هایشان هستند؟ پالا آن‌قدر کوچک بود که کسی از این قبیله نداشت. مردم این حرفه اغلب تمایل دارند در جاهایی زندگی کنند که ارزش هدایت را داشته باشد. شاید فقط رهبران یومنسی این‌طوری باشند. شاید هم این یکی این‌قدر مسخره است.

بینوف که سکوت دامایا را به حساب جواب گذاشته، شکلکی درمی‌آورد و روبه‌رویش می‌آید. «تا حالا نشده یه اوروگن رو ببینم. بزرگ‌ترها رو، منظورم اونایی که حلقه دارن و لباس سیاه، آره. ولی یه بچه مثل خودم رو ندیده بودم. اون‌قدر که آموزنده‌ها می‌گفتن، ترسناک نیستی. ولی کلاً آموزنده‌ها خیلی دروغ می‌گن.»

دامایا سر تکان می‌دهد. «از کارات سر درنمی‌آرم.»

در کمال تعجب بینوف دوباره موقر می‌شود. «مثل مامانم حرف می‌زنی.» لحظه‌ای نگاهش را به جایی دیگر می‌دوزد، لب‌هایش را به هم می‌فشرد و با

یک‌دندگی به دامایا خیره می‌شود. «کمکم می‌کنی این اتاقه رو پیدا کنم یا نه؟ اگه کمک نمی‌کنی، لااقل چیزی نگو.»

با همه‌ی این‌ها دختر توانسته با این احتمال که راهی به اتاق بدون در بیاید و چیز جدیدی را تجربه کند، کنجکاوی دامایا را برانگیزد. قبلاً نشده بود که با کسی به اکتشاف برود. هیجان‌انگیز است. با ناراحتی جابه‌جا شده و دور و بر را می‌پاید ولی قلباً تصمیمش را گرفته است. «باشه، ولی من هیچ‌وقت یه راه واسه ورود پیدا نکردم، چندین ماهه دارم ساختمون اصلی رو می‌گردم.»

«اصلی؟ اسم ساختمون بزرگه اینه؟ آره البته، تعجب نکردم. نباید یه راه آسون واسه وارد شدن داشته باشه. شاید یه وقتی وجود داشته ولی الان بسته شده.» دامایا آن‌قدر حیران به نظر می‌رسد که بینوف دوباره به او زل می‌زند و چانه‌اش را می‌مالد. «ولی فکر کنم بدونم از کجا باید شروع کنیم. چند تا نقشه سازه‌ای قدیمی دیدم... فکر کنم باید سمت جنوب ساختمون باشه، همسطح زمین.»

متأسفانه آنجا در قسمت بلااستفاده ساختمان نیست ولی دامایا می‌گوید: «می‌دونم کجا.» دیدن برق چشمان بینوف با این کلمات که به زبان می‌آورد، باعث قوت‌قلب است.

از همان مسیری که همیشه می‌رفته، بینوف را راهنمایی می‌کند. آن‌قدر عصبی است که فکر می‌کند دیگران بیشتر از همیشه نگاهش می‌کنند. بیشتر از همیشه دوتا دوتا هستند. راهنما گالنا را در مسیر کنار یک فواره می‌بیند، همان گالنا که یک بار در مستی مچش را گرفته بود و با گزارش ندادن مستی‌اش جانش را نجات داده بود؛ که قبل از اینکه به سمت هم‌صحبتش برگردد، به روی دامایا لبخند می‌زند. آن‌جا است که دامایا بالاخره می‌فهمد چرا مردم نگاهشان می‌کنند. چون آن‌ها نوآموز ساکت عجیبی را که مدام دور و بر فالکروم پرسه می‌زند، می‌شناسند. شایعاتی درباره‌اش شنیده‌اند و خوشحالند که بالاخره همراهی پیدا کرده است. فکر می‌کنند دوست پیدا کرده است. اگر حقیقت آن‌قدر غیرخنده‌دار نبود، دامایا به این فکرشان می‌خندید.

دارند از یکی از مسیرهای سنگ آتشفشانی در یکی از باغ‌های کوچک‌تر می‌گذرند که بینوف می‌گوید: «عجیبه.»

«چی؟»

«خب من همه‌اش فکر می‌کردم همه متوجه من بشن. ولی در عوض هیشکی توجهی نمی‌کنه. آخه ما دو تا بچه‌ایم.»

دامایا شانه بالا می‌اندازد و به رفتن ادامه می‌دهد.

«آدم فک می‌کنه باید جلومون رو می‌گرفتن و سؤال جوابمون می‌کردن، یا بالاخره یه کاری. ممکن بود کار خطرناکی بکنیم.»

دامایا سر تکان می‌دهد. «اگه یکی از ما آسیب ببینه و کسی قبل از اینکه بمیریم پیدامون کنه، می‌برنمون بیمارستان.» بعد از آن احتمالاً دامایا سابقه‌دار می‌شود و نمی‌تواند در آزمون حلقه شرکت کند. هر کاری که الان دارد می‌کند، ممکن است به چنین چیزی بینجامد. آهی می‌کشد.

بینوف می‌گوید: «چه خوب. ولی شاید بهتر باشه قبل از اینکه بچه‌ها کاری کنن که ممکنه بهشون آسیب برسونه، جلوشون رو بگیرن.»

دامایا در میانه مسیر چمن می‌ایستد و به سمت بینوف برمی‌گردد. با دلخوری می‌گوید: «ما بچه نیستیم.» بینوف پلک می‌زند. دامایا ادامه می‌دهد: «ما نوآموزیم. اوروگن‌های امپراتوری که دارن آموزش می‌بینن. این چیزیه که خودت رو به شکلش درآوردی پس همه همین‌جوری راجع بهت فکر می‌کنن. واسه کسی اهمیت نداره یکی دو تا اوروگن آسیب ببینن.»

بینوف به او خیره می‌شود. «اوه.»

«تو خیلی حرف می‌زنی. نوآموزا این‌قدر حرف نمی‌زنن. ما فقط تو خوابگاه راحتیم، وقتی راهنمایی دور و برمون نیست. اگه می‌خوای ادامون رو دربیاری درست انجامش بده.»

بینوف دو دستش را بالا می‌آورد تا آرامش کند. «باشه، باشه! ببخشید. فقط می‌خواستم...» دامایا چشم‌غره‌ای می‌رود و بینوف شکلک درمی‌آورد. «باشه. دیگه حرف نمی‌زنم.»

ساکت می‌شود و دو نفری به راه می‌افتند.

به ساختمان اصلی می‌رسند و از راه همیشگی دامایا وارد می‌شوند. ولی این بار به جای اینکه به چپ بپیچد، به راست می‌رود و عوض اینکه بالا برود، راه پله‌های پایین را پیش می‌گیرد. در این طبقه سقف‌ها کوتاه‌ترند و دیوارها طوری تزئین شده‌اند که مثلش را پیش از این ندیده است. در فواصل برابر دیوارهای گچی با مناظر زیبای بی‌ضرری نقاشی شده‌اند. کمی می‌گذرد و نگرانی دامایا بیشتر و بیشتر می‌شود. دارند به یالی نزدیک می‌شوند که او هیچ‌وقت وارسی نکرده و قصدش را هم نداشته که این کار را بکند، یال محافظ‌ها. می‌پرسد: «کجای بخش جنوبی؟»

بینوف که حواسش به تماشای اطراف پرت شده و حتی بیشتر از وقتی که داشته حرف می‌زده، توقف می‌کند. پلک می‌زند و با تعجب می‌پرسد: «چی؟... خوب، یه جایی تو بخش جنوبی.» دوباره در پاسخ به نگاه پرسان دامایا شکلک در می‌آورد. «نمی‌دونم کجا! فقط می‌دونم یه دری بوده حتی اگه دیگه نیست. تو نمی‌تونی...» به انگشتانش پیچ و تابی می‌دهد و ادامه می‌دهد: «اوروگن‌ها یه همچین کارایی می‌تونن بکنن.»

دامایا می‌گوید: «چی، در پیدا کنن؟ مگه اینکه دره وجود داشته باشه.» بلافاصله اخم می‌کند، چون... به‌هرحال. به نوعی می‌تواند مکان درها را اندریافت کند. دیوارهای حمال بیشتر مثل بستر سنگی حس می‌شدند و چارچوب درها مثل فاصله‌ای در قشرها. جاهایی که در آن‌ها فشار ساختمان در برابر زمین کمتر است. اگر جایی در این طبقه دری را پوشانده باشند، آیا چارچوبش را هم جابه‌جا کرده‌اند؟ شاید. ولی آنجا حس متفاوتی نسبت به دیوارهای پیرامونش القا نمی‌کند؟

دست‌هایش را مثل وقتی که می‌خواهد محدوده‌ی کنترلش را افزایش دهد، باز کرده و می‌چرخاند. در بوته‌های آهنگری عملی نشانه‌هایی زیر زمین قرار داده‌اند، بلوک‌های کوچک مرمری که در یک سویشان کلماتی حک شده است. درجه خوبی از دقت لازم دارد که نه تنها یک بلوک را بیابی بلکه بتوانی کلمه‌ی حک شده روی آن را هم بخوانی. مثل این است که برگه‌ای از یک کتاب را بچشی و از تفاوت‌های ظریف بین جوهر و برگه خالی برای خواندن کلمه استفاده کنی. ولی او

آن‌قدر این کار را زیر نظر دقیق راهنماها تکرار کرده است که می‌تواند از آن برای این منظور هم استفاده کند.

بینوف با اشتیاق می‌پرسد: «داری اوروگنی می‌کنی؟»

«آره، قبل از اینکه الکی‌الکی با یخ یکسانت کنم، دهنت رو ببند.» خوشبختانه بینوف اطاعت می‌کند، هرچند اندریافت واقعاً اوروگنی نیست و خطر یخ‌زدن دیگران در آن وجود ندارد. دامایا فقط از سکوت به وجود آمده خوشحال است.

کورمال‌کورمال دیوارهای ساختمان را می‌گردد. در مقایسه با حس راحتی یکدست سنگ‌ها، درها مثل سایه‌هایی از نیرو هستند ولی اگر دقیق باشد، می‌تواند دنبالشان کند. دیوارهای داخلی ساختمان را جستجو می‌کند، آن یکی‌ها را که اتاق مخفی را احاطه کرده‌اند و جایی را که بین دیوارها خالی است، حس می‌کند. دامایا نفس عمیقی می‌کشد و چشم باز می‌کند.

دهان بینوف رسماً آب افتاده است. «خب؟»

دامایا راه می‌افتد و در جهتی کنار دیوار می‌رود. به مکانی می‌رسد که فکر می‌کرده باید باشد و می‌ایستد. دری آن‌جا است. اینکه دری را در یال‌های مورد استفاده ساختمان باز کنی، خطرناک است. ممکن است دفتر کسی باشد. راهرو، ساکت و خالی است ولی زیر بعضی از درها نور دیده می‌شود که به این معنی است که چند نفری دارند تا دیروقت کار می‌کنند. اول در می‌زند. پاسخی نمی‌شنود. نفس عمیقی می‌کشد و چفت را امتحان می‌کند. قفل است.

بینوف که دارد توی جیبش را می‌کاود، می‌گوید: «صبر کن.» پس از لحظه‌ای چیزی در دست دارد شبیه آنچه قبلاً برای برداشتن ذرات صدفی از داخل دانه‌های کرج[1] که در مزرعه‌شان می‌رویید، استفاده می‌کرد. بینوف ادامه می‌دهد: «راجع بهش خوندم. امیدوارم یه قفل ساده باشه.» با قیافه‌ای که گویی دارد تمرکز می‌کند، ابزار را در قفل می‌گرداند.

دامایا منتظر می‌ماند و بی‌قیدانه به دیوار تکیه می‌دهد. با هر دو گوش و اندریابش ارتعاش صدای پا و یا گفتگوهایی را کمین کرده که نزدیک می‌شوند یا

1. Kurge

حتی بدتر از آن، ضربان نزدیک شدن یک محافظ. هرچند حالا دیگر از نیمه‌شب گذشته و حتی متعهدترین کارمندان هم یا می‌خواهند در دفترهایشان بخوابند یا تاکنون ساختمان را ترک کرده‌اند پس نباید در جریان زمان طاقت‌فرسای طولانی‌ای که در آن بینوف سعی دارد بفهمد چطور از ابزار استفاده کند، کسی مزاحمشان شود.

بعد از گذشت زمانی که به ابدیت می‌ماند، دامایا می‌گوید: «بسه.» اگر الان کسی بیاید و مچشان را بگیرد، دامایا نمی‌تواند نقش بازی کند. «فردا بیا، دوباره سعی‌مون رو می‌کنیم...»

بینوف می‌گوید: «نمی‌تونم.» عرق کرده و دستانش به لرزش افتاده که نشانه خوبی برای ادامه‌ی کار نیست. «پرستارام رو واسه یه شب خریدمشون. دوباره نمی‌شه. این بار آخری تقریباً کار کرد. یه دقیقه دیگه صبر کن.»

دامایا منتظر می‌ماند و بیشتر و بیشتر عصبی می‌شود تا بالاخره صدای کلیکی می‌آید و بینوف غافلگیر می‌شود. «درست شد؟ فکر کنم کار کرد!» چفت در را امتحان می‌کند و در باز می‌شود. «به صدای سوزان زمین، کار کرد!»

اتاق پشت در واقعاً دفتر کار کسی است. میز و دو صندلی پشت‌بلند و ردیف‌های قفسه کتاب در کنار دیوار دارد. میز از میزهای معمولی بزرگ‌تر است و صندلی‌ها هم کارشده‌اند، باید دفتر فرد مهمی باشد. برای دامایا اینکه دفتری در این قسمت قدیمی ساختمان ببیند که هنوز مورد استفاده است، تعجب برانگیز است. گرد و خاکی دیده نمی‌شود و چراغ‌ها هم روشنند اما با روشنایی کم. خیلی عجیب است.

بینوف اخم کرده و دوروبر را نگاه می‌کند. هیچ نشانی از دری داخل اتاق نیست. دامایا از او می‌گذرد و به سمت چیزی می‌رود که شبیه یک کمد است. بازش می‌کند. جارو و تی و یک لباس فرم مشکی در آن آویزان است.

بینوف با صدای بلند ناسزا می‌گوید: «همه‌ش همینه؟»

«نه.» دامایا متوجه شده که این دفتر از در تا آخرین دیوار خیلی کوتاه‌تر از آن است که با عرض ساختمان هماهنگ باشد. کمد هم آن‌قدر عمیق نیست که اختلاف را پوشش دهد.

آهسته پشت جارو و روی دیوار را فشار می‌دهد. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آجر معمولی است. خب این هم ایده‌ای بود.

بینوف درحالی‌که خودش را به داخل کمد خم می‌کند، می‌گوید: «راس می‌گی.» به دیوارهای کمد در هر جهتی دست می‌زند و لباس فرم را کنار می‌زند. «این ساختمونای قدیمی همیشه درهای مخفی دارن که آدم رو می‌بره به انبار آذوقه یا...»

«تو فالکروم هیچ انبار آذوقه‌ای نیست.» پلک می‌زند، قبلاً هیچ‌وقت به این فکر نکرده بود. اگر فصلی اتفاق بیفتد، قرار است چه‌کار کنند؟ فکر نمی‌کند که مردم یومنس علاقه‌ای به تقسیم غذایشان با یک مشت اوروگن داشته باشند.

بینوف بازیگوشانه می‌گوید: «راس می‌گی، ولی خب به‌هرحال اینجا یومنسه، حالا بگیم فالکروم. همیشه یه چیزایی...»

خشکش می‌زند. انگشتانش آجر لقی را لمس کرده و چشمانش گشاد شده است. زیر لب می‌غرد و یک طرف آجر را فشار می‌دهد تا طرف دیگرش بیرون بزند. با این کار بیشتر لقش می‌کند. زیرش چفتی دیده می‌شود که از چیزی مثل آهن شکل داده شده ساخته شده باشد.

بینوف نفسی می‌کشد. «... همیشه یه چیزایی زیر ظاهرسازی داره اتفاق می‌افته.»

دامایا متعجب نزدیک می‌شود. «بکشش.»

«حالا خوشت اومده؟» بینوف دستش را دور چفت می‌گیرد و می‌کشدش.

کل دیوار کمد تاب می‌خورد و از جا درمی‌آید و یک حفره از جنس همان آجرها را نمایان می‌کند. تونل باریک تقریباً بلافاصله خم شده و پشتش در تاریکی دیده نمی‌شود.

دامایا و بینوف هر دو به آن خیره می‌شوند. هیچ یک قدم اول را برنمی‌دارند.

دامایا زمزمه می‌کند: «چی اونجاس؟»

بینوف لب‌هایش را خیس می‌کند و به تونل تاریک نگاه می‌دوزد. «مطمئن نیستم.»

«چرند نگو.» هیجان است که باعث شده این‌طور مثل یک بالغ حلقه‌دار صحبت کند. «اومدی اینجا که یه چیزی رو پیدا کنی.»

«اول بریم ببینیم...» بینوف می‌رود که از کنارش بگذرد. دامایا بازویش را می‌گیرد. بینوف که بازویش در دست دامایا منقبض شده، از جا می‌پرد. جوری به دستش چشم‌غره می‌رود انگار به او بی‌حرمتی کرده است. برای دامایا اهمیتی ندارد.

«نه. بگو دنبال چی می‌گردی. اگه نه در رو پشت سرت می‌بندم و یه لرزه می‌سازم که دیوارا رو بریزه و اون تو گیرت بندازه. بعد هم به محافظا می‌گم.» بلوف است. استفاده از اوروگنی بدون مجوز درست زیر دماغ محافظ‌ها احمقانه‌ترین کار در زمین است چه برسد به اینکه بخواهی به آن‌ها بگویی چنین کاری کرده‌ای. ولی بینوف این را نمی‌داند.

بینوف سعی می‌کند خودش را رها کند. «گفتم که، فقط رهبرا می‌تونن اینو بدونن.»

«تو یه رهبری. قانون رو عوض کن. اینم یکی دیگه از کاراییه که می‌تونی انجام بدی.»

بینوف پلک می‌زند و به او خیره می‌شود. مدتی طولانی ساکت است. بعد آهی می‌کشد و چشمانش را می‌مالد و تنش از تن باریکش می‌رود. «خیلی خب، باشه.» نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «یه چیزی هست. تو قلب فالکروم یه چیز دست‌سازی هست.»

«چه‌جور چیز دست‌سازی؟»

«مطمئن نیستم. واقعاً می‌گم!» بینوف به سرعت دستش را بلند کرده و خود را از دستان دامایا رها می‌کند. دامایا هم دیگر میلی به نگه‌داشتنش ندارد. «چیزی که می‌دونم اینه که... یه چیزی تو تاریخ گم شده. یه خلاء هست، یه فاصله.»

«چی؟»

بینوف طوری به دامایا چشم‌غره می‌رود انگار قرار است این حرفش معنی خاصی داشته باشد. «تو تاریخ. می‌فهمی؟ اون چیزایی که معلم‌ها بهت یاد میدن. راجع به اینکه یومنس چه‌جوری به وجود اومده؟»

دامایا سر تکان می‌دهد. به صورت مبهم چیزهایی از مدرسه‌ی محلی‌اش به یاد دارد راجع به اینکه یومنس اولین شهر امپراتوری سانز قدیم است. اصلاً یادش نمی‌آید چیزی راجع به تشکیلش شنیده باشد. احتمالاً رهبران سیستم آموزشی بهتری دارند.

بینوف چشم‌هایش را می‌گرداند ولی توضیح می‌دهد: «یه فصلی بوده. اون فصلی که درست قبل از تشکیل امپراتوری اومده، اسمش فصل سرگردان[1] بوده، شمال یه دفه جابه‌جا می‌شه و محصول‌ها هم از بین می‌رن چون پرنده ها و حشرات نمی‌تونن پیداشون کنن. بعدش تو اغلب مناطق ژنرال‌ها قدرت رو به دست می‌گیرن، همون اتفاقی که همیشه بعد یه فصل می‌افته. هیچ‌چیزی هم واسه راهنمایی مردم نبوده غیر از سنگ‌آموز و شایعه و خرافات. به خاطر همین شایعات هم بوده که هیچ‌وقت کسی واسه طولانی مدت تو این منطقه نمی‌مونده.» به زیر پایش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «یومنس واسه یه شهر مکان مناسبی بوده. آب و هوای خوبی داشته، وسط قاره بوده، آب داشته ولی نزدیک اقیانوس نبوده، خلاصه همه‌چی. ولی مردم از این منطقه می‌ترسیدن، مدت‌ها می‌ترسیدن، چون یه چیزی اینجا بوده.»

دامایا هیچ‌وقت چنین چیزی نشنیده است. «چی؟»

بینوف ناراحت به نظر می‌رسد. «این چیزیه که می‌خوام پیدا کنم! همون چیزی که گم شده. تاریخ امپراتوری بعد از فصل سرگردان شروع می‌شه. فصل دیوانگی فقط یه کم بعدش اتفاق افتاده و ژنرال وریش[2] یا همون امپراتوریس وریش، اولین امپراتور بعد از اون، سانز رو پایه‌گذاری کرده. اون امپراتوری رو اینجا پایه‌گذاری کرد، تو زمینی که مردم ازش می‌ترسیدن؛ و یه شهر ساخت دور اون چیزی که همه نگرانش بودن. اینم در واقع یه دلیلی بود که به امنیت یومنس تو اون سالای اول کمک کرد؛ و بعد وقتی امپراتوری بهتر جا افتاد، یه وقتی بین فصل دندان و فصل بی‌نفس، فالکروم تو این زمین ساخته شد. عمدی در کار بوده. درست روی چیزی که همه ازش می‌ترسیدن.»

---

1. Wandering
2. Verishe

دامایا به دنبالش می‌رود، انگار بالاخره فهمیده باشد. «ولی چی... تاریخ نمی‌گه که چی بوده که همه ازش می‌ترسیدن.»

بینوف به در باز اشاره می‌کند و می‌گوید: «دقیقاً؛ و من فکر می‌کنم اون چیز اون‌جاس.»

دامایا اخم می‌کند. «چرا فقط رهبرا حق دارن این موضوع رو بدونن؟»

«نمی‌دونم. واسه اینه که اومدم اینجا. حالا با من می‌آی داخل یا نه؟»

دامایا به جای جواب از کنار بینوف می‌گذرد و وارد راهروی آجری می‌شود. بینوف فحشی می‌دهد و به سرعت دنبالش می‌کند که باعث می‌شود با هم وارد شوند.

تونل به یک فضای بزرگ تاریک ختم می‌شود. دامایا فراخی و جریان نشاط‌آوری را حس می‌کند و می‌ایستد. مثل قیر سیاه است ولی می‌تواند شکل زمین پیش رویش را حس کند. بینوف را که با وجود تاریکی مطلق مصمم به پیش می‌رود، می‌گیرد —احمق است! ـ و می‌گوید: «صبر کن. زمین جلوتر اون بالا، به پایین فشرده شده.» صدایش به پچ‌پچ می‌ماند چون البته که در تاریکی همه این‌طور صحبت می‌کنند. صدایش بازتاب دارد و انعکاس آن مدتی طول می‌کشد تا برگردد. فضای بزرگی است.

«فشرده... چی؟»

دامایا سعی می‌کند توضیح دهد: «فشرده شده به پایین.» ولی خیلی سخت می‌شود این چیزها را برای *آرام‌ها* توضیح داد. یک اوروگن دیگر به راحتی می‌فهمید. «مثلاً... مثل اینکه یه چیز واقعاً سنگین اینجا بوده.» چیزی مثل یک کوه. «قشرهای زمین تغییر شکل دادن و... یه گسستگی هست، یه گودال بزرگ. می‌افتی توش.»

بینوف زیر لب زمزمه می‌کند: «حرومزاده لعنتی.» هرچند از برخی نوآموزهای زمخت، در نبود راهنماها فحش‌های بدتری شنیده ولی باز کمی در هم می‌رود. «احتیاج به نور داریم.»

در زمین پیش رویشان حباب‌های نورانی یکی‌یکی روشن می‌شوند. با فعال

شدن هر یک صدای ضعیف تیکی می‌آید. حباب‌های کوچک سفید کنار پایشان است و همین‌طور که جلو می‌روند، در دو خط موازی ادامه پیدا می‌کنند. بعد حباب‌ها جای خود را به چراغ‌های مثلثی‌شکل بزرگ‌تری می‌دهند با نور زرد کره‌ای که از مسیر نورانی جدا می‌شوند. پنل‌های زرد به نوبت فعال می‌شوند و سطح بیشتری را در بر می‌گیرند تا یواش‌یواش یک شش‌ضلعی بزرگ بسازند و کم‌کم فضایی را که در آن ایستاده‌اند، نورانی کنند. یک دهلیز غار مانند با شش دیوار که با چیزی که باید خیلی بالاتر، سقف ساختمان اصلی باشد، پوشیده شده است. سقف آن‌قدر دور است که آن‌ها به زحمت می‌توانند میله‌های پشتیبانش را ببینند. روی دیوارها هیچ‌چیز نیست، از همان سنگ ساده‌ای ساخته شده‌اند که باقی ساختمان اصلی ساخته شده است. ولی بیشتر اتاق‌های این طبقه با آسفالت یا چیزی بسیار شبیه سنگ که واقعاً سنگ نیست و بسیار صاف و محکم و بادوام است، پوشیده شده است.

در مرکز آن واقعاً یک گودال وجود دارد. البته اگر بخواهیم خیلی جریان را تلطیف کنیم. در واقع یک چاله مخروطی عظیم با دیواره‌های منظم صاف و شش زاویه دقیق. آن‌قدر دقیق برش داده شده که کسی یک الماس را برش دهد. دامایا از کنار مسیر نورانی به سمت جایی می‌رود که نورهای زرد، شکل حفره را بهتر نمایش می‌دهند و زیر لب می‌گوید: «شیطان زمین!»

بینوف هم که همان‌قدر وحشت کرده، می‌گوید: «اوهوم.»

این چاله به طرز بدشگونی عمیق است. شیبش هم زیاد است. اگر از آن پایین بیفتد، در شیبش قل می‌خورد و تا به تهش برسد، همه‌ی استخوان‌های تنش شکسته است. ولی شکل چند وجهی‌اش بیشتر آزاردهنده است. وجوه تا به کف چاله برسند، باریک می‌شوند. کسی چاله‌ای به این شکل حفر نمی‌کند. چرا باید این کار را بکنند؟ حتی اگر نردبانی به بلندی چاله وجود داشته باشد، تقریباً بیرون آمدن از آن غیرممکن است.

ولی کسی این چاله را حفر نکرده است. می‌تواند این موضوع را اندریافت کند. چیزی هیولاوار آن را به زمین دوخته است و آن‌قدر در گودی جا خوش کرده تا

خاک و سنگ زیر آن را به این صفحات منظم و صاف تغییر شکل دهد. بعد هرچه را که بوده، بیرون آورده‌اند، مثل وقتی از یک قالب چرب شده چیزی را در می‌آورند به گونه‌ای که هیچ‌چیز جز شکل مظروف از آن باقی نمانده است.

اما صبر کن. دیوارهای حفره کاملاً هم صاف نیستند. دامایا برای اینکه بهتر ببیند، دولا می‌شود. بینوف در کنارش همچنان خیره نگاه می‌کند.

آنجا در طول هر وجه شیبدار صاف می‌تواند آثار تیز و نازکی ببیند که به سختی به چشم می‌آید. سوزن هستند؟ از درزهای باریکی در دیواره صاف، دندانه‌دار و بی‌قاعده مثل ریشه گیاهان بیرون زده‌اند. سوزن‌ها آهنی هستند. دامایا می‌تواند بوی زنگ‌زدگی را در هوا استشمام کند. حدس اولیه‌اش را اصلاح می‌کند. اگر به داخل چاله بیفتد، قبل از اینکه به تهش برسد پاره‌پاره می‌شود.

بینوف بالاخره نفسی می‌کشد و به حرف می‌آید: «انتظار این رو نداشتم.» صدایش مثل کسی که بخواهد به چیزی احترام بگذارد یا ترسیده باشد، پایین است. «خیلی چیزا فک می‌کردم ولی... اینو نه.»

دامایا می‌پرسد: «این چیه؟ واسه چیه؟»

بینوف آهسته سرش را تکان می‌دهد. «مثلاً قرار بوده...»

صدایی از پشت سرشان می‌گوید: «پنهان باشه.» هر دو از جا می‌جهند و برمی‌گردند. دامایا به لبه گودال نزدیک‌تر است، تلوتلو می‌خورد و برای لحظه‌ای سرگیجه‌آور و وحشتناک مطمئن است که به داخل آن سقوط خواهد کرد. در واقع خوشحال هم هست و سعی نمی‌کند خودش را جلو بکشد یا تعادلش را حفظ کند یا هر کار دیگری که جلو افتادنش را بگیرد. خیلی سنگین است و گودال هم پشت سرش دهان باز کرده است.

ولی بینوف دستش را می‌گیرد و به جلو می‌کشدش و ناگهان دامایا متوجه می‌شود حداقل دو یا سه پایی با لبه‌ی گودال فاصله داشته است. فقط اگر به خودش اجازه سقوط می‌داد، ممکن بود که در گودال بیفتد. آن‌قدر غریب است که تقریباً فراموش می‌کند چرا فکر کرده دارد می‌افتد و بعد محافظ از مسیر نورانی به سویشان می‌آید.

زن، بلند و برنزه و تنومند است انگار که پیکرش را تراشیده باشند. با موهای خاکستری پفی که اندازه‌ی یک کلاه زبر بریده شده باشد. به نظر می‌رسد از شافا مسن‌تر باشد. پوستش بی‌نقص است. پای چشمان عسلی‌اش هیچ چروکی نیست. فقط وزن حضورش... سنگین‌تر احساس می‌شود؛ و لبخندش همان ترکیب مرعوب‌کننده از صلح و تهدید را دارد که لبخند همه محافظانی که دامایا تا به حال دیده است.

دامایا با خود فکر می‌کند *فقط اگه فک کنه خطرناکم، باید نگران باشم.*

سؤال این‌جا است که آیا اوروگنی که به جایی می‌رود که می‌داند نباید برود، خطرناک محسوب می‌شود؟ دامایا لب‌هایش را خیس می‌کند و سعی می‌کند نشان ندهد که ترسیده است.

بینوف عین خیالش نیست. نگاه سریعی به دامایا، زن، گودال و در می‌اندازد. دامایا می‌خواهد او را از هر کاری که می‌خواهد بکند، منع کند... و زمان بخرد. نمی‌شود با حضور یک محافظ در آنجا کاری کرد. ولی بینوف یک اوروگن نیست، شاید این نجاتش دهد، حتی اگر کار احمقانه‌ای انجام دهد.

دامایا هرگز زن را ندیده است اما او می‌گوید: «دامایا، شافا ازت ناامید می‌شه.»

قبل از آنکه دامایا پاسخی بدهد، بینوف به سرعت می‌گوید: «اون با منه.» دامایا با تعجب نگاهش می‌کند ولی حالا که بینوف شروع به صحبت کرده، به نظر می‌رسد چیزی جلودارش نیست. «من آوردمش. بهش دستور دادم بیاد. تا من بهش نگفته بودم، هیچی راجع به در و این... مکان نمی‌دونست.»

دامایا می‌خواهد بگوید حقیقت ندارد چون او حدس زده بود که باید چنین جایی وجود داشته باشد، فقط نمی‌دانست چطور باید پیدایش کند. ولی محافظ با کنجکاوی بینوف را نگاه می‌کند و این نشانه‌ی خوبی است چون هنوز دست کسی نشکسته است.

محافظ لبخند می‌زند. «و تو کی هستی؟ معلومه که با وجود لباس فُرمت اوروگن نیستی.»

بینوف کمی از جا می‌پرد و به خاطر می‌آورد که داشته نقش یک نوآموز

بی‌اهمیت را ایفا می‌کرده است. «ام... خب...» قدرتش را جمع می‌کند و چانه‌اش را بالا می‌گیرد. «من بینوف از قبیله رهبر یومنس هستم. بابت وارد شدن بی‌اجازه عذرخواهم محافظ. دنبال جواب سؤالی می‌گشتم.»

دامایا ناگهان متوجه می‌شود که لحن صحبت کردن بینوف فرق کرده است. کلماتش با فواصل منظم ادا می‌شوند و صدایش آهنگ ثابتی دارد. رفتارش هم موقرتر شده است. انگار که سرنوشت جهان منوط به یافتن پاسخ سؤال او است و او فقط یک دختر لوس از یک خانواده قدرتمند نیست که هوس کرده یک کار کاملاً احمقانه انجام دهد.

محافظ می‌ایستد و سرش را یک‌وری می‌کند. پلک می‌زند و لبخندش رفته‌رفته محو می‌شود. «از قبیله رهبر یومنس؟» بعد صاف می‌ایستد و ادامه می‌دهد: «چه جذاب! با وجود اینکه این‌قدر جوونی، ولی اسم کامل کوم داری. به اینجا خوش اومدی بینوف از قبیله رهبر. ولی اگه به ما گفته بودی که داری می‌آی، اون چیزی رو که می‌خواستی، بهت نشون می‌دادیم.»

بینوف به خاطر زخم‌زبان زن به خود می‌پیچد. «دوست داشتم خودم ببینم. شاید خیلی عاقلانه نبوده... ولی والدینم تا الان فهمیدن که اومدم اینجا پس اگه خواستین، می‌تونین باهاشون صحبت کنین.»

دامایا که برداشتش از بینوف تا کنون این نبوده که دختر باهوشی است، از پیشنهاد هوشمندانه‌اش غافلگیر می‌شود. او بدین طریق خاطرنشان کرده که دیگران می‌دانند او کجا است.

محافظ می‌گوید: «بهتره این کار رو بکنم.» بعد لبخندی به دامایا می‌زند که باعث می‌شود معده‌اش منقبض شود. «با محافظ تو هم باید صحبت کنم. بهتره همه‌مون با هم صحبت کنیم. جذابه، نه؟ بفرمایید لطفاً.» کنار می‌کشد و کمی سرش را خم می‌کند یعنی که می‌گوید دنبالش بروند. با وجود اینکه ژستش خیلی مؤدبانه است، هر دو می‌دانند که یک درخواست نیست.

محافظ به بیرون از اتاق راهنمایی‌شان می‌کند. وقتی دوباره وارد تونل آجری می‌شوند، چراغ‌ها پشت سرشان خاموش می‌شود. در که بسته می‌شود، از دفتر خارج

می‌شوند و وارد یال محافظ‌ها می‌شوند. زن شانه دامایا را لمس می‌کند تا نگهش دارد و بینوف یکی دو قدمی جلو بیفتد. بینوف می‌ایستد و گیج نگاهشان می‌کند. محافظ به دامایا می‌گوید: «لطفاً همین‌جا بمون.» بعد به بینوف می‌پیوندد.

بینوف نگاهش می‌کند. شاید می‌خواهد با نگاهش چیزی به او بگوید. دامایا نگاهش را می‌چرخاند و پیغام عقیم می‌ماند. محافظ بینوف را دورتر و به اتاقی با در بسته می‌برد. به اندازه کافی دردسر ایجاد کرده است.

دامایا همان‌طور که به او گفته شده، منتظر می‌ماند. جلوی دری ایستاده که به محوطه‌ی شلوغی باز می‌شود. با اینکه دیروقت است، محافظ‌های دیگری در رفت و آمدند و نگاهی به او هم می‌اندازند. نگاهشان را پاسخ نمی‌دهد. به نظر می‌رسد چیزی در این کار برایشان ارضاکننده است، پس به رفت و آمدشان ادامه می‌دهند و کاری به کارش ندارند.

پس از دقایقی محافظی که در کنار گودال مچشان را گرفته بود، بازمی‌گردد. دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد و به داخل راهنمایی‌اش می‌کند. «بیا کمی حرف بزنیم. نظرت چیه؟ فرستادم دنبال شافا، خوشبختانه تو شهره و مثل همیشه تو مأموریت نیست. ولی تا وقتی که برسه...»

یک محوطه‌ی بزرگ پشت در است که به زیبایی با پوشش فرش بخش‌بندی شده است و میزهای کوچک بسیاری دارد. بعضی میزها پر و بعضی خالی است و کسانی که در این میان در ترددند، هم لباس فرم سیاه دارند و هم زرشکی. معدودی هم هستند که اصلاً لباس فرم ندارند و لباس مردم عادی را پوشیده‌اند. دامایا شگفت‌زده به صحنه‌ی پیش رویش نگاه می‌کند تا محافظ دستی روی سرش می‌گذارد و آرام اما ناگزیر نگاهش را برمی‌گرداند.

دامایا را به یک اتاق کوچک خصوصی در انتهای این محوطه می‌برد. میز اینجا کاملاً خالی است و فضا حالتی بلااستفاده دارد. هر سمت میز یک صندلی هست. دامایا روی صندلی مهمان می‌نشیند.

محافظ که آن‌سوی میز می‌نشیند، دامایا شروع می‌کند. «متأسفم. من فکر نمی‌کردم...»

محافظ سرش را تکان می‌دهد، طوری که بخواهد بگوید این اهمیتی ندارد. «به هیچ‌کدوم از اونا دست زدی؟»

«چی؟»

«توی حفره.» محافظ همچنان لبخند می‌زند ولی این کار همیشگی‌شان است و نباید معنی خاصی برداشت کند. «بیرون‌زدگیای دیوار حفره رو دیدی. کنجکاو نشدی؟ یکی‌شون فقط کمی پایین‌تر از جایی بود که ایستاده بودی.»

همان گودال سرپیچ مانند؟ اوه، منظورش آن سیخ‌های آهنی است که از دیوارها بیرون زده بودند. «نه، به هیچ‌چیز دست نزدم.» حفره برای چه بود؟

محافظ جلو می‌آید و لبخندش یک‌دفعه محو می‌شود. اخم جایگزینش نمی‌کند. فقط همه‌ی احساسات از صورتش می‌روند. «صدات زد؟ جواب دادی؟»

یک جای کار غلط است. دامایا به غریزه می‌فهمد و این را که در می‌یابد، دهانش خشک می‌شود. حتی صدای محافظ تغییر کرده است. صدایش عمیق‌تر، نرم‌تر و آهسته‌تر است، انگار دارد چیزی می‌گوید که نمی‌خواهد دیگران بشنوند.

«بهت چی گفت؟» محافظ دستانش را جلو می‌آورد. دامایا علی‌رغم میل باطنی‌اش از ترس دست‌هایش را عقب می‌کشد ولی به‌هرحال کاری که خواسته را می‌کند چون باید از محافظ‌ها اطاعت کرد. زن دستان دامایا را می‌گیرد و کف آن‌ها را رو به بالا می‌کند. با شستش خط بلند کف دستش را نوازش می‌کند. خط زندگی. «می‌تونی به من بگی.»

دامایا سرش را در حیرت کامل تکان می‌دهد. «چی به من چی گفت؟»

صدای زن پایین‌تر می‌آید و یکنواخت می‌شود. «عصبانی شده.» دامایا متوجه می‌شود که دیگر سعی ندارد کسی صدایش را نشنود. محافظ جور دیگری صحبت می‌کند چون دیگر صدای او نیست. «عصبانی و... نگران. می‌شنوم که هر دو حالت دارن جمع می‌شن و رشد می‌کنن. خشم و ترس. آماده واسه زمان بازگشت.»

مثل این است که... کس دیگری به درون محافظ رفته باشد و آن کس دیگر است که دارد حرف می‌زند. فقط دارد از چهره و صدا و باقی خصوصیات و متعلقات

محافظ استفاده می‌کند، ولی این را که می‌گوید، دستانش به دور دستان دامایا محکم‌تر می‌شوند. شستش که محکم روی استخوانی قرار گرفته که شافا یک سال و نیم پیش شکسته بود، شروع می‌کند به فشار وارد آوردن و دامایا با فکر اینکه دوباره آسیب ببیند، احساس ضعف می‌کند.

می‌گوید: «هرچی بخوای، می‌گم.» ولی محافظ به فشار دادن ادامه می‌دهد. انگار اصلاً نمی‌شنود.

«دفعه‌ی پیش کاری رو کرد که باید می‌کرد.» فشارش را بیشتر می‌کند. این محافظ برخلاف شافا ناخن‌های بلندی دارد. ناخن شستش به پوست دامایا فرو می‌رود. «از داخل دیوار تراوش کرد و مخلوق نابشون رو آلوده کرد. قبل از اینکه بتونن به کار بگیرنش، ازش استفاده کرد. وقتی اتصالات محرمانه ساخته شد، اون قسمتایی رو که کنترلش می‌کرد، تغییر داد. اون‌ها رو به زنجیر کشید. همون‌طور که مقدر شده بود.»

دامایا زمزمه می‌کند: «لطفاً نکن.» کف دستش به خونریزی افتاده است. تقریباً همزمان کسی به در می‌زند. زن هر دو را نادیده می‌گیرد.

«اون‌ها رو به جزئی از اون تبدیل کرد.»

دامایا می‌گوید: «من نمی‌فهمم.» دردش گرفته است. می‌لرزد و منتظر این است که استخوانش بشکند.

«امیدوار بود به مشارکت، به توافق. در عوض جنگ... بالا گرفت.»

«نمی‌فهمم! این‌ها چه معنی داره!» یک جای کار ایراد دارد. دامایا صدایش را روی یک محافظ بلند کرده است و خودش هم خوب می‌داند که این درست نیست. شافا قول داده بود که فقط اگر دلیل خوبی داشته باشد، اذیتش می‌کند. همه‌ی محافظ‌ها از این اصول پیروی می‌کنند. دامایا شواهدی بر این موضوع را در نحوه‌ی برخورد آنان با نوآموزان و اوروگن‌های حلقه‌دار دیده بود. در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد و این زن دارد آن را از بین می‌برد. «ولم کن! هر کار بگی می‌کنم فقط ولم کن!»

در باز می‌شود و شافا به درون می‌آید. دامایا نفسش را حبس می‌کند ولی شافا

به او نگاه نمی‌کند. به محافظی که دستان دامایا را گرفته، خیره شده است. به پشت سرش می‌آید. لبخندی در کار نیست. «تیمای[1]. خودت رو کنترل کن.»

دامایا با خود فکر می‌کند *تیمای خونه نیست.*

صدای زن حالا یکنواخت است: «حالا فقط برای هشدار حرف می‌زنه. دفه بعد ارفاقی در کار نیست...»

شافا آه کوچکی می‌کشد و با انگشتانش به پشت جمجمه‌ی تیمای ضربه می‌زند.

از جایی که دامایا نشسته، کاملاً معلوم نیست دارد چه‌کار می‌کند. فقط می‌بیند که یک حرکت خشن سریع و ناگهانی می‌کند و سر تیمای به جلو پرت می‌شود. صدایی چنان تند و از ته گلو درمی‌آورد که خیلی عامیانه و مبتذل است و چشمانش گشاد می‌شود. شافا دارد کاری می‌کند و در چهره‌اش هیچ حسی معلوم نیست. دستش را می‌پیچاند و ناگهان خطوط خون از گردن زن راه می‌گیرند و به داخل قبایش فرورفته و روی رانش فرومی‌ریزند. دستش روی دست دامایا شل و صورتش آویزان می‌شود.

اینجا است که دامایا شروع به جیغ زدن می‌کند. شافا دوباره دستش را می‌پیچاند و موی دماغش با هر کاری که دارد می‌کند، به اهتزاز درآمده است. دامایا به جیغ زدن ادامه می‌دهد. صدای خرد شدن استخوان و جابه‌جایی تاندون‌ها را نمی‌توان ندیده گرفت. بعد شافا دستش را بلند می‌کند. چیزی کوچک و غیرقابل‌تشخیص را که با لخته‌های خون پوشیده شده، بین انگشت اشاره و شستش نگه داشته است. تیمای به جلو می‌افتد و حالا دامایا می‌تواند بقایای چیزی را ببیند که قبلاً پایه‌ی جمجمه‌اش بود.

شافا به ملایمت می‌گوید: «ساکت باش کوچولو.» دامایا ساکت می‌شود.

یک محافظ دیگر داخل می‌شود به شافا و تیمای نگاهی می‌اندازد و آه می‌کشد. «چه بد.»

شافا آن چیز غرقه در خون را به مرد می‌دهد و می‌گوید: «خیلی بد.» مرد با

---

1. Timay

دستانش کاسه‌ای می‌سازد تا آن چیز را با احتیاط بگیرد. به جسد تیمای اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌خوام این سر به نیست بشه.»

«بله.» مرد با آن چیزی که شافا از تیمای در آورده بود، می‌رود و دو محافظ دیگر وارد می‌شوند. مثل اولی آهی می‌کشند و جسد زن را از روی صندلی بلند می‌کنند. بیرون می‌کشندش و یکی‌شان می‌ایستد تا قطرات خون را از روی میزی که تیمای رویش افتاده بود، پاک کند. همه‌چیز بدون خدشه انجام می‌شود. شافا جایی که تیمای نشسته بود، می‌نشیند و دامایا چشمانش را به او می‌دوزد چون به‌هرحال همین کار را باید بکند. چند دقیقه‌ای در سکوت به هم نگاه می‌کنند.

شافا به نرمی می‌گوید: «بذار ببینمش.» دامایا دستش را به او می‌دهد. مایه تعجب است که چرا نمی‌لرزد.

شافا دستش را با دست چپ می‌گیرد. آن یکی که هنوز تمیز است، چون ریشه مغز تیمای را با آن در نیاورده است. دستش را برمی‌گرداند تا به دقت وارسی‌اش کند. از دیدن علامت هلالی خونینی که در جای خراش ناخن تیمای روی پوست دامایا مانده چهره در هم می‌کشد. یک قطره از خون دامایا از کنار دستش می‌غلتد و درست روی جایی که لحظه‌ای پیش خون تیمای ریخته بود، می‌افتد. «خوبه. نگران بودم بیشتر از این بهت آسیب زده باشه.»

دامایا سعی می‌کند بگوید: «چ...» چیز بیشتری نمی‌تواند بگوید.

شافا لبخند می‌زند، هرچند لبخندش رنگی از غم دارد. «نباید همچین چیزی می‌دیدی.»

«چی.» گفتن این کلمه تلاشی به اندازه‌ی یک ده حلقه‌ای لازم دارد.

شافا لختی تأمل می‌کند و بعد می‌گوید: «می‌دونی که ما... محافظا... متفاوتیم.» لبخندی می‌زند که یادآوری کند چطور تفاوتی مد نظرش است. همه‌ی محافظ‌ها خیلی لبخند می‌زنند.

در سکوت سر تکان می‌دهد.

«یه... عمل جراحی هست.» لحظه‌ای دستش را رها می‌کند و پشت جمجمه خودش را زیر جایی که خرمن موهای سیاهش ریخته‌اند، لمس می‌کند. «یه کاری

باهامون می‌کنن که این‌طوری‌مون می‌کنه. یه جور کاشته. بعضی وقتا درست از آب در نمی‌آد و باید بیرونش آورد، مثل همینی که دیدی.» شانه بالا می‌اندازد. دست راستش هنوز پوشیده از خون است. «ارتباط یه محافظ با اوروگن‌هایی که مسؤولشونه، می‌تونه بدترین چیزها رو دفع کنه ولی تیمای به اونا اجازه داده بود که فرسوده و فاسد بشن. احمق.»

دامایا به یاد می‌آورد. یک انبار سرد در سرزمین‌های شمالی، جلوه‌ای از محبت ظاهری، دو انگشت که به پایین جمجمه دامایا فشارکی وارد کردند. گفته بود اول انجام وظیفه. چیزی که راحت‌ترم می‌کند.

دامایا لب‌هایش را خیس می‌کند. «اون ... اون داشت. یه چیزایی می‌گفت. جور در نمی‌اومد با عقل.»

«یه قسمتی‌اش رو شنیدم.»

«انگار خودش نبود.» حالا این دامایا است که با عقل جور درنمی‌آید. «اونی که قبلاً بود، نبود. منظورم اینه که یکی دیگه شده بود. یه جوری حرف می‌زد انگار... یکی دیگه رفته بود تو جلدش.» در سرش؛ و از طریق دهان او حرف می‌زد. «مرتب راجع به یه حفره حرف می‌زد و اینکه اون عصبانیه.»

شافا سرش را کج می‌کند. «به پدر زمین که همین‌طوره. یه جور توهم شایعه.»

دامایا پلک می‌زند. چه چیزی؟ عصبانی است. آنچه عصبانی بود، چه بود؟

«این رو هم درست می‌گی، تیمای دیگه خودش نبود. متأسفم که اذیتت کرد. متأسفم که مجبور شدی همچین چیزی ببینی. خیلی متأسفم کوچولو.» چنان پشیمانی نابی در صدایش است، چنان شفقتی در چهره دارد که دامایا برای اولین بار از آن شب سیاه سرد در آن انبار سرزمین‌های شمالی می‌گرید.

دقیقه‌ای می‌گذرد. شافا بلند شده و این‌طرف میز می‌آید و بلندش می‌کند. روی صندلی می‌نشیند تا او به بغلش خزیده و روی شانه‌اش گریه کند. می‌بینید؟ در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد و آن نظم از این قرار است: تا وقتی کسی اسباب ناخشنودی‌شان را فراهم نکرده است، محافظها نزدیک‌ترین چیز به روگاها

هستند که از امنیتشان دفاع می‌کنند. دامایا طولانی می‌گرید، نه فقط به خاطر چیزهایی که امشب دیده است. گریه می‌کند چون به طرز غیرقابل وصفی تنها است و شافا، خب... شافا دوستش دارد. به همان روش ملایم و ترسناک خودش. دامایا به نقش خونینی که دست شافا روی پایین تنه‌اش می‌گذارد، توجهی نمی‌کند یا به فشار انگشتان وی در پایین جمجمه‌اش، انگشتانی که آن‌قدر قوی‌اند که می‌توانند مرتکب قتل شوند. در مقیاس کلی چنین چیزهایی بی‌ربط است.

بالاخره طوفان هق‌هق دامایا فرومی‌نشیند و شافا با دست تمیزش او را عقب می‌کشد. «حالت چطوره دامایا؟»

دامایا سرش را از روی شانه‌ی او برنمی‌دارد. بوی چرم و عرق و آهن می‌دهد. چیزهایی که برای همیشه در مشام دامایا با ترس و راحتی متناظر خواهند بود. «خوبم.»

«خوبه. می‌خوام یه کاری برام بکنی.»

«چی؟»

به نرمی نوازشی تشویق‌آمیز نثارش می‌کند. «می‌خوام با هم بریم پایین راهرو به یکی از بوته‌های آهنگری تا آزمون اولین حلقه‌ات رو بدی. ازت می‌خوام که سربلندم کنی.»

دامایا پلک می‌زند و اخم‌آلود سر بلند می‌کند. مرد لبخندی مهربان می‌زند، ولی با درک و شهودی سریع دامایا می‌فهمد که این آزمون فقط امتحان قدرت اوروگنی‌اش نیست. به‌هرحال به بیشتر روگاها زودتر اطلاع می‌دادند تا بتوانند تمرین کنند و آماده شوند. این اتفاق حالا و بدون اطلاع قبلی دارد برای او می‌افتد به این دلیل که این تنها شانس او است. نشان داده که مطیع نیست. نشان داده که غیرقابل اتکا است؛ و به این خاطر باید ثابت کند که حداقل به‌دردبخور است؛ و اگر نتواند...

شافا پیشانی‌اش را به پیشانی او می‌ساید و می‌گوید: «دامایا، ازت می‌خوام که زنده بمونی. عزیز دردونه‌ی من. زندگی من پر از مرگه. لطفاً به خاطر من تو این امتحان قبول شو.»

چیزهای زیادی هست که دامایا دلش می‌خواهد که بداند. منظور تیمای چه بود؟ برای بینوف چه اتفاقی خواهد افتاد؟ آن حفره چیست و چرا پنهان است؟ سال گذشته چه بر سر کرک آمد؟ چرا شافا باید حتی چنین شانسی به او بدهد؟ ولی در فالکروم نظمی برای زندگی وجود دارد و در این قاعده او در جایگاهی نیست که در اراده و خواست یک محافظ سؤال بیاورد.

ولی...

ولی...

ولی. دامایا سرش را می‌چرخاند و به آن یک قطره خونش روی میز نگاه می‌کند.

این درست نیست.

«دامایا؟»

این کاری که آن‌ها با او می‌کنند، درست نیست. کاری که این مکان با همه‌ی ساکنانش می‌کند، درست نیست. کاری که او دارد مجبورش می‌کند تا برای بقا انجام دهد، درست نیست.

«این کار رو می‌کنی؟ به خاطر من؟»

و دامایا هنوز دوستش دارد. این هم درست نیست.

«اگه قبول شم»، دامایا چشمانش را می‌بندد. نمی‌تواند به او نگاه کند و چنین چیزی بگوید. نمی‌تواند به او این فرصت را بدهد که این عقیده‌ی درست نبودن همه‌ی این چیزها را در چشمانش ببیند. «من... من یه اسم روگایی انتخاب کردم.»

شافا به خاطر بی‌ادبی کلامی‌اش سرزنشش نمی‌کند. خوشش آمده است. «از حالا؟ چی هست؟»

لب‌هایش را خیس می‌کند. «سینیت.»

شافا به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و این‌طور نشان می‌دهد که دارد فکر می‌کند. «خوشم اومد.»

«خوشت اومد؟»

«البته که خوشم اومد. تو انتخابش کردی، مگه نه؟» دارد از صمیم قلب

می‌خندد. دارد با او می‌خندد نه به او. «تو لبه‌ی یه صفحه‌ی زمینی شکل می‌گیره. با گرما و فشار فرسوده نمی‌شه بلکه در عوض قوی‌ترمی‌شه.»

او می‌فهمدش. دامایا لب‌هایش را می‌گزد و جلو ریزش اشک‌ها را می‌گیرد. این درست نیست که او را دوست بدارد ولی خیلی چیزها در دنیا هست که درست نیست. گریه‌اش را مهار کرده و تصمیمش را می‌گیرد. گریه کردن از روی ضعف است. گریه کردن کاری بود که دامایا انجام می‌داد. سینیت قوی‌تر خواهد بود.

سینیت به نرمی می‌گوید: «انجامش می‌دم. به خاطر تو، توی امتحان قبول می‌شم شافا. قول می‌دم.»

شافا می‌گوید: «دختر خوب من.» لبخند می‌زند و محکم بغلش می‌کند.

❁❁❁

[مخدوش] آنان که بسیار به زمین نزدیکند، اربابان خویشتن نیستند. اجازه نده ارباب دیگران باشند.

لوح دو، «در حقیقت ناقص»، آیه نه.

۱۸
آن پایین‌ها عجایبی کشف می‌کنی

یکا تو را به داخل خانه‌ای می‌برد که با همراهانش از آن بیرون آمده بود. مبلمان کمی آن‌جاست و دیوارها لختند. کف و دیوارها فرسوده‌اند و بوی غذای مانده و بدن انسان می‌آید. معلوم است که تا همین اواخر کسی آنجا می‌زیسته است، شاید حتی تا آغاز فصل. با بقیه وارد یک سرداب می‌شوید و پی می‌بری که خانه فقط یک پوسته‌ی ظاهری است. در پایین پله‌ها یک اتاق خالی بزرگ است که فقط با مشعل‌های چوبی قیراندود روشن شده است.

اینجا برای اولین بار حس می‌کنی که این‌ها فقط یک جمع موهوم از آدم‌ها و غیرآدم‌ها نیستند. دیوارهای سرداب از گرانیت یک تکه است. کسی گرانیت انبار نمی‌کند تا فقط یک سرداب بسازد و... و مطمئن نیستی که این‌ها نتیجه حفاری باشد. بقیه ایستاده‌اند. به سوی یکی از دیوارها می‌روی و لمسش می‌کنی. چشمانت را می‌بندی و به آن می‌آویزی. بله، حسی آشنا اینجا است. تعدادی روگا فقط با قدرت اراده و تمرکزی خارج از حد تصورت این دیوارها را به این صافی شکل داده‌اند. هر چند ظریف‌ترین کاری هم نیست که تاکنون اندریافت کرده‌ای. تا به حال نشنیده بودی که کسی با اوروگنی چنین کاری کند. اوروگنی برای ساخت و ساز نیست.

برمی‌گردی و یکا را می‌بینی که دارد نگاهت می‌کند. «کار توئه؟»

لبخند می‌زند. «نه. این و بقیه ورودی‌های مخفی، قرن‌ها قبل از من وجود داشتن.»

«مردم این کوم این‌قدر طولانی با اوروگنا کار کردن؟» گفته بود که کوم فقط پنجاه سال عمر دارد.

یکا می‌خندد. «نه. منظورم فقط این بود که این دنیا از چندین فصل پیش دست به دست چرخیده. همه اون‌قدر که ماها راجع به مفید بودن اوروگنا حماقت به خرج می‌دیم، احمق نبودن.»

می‌گویی: «حالا هم کسی احمق نیست. همه خوب می‌فهمن چطوری ازمون استفاده کنن.»

یکا با دلخوری اخم می‌کند. «اوه. تو فالکروم آموزش دیدی؟ اونایی که دووم می‌آرن، مثل تو حرف می‌زنن.»

در تعجبی که چقدر اوروگن آموزش‌دیده‌ی فالکروم دیده است. «بله.»

«خب، حالا خواهی دید که اگه بخوایم، به چه چیزهای دیگه‌ای قادریم.» به مدخل عریضی که در چند پایی پشت سرش قرار دارد اشاره می‌کند که تو در نتیجه‌ی شگفت‌زدگی‌ات از ساخت و ساز سرداب متوجهش نشده بودی. جریان ضعیفی از باد از پشت آن به داخل می‌وزد. سه نفر در ورودی مدخل پرسه می‌زنند و با ترکیبی از حالات دشمنی، هشیاری و سرگرمی، تو را می‌پایند. سلاحی دستشان نیست. اسلحه‌ها به دیوار نزدیکشان تکیه داده شده و به نظر هم نمی‌رسد قصد برداشتنشان را داشته باشند ولی متوجه می‌شوی که این‌ها باید همان نگهبانانی باشند که این کوم نیاز داشته برای دروازه‌ای بگذارد که ندارد. آن‌ها اینجا هستند، در این سرداب.

زن بلوند آهسته با یکی از نگهبانان صحبت می‌کند. اینجا ریزه بودنش بیشتر به چشم می‌آید. سی سانتی کوتاه‌تر و حدوداً پنجاه کیلویی سبک‌وزن‌تر از کوچک‌ترین نگهبان است. اجدادش باید به نفع او با یکی دو سانزی می‌آمیختند. می‌گذری و حرکت می‌کنی. نگهبانان پشت سرتان می‌مانند. دو نفرشان روی صندلی‌ها می‌نشینند و سومی به بالای پله‌ها برمی‌گردد تا از داخل ساختمان خالی مراقب بیرون باشد.

طرز فکرت عوض می‌شود. روستای متروکه آن بالا در واقع دیوارهای این کوم است. گیریم بیشتر استتار است تا مانع.

ولی استتار چه چیزی؟ به دنبال یکا از مدخل می‌گذری و وارد تاریکی پشتش می‌شوی.

از تونل بلند و تاریکی که شاید روزگاری ورودی یک معدن بوده، می‌گذرید. توضیح می‌دهد: «مرکز این مکان همیشه اینجا بوده.» آثاری از ارابه‌ها هست ولی آن‌قدر قدیمی شده و با سنگریزه و شن پوشیده شده که به سختی دیده می‌شوند. به شکل برآمدگی‌های ضایعی زیر پایت هستند. تسمه‌های چوبی تونل هم قدیمی به نظر می‌رسند. همین‌طور حفاظ دیوارها که ریسه‌های چراغ‌های الکتریکی را نگه می‌دارند. به نظر می‌رسد در آغاز برای نگه داشتن مشعل‌های چوبی طراحی شده‌اند و بعدها مهندسی آن‌ها را به منظور جدید باز طراحی کرده است. چراغ‌ها هنوز کار می‌کنند پس کوم باید منبع زمینی یا آبی تولید قابل‌استفاده داشته باشد. شاید هم هر دو. تا حالا که بهتر از تیریمو است. داخل تونل گرم هم هست ولی اثری از لوله‌های گرمایش معمول نیست. فقط گرم است و همین‌طور که در مسیر کم‌شیب رو به پایین می‌روید، گرم‌تر هم می‌شود.

«گفتم که تو منطقه، معدن بوده. اون قدیما این‌جوری پیداش کردن. یکی یه دیواری رو اشتباهی خراب کرده که قرار نبوده. یه عالم تونل که هیشکی ازشون خبر نداشته، لو رفته.» یکا ساکت می‌شود. تونل رفته‌رفته عریض می‌شود. همه از روی دو پله‌ی فلزی خطرناک رد می‌شوید. خیلی از این پله‌ها هست. آن‌ها هم قدیمی به نظر می‌رسند ولی به طرز عجیبی فرسوده نشده و زنگ نزده‌اند. هنوز صاف و براق و یکپارچه‌اند. احساس لق بودن به کسی نمی‌دهند.

پس از مدتی می‌فهمی که سنگخوار موقرمز رفته است. پشت سرتان به داخل تونل نیامده بود. به نظر می‌رسد که یکا متوجه نشده پس شانه‌اش را می‌گیری و با وجود اینکه تقریباً می‌دانی، می‌پرسی: «دوستت کجا است؟»

«چیم، اوه، اون یکی. این‌جوری که ما می‌ریم، واسه اونا سخته. اونا از مسیر خودشون می‌آن. یه مسیرایی دارن که من حدس هم نمی‌زنم.» به حوا نگاه می‌کند که دارد همراه تو از پله‌ها پایین می‌آید. نگاهش را به سردی پاسخ می‌دهد و زن را به خنده می‌اندازد. «جالبه.»

پایین پله‌ها تونل دیگری است که به نحوی متفاوت به نظر می‌رسد. مثل سقفش منحنی‌شکل است، نه مربعی و حامل‌هایش ستون‌های سنگی نقره‌ای تقریباً ضخیمی هستند که با فواصل مشخص مثل دنده‌ها در قفسه سینه تا سقف قوس برداشته‌اند. سن این راهرو را با سلول‌سلول پوستت می‌توانی حس کنی.

یکا ادامه می‌دهد: «همه‌ی سنگ بستر این منطقه پر از تونله، همین‌طوری معدن روی معدن. هر تمدنی یه چیزی روی اون چیزی که تمدن قبلی ساخته، اضافه کرده.»

تانکی می‌گوید: «آریتوسید[1]. جیاماریا[2]. استان‌های پایینی اوتی[3].»

در تاریخی که در مدرسه محلی به بچه‌ها آموزش می‌دادی، اسم جیاماریا آمده بود. نام ملت بزرگی بود که سیستم جاده‌هایی را بنیان گذارده بود که سانز بعدها بهبودشان داد و روزگاری در بیشتر منطقه‌ای که امروز سرزمین‌های جنوبی نامیده می‌شد، مستقر بود. حدود ده فصل پیش از بین رفته بود. باقی اسم‌ها باید مربوط به تمدن‌های مرده‌ی دیگری باشد که به نظر می‌رسد تنها برای زمین‌دانان مهم هستند نه دیگران.

سعی داری که احتیاطت خیلی توی چشم نزند و می‌گویی: «خطرناکه. اگه سنگ‌ها اینجا این‌قدر دستکاری شده باشن...»

«آره، آره، ولی هر معدنی این خطر رو داره، همون‌قدر که ممکنه در برابر لرزه خطرناک باشه به خاطر خود معدن هم خطر داره.»

تانکی همین‌طور که دارد راه می‌رود، مدام می‌چرخد تا همه‌چیز را کامل ببیند ولی باز هم به طرز جالبی به کسی اصابت نمی‌کند. می‌گوید: «اون لرزه‌ی شمالی اون‌قدر قوی بوده که حتی این رو هم پایین بیاره.»

«درست می‌گی. اون لرزه ... ما بهش می‌گیم شکاف یومنس چون هیشکی اسم بهتری هنوز روش نگذاشته. بدترین چیزی بوده که از مدت‌ها پیش دنیا به

---

1. Aritussid
2. Jyamaria
3. Ottey

خودش دیده و فکر نکنم که ذره‌ای مبالغه تو حرفم باشه.» یکا شانه بالا می‌اندازد و دوباره به تو می‌نگرد. «ولی تونل‌ها فرو نریختن چون من اینجا بودم. اجازه ندادم بریزن.»

به آهستگی سر تکان می‌دهی. مثل همان کاری است که تو در تیریمو کردی فقط یکا جز ظاهر، بقیه‌ی چیزها را هم نجات داده بود. در کل هم منطقه باید پایدار باشد در غیر این صورت کل این تونل‌ها باید سال‌ها پیش فرومی‌ریخت.

می‌گویی: «همیشه که اینجا نخواهی بود.»

شانه بالا می‌اندازد. «من نباشم یکی دیگه. همون‌طور که گفتم، حالا خیلی از ما اینجا هستن.»

تانکی روی یک پا می‌چرخد و همه‌ی توجهش را به یکا می‌دهد. «درباره‌ی این مسئله...» یکا می‌خندد.

«فقط به یه چیز می‌تونی توجه کنی در یه زمان، نه؟»

«نه واقعاً.» شک داری که تانکی همین حالا هم که دارد حرف می‌زند مشغول جزوه‌برداری از حامل‌ها و ترکیب دیوارها، شمردن گام‌های شما و کارهای دیگر نباشد. «چطور این کار رو انجام می‌دین؟ اوروگن‌ها رو چه جوری به تله می‌ندازین؟»

یکا سرش را تکان می‌دهد. «تو تله می‌ندازیم؟ این‌قدرا هم شیطانی نیست. توضیحش هم سخته. یه کاریه... که من انجام می‌دم. مثل...» ساکت می‌شود.

یک‌باره سکندری می‌خوری. هیچ مانعی روی زمین نیست فقط ناگهان راه رفتن روی یک خط مستقیم سخت شده است، انگار که در کف، شیب نامرئی به سمت پایین به وجود آمده باشد. به سمت یکا.

می‌ایستی و به او خیره نگاه می‌کنی. او هم برمی‌گردد تا به تو لبخند بزند. می‌پرسی: «چطور این کار رو می‌کنی؟»

«نمی‌دونم.» در پاسخ به ناباوری نگاهت دست‌هایش را باز می‌کند. «چند سال پیش سعی کردم این کار رو بکنم. خیلی طول نکشید که یه مردی اومد به شهر و گفت که من رو از چندین کیلومتر اون‌ورتر حس کرده. بعد سر و کله‌ی دو تا بچه

پیدا شد. اونا حتی نمی‌دونستن به چی عکس‌العمل نشون دادن. بعدم یه مرد دیگه اومد. از همون زمان دارم این کار رو می‌کنم.»

تانکی که نگاهش از تو به یکا و از یکا به تو می‌چرخد، می‌پرسد: «چی‌کار می‌کنی؟»

یکا شرح می‌دهد: «فقط روگاها حسش می‌کنن.» این را خودت فهمیده‌ای. به حواً نگاهی می‌اندازد که جفتتان را می‌پاید و کاملاً بی‌حرکت است. «بعدها فهمیدم که اون‌ها هم می‌فهمن.»

تانکی می‌گوید: «که این‌طور.»

زن بلوند سرش را تکان می‌دهد و همه‌تان را به ادامه‌ی راه دعوت می‌کند. «به آتیش زمین زنگ زده، چقدر سؤال می‌پرسین.»

کم‌کم صداهای ضعیفی گاه و بیگاه از بالای سرتان می‌آید و هوا به طرز محسوسی جریان پیدا می‌کند. ولی چطور ممکن است؟ باید یکی دو کیلومتری پایین‌تر از سطح زمین باشید. جریان باد گرم است و رایحه‌ی ضعیفی از آن به مشام می‌رسد که پس از چندین هفته استنشاق هوای آلوده به سولفور و خاکستر از طریق ماسک تقریباً فراموشش کرده‌ای. کمی بوی آشپزی در این‌سو، کمی بوی آشغال در آن‌سو و کمی هم بوی سوزاندن چوب. مردم. داری بوی مردم را می‌شنوی. تعداد زیادی از آن‌ها؛ و نوری بسیار قوی‌تر از ریسه‌های نوری روی دیوارها درست بالای سرتان است.

تانکی چیزی را که از ذهن تو می‌گذرد، به زبان می‌آورد ولی انگار شکش قوی‌تر است. «یه کوم زیرزمینی؟» (هرچه نباشد تو غیرممکن‌های بیشتری را دیده‌ای تا او.) ادامه می‌دهد: «نه، هیشکی نمی‌تونه این‌قدر احمق باشه.»

یکا فقط می‌خندد.

تونل دور و برت با نور غیرمعمول، روشن و روشن‌تر می‌شود. هوا سریع‌تر می‌چرخد و سر و صدا شدیدتر می‌شود. به جایی می‌رسید که تونل به یک ایوان ختم می‌شود که برای ایمنی به نرده‌ی فلزی مجهز است. چشم‌انداز زیبایی است. هر معمار یا مبتکری که آن را ساخته دقیقاً می‌دانسته که تازه‌واردین چطور به این

صحنه واکنش نشان خواهند داد. دقیقاً همان کاری را می‌کنید که آن طراح بسیار قدیمی قصدش را داشته، با دهان باز خیره می‌شوید و احساس حقارت می‌کنید.

ژئود[1] است. تغییر ناگهانی سنگ دور و و برت را به چیزی کاملاً متفاوت اندریافت می‌کنی. مثل سنگریزه‌ای در جریان رود یا پودی از یک بافه. چندین هزاره پیش در اثر جریان مواد معدنی مذاب در دل پدر زمین حبابی شکل گرفته است. درون آن، کریستال‌ها که با فشار غیرقابل وصف تغذیه شده و در آب و آتش غرقه بودند، رشد کرده‌اند. اندازه این یکی به بزرگی یک شهر است.

شاید هم به همین دلیل کسی در این یکی شهری ساخته بود.

در برابر یک غار طاقدار وسیع ایستاده‌ای که پر از قطعات کریستال درخشان به بزرگی تنه درخت است. تنه‌های بزرگ درخت یا ساختمان. ساختمان‌های بزرگ. آن‌ها همین‌طور تصادفی و بی‌نظم از دیوارها بیرون زده‌اند، با طول و ابعاد متفاوت. برخی سفید و شفافند و چندتایی هم دودی یا رگه‌دار بنفش. بعضی‌شان نوک‌های تیزی دارند که فقط چند پایی با دیواری که رویش رشد کرده‌اند، فاصله دارد ولی خیلی‌هایشان از یک سوی غار وسیع تا معلوم نیست کجا کشیده شده‌اند. این‌ها مسیرهایی آن‌چنان شیبدار را شکل داده‌اند که نمی‌توان از آن‌ها بالا رفت و به جهاتی رفته‌اند که منطقی به نظر نمی‌رسد. انگار کسی معماری یافته باشد و از او خواسته باشد شهری با زیباترین مصالح موجود بسازد، بعد همه‌ی ساختمان‌ها را داخل جعبه‌ای ریخته و برای خنده همشان زده باشد.

و این مردم واقعاً دارند آنجا زندگی می‌کنند. در تماشای شهر، پل‌های طنابی باریک و پلتفرم‌های چوبی در همه‌جا می‌بینی. خطوط معلق به زنجیر کشیده شده از چراغ‌های الکتریکی هم هست و طناب‌ها و قرقره‌هایی که بالابرهای کوچک را از پلتفرمی به پلتفرم دیگر می‌برد. آن دورها مردی دارد از روی راه‌پله‌ی چوبی‌ای که دور یک ستون مورب عظیم و سفید ساخته شده، پایین می‌رود. دو

---

۱. Geode: ژئود یا پوک سنگ، به ساختارهای رسوبی ثانویه‌ای گفته می‌شود که در برخی صخره‌های آتشفشانی یافت می‌شود و معمولاً مجوف است.

بچه خیلی پایین‌تر روی زمین بین کریستال‌های شاخه‌داری به اندازه‌ی خانه بازی می‌کنند.

در واقع بعضی از کریستال‌ها خانه هستند. سوراخ‌هایی به عنوان در و پنجره در آن‌ها بریده‌اند. می‌توانی داخل بعضی‌شان کسانی را ببینی که رفت و آمد می‌کنند و از سوراخ دودکشی که در یکی از شاخه‌های کریستال کنده‌اند، دود بیرون می‌زند.

زیر لب می‌گویی: «شیطان زمین.»

یکا دستانش را به کمرش زده و دارد عکس‌العملت را با حالتی شبیه به غرور تماشا می‌کند. اعتراف می‌کند: «بیشترش رو ما نساختیم. یه کارهایی اخیراً شده، بله، پل‌های جدید، ولی خالی کردن تونل قبلاً انجام شده بود. نمی‌دونیم چطور این کار رو بدون آسیب رسوندن به کریستال‌ها انجام دادن. اون مسیرایی که از فلز ساخته شده، از همون جنسیه که پله‌های توی تونل بود که تازه از روشون رد شدیم. مهندسا هیچ ایده‌ای ندارن چطور ساخته شدن. موادداون‌ها و شیمیدان‌ها وقتی می‌بیننشون، ذوق مرگ می‌شن. یه مکانیزم‌هایی هم اون بالاس...» به سقف غار که چند صد متر بالای سرتان است و به زحمت دیده می‌شود، اشاره می‌کند. صدایش را درست نمی‌شنوی. ذهنت بی‌حس شده و چشمانت از نگاه کردن و پلک نزدن درد گرفته است. «اون هوای سنگین رو به یه لایه متخلخل از زمین پمپ می‌کنه که تصفیه‌اش می‌کنه و دوباره به سطح برش می‌گردونه. یه سری پمپ دیگه هوای تازه می‌مکن. یه مکانیزمایی هم بیرون ژئود هستن که آب رو از یه چشمه آب گرم منتقل می‌کنن به توربینی که برق تولید می‌کنه. خیلی وقتمون رو گرفت که کشفش کنیم و برق تولید شده رو واسه مصرف روزانه منتقل می‌کنه.» آه می‌کشد. «ولی دروغ چرا، نمی‌دونیم نصف چیزایی که اینجا پیدا کردیم، چطوری کار می‌کنه. همه‌شون خیلی وقت پیش ساخته شدن، خیلی قبل از اون‌که سانز قدیم وجود داشته باشه.»

«ژئودها اگه پوسته‌شون ترک بخوره، ناپایدارن.» حتی تانکی هم تحت تأثیر قرار گرفته است. به نظرت می‌آید که از وقتی ملاقاتش کرده‌ای، این اولین بار

است که ماتش برده است. «منطقی نیست که حتی بخوای فکر کنی وسطش ساخت و ساز کنی؛ و چرا کریستال‌ها می‌درخشن؟»

حق با او است. می‌درخشند.

یکا شانه بالا می‌اندازد و دست‌هایش را جمع می‌کند. «معلوم نیست، ولی مردمی که اینجا رو ساختن، می‌خواستن که دووم بیاره. حتی تو لرزه‌ها. یه کارایی با ژئود کردن که مطمئن بشن. همین‌طور هم شده... ولی خودشون دووم نیاوردن. وقتی مردم کستریما اینجا رو پیدا کردن، پر از اسکلت بود. بعضیاشون اون‌قدر قدیمی بودن که وقتی بهشون دست زدیم، پودر شدن.»

آهسته می‌گویی: «و اجدادتون تو کوم تصمیم گرفتن که همه رو به یه دست‌ساخته‌ی عظیم از یه تمدن مرده بیارن که آخرین آدمایی رو که همون کار رو کرده بودن، کشته بود.» هرچند فرض ضعیفی است. به خودت می‌لرزی و نمی‌توانی لحنت را کنترل کنی. «البته. چرا یه اشتباه بزرگ رو تکرار نکنیم؟»

«باور کن این مسئله همیشه مورد بحث بوده.» یکا آهی می‌کشد و به نرده تکیه می‌دهد. این کارش باعث می‌شود به خود بپیچی. اگر لیز بخورد تا پایین خیلی راه است و بعضی از کریستال‌ها روی کف ژئود هم تیز به نظر می‌رسند. «واسه یه مدت طولانی هیشکی دلش نمی‌خواست اینجا زندگی کنه. کستریما از این مکان و تونل‌هایی که بهش می‌رسیده، به عنوان انبار استفاده می‌کرده. تازه اونم نه برای چیزای ضروری مثل غذا و دارو. ولی اون موقع‌ها حتی یه درز هم رو دیوارا نبود، حتی بعد از لرزه‌ها. تاریخ متقاعدمون کرده بود نیایم اینجا. بعد کومی رو که تو فصل قبلی این منطقه رو کنترل می‌کرد، یه کوم واقعی با دیوار و همه‌چی، یه گروه بی‌کوم از میدون به در کردن. همه‌ی کوم از دم سوخته بودن و ذخیره‌های حیاتی‌شون به تاراج رفته بود. اونایی که باقی موندن، انتخابی نداشتن جز اینکه بیان این پایین یا اینکه اون بالا بمونن و با نداشتن گرما و دیوار دست و پنجه نرم کنن، یه دسته لاشخور هم به خاطر صید آسون اون بالا خونه کرده بودن. خلاصه اون‌ها اجداد ما بودن.»

سنگ‌آموز می‌گوید *ضرورت، تنها قانون است.*

«نه اینکه خیلی هم خوب پیش رفته باشه.» یکا صاف می‌شود و اشاره می‌کند که باز دنبالش بروید. همه از یک مسیر شیبدار عریض که به ملایمت به سمت کف غار می‌رود، پایین می‌روید. متوجه می‌شوی که این هم یک کریستال است که دارید از کنارش گذر می‌کنید. روی آن جهت سهولت بیشتر با سیمان پوشانده شده ولی پس از خاکستری حاشیه‌ها، سفیدی درخشان آن به ملایمت قابل‌تشخیص است. «اغلب آدمایی که در طول اون فصل اومدن این پایین، مردن. نتونستن مکانیزم هوا رو به کار بندازن و تو این شرایط بیشتر از چند روز اینجا موندن، معناش خفگیه. غذا هم نداشتن و با اینکه اینجا گرم و امن بود و آب هم به اندازه کافی بود، قبل از اینکه خورشید دوباره بالا بیاد، اغلبشون از گرسنگی تلف شدن.»

حکایتی قدیمی است که با شرایط خاصی بازنقل شده است. بی‌حواس سر تکان می‌دهی و سعی می‌کنی سکندری نخوری. حواست پی پیرمردی است که آویزان از یک کابل و قرقره دارد در طول غار حرکت می‌کند. با باسن روی یک حلقه از طناب نشسته است. یکا متوقف می‌شود تا دستی تکان دهد. مرد هم دست تکان می‌دهد و در همان مسیر به رفتن ادامه می‌دهد.

«نجات‌یافته‌های اون کابوس، منطقه تجاری‌ای رو پایه‌گذاری کردن که تبدیل شد به کستریما. قصه‌های اینجا سینه‌به‌سینه نقل شد ولی بازم هیشکی حاضر نبود اینجا زندگی کنه... تا وقتی که مادر مادربزرگم فهمید چرا مکانیزما کار نمی‌کنن. همین‌که از اون مدخل وارد شد، به کار افتادن.» به راهی که از آن آمده‌اید، اشاره می‌کند. «منم که اول اومدم اینجا، همین اتفاق افتاد.»

می‌ایستی. بقیه بدون تو به رفتن ادامه می‌دهند. حوآ اولین کسی است که می‌فهمد دنبالشان نمی‌کنی. برمی‌گردد و نگاهت می‌کند. از همان فاصله با ترس و تعجب پی می‌بری حالتی از هشیاری و مراقبت در چشمانش هست که قبلاً نبود. بعدتر وقتی فرصت کافی برای هضم آنچه الان می‌بینید داشتید، باید در این خصوص صحبت کنید. الان کارهای واجب‌تری هست.

دهانت خشک است. می‌گویی: «مکانیزما با اوروگنی کار می‌کنن.»

یکا با لبخند نصفه‌نیمه‌ای سرش را تکان می‌دهد و تائید می‌کند: «مهندسا این‌طور فکر می‌کنن. البته اینکه الان داره کار می‌کنه هم نتیجه‌گیری رو واضح کرده.»

«این‌جوریه که...» به دنبال یافتن کلمه مناسب دست و پا می‌زنی و نمی‌یابی‌اش. «چطوری؟»

یکا می‌خندد و سر تکان می‌دهد: «اصلاً نمی‌دونم ولی کار می‌کنه.»

این بیشتر از هر چیز دیگری که نشانت داده، ترسناک است.

یکا آهی می‌کشد و دست‌هایش را به کمر می‌زند. می‌گوید: «ایسان.» برمی‌گردی. ادامه می‌دهد: «اسمت رو درست گفتم؟»

لب‌هایت را خیس می‌کنی: «ایسان مقا...» بعد درنگ می‌کنی چون داری اسمی را به زبان می‌آوری که سال‌ها در تیریمو تحویل مردم داده بودی و آن اسمی دروغی است. دوباره می‌گویی: «ایسان.» و تمام. یک دروغ کوچک‌تر.

یکا به همراهانت می‌نگرد. تانکی می‌گوید: «تانکی مبتکر از دیبارس.» نگاه خجولانه‌ای به تو می‌کند و بعد سرش را پایین می‌اندازد.

حوآ می‌گوید: «حوآ.» یکا دستانش را باز می‌کند طوری که انگار می‌خواهد همه ژئود را در بر بگیرد. چانه‌اش را بالا گرفته و به همه‌تان نگاه می‌کند انگار دارد کسی را به مبارزه می‌طلبد. «تو کستریما قراره یه کار بکنیم، نجات پیدا کنیم. مثل بقیه. خیلی کم قصد داریم ابتکار به خرج بدیم.» سرش را به سمت تانکی برمی‌گرداند که خنده‌ای عصبی می‌کند. ادامه می‌دهد: «ممکنه همه‌مون بمیریم، ولی خب لعنت خدا، به‌هرحال ممکنه این اتفاق بیفته. این یه فصله.»

لب‌هایت را خیس می‌کنی. «می‌تونیم بریم؟»

تانکی عصبانی نگاهت می‌کند. «منظورت چیه می‌تونیم بریم؟ هنوز نتونستیم درست و حسابی بگردیم...» بعد ناگهان متوجه منظورت می‌شود. بیشتر از همیشه رنگش زرد می‌شود. «اوه.»

لبخند یکا مثل الماس بُرنده است. «خب، احمق نیستین، این خوبه. بیاین. یه چند نفری هستن که می‌خوایم ببینیمشون.»

دوباره ازتان می‌خواهد که دنبالش رفته و از شیب پایین روید؛ و به سؤالت پاسخ نمی‌دهد.

***

در عمل مشاهده شده است که اندریاب که به جفت عضوی گفته می‌شود که در پایه ریشه مغز قرارگرفته‌اند، به چیزهایی بسیار بیشتر از جنبش‌های محلی زمینی و فشار جوی حساس است. در آزمون‌هایی، واکنش به مواردی نظیر حضور شکارچیان، احساسات دیگران، حدهای بسیار بالای سرما و گرما و تحرک اجرام آسمانی سنجیده شده است. سازوکار این واکنش‌ها قابل تبیین نیست.

- ناندوید[1] مبتکر از مورکتسی[2]، «مشاهدات تغییرات اندریافتی در گونه‌های بیشتر توسعه یافته»، جامعه آموزش زیست‌دانی دانشگاه هفتم. با تقدیر از فالکروم برای اهدای نمونه‌ی تشریح.

1. Nandvid
2. Murkettsi

۱۹
سینیت در مداقه

حالا سه روز است در مو هستند که اتفاقی می‌افتد. در سه روز گذشته سینیت به طرق گوناگون حس کرده که به آنجا تعلق ندارد. اول اینکه نمی‌تواند بـه زبانشـان صحبت کند. زبانی که آلاباستر می‌گوید زبـان اتورپیـک[1] نـام دارد. تعـدادی کـوم ساحلی هنوز در کنار زبان سانزی برای مقاصد تجاری از این زبان به عنـوان زبـان محلی استفاده می‌کنند. آلاباستر می‌گوید که اهـالی جزیـره از اخـلاف سـاحلی‌هـا هستند که از رنگ پوست غالبشان و موهای فرفـری معمولشـان هـم تـا حـدودی مشخص است ولی از جایی که کارشان تاخت‌وتاز است و نه معامله، لزومی نداشـته که هر برچسب یا رسم سانزی را بپذیرند. او سعی کرده اتورپیک یادش دهـد ولـی واقعاً حس و حال یاد گرفتن چیز جدید ندارد؛ و این به خاطر مسئله‌ی دوم است که آلاباستر پس از گذشت زمان کافی از بهبودی‌شان از مشقت‌هایی که کشیده‌اند، به آن اشاره می‌کند. آن‌ها نمی‌توانند آنجا را ترک کنند. یا بهتر است بگوییم جـایی را ندارند که بروند.

دارند روی یکی از بلندی‌های لم‌یزرع گردش می‌کنند. آلاباستر توضیح می‌دهد: «اگه محافظا یه بار سعی کردن بکشنمون، دوباره هم سعی می‌کنن.» تنهـا اینجـا می‌توانند به معنای واقعی کلمه خلوت کنند چون بچه‌ها در بقیه‌ی جاها تعقیبشـان می‌کنند و ادای اصوات غریب سانزی‌شان را درمـی‌آورنـد. کارهـای زیـادی اینجـا

---

1. Eturpic

هست. پس از ماهی‌گیری صید خرچنگ و کارهایی از این دست که کوچک‌ترها هم در آن شریکند، بچه‌ها بیشتر عصرها را در مدرسه به سر می‌برند ولی مشخص است که چیز زیادی برای تفریح وجود ندارد.

آلاباستر می‌گوید: «بدون اینکه خودمون بدونیم، یه کاری کردیم که باعث غضب محافظا شده. احمقانه‌اس که به فالکروم برگردیم. ممکنه حتی قبل اینکه به دروازه‌ها برسیم، یه نفر یکی دیگه از اون چاقوهای گسستن به سمتون پرتاب کنه.»

حالا که سینیت به ابعاد قضیه فکر می‌کند، این نتیجه‌گیری واضح است. ولی وقتی به خط افق نگاه می‌کند و به آن شکستگی دودی که بقایای آلیا است، می‌نگرد، یک چیز دیگر هم واضح است. «اونا فک می‌کنن ما مردیم.» چشمانش را از آن نقطه برمی‌دارد و سعی می‌کند به اینکه چه بر سر آن کوم ساحلی کوچک زیبایی که به خاطر می‌آورد آمده، فکر نکند. همه سیستم‌های هشدار و آمادگی آلیا برای بقا در برابر یک سونامی ساخته شده بود و نه آتشفشانی که در عوض، یک‌باره و نامنتظر به وقوع پیوست. بیچاره هرسمیث. حتی آسائل هم مستحق مرگی نبود که احتمالاً بر سرش آمده است.

نمی‌تواند به این فکر کند. در عوض حواسش را به آلاباستر می‌دهد. «داری می‌گی مردن تو آلیا باعث می‌شه اینجا بتونیم زنده و آزاد باشیم، درسته؟»

«دقیقاً!» حالا آلاباستر دارد می‌خندد، عملاً از خوشی بال درآورده است. قبلاً هیچ‌وقت این‌قدر هیجان‌زده ندیده بودش. انگار حتی متوجه بهایی نیست که در ازای آزادی‌شان پرداخت شده است... یا شاید هم برایش مهم نیست. «اینجا به زحمت با قاره در ارتباطه، وقتی هم مرتبط می‌شه، خیلی ارتباط دوستانه‌ای نیست. محافظای خودمون اگه به اندازه کافی نزدیک باشن، می‌تونن حسمون کنن ولی هیچ‌کدوم از همکاراشون هیچ‌وقت نمی‌آن اینجا. این جزیره‌ها حتی روی خیلی از نقشه‌ها هم نیست!» بعد کمی موقر می‌شود. «ولی تو قاره شکی نیست که می‌گن از فالکروم فرار کردیم. هر محافظی تو شرق یومنس، خرابه‌های آلیا رو بو می‌کشه تا اثری از زنده موندن ما پیدا کنه. عکس و مشخصاتمون رو بین گشتی‌های جاده

امپراتوری و نظامیای محلی پخش می‌کنن. فکر کنم من یه میسالم دوباره زاده شده بشم و تو شریک جرمم. شاید هم بالاخره بهت احترام گذاشتن و تصمیم گرفتن که تو در واقع مغز متفکر بودی.»

بله، خب.

البته حق با او است. در نابودی وحشتناک یک کوم، فالکروم حتماً دنبال کسی می‌گردد که تقصیرها را به گردنش بیندازد. چرا مقصر دو روگایی نباشند که برای مأموریت به آنجا رفته و باید آن‌قدر ماهر می‌بودند که بتوانند هر جنبش زمینی را مدیریت کنند؟ نابودی آلیا نشانی از خیانت در همه‌ی آن چیزهایی است که فالکروم به *آرامش* وعده می‌دهد، اوروگن‌های رام و مطیع و امنیت در برابر بدترین لرزه‌ها و طوفان‌ها؛ و آزادی از ترس، حداقل تا فصل پنجم بعدی. البته که فالکروم سعی می‌کند به هر طریق ممکن آن‌ها را مقصر بداند چون در غیر آن صورت مردم، دیوارهای سنگ آتشفشانی‌شان را پایین آورده و همه‌شان را مثله می‌کنند.

حالا که اندریاب سین دیگر بی‌حس نیست، اینکه می‌تواند وخامت اوضاع در آلیا را اندریافت کند هم مزید بر علت است. این مسئله در لبه آگاهی‌اش است که خودش تعجب‌برانگیز است. به دلیلی نامعلوم دایره‌ی آگاهی‌اش از قبل گسترده‌تر شده است؛ و هنوز کاملاً شفاف است. در پهنه‌ی صافی از لبه‌ی شرقی صفحه بیشین، استوانه‌ی سوخته‌ای هست که مستقیم پایین، پایین و پایین‌تر می‌رود تا به خود جبه‌ی زمین برسد. بیشتر از آن را سین دسترسی ندارد و نیازی هم نیست که داشته باشد. چون خوب می‌داند چه چیزی آن را به وجود آورده است. کناره‌هایش شش‌ضلعی است و مقطعش دقیقاً همان است که ابلیسک لعل‌گون بود.

آلاباستر گیج است. فقط به خاطر این هم که شده، می‌تواند از او متنفر باشد.

حالت نگاه زن را که می‌بیند، لبخندش محو می‌شود. «شیطان زمین، اصلاً یه ذره هم خوشحال نیستی؟»

«پیدامون می‌کنن. محافظامون می‌تونن ردمون رو بزنن.»

سرش را به نفی تکان می‌دهد. «مال من نمی‌تونه.» به یاد می‌آورد که آن محافظ غریبه در آلیا به چنین چیزی اشاره کرده بود. «همین‌طورم مال تو. وقتی

اوروگنی‌ت خنثی شد، گمت کرده. می‌دونی، همه چیو قطع می‌کنه نه فقط توانایی‌هامون رو. واسه اینکه کار کنه، باید دوباره لمست کنه.»

روحت هم خبر نداشت. «ولی دست برنمی‌داره.»

آلاباستر مکثی می‌کند. «این‌قدر دوست داشتی تو فالکروم باشی؟»

پرسش مرد زبانش را بند می‌آورد و سپس عصبانی‌اش می‌کند. «حداقل اون‌جا می‌تونستم خودم باشم. لازم نبود چیزی رو که هستم، مخفی کنم.»

مرد سرش را به آهستگی در تائید پایین می‌آورد. چیزی در حالتش است که نشان می‌دهد خوب می‌فهمد که احساسش چیست. «و اون چیز چیه؟ وقتی اون‌جا هستی؟»

«بیا منو...» ناگهان چنان خشمگین شده است که دلیل خشمش را نمی‌فهمد.

«کردم.» نیشخندش چنان می‌سوزاندش که یاد آلیای در حال سوختن می‌افتد. ادامه می‌دهد: «یادته؟ زمین می‌دونه چند بار اون کارو کردیم با وجود اینکه از هم خوشمون نمی‌آد. به خاطر اینکه یکی دیگه بهمون دستور داده بود. یا به خودت قبولوندی که خودت می‌خواستی؟ واقعاً اون‌قدر به یه مرد نیاز داشتی حتی اگه اون مرد، یه متوسط کسل‌کننده بود؟»

کلامی برای پاسخ نمی‌یابد. دیگر حتی فکر نمی‌کند و حرف نمی‌زند. داخل زمین است و زمین دارد همراه با خشم او نبض می‌زند و خشمش را تقویت می‌کند. هاله‌ای که دورش تشکیل شده، بلند و دقیق است و حلقه‌ای سه سانتیمتری از سرما می‌سازد چنان‌که هوای اطرافش هیس می‌کشد و لحظه‌ای خشک و سفید می‌شود. می‌خواهد مرد را با یخ یکسان کند.

آلاباستر فقط آهی کشیده و کمی خم می‌شود و هاله‌اش مال او را از بین می‌برد، طوری که انگار شعله شمعی را با انگشتانش کشته است. در برابر آنچه می‌توانست بکند، خیلی ملایم است ولی عظمت غلبه بر خشم او به آن سرعت و قدرت باعث می‌شود که زن تلوتلو بخورد. مرد جلو می‌آید تا کمکش کند و او با شوریدگی نه چندان پرسروصدایی خودش را کنار می‌کشد. مرد یک‌باره عقب می‌کشد و دستش را طوری بالا می‌برد که آتش‌بس دهد.

می‌گوید: «ببخشید.» عذرخواهی‌اش صمیمانه به نظر می‌رسد و زن بلافاصله به او نمی‌پرد. «فقط داشتم منظورم رو می‌رسوندم.»

منظورش را رسانده بود. نه اینکه خودش از قبل نداند که برده است؛ که همه روگاها برده هستند؛ که امنیت و حس ارزشمند بودنی که فالکروم به آن‌ها پیشنهاد می‌دهد با زنجیرهای حقش برای زندگی و حتی حقش برای کنترل بدن خودش، مقیدش کرده است. اینکه این را بداند و به خودش اعتراف کند قبول، ولی این نوعی از حقیقت است که آن‌ها برعلیه یکدیگر از آن استفاده نمی‌کنند، نه حتی برای اینکه منظورشان را برسانند چون چنین کاری ظالمانه و غیرضروری است. به این خاطر است که از آلاباستر متنفر است. نه به خاطر اینکه او قدرتمندتر است. نه حتی به خاطر اینکه دیوانه است. بلکه به این خاطر که او اجازه نمی‌دهد همچنان به هیچ یک از تخیلات مؤدبانه و حقایق ناگفتنی‌ای که سال‌ها زندگی‌اش را راحت و امن کرده، بیاویزد. کمی بیشتر به هم خیره می‌شوند و بعد آلاباستر سرش را تکان می‌دهد و برمی‌گردد که برود. سینیت هم دنبالش می‌رود چون جای دیگری برای رفتن نیست. به غارها بازمی‌گردند. از پله‌ها پایین می‌آیند و سینیت دیگر نمی‌تواند سومین دلیل احساس عدم تعلقش به مو را نادیده بگیرد.

یک کشتی بزرگ و برازنده در بندر شناور است. اینکه قایقی پارویی است یا یک کشتی بادبانی را نمی‌داند. فرقشان را با یک قایق نمی‌فهمد. بدنه‌اش از چوبی چنان تیره است که تقریباً به سیاهی می‌زند و وصله‌هایی از چوب‌های روشن‌تر اینجا و آنجا دارد. بادبان‌هایش کرباس زرد مایل به قهوه‌ای است و آن‌هم بارها تعمیر شده و رنگش زیر آفتاب رفته و پر از لکه‌های آب است... و با وجود همه‌ی این وصله‌ها و لکه‌ها در مجموع به طرز غریبی زیبا است. اسمش کلالسو[1] است یا حداقل تلفظش به گوش او این‌طور آمده و دو روز پس از اینکه سینیت و آلاباستر به مو آمده‌اند، رسیده است. کشتی تعدادی از اعضای بالغ کوم به همراه غنیمت‌های زیادی از چندین هفته چپاول در طول مسیر دریانوردی ساحلی را با خود آورده است.

---

1. Clalsu

https://t.me/libraryVellichor

کلالسو کاپیتانش را هم با خود به مو آورده بود. مردی که تنها به این دلیل مقام دوم جزیره را دارد که زمان بیشتری را خارج از جزیره می‌گذراند تا داخلش، وگرنه همان لحظه که از تخته پل پایین آمده بود تا به جمعیت مشتاق سلام بدهد، سین دانسته بود که او رهبر واقعی مو است چون با وجود اینکه یک کلمه از حرف‌هایشان را نمی‌فهمید، می‌توانست بگوید که همه اینجا این مرد را دوست دارند و به او احترام می‌گذارند. اسمش اینون[1] است. یا به سیاق مردم سرزمین اصلی، اینون مقاوم از مو. درشت‌جثه است و پوستش مثل اغلب اهالی مو سیاه است، بیشتر شبیه یک قوی‌پشت است تا یک مقاوم و شخصیتی دارد که به راحتی رهبران یومنسی را از سکه می‌اندازد.

ولی او واقعاً یک مقاوم یا قوی‌پشت نیست، یا یک رهبر. نه اینکه هر کدام از این اسامی حرفه‌ای در این کوم که رسوم سانزی را طرد می‌کند، خریدار نداشته باشد. او یک اوروگن است. یک اوروگن رام نشده که آزاد به دنیا آمده و هارلاس که خودش هم یک روگا است، بزرگش کرده است. رهبران اینجا همه روگا هستند. جزیره به این طریق است که فصل‌های بی‌شمار دوام آورده است.

با همه این اوصاف... خب، سین مطمئن نیست چطور باید با اینون رفتار کند.

به محض اینکه مرد به مدخل غار کوم می‌رسد، سین صدایش را می‌شنود. داخل غارها هم همان‌قدر بلند صحبت می‌کند که ظاهراً روی عرشه کشتی‌اش صحبت می‌کند، پس همه می‌توانند صدایش را بشنوند. واقعاً لازم نیست این کار را بکند چون غارها کوچک‌ترین صدا را نیز منعکس می‌کنند. فقط از زمره آن مردها نیست که خودش را محدود کند، حتی وقتی که باید.

مثل همین حالا.

«سینیت، آلاباستر!» اعضای کوم، دور آتش جمعی‌شان گرد آمده‌اند تا وعده غذایی عصرگاهی‌شان را بخورند. همه روی نیمکت‌های چوبی یا سنگی نشسته و مشغول استراحت و گپ و گفت هستند ولی جمع بسیاری از آن‌ها دور اینون نشسته‌اند که به چیزی... مهمانشان کرده است. یک‌دفعه به زبان سانزی

---

1. Innon

برمی‌گردد، یکی از معدود افرادی در کوم است که می‌تواند به این زبان حرف بزند البته با لهجه‌ای غلیظ. «خیلی وقته منتظر شما دو تام. قصه‌های خوبی براتون داریم. بیاین اینجا!» واقعاً بلند می‌شود و دعوتشان می‌کند، انگار فریاد زدن از ته ریه‌هایش برای جلب‌توجه‌شان کافی نبوده باشد؛ و انگار ممکن باشد یک مرد بلند تقریباً دو متری با آن یال بافته و لباس‌هایی از سه ملت مختلف و بسیار پرزرق‌وبرق در بین جمعیت به اندازه‌ی کافی جلب‌توجه نکند.

با این وجود سینیت که به نیمکت‌های حلقه دور و بر اینون می‌پیوندد که ظاهراً یکی را برای آن‌ها خالی نگه داشته، لبخند بر لب دارد. بقیه اعضای کوم زیر لب خوشامد می‌گویند. سین دارد کم‌کم تشخیص می‌دهد و سعی می‌کند از روی ادب با تپق چیز مشابهی بگوید و وقتی به اشتباهاتش زیر لبی می‌خندند، تحمل کند. اینون نیشش را باز می‌کند و اصطلاح صحیح را تکرار می‌کند. سین دوباره تلاش می‌کند و می‌بیند که همه دور و برش به تائید سر فرو می‌آورند. اینون می‌گوید: «عالیه.» آن‌قدر دوستانه این را می‌گوید که چاره‌ای ندارد جز اینکه باورش کند.

بعد نیشش را به روی آلاباستر که کنار او است، باز می‌کند. «فکر کنم معلم خوبی هستی.»

آلاباستر سرش را نامحسوس تکان می‌دهد. «نه واقعاً. شاگردام ازم متنفرن.»

«هوم.» صدای اینون آهسته و عمیق است و مثل عمقی‌ترین لرزه‌ها ضربان دارد. لبخندش مثل ترک سطحی یک حباب گدازه است، چیزی درخشان، گرم و هشدار دهنده به‌خصوص از نزدیک. «باید ببینیم می‌شه تغییرش داد؟» بدون دستپاچگی به سین نگاه می‌کند و وقتی باقی اعضای کوم زیرجلکی می‌خندند هم اصلاً اهمیتی نمی‌دهد.

مشکل همین‌جا است. این مرد عامی پرسر و صدای مسخره اصلاً پنهان نمی‌کند که سینیت را می‌خواهد؛ و بدبختانه ـ چون در غیر این صورت همه‌چیز خیلی ساده می‌شد. ـ چیزی در او هست که سین هم به سمتش جذب می‌شود. شاید به خاطر وحشی بودنش است. هرگز کسی مثل او ندیده است.

مسئله این است که مرد، آلاباستر را هم می‌خواهد؛ و آلاباستر هم به نظر نمی‌رسد که مشکلی داشته باشد.

کمی گیج‌کننده است.

وقتی توجه هردویشان را با موفقیت جلب می‌کند، افسون بی‌پایانش را باز به مردمش معطوف می‌کند. «خب! بالاخره با یه عالمه غذا و چیزای جدیدی که بقیه ساختن و پولشون رو دادن، اینجاییم.» بعد دوباره همین‌ها را به اتورپیک می‌گوید. به قسمت آخر حرف‌هایش می‌خندند. بیشترشان بعد از رسیدن کشتی لباس نو پوشیده‌اند و جواهرات آویخته‌اند. بعد اینون ادامه می‌دهد و برای فهم اینکه دارد قصه‌ای تعریف می‌کند، نیازی به توضیح آلاباستر نیست چون تمام بدنش در این قصه‌گویی دخیل است. به جلو خم شده و ملایم‌تر حرف می‌زند. هر صحنه‌ی پرماجرایی را که تعریف می‌کند، همه میخکوب می‌شوند. بعد ادای کسی را درمی‌آورد که دارد از جایی می‌افتد. دستانش را کاسه کرده و با هل دادن هوا از میان دو کف دستش صدایی شبیه افتادن درمی‌آورد. کودکانی که دارند گوش می‌دهند، از خنده روده‌بر می‌شوند. نوجوان‌ترها با صدا می‌خندند و بزرگ‌ترها لبخند می‌زنند.

آلاباستر کمی از آن را برایش ترجمه می‌کند. ظاهراً اینون دارد داستان آخرین یورششان به یک کوم کوچک ساحلی را که ده روزی دریانوردی به سمت شمال تا آنجا راه دارد، برای همه تعریف می‌کند. سین یک گوشش را به داستان خلاصه آلاباستر داده و بیشتر به حرکات بدن اینون توجه می‌کند و در تصوراتش حرکات دیگری از او را مجسم می‌کند. ناگهان آلاباستر ترجمه را متوقف می‌کند. وقتی زن بالاخره متوجه این قضیه می‌شود، با تعجب پی می‌برد که داشته با دقت نگاهش می‌کرده است.

مرد از او می‌پرسد: «دلت می‌خوادش؟»

سین رو ترش می‌کند چون شرمنده شده است. آهسته حرف زده ولی آن‌ها دقیقاً کنار اینون نشسته‌اند و اگر تصمیم بگیرد بهشان گوش بدهد... خب، اگر داشته گوش می‌داده چه؟ شاید کارها را آسان‌تر کند و همه‌چیز را مشخص نماید.

هرچند ترجیحش این است که در این زمینه حق انتخاب داشته باشد و طبق معمول آلاباستر این امکان را از او می‌گیرد. «هیچ ظرافتی تو کار تو نیست، نه؟»

«نه نیست. بگو ببینم.»

«خب که چی؟ حسودی‌ت شده؟» نگاه‌های آلاباستر به اینون هم به چشم او آمده است. دیدن مرد چهل ساله‌ای که مثل یک باکره سرخ می‌شود و به لکنت می‌افتد، خیلی هم جذاب است. ادامه می‌دهد: «می‌خوای عقب بکشم؟»

آلاباستر با آزردگی روی در هم می‌کشد. بعد به عکس‌العمل خودش اخم می‌کند ــ که می‌شود دو تا واکنش تا حالا. ــ و کمی عقب می‌رود. لب‌هایش در زمزمه‌ی این حرف‌ها کج می‌شوند. «اگه بگم آره این کار رو می‌کنی؟ واقعاً می‌کنی؟»

سینیت پلک می‌زند. درست است که پیشنهاد خودش بوده است ولی آیا این کار را می‌کند؟ یک‌باره متوجه می‌شود که جوابی ندارد.

جواب که نمی‌دهد، آلاباستر بیشتر ناامید می‌شود. جویده‌جویده چیزی می‌گوید مثل «مهم نیست.» بعد بلند می‌شود و از بین شنوندگان خارج می‌شود. مواظب است که در راه رفتن کسی را اذیت نکند. سینیت دیگر نمی‌تواند قصه را دنبال کند ولی مهم نیست. حتی بدون کلمات هم تماشا کردن اینون لذت‌بخش است؛ و از جایی که مجبور نیست به داستان توجه کند، می‌تواند به سؤال آلاباستر فکر کند.

پس از مدتی داستان پایان می‌یابد و همه دست زده و بلافاصله تقاضای داستان دیگری می‌کنند. بعد انگار رسمشان باشد، برای خوردن دومین وعده از دیگ بزرگ میگوی تند، برنج و علف دریایی دودی که غذای امشب است، بلند می‌شوند. سینیت می‌رود که آلاباستر را پیدا کند. مطمئن نیست چه می‌خواهد بگوید ولی... خب، مرد مستحق پاسخ است.

او را در خانه‌شان پیدا می‌کند که خودش را در گوشه‌ای از اتاق خالی بزرگ جمع کرده است. چند متری آن طرف‌تر از رختخواب ساخته شده از علف‌های دریایی خشک شده و پوست حیوانات که روی آن می‌خوابند. چراغ‌ها را روشن

نکرده است. زن او را مثل لکه‌ای تیره روی سایه‌ها می‌بیند. وقتی وارد اتاق می‌شود، مرد می‌گوید: «برو بیرون.»

او هم به تندی پاسخ می‌دهد: «منم اینجا زندگی می‌کنم. اگه می‌خوای گریه کنی یا هر کار دیگه‌ای که داری می‌کنی، برو یه جای دیگه.» خدای زمین. امیدوار است که گریه‌ای در کار نباشد.

مرد آه می‌کشد. به نظر نمی‌رسد که داشته گریه می‌کرده هرچند پاهایش را در بغل جمع کرده و آرنج‌هایش روی زانوانش است و سرش را در دستانش گرفته است. شاید هم داشته گریه می‌کرده است. «سین، قلب تو واقعاً از فلزه.»

«تو هم همین‌طور. هر وقت که دلت بخواد.»

«من نمی‌خوام این‌طوری باشم، نه همیشه. گندش بزنن. سین، تو خسته نمی‌شی؟» کمی می‌چرخد. چشمانش به تاریکی عادت کرده و تشخیص می‌دهد که دارد او را نگاه می‌کند. «هیچ‌وقت دلت نمی‌خواد... یه آدم معمولی باشی؟»

داخل می‌شود و به دیوار کنار در تکیه می‌دهد و دست به سینه می‌ایستد. «ما آدم معمولی نیستیم.»

«بله. ما. آدم. معمولی. هستیم.» صدایش برنده شده است. «واسه‌م مهم نیست شورای چی‌چی گنده‌گوزی‌های مهم چی حکم کرده، یا زمینداتا چطور موجودات رو طبقه‌بندی می‌کنن، یا هیچ‌چیز دیگه‌ای. اینکه ما آدم معمولی نیستیم، دروغیه که اونا به خودشون می‌گن تا نسبت به رفتاری که با ما دارن، حس بدی بهشون دست نده...»

این هم چیزی است که همه روگاها می‌دانند، ولی فقط آلاباستر آن‌قدر بی‌نزاکت است که بلند ادایش می‌کند. سینیت آه می‌کشد و سرش را به دیوار تکیه می‌دهد. «اگه چشمت اون رو گرفته، تو مردک احمق، بهش بگو. می‌تونی داشته باشی‌ش.» به همین سادگی جوابش را می‌دهی.

آلاباستر وسط یاوه‌گویی‌هایش ساکت شده و به او خیره می‌شود. «تو هم می‌خوایش.»

چیزی از زن کم نمی‌کند که بگوید: «آره. ولی مشکلی ندارم اگه...» شانه بالا می‌اندازد. «آره.»

آلاباستر نفس عمیقی می‌گیرد و بعد یکی دیگر؛ و بعد یکی دیگر. زن درک نمی‌کند که هر کدام از آن نفس‌ها به چه معنا است.

مرد بالاخره می‌گوید: «منم باید همین پیشنهاد رو که تو الان دادی، بهت بدم. *کار شرافتمندانه رو انجام بده، یا حداقل تظاهر کن که این کار رو می‌کنی.* ولی من...» در سایه‌ها خودش را بیشتر بغل می‌گیرد و دست‌هایش را دور زانوهایش محکم‌تر می‌کند. دوباره که حرف می‌زند، صدایش به زحمت به گوش می‌رسد. «واسه من خیلی وقته، سین.»

البته منظورش این نیست که خیلی وقت است که معشوقی نداشته است. منظورش این است که خیلی وقت است که معشوقی را که دلش می‌خواسته، نداشته است.

از مرکز گردهمایی غار صدای خنده می‌آید. حالا دیگر مردم دارند در راهروها حرکت می‌کنند و برای شب از یکدیگر جدا می‌شوند. هر دو می‌توانند ارتعاش صدای قوی اینون را از جایی که نباید خیلی دور باشد، بشنوند. حتی وقتی دارد معمولی گفتگو می‌کند، عملاً همه صدایش را می‌شنوند. زن امیدوار است در رختخواب خیلی سروصدا نکند.

سین نفس عمیقی می‌کشد. «می‌خوای برم بیارمش؟» بعد فقط برای شفاف شدن موضوع اضافه می‌کند: «واسه تو.»

آلاباستر مدتی طولانی ساکت می‌شود. زن حس می‌کند که به او خیره شده است و چنان فشار عاطفی‌ای در اتاق موج می‌زند که نمی‌تواند کامل تفسیرش کند. شاید به او برخورده است. شاید تحت تأثیر قرار گرفته است. لعنت، هیچ‌وقت نمی‌تواند از او سر دربیاورد... و باز هم لعنت، اصلاً نمی‌داند چرا دارد این کار را برای مرد می‌کند.

بعد مرد سرش را تکان می‌دهد و دستی به مویش می‌کشد. سرش را پایین می‌اندازد. «ممنون.»

کلمات تقریباً سرد ادا می‌شوند ولی او این لحن را می‌شناسد چون خودش هم از آن استفاده کرده است. هر وقت نیاز داشته که با چنگ و دندان به وقارش چنگ بیندازد.

پس بیرون می‌رود و دنبال صدای غران می‌گردد تا بالاخره اینون را در کنار آتش جمعی گرم گفتگو با هارلاس می‌یابد. دیگران پراکنده شده‌اند و فقط صدای وزوز مدام نوپاهایی که در برابر خواب مقاومت می‌کنند، می‌خندند و حرف می‌زنند در فضای غار پیچیده است. همین‌طور صدای غژغژ بی‌روح قایق‌هایی که بیرون در بندر در جای خودشان مهار شده‌اند؛ و بالاتر از همه این‌ها صدای خرخر هیس‌مانند دریا. سینیت در کنار یک دیوار در همان نزدیکی می‌ایستد و به این صداهای مرموز گوش می‌سپارد و منتظر می‌شود. پس از نزدیک به ده دقیقه اینون گفتگویش را تمام می‌کند و بلند می‌شود. هارلاس خندان از آنچه اینون گفته است، به سویی می‌رود. اینون و این افسون کنندگی همیشگی‌اش. همان‌طور که سین انتظار داشته، اینون می‌آید تا در کنار او به دیوار تکیه دهد.

بی‌قیدانه می‌گوید: «خدمه کشتی می‌گن احمقم که چشمم دنبالته.» به بالای سرش و سقف طاقدار نگاه می‌کند، انگار که قرار است چیز جالبی داشته باشد. «اونا فکر می‌کنن از من خوشت نمی‌آد.»

سینیت می‌گوید: «همه فکر می‌کنن من از هیشکی خوشم نمی‌آد.» بیشتر مواقع درست فکر می‌کنند. ادامه می‌دهد: «در واقع ازت خوشم می‌آد.»

متفکرانه به او نگاه می‌کند. سین نگاهش را دوست دارد. لاس زدن می‌ترساندش. ترجیح می‌دهد همه‌چیز همین‌طور مستقیم و سرراست باشد. مرد می‌گوید: «قبلاً هم مثل تو دیدم. اونایی که فالکروم بودن.» در لهجه‌اش فالکروم به فول کرامب[1] تغییر می‌کند که به نظر سین کاملاً مناسب است. «تو خوشحال‌ترینشونی تا حالا.»

سینیت در جواب این لطیفه صدای خرخری درمی‌آورد و بعد پیچ خمیده‌ی روی لب‌ها و شفقت سنگین نگاهش را که می‌بیند، متوجه می‌شود که قصدش اصلاً مزاح نیست. اوه. «آلاباستر خوشحاله.»

«نه، نیست.»

---

۱. Fool crumb: به معنی ریزه احمق.

نه. نیست. به همین دلیل است که سینیت لطیفه دوست ندارد. آه می‌کشد. «در واقع... به خاطر اون اومدم.»

«اوه؟ پس تصمیم گرفتین تقسیم کنین؟»

«اون...» معنی کلام را که می‌فهمد، پلک می‌زند. «ها؟»

اینون شانه بالا می‌اندازد که با توجه به درشتی مرد و سروصدایی که حجم موهایش ایجاد می‌کند، ژست تأثیرگذاری است. «شما دو تا عاشق و معشوقین. این‌طوری فکر کردم.»

عجب فکری. «خب... نه. من نمی... اه، نه.» چیزهایی هست که آمادگی فکر کردن به آن‌ها را ندارد. «شاید بعداً.» خیلی بعدها.

مرد می‌خندد، البته نه به او. «بله، بله. پس اومدی چی‌کار کنی؟ ازم بخوای برم دیدن دوستت؟»

«دوستم نیست...» ولی او اینجا دارد برایش کسی را جور می‌کند. «لعنت.»

اینون می‌خندد، در نوع خودش آهسته و جابه‌جا می‌شود تا کجکی به دیوار تکیه دهد، طوری که سینیت حس نکند در کنج قرار گرفته است، هرچند آن‌قدر نزدیک است که می‌تواند گرمای بدنش را حس کند. این کاری است که مردان درشت‌هیکل وقتی می‌خواهند بیشتر از آنکه مهیب به نظر می‌رسند، ملاحظه‌کار دیده شوند، انجام می‌دهند. از ملاحظه‌کاری‌اش سپاسگزار است؛ و از خودش متنفر است که به نفع آلاباستر تصمیم گرفته چون به آتش زیر زمین، حتی بویش هم وقتی که می‌گوید: «فک کنم تو دوست خیلی خوبی هستی.» بسیار تحریک‌کننده است.

«آره واقعاً.» چشمانش را می‌مالد.

«خیلی خب. همه می‌دونن که بین شما دو تا، تو قوی‌تری.» سینیت با شنیدنش پلک می‌زند ولی او واقعاً جدی است. مرد یک دستش را بالا می‌آورد و با انگشت به آهستگی از پیشانی تا چانه‌اش را نوازش می‌کند. «خیلی چیزا باعث شکستن اون شده. به زور خودش رو سر پا نگه داشته و لبخند می‌زنه، ولی هر کسی می‌تونه شکستگی‌ها رو ببینه. ولی تو، تو ضربه خوردی و کبود شدی ولی نشکستی. از مهربونی‌ته که این‌جوری هواش رو داری.»

«هیچ‌وقت هیشکی هوای منو نداشته.» دهانش را چنان محکم می‌فشارد که دندان‌هایش درد می‌گیرد. نمی‌خواسته این حرف را بزند.

اینون لبخند می‌زند، لبخندی ملایم و مهربان. می‌گوید: «از این به بعد من دارم.» خم می‌شود و می‌بوسدش. بوسه‌اش شتابزده است. لب‌هایش خشک است و ته‌ریش دارد. اغلب مردهای ساحلی ریش نمی‌گذارند ولی اینون احتمالاً رگه‌ای سانزی دارد، به‌خصوص با آن همه مو. به‌هرحال بوسه‌اش با وجود شتابزدگی آن‌قدر نرم است که بیشتر حس قدردانی می‌دهد تا تلاشی برای اغوا. احتمالاً قصدش هم واقعاً همین است. «قول می‌دم که از این به بعد من هوات رو دارم.»

بعد به سوی خانه سینیت و آلاباستر می‌رود و سینیت پشت سرش نگاه می‌کند و با خود می‌اندیشد *حالا من کدوم قبری باید بخوابم امشب؟*

سؤال قابل بحثی است چون خوابش نمی‌آید. به ایوان بیرون غار می‌رود. چند نفر دیگر هم آنجا هستند تا از هوای شب استفاده کرده و یا در جایی حرف‌هایشان را بزنند که نیمی از جمعیت کوم صدایشان را نشنوند. او تنها کسی نیست که مشتاق و منتظر به نرده تکیه داده و به آب در شب خیره شده است. امواج مدام به کناره می‌خورند و کلالسو و قایق‌های کوچک‌تر را رقصانده و به صدا درمی‌آورند. نور ستارگان انعکاسی ضعیف و بی‌رمق روی موج‌ها ایجاد می‌کند که تا دوردست‌ها ادامه می‌یابد.

مو جای آرامی است. خوب است که اینجا می‌تواند خودش باشد و پذیرفته شود. از آن بهتر دانستن این است که چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. یکی از زن‌هایی که سین در حمام دیده، از خدمه کلالسو که بیشترشان حداقل کمی سانزی بلدند، وقتی در آبی خیس می‌خوردند که با سنگ‌هایی که کودکان به عنوان وظایف روزانه در آتش داغ می‌کردند گرم شده بود، این را برایش توضیح داده بود. خیلی ساده بود. به سین گفته بود: «با شما، ما زنده می‌مونیم.» شانه بالا انداخته و سرش را به لبه‌ی وان تکیه داده بود و اصلاً برایش مهم نبود که سخنانش چقدر می‌تواند عجیب باشد. در سرزمین اصلی همه بر این باورند که اگر روگایی اطرافشان باشد، همه می‌میرند.

بعد زن چیزی گفته بود که سین را واقعاً ترساند. «هارلاس پیره. اینون توی غارت‌ها هیجان بیشتری می‌بینه. تو و اون خوش خنده‌هه...» این اسمی است که محلی‌ها روی آلاباستر گذاشته‌اند چون تعدادی از آن‌ها که نمی‌توانند سانزی حرف بزنند، نمی‌توانستند اسمش را تلفظ کنند. «بچه‌هایی دارین، یکی به ما بدین، بله؟ یا باید بریم از سرزمین اصلی بدزدیم.»

این ایده که این مردم که مثل یک سنگخوار بین جمعیت قابل شناسایی‌اند، سعی کنند به فالکروم رسوخ کرده و یک نوآموز بدزدند، یا یک بچه روگای وحشی را پیش چشم محافظان بربایند، باعث می‌شود سینیت به خود بلرزد. مطمئن نیست که از ایده‌ی حریصانه‌شان برای منتظر بارداری او ماندن هم خیلی خوشش بیاید. در این یکی فرقی با فالکروم ندارند، درست؟ با این تفاوت که در اینجا اگر او و آلاباستر بچه‌ای داشته باشند، به‌هرحال به یک پاسگاه گره فرستاده نخواهد شد.

چند ساعتی روی ایوان می‌ماند. به صدای امواج گوش می‌سپارد و آهسته‌آهسته به خود اجازه می‌دهد بی‌هیچ فکر و خیالی در این موسیقی غرق شود. بالاخره کمردرد و پادرد سراغش می‌آید و نسیمی که از روی آب برمی‌خیزد، سرد می‌شود. نمی‌تواند همه‌ی شب را آنجا بماند. به غار برمی‌گردد ولی نمی‌داند دقیقاً کجا می‌خواهد برود. فقط همین‌طور می‌رود؛ و شاید به این دلیل است که خودش را پشت خانه‌اش می‌یابد که روبه‌روی پرده‌ای که برای خصوصی کردن خانه آویخته شده، ایستاده و صدای گریه آلاباستر را می‌شنود.

حتماً او است. صدایش را می‌شناسد، حتی حالا که با بغض، خفه شده و بریده‌بریده است. با وجود اینکه در و پنجره‌ای در کار نیست، به سختی قابل شنیدن است... ولی می‌داند که چرا این‌طور گریه می‌کند، نه؟ همه کسانی که در فالکروم بزرگ شده‌اند، یاد می‌گیرند که خیلی بی‌صدا گریه کنند.

به خاطر این فکر و حس همدردی نشئت گرفته از آن است که دست می‌برد و آهسته پرده را کنار می‌کشد.

هر دو خوابیده‌اند و خوشبختانه رویشان پوشیده است. نه اینکه مهم باشد. آلاباستر در سمت خودش مچاله شده و پشتش به او است. شانه‌های استخوانی‌اش

می‌لرزد. اینون روی یک آرنج بلند شده و موهای او را نوازش می‌کند. سینیت که پرده را می‌کشد، چشم‌هایش باز می‌شود ولی به نظر نمی‌رسد که ناراحت یا متعجب شده باشد. در واقع بی‌صدا دعوتش می‌کند که داخل شود.

سین مطمئن نیست چرا قبول می‌کند، فقط می‌داند می‌خواهد با زبان بی‌زبانی با آلاباستر همدردی کند مراقبش باشد و خیال اینون را راحت کند. هر کار لازم است، می‌کند.

این‌گونه خوابش می‌برد. تا جایی که می‌تواند بگوید، آلاباستر تمام شب را گریه می‌کند و اینون تمام شب را بیدار می‌ماند تا دلداری‌اش دهد.

فردا صبح که سین بیدار می‌شود، خودش را سکندری‌خوران به لگن اتاق می‌رساند تا با سر و صدای زیاد در آن بالا بیاورد. وقتی پس از بالا آوردن، آنجا می‌نشیند و به خود می‌لرزد، کسی نیست که آرامش کند. ولی این چیز جدیدی نیست.

خب. لااقل مردم مو دیگر لازم نیست یک بچه روگا بدزدند.

***

روی موجود زنده قیمت نگذار.

لوح یک، «در بقا»، آیه شش.

میان پرده

در زندگی‌ات اوقاتی از شادمانی است که شرح نمی‌دهم. این‌ها مهم نیستند. شاید به اشتباه فکر می‌کنید که روی ترس‌ها و درد خیلی تأکید دارم ولی به‌هرحال درد آن چیزی است که به ما شکل می‌دهد. ما زادگان گرما و فشار و جنبش‌های بی‌پایان فرسایشیم. آرام بودن... فرقی با مردن ندارد.

ولی چیزی که مهم است، این است که بدانید همه‌اش هم وحشتناک نبود. در بین بحران‌ها، صلح مدت زمانی طولانی حاکم می‌شد. شانسی برای قرار یافتن و استراحت قبل از اینکه فرسایش ادامه یابد.

این چیزی است که باید درک کنید. در هر جنگی طرف‌هایی هست. آن‌ها که صلح می‌خواهند، آنان که به علل بی‌شمار می‌خواهند جنگ ادامه یابد و آن‌هایی که انگیزه‌هایی ورای هر دو گروه دارند؛ و این جنگی چند جانبه بود نه دو جانبه. فکر می‌کردید فقط *آرام*ها و اوروگن‌ها دخیل بودند؟ نه، نه. سنگخوارها و محافظ‌ها را هم فراموش نکنید، اوه و فصل‌ها را. از پدر زمین هیچ‌وقت غافل نشوید. او شما را فراموش نکرده است.

تا او ــ تو ــ استراحت می‌کرد، آن‌ها نیروهایشان را جمع کرده بودند و بالاخره پیشروی‌شان را آغاز کردند.

۲۰
سینیت بی‌قرار شده و بازمی‌گردد

نشستن و بی‌خاصیت بودن نقشه‌ای نیست که سینیت برای باقی عمرش چیده است، پس یک روز که خدمه‌ی کلالسو شروع می‌کنند تا کشتی را برای یک حمله‌ی دیگر آماده کنند، می‌رود تا اینون را پیدا کند.

مرد طوری نگاهش می‌کند انگار دیوانه است و می‌گوید: «نه، نمی‌شه بلافاصله بعد اینکه بچه آوردی، یه دزد دریایی بشی.»

«دو سال پیش بچه آوردم.» اگر کمی بیشتر پوشک بچه را عوض کند یا هر از گاهی پیش ملت اتورپیک بیاموزد و در ماهیگیری کمک کند، حتماً دیوانه خواهد شد. پرستاری بسش است. این همان بهانه‌ای است که تا کنون اینون استفاده کرده تا درخواستش را رد کند. به‌هرحال هم کار بی‌معنایی است چون این قبیل کارها در مو مثل خیلی چیزهای دیگر به شکل اشتراکی انجام می‌شوند. وقتی که خودش نیست، آلاباستر بچه را به مادرهای دیگر کوم می‌دهد، همان‌طور که اگر او هم وقتی بچه‌ای دور و برش بوده که گرسنه بوده و او هم شیر داشته، شیرش داده است؛ و از جایی که باستر بیشتر پوشک عوض می‌کند و برای کوراندوم[1] لالایی می‌خواند تا بخوابد و با او بازی کرده و می‌بردش که راه برود، سینیت هم باید خودش را به شکلی مشغول نگه دارد.

«سینیت.» مرد، وسط تخته بارگیری متوقف می‌شود. دارند بشکه‌های آب و غذا

---

۱. Corundum: به معنی سنگ سنباده.

را به کشتی می‌برند. همین‌طور چیزهایی هیجان‌انگیزتر مثل زنجیرهای منجنیق، کیسه‌های قیر و روغن ماهی و مقدار زیادی پارچه سنگین تا اگر لازم شد، به جای بادبان از آن استفاده شود. اینون که وسط تخته بارگیری می‌ایستد تا با سینیت صحبت کند، همه‌چیز دیگر هم متوقف می‌شود. از روی عرشه صدای اعتراض می‌آید و او سر بلند کرده و رو ترش می‌کند. همه‌ی سروصداها می‌خوابد. همه ساکت می‌شوند الا سینیت.

با ناامیدی می‌گوید: «حوصله‌ام سر رفته. اینجا نمی‌شه هیچ‌کاری کرد جز ماهیگیری و منتظر شماها شدن که از یه حمله برگردین و پشت سر مردمی که من نمی‌شناسم، حرف بزنین و راجع به چیزایی قصه بگین که واسه من مهم نیست! به خاطر زمین، من همه‌ی عمرم یا داشتم چیزی یاد می‌گرفتم یا کار می‌کردم! نمی‌تونی انتظار داشته باشی همه‌ی روز بشینم و به آب خیره بشم.»

«آلاباستر این کار رو می‌کنه.»

سینیت چشمانش را می‌گرداند، ولی این صحت دارد. وقت‌هایی که آلاباستر با بچه نیست، در ارتفاعات آن بالا نشسته و ساعت‌ها به دنیا خیره می‌شود و عمیق فکر می‌کند. زن می‌داند چون دیده که این کار را می‌کند. «من اون نیستم! اینون، من به دردت می‌خورم.»

چهره‌ی اینون در هم می‌رود چون... خب، بله. این را قبول دارد.

این قراری ناگفته بین آن‌ها است ولی سینیت احمق نیست. چیزهای زیادی هست که یک روگای ماهر می‌تواند در یورش‌های نظامی افراد اینون انجام دهد. نه اینکه لرزه یا طوفانی را آغاز کند. او این کار را نخواهد کرد و اینون هم چنین چیزی نخواهد خواست. ولی مثلاً وقتی محاصره می‌شوند، کار ساده‌ای است که انرژی را از اطراف بگیرد و دمای سطح آب را پایین آورد و کشتی را در مه بپوشاند تا پیش رود یا عقب‌نشینی کند. یا می‌توان جنگل‌ها را در خط ساحلی با ضربه‌های زیر زمینی به حرکت واداشت تا پرندگان و جهندگان از میان درخت‌ها گریخته و به پناهگاهی رو کنند و در این میان حواس دیگران را پرت کنند. سینیت دارد کم‌کم پی می‌برد که اوروگنی خیلی بیشتر از سرکوب کردن لرزه‌ها به درد می‌خورد.

یا بهتر است بگوییم اگر اینون از اوروگنی او به این منظورها استفاده کند، بسیار به‌دردبخور خواهد بود. اینون با وجود کاریزمای زیاد و دلاوری‌های فیزیکی‌اش باز هم وحشی است و آموزش خاصی ندیده جز آن اندکی که هارلاس آموزشش داده است که خودش هم یک رام نشده است که درست و حسابی آموزش ندیده است. زن، اوروگنی اینون را وقتی داشته لرزه‌های کوچک محلی را سرکوب می‌کرده حس کرده و ناکارایی خام قدرتش بعضی وقت‌ها متعجبش می‌کند. سعی کرده کنترل بیشتر را به او آموزش دهد و او هم گوش کرده و تلاش می‌کند ولی پیشرفتی حاصل نمی‌شود. زن نمی‌فهمد چرا. اگر آن درجه از مهارت در جنگ‌ها نباشد، افراد کلالسو مجبورند به روش‌های قدیمی غنائمشان را به دست آورند. باید برای هر قسمتش بجنگند و بمیرند.

اینون که ناراحت به نظر می‌رسد، می‌گوید: «آلاباستر می‌تونه این کارا رو برامون بکنه.»

سین سعی می‌کند صبور باشد، می‌گوید: «آلاباستر، فقط نگاه کنه به همچین چیزایی حالش بد می‌شه.» به پیچ‌وتاب عرشه‌ی کلالسو اشاره می‌کند. در کوم لطیفه‌ای می‌گویند که آلاباستر با وجود رنگ پوست سیاهش هر وقت مجبور می‌شود سوار یک کشتی شود، سبز می‌شود. سین در ماه‌های اول بارداری هم کمتر از او سوار بر کشتی بالا می‌آورد. «اگه فقط کشتی رو استتار کنم چی؟ یا کاری نکنم که تو دستور نداده باشی.»

اینون دست به کمر می‌زند و حالتی از استهزاء به خود می‌گیرد. «یعنی تظاهر کنی که از دستوراتم پیروی می‌کنی؟ حتی تو رختخوابم این کار رو نمی‌کنی.»

«مردک حرومزاده.» حالا دارد عوضی‌بازی درمی‌آورد چون در واقع در رختخواب هیچ‌وقت دستور نمی‌دهد. این فقط یک رسم موی است که با اصطلاحاتی اینچنینی شوخی کنند. حالا که سین زبانشان را می‌فهمد، فهمیده که اغلب صحبت‌ها حول این موضوع است که او با دو تا از خوش‌قیافه‌ترین مردهای کوم می‌خوابد. اینون می‌گوید آن‌ها به این دلیل پشت سرش حرف می‌زنند که رنگ و بویی که او با خود آورده، خیلی بیشتر از قصه‌های مبتذل

معمول پیرزنان ریزه‌میزه در این‌باره است. زن سعی می‌کند که به آن عادت کند. «خیلی بی‌ربطه!»

مرد با انگشت به سینه‌اش می‌زند و می‌گوید: «واقعاً؟ عاشق و معشوق تو کشتی نداریم. این قانون همیشگی‌مه. وقتی دریانوردی رو شروع کردیم، حتی نمی‌تونیم دوست باشیم. هر کاری می‌گم، باید انجام بشه، در غیر اون صورت همه می‌میریم. تو راجع به همه‌چی سؤال می‌کنی سینیت و روی دریا وقتی برای سؤال و جواب نیست.»

نکته‌ی غیرمنصفانه‌ای نیست. سین این‌پا و آن‌پا می‌شود. «من می‌تونم از دستورات اطاعت کنم. زمین می‌دونه که خیلی این کار رو کردم. اینون...» نفس عمیقی می‌گیرد. «به خاطر زمین اینون، هر کاری می‌کنم که یه مدت از این جزیره برم.»

«اینم یه مشکل دیگه‌اس.» جلوتر آمده و صدایش را پایین می‌آورد. «کوراندوم پسر توئه سینیت. هیچ حسی بهش نداری که این‌قدر واسه رفتن ناله می‌کنی؟»

«ترتیبی می‌دم که ازش مراقبت بشه.» واقعاً این کار را می‌کند. کوراندوم همیشه سیر و تمیز است. او هیچ‌وقت بچه نخواسته بود ولی حالا که یکی دارد و بغلش کرده و به او شیر داده و همه‌ی این چیزها... به نوعی احساس فضیلت می‌کند و همین‌طور نوعی حس پذیرش غمگین چون او و آلاباستر توانسته‌اند یک بچه زیبا بین آن‌ها بیاورند. گاهی به صورت پسرش نگاه می‌کند و از اینکه او وجود دارد، شگفتزده می‌شود. از اینکه او این‌قدر درست و کامل است درحالی‌که والدینش چیزی جز شکستگی و تلخی ندارند. چطور می‌توان انکارش کرد؟ این عشق است. پسرش را دوست دارد ولی این به آن معنا نیست که بخواهد همه‌ی ساعات زندگی‌اش را در کنار او بگذراند.

اینون سر تکان داده و رو برمی‌گرداند. دست‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «باشه، باشه، باشه! زن مسخره. برو به آلاباستر بگو جفتمون می‌ریم.»

«خیلی خ...» ولی او دیگر رفته و به کشتی پا گذاشته و دارد سر کسی به خاطر چیزی داد می‌زند که او نمی‌فهمدش چون گوش‌هایش اتورپیکی با آن صدای بلند را شناسایی نمی‌کنند.

به هر تقدیر برمی‌گردد که از تخته‌ی بارگیری پایین برود و با عذرخواهی نصفه‌نیمه‌ای برای دیگر خدمه‌ی کشتی دست تکان می‌دهد که آن بالا ایستاده و به نظر کمی آزرده می‌آیند. به سوی کوم می‌رود.

آلاباستر در خانه نیست و کوراندوم هم پیش سلسی[1] نیست. سلسی زنی است که اغلب بچه‌های کوچک کوم را در نبود والدینشان نگه می‌دارد. سرش را که داخل می‌برد، سلسی ابرو بالا می‌اندازد. «گفت آره؟»

سینیت نمی‌تواند خوشحالی‌اش را مخفی کند و می‌گوید: «گفت آره.» سلسی می‌خندد.

«پس شرط می‌بندم دیگه نمی‌بینیمت. امواج فقط واسه تورها منتظر می‌مونن.» سینیت فکر می‌کند باید یک‌جور ضرب‌المثل موی باشد هرچند معنی‌اش را نمی‌فهمد. «آلاباستر دوباره با کورا رفته به بلندیا.»

دوباره. می‌گوید: «ممنون.» سر تکان می‌دهد. عجیب است که بچه‌شان بال درنیاورده است.

از پله‌ها بالا می‌رود تا به بالاترین سطح جزیره می‌رسد، بالای اولین سنگ‌ها و آن‌جا می‌بیندشان که روی یک پتو نزدیک پرتگاه نشسته‌اند. کورا با خوشحالی نگاهش می‌کند که دارد به آن‌سو می‌رود و با انگشت نشانش می‌دهد. آلاباستر که احتمالاً صدای قدم‌هایش روی پله‌ها را هم حس کرده، به خودش زحمت نمی‌دهد که برگردد.

وقتی به اندازه‌ی کافی جلو رفته تا صدای آهسته‌اش را بشنود، می‌پرسد: «بالاخره اینون می‌خواد تو رو با خودش ببره؟»

سینیت روی پتو کنارش می‌نشیند و دستانش را برای کورا باز می‌کند که روی زانوی آلاباستر نشسته است. «ها.» کورا می‌رود روی پای مادرش. «اگه می‌دونستم که می‌دونی، این همه پله نمی‌اومدم بالا.»

«حدس زدم. همیشه خنده به لب نمی‌آی این بالا. فهمیدم باید اتفاق خاصی افتاده باشه.» آلاباستر بالاخره برمی‌گردد و کورا را تماشا می‌کند که روی پایش ایستاده و سینه‌هایش را فشار می‌دهد. سینیت مراقبش هست ولی او هم خوب

---

1. Selsi

می‌تواند روی ناهمواری پای سین تعادلش را حفظ کند. بعد سین متوجه می‌شود که آلاباستر فقط کوراندوم را تماشا نمی‌کند.

اخم کرده، می‌پرسد: «چیه؟»

«برمی‌گردی اینجا؟»

خیلی ناغافل سینیت دستانش را می‌اندازد. خوشبختانه کورا فهمیده چطور خودش را روی پای او نگه دارد و ریسه برود. سین به آلاباستر خیره می‌شود. «چرا حتی همچین فکری... چیه؟»

آلاباستر شانه بالا می‌اندازد. سینیت متوجه خط بین ابروهایش و نگاه تسخیر شده‌اش می‌شود. این‌جا است که بالاخره می‌فهمد اینون چه می‌خواسته به او بگوید. برای تأکید بر این کشف، آلاباستر به تلخی می‌گوید: «لازم نیست دیگه با من باشی. همون‌طور که دوست داشتی، آزادی. اینون هم اون چیزی رو که می‌خواسته داره، یه بچه روگا که اگه اتفاقی واسه اون افتاد، از کوم مراقبت کنه. به من گفته بچه رو آموزش بدم که خب خیلی بهتر از آموزشای هارلاس می‌شه. چون می‌دونه اینجا رو ترک نمی‌کنم.»

به آتش زیر زمین. سینیت آه می‌کشد و دست‌های کورا را کنار می‌زند که دردناک است. «نه، کوچولوی طماع. دیگه شیر نداره. بشین.» صورت بچه از غم ناکامی در هم می‌رود. بلافاصله جلو می‌کشدش و بغلش کرده و با پاهایش بازی می‌کند تا قبل از آنکه برود، حواسش را پرت کند. جواب می‌دهد. ظاهراً کودکان کوچک از شست پای خودشان خیلی خوششان می‌آید. کی فکرش را می‌کرد؟ حالا که تکلیف بچه مشخص شده، می‌تواند به آلاباستر فکر کند که حالا دوباره به دریا خیره شده است و کاملاً می‌توان تشخیص داد که در آستانه فروپاشی است.

زن می‌گوید: «می‌تونستی بری.» توضیح واضحات می‌دهد، این کاری است که همیشه باید با او بکند. «اینون قبلاً بهمون پیشنهاد داده که اگه بخوایم، به سرزمین اصلی برمون گردونه. اگه کار احمقانه‌ای مثل سرکوب کردن یه لرزه جلو چشم یه جمعیت نکنیم، هر کدوم احتمالاً بتونیم یه زندگی شرافتمندانه یه جایی واسه خودمون ترتیب بدیم.»

«ما یه زندگی شرافتمندانه همین‌جا داریم.» شنیدن صدایش در میان هوهوی باد سخت است. با این وجود زن می‌تواند آنچه نمی‌گوید را هم احساس کند. *ترکم نکن.*

«لعنتی. باستر، چه مرگته؟ قصد ندارم برم و برنگردم.» لااقل نه الان. ولی اینکه دارند این حرف‌ها را می‌زنند، خودش به اندازه‌ی کافی بد هست، لازم نیست بدترش کند. «فقط دارم می‌رم جایی که بتونم به یه دردی بخورم...»

«اینجا هم به درد می‌خوری.» حالا برگشته و خیره نگاهش می‌کند و اندوه و تنهایی زیر لایه نازک عصبانیتش، زن را آزار می‌دهد. از اینکه این مسئله آزارش می‌دهد هم بیشتر ناراحت است.

«نه نمی‌خورم.» مرد که دهان باز می‌کند تا اعتراض کند، وسط حرفش می‌پرد: «اینجا به درد نمی‌خورم. خودت گفتی. مو یه ده حلقه‌ای داره که ازش مراقبت کنه. فکر می‌کنی نفهمیدم که حتی یه پیچیدگی نزدیک سطح هم تو محدوده‌ی دسترسی من اتفاق نمی‌افته. از همون وقتی که اومدیم اینجا. تو هر تهدید احتمالی‌ای رو قبل از اینکه من یا اینون حتی حس کنیم، سرکوب می‌کنی...» اخم کرده و حرفش را قطع می‌کند چون آلاباستر سرش را تکان می‌دهد و لبخندی که به چهره می‌آورد، ناگهان زن را ناخشنود می‌سازد.

مرد می‌گوید: «من نیستم.»

«چی؟»

«یه سالی هست که هیچ لرزه‌ای رو سرکوب نکردم.» به بچه اشاره می‌کند که حالا دارد با تمرکز آگاهانه‌ای با انگشت‌های سینیت ور می‌رود. به کورا خیره می‌شود، کورا هم به او نگاه می‌کند و می‌خندد.

کوراندوم دقیقاً همان چیزی است که فالکروم می‌خواست از جفت کردن او و آلاباستر به دست بیاورد. ظاهرش خیلی به آلاباستر نرفته است، فقط کمی قهوه‌ای‌تر از سین است و موهایش از آن وزوزی اولیه دارد به خاکستری شیشه‌شور مناسبی تبدیل می‌شود. خودش اجداد سانزی داشته و این یکی هم از سمت باستر به او نرسیده است. ولی آنچه از پدرش به ارث برده، آگاهی بسیار قدرتمندی نسبت به زمین است. قبل از این هیچ‌وقت سین فکر نکرده که کودکش ممکن است

آن‌قدر آگاهی گسترده‌ای داشته باشد که بتواند خرده لرزه‌ها را اندریافت و سرکوب کند. این غریزه نیست، مهارت است.

زیر لب می‌گوید: «شیطان زمین.» کورا ریسه می‌رود. آلاباستر ناگهان دست دراز می‌کند و او را از بغلش می‌گیرد و روی پای خود می‌گذارد. «صبر کن، این...»

مرد به تندی می‌گوید: «برو.» سبدی را که با خود آورده، برمی‌دارد و خم می‌شود تا اسباب‌بازی‌ها و پوشک اضافه‌ی بچه را تویش بگذارد. «برو به قایق لعنتی‌ت، خودت رو با اینون به کشتن بده، به من چه. به خاطر کورا من اینجا می‌مونم، تو هر کار دلت می‌خواد، بکن.»

و می‌رود. شانه‌هایش محکم و قدم‌هایش چالاکند. به جیغ اعتراض کورا اعتنا نمی‌کند و پتویی را هم که سین هنوز رویش نشسته، رها می‌کند.

آتش زمین.

سینیت مدتی همان بالا می‌ماند و به این فکر می‌کند که چه شد که در این میانه ناکجاآباد با این بچه اعجاب‌انگیز به کسی تبدیل شد که ناز یک ده‌حلقه‌ای دیوانه را می‌خرد. خورشید که رو به غروب می‌رود از فکر کردن خسته می‌شود. برمی‌خیزد، پتو را برمی‌دارد و به کوم برمی‌گردد.

همه برای صرف غذای عصرگاهی جمع شده‌اند ولی سینیت الان حوصله‌ی جمع را ندارد. یک بشقاب ماهی تالی کبابی با برگ پخته شده با جو شیرین که باید از یک کوم در سرزمین اصلی دزدیده شده باشد، برمی‌دارد و به خانه می‌رود. تعجب نمی‌کند که آلاباستر را آنجا می‌بیند که در کنار کورای خوابیده دراز کشیده است. حالا به خاطر اینون یک رختخواب بزرگ‌تر دارند. این تشکشان از چهار ستون محکم آویزان است روی نوعی تور ننومانند که به طرز شگفت‌انگیزی راحت است و نسبت به وزن و تحرکاتی که تحمل می‌کند، بادوام است. سین که داخل می‌شود، آلاباستر ساکت ولی بیدار است. سین آهی کشیده و کورا را روی تخت کوچک‌تری که آن هم در همان نزدیکی آویزان است، می‌گذارد. این یکی به زمین نزدیک‌تر است تا اگر پسرک غلطید یا در نیمه‌شب خودش را پایین انداخت، آسیب نبیند. بعد پیش آلاباستر می‌رود. فقط نگاهش می‌کند. پس از لختی مرد تنبیه کناره‌گیری را

کنار گذاشته و نزدیک‌تر می‌شود. باز هم به چشم‌هایش نگاه نمی‌کند. سینیت می‌داند چه نیازی دارد، آهی می‌کشد و از پشت بغلش می‌کند و مرد باز هم نزدیک‌تر می‌شود. بالاخره سرش را روی شانه زن می‌گذارد انگار که جز این آرزویی نداشته است.

می‌گوید: «ببخشید.»

سینیت شانه بالا می‌اندازد. «عیب نداره.» بعد چون می‌داند حق با اینون است و بخشی از همه‌ی این‌ها تقصیر او هم هست، آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «برمی‌گردم. می‌دونی، واقعاً اینجا رو دوس دارم. فقط... بی‌طاقت شدم.»

«همیشه بی‌طاقتی. دنبال چی می‌گردی؟»

سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌دونم.»

ولی میان آگاهی و ناآگاهی با خود فکر می‌کند، دنبال راهی برای تغییر چیزها. چون چیزها این‌طور که هستند، درست نیست.

مرد همیشه توانسته به خوبی فکرش را بخواند. با صدایی سنگین می‌گوید: «نمی‌تونی هیچ‌چیز رو بهتر کنی. دنیا همینه که هست. مگه اینکه خرابش کنی و از اول بسازی‌ش. چیزی نمی‌تونه عوضش کنه.» آهی می‌کشد و نوازشش می‌کند. «هرچقدر که می‌تونی، ازش بهره ببر سین. پسرت رو دوست داشته باش. حتی اگه زندگی دزدای دریایی خوشحالت می‌کنه، اون رو انتخاب کن. ولی دنبال چیزی بهتر از این نگرد.»

زن لب‌هایش را خیس می‌کند. «کوراندوم باید زندگی بهتری داشته باشه.»

آلاباستر آه می‌کشد. «بله، باید داشته باشه.» دیگر چیزی نمی‌گوید ولی افکارش ناگفته پیداست: *ولی نخواهد داشت.*

این درست نیست.

زن عقب می‌کشد که بخوابد. چند ساعت بعد با صدای آلاباستر بیدار می‌شود. چیزی است که سین هنوز پس از دو سال نمی‌فهمد. باستر او را به آن شکل نمی‌خواهد. او هم باستر را نمی‌خواهد. ولی به خاطر اینون همه چیز تلطیف شده است. معلوم نیست اسم این کارشان چیست؟ مثلث عشقی نیست، بیشتر یک

صمیمیت دو سطحی است. (شاید هم عشق است.) زن باید نگران یک حاملگی دیگر باشد. ولی نمی‌تواند خیلی به آن فکر کند چون واقعاً مهم نیست. بالاخره کسی پیدا می‌شود که بچه‌هایش را دوست بدارد. هیچ‌کس در مو اهمیتی نخواهد داد. احتمالاً این هم دلیلی دیگر برای تلطیف اوضاع بینشان است. نبود کامل ترس. فکرش را بکن.

بار اولی نیست که سین فکر می‌کند کاش ممکن بود همیشگی باشد.

بیشتر از آن می‌فهمد که آرزوی محال کند.

***

کلالسو فردا صبح به راه می‌افتد. آلاباستر روی لنگرگاه با نصف دیگر کوم که دست تکان می‌دهند و آرزوهای خوب می‌کنند، ایستاده است. دست تکان نمی‌دهد ولی کشتی که دور می‌شود، با انگشت آن‌ها را به کورا نشان می‌دهد و او را تشویق می‌کند که در پاسخ به سین و اینون دست تکان دهد. کورا این کار را می‌کند و لحظه‌ای پشیمانی به سراغ سینیت می‌آید. به سرعت هم می‌رود.

بعد فقط دریای آزاد است و یک عالم کار که باید انجام شوند. شکل دادن خطوط برای ماهیگیری و بالا رفتن از دکل‌ها برای انجام کارهایی برای تنظیم بادبان با دستور اینون. یک جا هم مجبور شدند چندین بشکه را که شل شده بودند، محکم کنند. کار سختی است و سینیت غروب که می‌شود، در تخت کوچکش در خوابگاه زیر عرشه بلافاصله به خواب می‌رود. اینون اجازه نداده به کابین کاپیتان برود و به‌هرحال هم آن‌قدر انرژی برایش نمانده که خودش را تا آنجا برساند.

ولی بهتر می‌شود. روزها که می‌گذرند، او قوی‌ترمی‌شود. حالا می‌فهمد که چرا خدمه کلالسو همیشه کمی بیشتر از باقی اهالی مو هیجان‌زده و جالبند. در روز چهارم صدایی از سمت چپ می‌آید، از سمت بندر. او و دیگران به سمت نرده‌ها می‌روند تا چیزی بسیار جالب ببینند. هیولاهای بزرگ از اعماق بالا آمده‌اند تا کنارشان شنا کنند و اقیانوس را به شکل پرهای مواج به دور و اطراف بفشانند. یکی از آن‌ها سر از آب بیرون می‌آورد تا نگاهشان کند، به طرز مسخره‌ای غول‌پیکر است. چشمش از سر سین بزرگ‌تراست. یک ضربه‌ی باله‌اش می‌تواند

کشتی را واژگون کند، ولی کاری به کارشان ندارد. یکی از خدمه به او می‌گوید که فقط کنجکاو است. قیافه‌ی بیمناک سینیت سرگرمش کرده است.

شب که می‌شود، ستارگان را می‌نگرند. سین هیچ‌وقت خیلی به آسمان توجه نکرده، زمین زیر پایش همیشه از درجه‌ی اهمیت بالاتری برخوردار بوده است. ولی اینون به الگوهایی در مسیر حرکت ستارگان اشاره می‌کند و شرح می‌دهد که ستارگانی که دارد می‌بیند، در واقع خورشیدهای دیگری هستند با دنیاهای دیگری متعلق به خودشان و شاید مردم دیگری که زندگی‌های دیگری دارند و با مشکلات دیگری دست و پنجه نرم می‌کنند. چیزهایی راجع به شبه‌علم‌هایی از قبیل ستاره‌دانی شنیده و می‌داند که طرفدارانش ادعاهای غیرقابل اثباتی مثل این مطرح می‌کنند ولی حالا که به آسمان همیشه در حرکت نگاه می‌کند، می‌فهمد که چرا بعضی‌ها این چیزها را باور می‌کنند. می‌فهمد چرا برایشان مهم است درحالی‌که آسمان آن‌قدر در زندگی روزمره، پابرجا و نامربوط فرض می‌شود. برای مدتی در شب‌هایی این‌چنین برای او هم مهم است.

شب که می‌شود، خدمه می‌نوشند و آواز می‌خوانند. سینیت کلمات عامیانه را درست تلفظ نمی‌کند طوری که سهواً بیشتر مبتذل می‌شوند و نیم دیگری از دوستان و خدمه هم از او تقلید می‌کنند.

نیمه‌ی دیگر خدمه نمی‌دانند همکاری کنند یا نه. تا اینکه در روز هفتم چیزی می‌بینند که ممکن است هدف حمله‌شان باشد. در نزدیکی یک مسیر کشتیرانی پرطرفدار بین دو شبه‌جزیره مشغول پیمایش بوده‌اند و آن‌هایی که در بالای دکل‌ها هستند، با دوربین‌های جاسوسی کشتی‌هایی را کمین کرده‌اند که حمله به آن‌ها به دردسرش بیارزد. اینون تا وقتی که دیده‌بان نگفته که کشتی خیلی بزرگی را دیده که معلوم است برای کالاهای تجاری سنگین یا خطرناکی که حمل زمینی‌شان مشکل است، به کار می‌رود، دستور حمله نمی‌دهد. کالاهایی مثل نفت یا سنگ‌های معدنی، چرم و مواد شیمیایی فرّار. انواع چیزهایی که یک کوم گیرافتاده در یک جزیره لم‌یزرع احتمالاً بیشتر از هر چیز دیگری به آن‌ها نیاز دارد. این یکی کشتی دیگری همراه دارد که کوچک‌تر است و دیده‌بان‌ها گفته‌اند که از طریق

دوربین‌های جاسوسی دیده‌اند که پر است از سربازهای بسیج محلی و دژکوب‌های خرد کننده و اسلحه‌هایی مختص به خود. (شاید یکی از کشتی‌ها، کشتی بزرگ جنگی است و آن دیگری کشتی سریع گشت‌زنی. این‌ها اصطلاحاتی است که ملوان‌ها به کار می‌برند ولی او یادش نمی‌آید کدامشان کدام است و سخت است که الان سعی کند، پس به همان کشتی بزرگ و کشتی کوچک بسنده می‌کند.) آمادگی‌شان برای جنگ با دزدان دریایی تائید می‌کند که دارند چیزی با ارزش دزدیدن حمل می‌کنند.

اینون به سینیت نگاه می‌کند و او با خوشحالی پاسخ می‌دهد.

دو مه ایجاد می‌کند. برای درست کردن اولی انرژی را در منتهی‌الیه بازه‌اش از محیط بیرون می‌کشد، آنجا مسیر کشتی کوچک‌تر است. مه دوم را در مسیر اتصال کلالسو به کشتی تجاری ایجاد می‌کند تا بتوانند به هدف نزدیک شوند، بدون اینکه آن‌ها را ببینند.

به سرعت و منظم اتفاق می‌افتد. افراد اینون باتجربه و خیلی ماهرند. آن‌هایی مثل سینیت که هنوز نمی‌دانند دارند چه‌کار می‌کنند، از مسیر دیگران به کنار رانده می‌شوند. کلالسو از مه بیرون می‌آید و کشتی دیگر شروع به نواختن زنگ می‌کند تا هشدار صوتی بفرستد، ولی دیگر خیلی دیر است. افراد اینون سنگ پرتاب می‌کنند و با سبدهای زنجیر بادبانشان را پاره‌پاره می‌کنند بعد کلالسو یک‌وری نزدیک می‌شود. سین فکر می‌کند الان است که به هم اصابت کنند اما اینون کارش را بلد است. باقی خدمه در فضای مابین دو کشتی قلاب می‌اندازند، دو کشتی را به هم نزدیک می‌کنند. بعد با دسته‌محور استوانه‌مانندی که تقریباً تمام عرشه را اشغال کرده، دو کشتی را به هم می‌چسبانند.

حالا دیگر خطرناک شده است و یکی از قدیمی‌ترها وقتی افراد کشتی تجاری شروع می‌کنند به پرتاب تیر آتشین و سنگ و چاقو، سین را به زیر عرشه می‌رانند. زیر سایه‌ی راه‌پله‌ای که دیگران دارند از آن بالا و پایین می‌دوند، می‌نشیند. قلبش تندتند می‌زند و کف دست‌هایش خیس است. چیزی محکم دارد به بدنه‌ی کشتی، حدوداً یک و نیم متر بالای سرش می‌کوبد و او به خود می‌پیچد.

ولی به شیطان زمین قسم با همه‌ی این‌ها خیلی بهتر از نشستن تـوی جزیـره، ماهیگیری و خواندن لالایی است.

چند دقیقه‌ای نمی‌گذرد که تمام می‌شود. وقتی آشوب فرومی‌نشیند و سینیت به خود جرئت می‌دهد که دوباره بالا رود، تخته‌هایی می‌بیند که بین دو کشـتی قـرار دارند و افراد اینون روی آن‌ها در رفت و آمدنـد. بعضـی‌هایشـان خدمـه‌ی کشـتی تجاری اسیر گرفته شده را یک گوشه روی عرشه با تهدید چـاقو جمـع کـرده‌انـد. بقیه‌ی افراد کشتی تجاری از ترس اینکه بـه اسـرا آسـیبی نرسـد، تسـلیم شـده و سلاح‌ها و چیزهای قیمتی‌شان را تسلیم کرده‌اند. تعدادی از ملوان‌های اینون هم به انبارها رفته و دارند بشکه‌ها و صندوق‌ها را بالا مـی‌آورنـد و بـه عرشـه‌ی کلالسـو منتقل می‌کنند. غنایم را بعداً تفکیک خواهند کرد. الان سرعت اصل کار است.

ناگهان صدای فریاد بلند می‌شود و کسی در سمت بادبان سراسیمه زنگی را به صدا درمی‌آورد و از میان مه، کشتی مهاجمی که کشتی تجاری را همراهی می‌کرد، ظاهر می‌شود. دارد به سمتشان می‌آید و سینیت با تأخیر به اشتباهش پی مـی‌بـرد. فکر کرده بود که کشتی جنگی چون دید ندارد و بـا توجـه بـه اینکـه مـی‌دانـد در اطرافش کشتی‌های دیگری هست، متوقف خواهد شد. غافل از اینکه آدم‌ها این‌قدر هم منطقی نیستند. حالا که کشتی جنگی دارد با حداکثر سرعت نزدیکشان می‌شود و او می‌تواند فریادهای هشدار را از عرشه‌اش بشنود که نشانگر آن است که آن‌هـا هم خطر را حس کرده‌اند، هیچ راهی نیست که قبل از آنکه بـه کلالسـو و کشـتی تجاری برخورد کند، متوقف شود... و احتمالاً هر سه قرار است که غرق شوند.

سینیت لبالب از قدرت گرما و امواج بی‌انتهای دریا است. بدون اینکه فکر کنـد، مطابق صدها مشق نظامی‌اش در فالکروم، واکنش نشان می‌دهد. آن پایین در میان لغزندگی غریب مواد معدنی آب دریـا، در میـان رسـوب‌هـای خـیس و بلااسـتفاده اقیانوس، آن پایین. زیر اقیانوس سنگ هست، قدیمی و خام و همه‌اش در اختیار او تا به آن فرمان براند.

انگار جای دیگری باشد، دستانش را بالا گرفته و فریاد می‌زند و فکر مـی‌کنـد، «بالا!» ناگهان کشتی جنگی با سر و صدا ترَک خورده و متوقف می‌شود. روی هـر

سه کشتی صدای فریاد آدم‌ها قطع شده و به بهتی ساکت فرورفته‌اند چون سنگ بستر تیز دندانه‌داری چندین متر بالاتر از عرشه کشتی جنگی پیش رفته و از محل دکل اصلی کشتی، آن را به سیخ کشیده است.

سینیت لرزان دستانش را پایین می‌آورد.

فریادهای روی عرشه کلالسو از هشدار به فریادهای خشن شادی تبدیل می‌شوند. حتی تعدادی روی کشتی تجاری هم نفسی به راحتی می‌کشند. یک کشتی آسیب دیده بهتر از سه کشتی غرق شده است.

بعد همه‌چیز به سرعت اتفاق می‌افتد. کشتی جنگی بی‌دفاع و به سیخ کشیده شده است. خدمه که به اینون گزارش می‌دهند که کشتی تجاری خالی شده، اینون می‌آید که او را پیدا کند. سین به جلو کشتی آمده تا افراد کشتی جنگی را ببیند که خودشان را به ستون می‌آویزند.

اینون کنارش می‌ایستد، سین به او می‌نگرد تا با عصبانیتش روبه‌رو شود، ولی او اصلاً عصبانی نیست.

شگفتزده می‌گوید: «نمی‌دونستم کسی می‌تونه همچین کارایی بکنه. فکر می‌کردم تو و آلاباستر لاف می‌زنین.»

اولین باری است که سینیت به خاطر اوروگنی‌اش مورد تقدیر کسی خارج از فالکروم واقع می‌شود و اگر تا الان عاشق اینون نشده بود، حتماً حالا می‌شد. با کم‌رویی می‌گوید: «نباید این‌قدر بالا می‌آوردمش. اگه اول فکر کرده بودم، ستون سنگی رو فقط اون‌قدر بالا می‌آوردم که به عرشه برسه. اون‌وقت اونا فکر می‌کردن با یه مانع برخورد کردن.»

اینون که فهمیده چه می‌گوید، در هم می‌رود. «آها و الان اونا می‌دونن که ما یه اوروگن آموزش دیده با خودمون داریم.» حالتش به چیزی تغییر می‌کند که سینیت نمی‌تواند بخواندش، ولی تصمیم می‌گیرد چیزی نپرسد. حس خوبی دارد که اینجا کنار او ایستاده و از گرمای موفقیت لذت می‌برد. مدتی کنار هم کشتی تجاری را می‌نگرند که تخلیه می‌شود.

بعد یکی از افراد اینون می‌دود تا بگوید که کارشان تمام شده، تخته ها را

برداشته، طناب‌ها و قلاب‌ها را به دم و دستگاهش برگردانده‌اند. آماده‌اند که بروند. اینون با صدایی سنگین می‌گوید: «دست نگه دارین.»

زن تقریباً می‌داند که قرار است چه اتفاقی بیفتد، ولی باز هم وقتی مرد با آن حالت یخ‌زده به او می‌نگرد، حالش بد می‌شود. مرد می‌گوید: «هر دو تا رو غرق کن.»

قول داده که هرگز دستورات اینون را مورد سؤال قرار ندهد. با این وجود تأمل می‌کند. قبلاً هیچ‌وقت کسی را آگاهانه نکشته است. اینکه سنگ را آن‌قدر بالا آورده بود، فقط یک اشتباه بود. آیا واقعاً لازم است که عده‌ای به خاطر اشتباه او بمیرند؟ مرد پیش می‌آید و زن با وجود آنکه او هرگز آسیبی به وی نزده، در خود جمع می‌شود. دست‌هایش را هم به دور خود حلقه می‌کند.

ولی اینون فقط در گوشش می‌گوید: «به خاطر باستر و کورا.»

منطقی نیست. باستر و کورا اینجا نیستند. ولی بعد معنای ضمنی حرفش که امنیت هر کسی در مو بسته به این است که اهالی سرزمین اصلی آنان را آزار و اذیت تلقی کنند و نه یک تهدید جدی، جا می‌افتد و باعث می‌شود در جا سردش شود. سردتر.

پس می‌گوید: «باید اول از اینجا بریم.»

اینون برمی‌گردد و دستور می‌دهد که کلالسو به راه بیفتد. وقتی به فاصله‌ی امنی می‌رسند، سینیت نفس عمیقی می‌گیرد.

به خاطر خانواده‌اش. این عجیب است که به آن شکل به آن‌ها فکر می‌کند. این چیزی است که واقعاً هستند. عجیب‌تر اینکه دارد به یک دلیل واقعی تن به انجام چنین کاری می‌دهد نه فقط به این خاطر که دستور داشته این کار را بکند. آیا معنایش این است که او دیگر یک سلاح نیست؟ اگر سلاح نیست، پس چیست؟

مهم نیست.

با تلنگر اراده‌اش ستون سنگی خودش را از دکل کشتی جنگی بیرون می‌کشد و یک سوراخ سه متری در عقب کشتی به جای می‌گذارد. کشتی بلافاصله شروع

به غرق شدن می‌کند و یک طرفش بالا می‌آید. بعد نیروی بیشتری از سطح اقیانوس می‌کشد و مهی ایجاد می‌کند که تا کیلومترها دید را از بین می‌برد و ستون سنگی را به هدف دکل کشتی تجاری جابه‌جا می‌کند. یک شکاف سریع و یک بیرون کشیدن سریع‌تر. مثل کشتن کسی با خنجر. دکل کشتی مثل پوست تخم‌مرغ می‌شکند و پس از دقایقی به دو نیم می‌شود. تمام.

مه کاملاً دو کشتی را پوشانده که کلالسو می‌رود. جیغ و فریاد خدمه‌ی دو کشتی در میان سفیدی مواج تا خیلی بعدتر سینیت را دنبال می‌کند.

***

اینون آن شب برای او استثنا قائل می‌شود. کمی بعد نشسته در تخت کاپیتان، سین می‌گوید: «می‌خوام آلیا رو ببینم.»

اینون آه می‌کشد. «نه. نمی‌خوای.»

ولی به‌هرحال دستورش را می‌دهد، چون دوستش دارد. کشتی وارد مسیر تازه‌اش می‌شود.

***

افسانه‌ها می‌گویند پدر زمین در ابتدا از زندگی متنفر نبود.

در واقع آن‌طور که آموزنده‌ها می‌گویند، روزی روزگاری زمین هر کاری کرده بود تا ظهور غریب زندگی را روی خودش تسهیل کند. حتی فصول قابل پیش‌بینی خلق کرده بود. تغییرات باد و امواج و دما را آن‌قدر کند کرده بود که هر موجود زنده‌ای بتواند تطبیق یافته و تکامل یابد. آب‌هایی به خدمت گرفته بود که خودشان را تصفیه می‌کردند و آسمانی که همیشه پس از طوفان صاف می‌شد. او زندگی را خلق نکرده بود، این یک واقعه اتفاقی بود. ولی از آن خشنود بود و شگفتزده؛ و با غرور، این زیبایی وحشی و غریب را روی خودش تغذیه می‌کرد.

بعد مردم شروع کردند به انجام کارهای وحشتناکی در حق پدر زمین. آب‌ها را بیش از توان او برای پاکسازی مسموم کردند و موجودات زنده‌ی دیگر را که روی زمین زندگی‌می‌کردند، کشتند. لایه بیرونی پوستش را سوراخ کرده، از خون جبه‌اش گذشته تا به مغز شیرین استخوان‌هایش رسیدند؛ و در بالاترین درجه‌ی غرور و

گستاخی انسان‌ها، این اوروگن‌ها بودند که کاری کردند که حتی زمین نمی‌توانست ببخشد. تنها فرزندش را نابود کردند.

هیچ یک از آموزنده‌هایی که سینیت تا به حال با ایشان صحبت کرده بود، نمی‌دانستند که این جملات رمزی به چه معناست. این‌ها سنگ‌آموز نیست بلکه دانسته‌های شفاهی سنتی است که معمولاً روی چیزهای بی‌دوامی مثل کاغذ ثبت شده و پنهان می‌شوند؛ و فصل‌های بی‌شمار هم آن‌ها را تغییر داده است. در بعضی روایت‌ها این چاقوی شیشه‌ای مورد علاقه زمین است که توسط اوروگن‌ها نابود شده است، گاهی سایه‌اش و بعضی وقت‌ها هم بارور ارزشمندش. کلمه هر معنایی که داشته باشد، آموزنده‌ها و دانشمندان بر آنچه بعد از گناه بزرگ اوروگن‌ها اتفاق افتاده، توافق دارند. اینکه پوسته‌ی پدر زمین مثل پوست یک تخم‌مرغ ترک برداشت. تقریباً تمام موجودات زنده وقتی که خشمش تبدیل به اولین و دهشتناک‌ترین فصل پنجم شد، از بین رفتند. فصل شکستن[1]. با وجود اینکه قدرت زیادی داشتند، مردم آن دوره نه هشداری دریافت کرده و نه زمانی برای ساخت انبارها داشتند. سنگ‌آموزی هم راهنمایی‌شان نمی‌کرد. کاملاً شانس آوردند که به اندازه‌ی کافی انسان باقی ماند که بتوانند پس از آن خود را بازتولید کنند و زندگی هیچ‌وقت دیگر نتوانست قدرت آن روزگارانش را باز یابد. خشم مکرر زمین جلویش را می‌گرفت.

سینیت همیشه از این حکایت‌ها تعجب می‌کرد. البته درجه‌ای از شاعرانگی در آن‌ها دیده می‌شود. انسان‌های اولیه سعی داشتند آنچه را که نمی‌فهمیده‌اند، شرح دهند... ولی هر اسطوره‌ای ذره‌ای از حقیقت در دل خود دارد. شاید اورگن‌های اولیه واقعاً پوسته‌ی سیاره را به گونه‌ای شکسته بودند. ولی چطور؟ معلوم است که از اوروگنی بیشتر از آن برمی‌آید که در فالکروم می‌آموزند و اگر افسانه‌ها حقیقت داشته باشند، شاید دلیلی دارد که این چیزها در فالکروم آموزش داده نمی‌شود. ولی نمی‌توان از حقایق چشم‌پوشی کرد. حتی اگر ممکن بود همه‌ی اوروگن‌ها حتی نوزادها را به طریقی به هم متصل کرد، ممکن نبوده بتوانند پوسته‌ی دنیا را از بین

---

1. Shattering season

ببرند. این کار باعث می‌شود همه‌چیز یخ بزند. چنین گرما یا جنبشی برای این حجم از خرابی هیچ‌جا یافت نمی‌شود. آن‌ها باید در جریان این کار خودشان را هم سوزانده و در خلال آن مرده باشند.

معنی‌اش این است که این قسمت از قصه نمی‌تواند درست باشد. نمی‌توان اوروگنی را برای خشم زمین مقصر دانست. البته کسی جز یک روگای دیگر چنین نتیجه‌گیری‌ای را نمی‌پذیرد.

ولی خیلی جالب است که گونه انسان توانسته به نوعی شرایط آن فصل نخست را تاب بیاورد. چون اگر همه‌ی دنیا، آن زمان مثل آلیای امروز بوده... سینیت تازه می‌فهمد چقدر پدر زمین باید از همه‌شان متنفر باشد.

آلیا تصویر مادون قرمزی از تاول مرگ است. چیزی از کوم باقی نمانده جز مخروط آتشفشانی که روزگاری روی آن پا گرفته بود. حتی این را هم به زحمت می‌توان تشخیص داد. در میان دوبینی حاصل از بخار مواج سرخ، سین فکر می‌کند توانسته معدودی از بقایای ساختمان‌ها و خیابان‌ها را روی شیب مخروط آتشفشانی ببیند، شاید هم آرزو داشته که بتواند ببیند.

آسمان شب پوشیده از ابرهای خاکستر است که از زیر با شعله‌های آتش روشن شده است. جایی که قبلاً بندر بود، الان کله‌قندی آتشفشانی است که ابرهای مرگبار ساطع می‌کند و در جریان بالا آمدنش از دل دریا، خون سرخ داغ به اطراف می‌ریزد. همین الان هم خیلی بزرگ شده و تقریباً تمام مخروط آتشفشانی را پر کرده‌است. زاد و ولد هم کرده است. دو دهانه در دو طرفش شکل گرفته‌اند و مثل والدشان، گاز و گدازه به بیرون می‌پراکنند. احتمالاً هر سه بالاخره به هم خواهند پیوست تا یک هیولای عظیم را شکل دهند که کوه‌های اطراف را در برمی‌گیرد و همه‌ی کوم‌ها در بازه‌ی دسترسی ابرهای گازش یا جریان‌های ناشی از آن‌ها را تهدید می‌کند.

همه‌ی کسانی که سینیت در آلیا دیده بود، حالا مرده‌اند. کلالسو نمی‌تواند بیش از هشت کیلومتر به ساحل نزدیک شود. اگر نزدیک‌تر بروند، با خطر مرگ روبه‌رو می‌شوند خواه با به دام افتادن کشتی در آب‌های داغ یا در نتیجه خفه شدن در

ابرهای داغی که متناوباً از سمت کوه‌ها بازمی‌گردند. شاید هم در یکی از منافذ فرعی که دارد در آن منطقه شکل می‌گیرد، پخته شوند. منافذ فرعی‌ای که به شکل محورهای یک چرخ که مثل معادن مرگبار از جایی که روزی بندر آلیا بود، گسترده شده‌اند، زیر آب‌های ساحل می‌چرخند. سین می‌تواند هر یک از این تفتگاه‌ها را اندریافت کند، این طوفان‌های غضب چرخنده زیر پوست زمین. حتی اینون هم می‌تواند اندریافتشان کند و کشتی را از کنار آن یکی‌ها که یحتمل به زودی فوران می‌کنند، کنار کشیده است. ولی با توجه به شکنندگی اقشار، هر لحظه ممکن است یکی زیرشان دهان باز کند قبل از آنکه سین فرصت شناسایی و سرکوبش را داشته باشد. اینون برای خشنود کردن او خیلی خطر پذیرفته است.

اینون کنارش ایستاده و با صدایی نرم می‌گوید: «خیلیا از قسمتای حاشیه‌ای کوم تونستن فرار کنن.» همه‌ی خدمه کلالسو به روی عرشه آمده‌اند و در سکوت به آلیا خیره شده‌اند. «می‌گن یه برق نور قرمز از بندر اومده، بعد هم یه سری برق دیگه با فواصل مشخص. مثل اینکه یه چیزی داره... پالس می فرسته. ولی تصادم اولیه، وقتی که یه دفه همه‌ی بندر منفجر شد، بیشتر خونه‌های کوچیک کوم رو با خاک یکسان کرد. این چیزیه که بیشتر مردم رو کشته. اصلاً هشداری نداشتن.» سینیت به خود می‌پیچد.

هیچ هشداری. در آلیا تقریباً صدهزار نفر آدم بود. نسبت به استانداردهای مناطق منصف کوچک محسوب می‌شد ولی کوم ساحلی بزرگی بود. خیلی هم مغرور بود. چه امیدهایی داشت.

گندش بزنند. این اشتهای نفرت‌آلود ملعون پدر زمین را گندش بزنند.

«سینیت؟» اینون به او خیره می‌شود چون سین مشت‌هایش را جلوی خودش بالا آورده طوری که انگار مهار یک اسب بی‌قرار خسته را گرفته باشد؛ و چون ناگهان یک هاله‌ی باریک و بلند و چگال دورش تشکیل شده است. سرد نیست. به اندازه کافی نیروی زمینی وجود دارد که به آن‌ها دست بیندازد. ولی قدرتمند است و حتی یک روگای آموزش ندیده می‌تواند تجمع اراده‌اش را اندریافت کند. اینون نفسی می‌گیرد و یک قدم عقب می‌رود. «سین، داری چی‌کار...»

زیر لب جوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند، می‌گوید: «نمی‌تونم این‌جوری ولش کنم.» کل منطقه یک آماس جوشان مرگبار آماده‌ی فوران است. آتشفشان فقط یکی از هشدارهای اولیه است. اغلب منافذ داخل زمین در حالت معمول چیزهایی کوچک و در هم تنیده‌اند که تلاش می‌کنند از لایه‌های مختلف سنگ و فلز و اینرسی خودشان بگریزند. آن‌ها چکه کرده، سرد شده و خودشان را جا می‌دهند و دوباره به بالا نفوذ می‌کنند و در این فرایند، مسیر را خم کرده و تاب می‌دهند. این یکی ولی یک لوله‌ی عظیم از گدازه است که مستقیم از آنجا که ابلیسک لعل‌گون بوده، به بالا کانال زده و نفرت زمین را مستقیم به سطحش هدایت می‌کند. اگر کسی کاری نکند، کل منطقه به زودی در انفجار بزرگی به آسمان خواهد پاشید و قریب به یقین فصلی را باعث خواهد شد. نمی‌تواند باور کند فالکروم گذاشته همه‌چیز همین‌جور بماند.

سینیت به درون آن گرمای چرخان لنگر می‌اندازد و با همه‌ی خشمی که از دیدن آلیا دارد، بر آن می‌گرید. اینجا روزی آلیا بود، جایی که مردم در آن زندگی می‌کردند، انسان‌هایی اینجا بودند. انسان‌هایی که حقشان این نبود که بمیرند

به خاطر من

به خاطر اینکه آن‌قدر ساده بودند که دروغ ابلیسک خفته را باور کنند یا جرأت آرزوی آینده را داشته باشند. هیچ‌کس مستحق مرگ به خاطر این چیزها نیست.

خیلی سخت نیست. این کاری است که اوروگن‌ها انجام می‌دهند و تفتگاه برای استفاده‌ی او کاملاً رسیده است. در واقع اگر از آن استفاده نشود، خطرناک است. اگر همه‌ی آن گرما را به خود بکشد و بخواهد بدون مسیرسازی آن را به جای دیگری منتقل کند، خودش را نابود خواهد کرد. ولی خوشبختانه برای ساختن مسیر آتشفشانی در دسترس هست. با خودش می‌خندد و تمام تنش از این خنده می‌لرزد.

انگشتان یک دستش را مشت می‌کند و گلوی تفتگاه را در آگاهی‌اش گرفته، خنک می‌کند، از خشم خود تفتگاه استفاده می‌کند تا هر روزنه‌ای را مسدود کند. چمبره ماگمای رو به رشد را عقب می‌راند، پایین، پایین‌تر و وقتی این کار را می‌کند، آگاهانه اقشاری را که روی هم افتاده‌اند، به هم می‌کشد به گونه‌ای که هر

یک روی قشر زیری‌اش فشار بیاورد و ماگما را همان پایین نگاه دارد، لااقل تا زمانی که بتواند راه کندتری به سطح زمین بیابد. کار بسیار ظریفی است چون با میلیون‌ها تن سنگ سر و کار دارد و فشاری از آن دست که الماس‌ها را به وجود می‌آورد. ولی سینیت فرزند فالکروم است و فالکروم خوب آموزشش داده است.

چشم‌هایش را که باز می‌کند، در آغوش اینون است. کشتی زیر پایش تکان می‌خورد. چشم‌هایش را با تعجب باز و بسته می‌کند و اینون را می‌نگرد که چشم‌هایش گشاد و وحشی هستند. درمی‌یابد که زن برگشته و نفس راحت و ترس روی چهره‌اش همزمان جرأت‌بخش و نگران است.

صدایش را از فوران آب دریا و فریادهای خدمه کشتی بالاتر برده و می‌گوید: «بهشون گفتم که ما رو به کشتن نمی‌دی.» زن به اطراف نگاه می‌کند. دارند سراسیمه بادبان‌ها را پایین می‌آورند تا در این دریایی که دیگر هر چیزی هست جز آرام، کنترل بیشتری داشته باشند. «لطفاً سعی کن دروغگوم نکنی، این کار رو می‌کنی؟»

لعنت. به اوروگنی در زمین عادت دارد و فراموش کرده که اثرات به هم آوردن شکستگی در آب را مد نظر قرار دهد. لرزه‌هایی به وجود آمده و لرزه‌هایی که، اوه خدای زمین، می‌تواند حسشان کند. یک سونامی را تحریک کرده است. اندریابش یک چرخش اعتراضی را پشت سرش شروع کرده که باعث می‌شود ناله کند و عقب بکشد. از حدش زیاده‌روی کرده است.

«اینون.» سرش به طرز دردناکی زنگ می‌زند. «باید... آه. موج‌های هم‌دامنه رو هل بدی، به زیر...»

«چی؟» مرد نگاهش را از او برمی‌گرداند تا چیزی به زبان خودش به یکی از زن‌ها فریاد بزند، زن از ته دل فحشش می‌دهد. البته که مرد اصلاً نمی‌فهمد او چه می‌گوید. او زبان فالکروم را بلد نیست.

ولی بعد ناگهان هوای اطرافشان سرد می‌شود. چوب کشتی در اثر تغییر دما به صدا درمی‌آید. سین از ترس نفس‌نفس می‌زند ولی واقعاً تغییر زیادی نیست. مثل تفاوت یک شب تابستانی با یک شب پاییزی که در چند دقیقه اتفاق بیفتد؛ و

حضوری باعث این تغییر شده که آشنا است، مثل دست‌هایی گرم در دل شب. اینون ناگهان نفس در سینه حبس می‌کند، او را شناخته‌است، آلاباستر. البته که بازه‌اش تا اینجا گسترش می‌یابد. امواج رو به ازدیاد را در جا سرکوب می‌کند.

کارش که تمام می‌شود، کشتی دوباره روی آب‌های آرام قرار دارد، روبه‌روی آتشفشان آلیا... که حالا ساکت و سرد شده است. هنوز دود می‌کند و چندین دهه داغ خواهد بود ولی دیگر ماگما یا گاز آن خارج نمی‌شود. آسمان آن بالاها دارد شفاف می‌شود.

لشیه[1]، دست راست اینون، آمده و نگاه ناخوشایندی به سینیت می‌اندازد. به سرعت چیزی می‌گوید که سینیت نمی‌تواند کامل ترجمه‌اش کند ولی اصل موضوع را می‌فهمد، *بهش بگو دفه بعد که خواست یه آتشفشان رو خاموش کنه، اول از کشتی پیاده شه.*

حق با او است. سین زیر لب به اتورپیک می‌گوید: «متأسفم.» مرد غرغر می‌کند و لگدی می‌کوبد.

اینون سرش را تکان می‌دهد و رهایش می‌کند و دستور می‌دهد که بادبان‌ها را دوباره برافرازند. نگاهی به او می‌اندازد. «خوبی؟»

«خوبم.» سرش را می‌مالد. «هیچ‌وقت همچین کار بزرگی نکرده بودم.»

«فکر نمی‌کردم بتونی. فکر می‌کردم فقط یکی مثل آلاباستر که خیلی بیشتر از تو حلقه داره، بتونه همچین کاری بکنه. ولی تو هم مثل اون خیلی قوی هستی.»

«نه.» سینیت کمی می‌خندد، نرده را گرفته و از آن آویزان می‌شود تا مجبور نباشد برای کمک باز هم به مرد تکیه کند. «من فقط کاری رو می‌کنم که ممکنه. اون قوانین طبیعت رو عوض می‌کنه.»

«هاه.» صدای اینون غریب است. سینیت نگاهی به او می‌اندازد و با تعجب رنگی از پشیمانی در چهره‌اش می‌بیند. «بعضی وقتا وقتی می‌بینم شما دو تا چه کارایی می‌تونین بکنین، آرزو می‌کنم کاش به این فالکرومتون رفته بودم.»

«نه، نمی‌کنی.» حتی نمی‌خواهد تصور کند که او اگر به همراه بقیه‌ی آن‌ها در

1. Leshiye

اسارت رشد کرده بود، چه شکلی بود. اینونی بدون آن قهقهه‌های شاد و خوشی نشاط‌آور و اعتماد به نفس بشاش. اینونی با دست‌های جدی قدرتمند که در نتیجه‌ی شکسته شدن ضعیف و دست و پا چلفتی شده است. اینونی که اینون نیست.

مرد دارد با اندوه به او لبخند می‌زند، انگار افکارش را خوانده باشد. «یه روز باید برام تعریف کنی اون‌جا چه شکلی بوده. چرا همه‌ی اونایی که از اون‌جا می‌آن، این‌قدر لایقن... و این‌قدر می‌ترسن.»

این را می‌گوید و به پشتش می‌زند و می‌رود که مراقب تغییر مسیر باشد.

سینیت ولی همان‌جا کنار نرده می‌ماند و ناگهان تا مغز استخوانش یخ می‌زند. از سرمایی که هیچ ربطی به رد پای قدرت آلاباستر ندارد.

چون وقتی کشتی در مسیر دور زدنش به یک‌سو خم می‌شود و او آخرین نگاهش را به آن‌جا که روزگاری آلیا بود، قبل از آنکه آن را کاملاً نابود کند، می‌افکند...

...کسی را می‌بیند.

یا فکر می‌کند که می‌بیند. اولش مطمئن نیست. دیدش تار شده و فقط یکی از رشته‌های پریده‌رنگ‌تر را می‌بیند که به داخل حفره آلیا در انحنای جنوبی‌اش فرومی‌رود که حالا که نور قرمز رنگ آتشفشان محو شده، واضح‌تر است. مشخص است که جاده امپراتوری نیست که چندی پیش او و آلاباستر از آن به آلیا آمده بودند، روزگارانی بسیار پیش و به اندازه‌ی یک اشتباه عظیم قبل‌تر. بیشتر احتمال دارد که آن چیزی که نگاهش را مشغول کرده، یک جاده کثیف باشد که محلی‌ها از آن استفاده می‌کنند که با کندن تک‌تک درخت‌ها در دل جنگل اطراف، ساخته شده و با قرن‌ها تردد پیاده روی آن همان‌طور لخت مانده است.

یک نقطه کوچک روی آن جاده است که از این فاصله به نظر می‌رسد آدمی باشد که دارد در سراشیبی می‌رود. ولی نمی‌تواند این‌طور باشد. هیچ آدم عاقلی این‌قدر نزدیک به یک منبع مرگبار فعال که هزاران نفر را کشته است، نمی‌ماند.

همچنان دیدش کامل نیست. به عقب کشتی می‌رود تا کلالسو که از ساحل

دور می‌شود، بهتر بتواند آن مسیر را ببیند. اگر فقط یکی از آن دوربین‌های جاسوسی اینون را داشت. اگر فقط می‌توانست مطمئن باشد...

چون لحظه‌ای فکر می‌کند، لحظه‌ای می‌بیند، یا شاید هم دچار خیالات شده، یا از ترس چیزهایی تصور کرده است...

ارشدهای فالکروم چنین بلای جوشانی را به امان خدا رها نمی‌کنند. مگر اینکه دلیل خیلی خوبی برایش داشته باشند. مگر اینکه دستور گرفته باشند.

... که آن موجودی که دیده بود، لباس فرم زرشکی به تن دارد.

❁❁❁

بعضی‌ها می‌گویند زمین خشمگین است چون نمی‌خواهد همراهی داشته باشد. من می‌گویم زمین خشمگین است چون تنها زندگی می‌کند.

- ترانه فولکلور باستانی (پیش از امپراتوری)

۲۱
اعضای گروه کامل می‌شوند

ناگهان تانکی را صدا می‌زنی: «تو.» که واقعاً تانکی نیست.

تانکی دارد با برقی در چشمان و اسکنه‌ی کوچکی در دست که معلوم نیست از کجا آورده، به یکی از دیوارهای کریستالی نزدیک می‌شود که با صدای تو متوقف شده و با حیرت نگاهت می‌کند. «چیه؟»

روز پایان یافته و خسته‌ای. اکتشاف کوم‌های غیرممکن پنهان شده در دل ژئودهای زیرزمینی غول‌آسا خیلی انرژی می‌برد. افراد یکا، تو و همراهانت را در آپارتمانی در میانه‌ی یکی از درازترین ستون‌های کریستالی جا داده‌اند. باید از روی یک پل طنابی و یک پلتفرم چوبی که دور آن را گرفته، می‌گذشتید تا به آن برسید. آپارتمان تراز است هرچند خود کریستال تراز نیست. مردمی که این مکان را تخلیه کرده‌اند، انگار نفهمیده‌اند کسانی که این داخل زندگی می‌کنند، محال است از یاد ببرند در چیزی سکنی گزیده‌اند که زاویه‌ی چهل و پنج درجه دارد حتی اگر کَفَش تراز شده باشد. سعی می‌کنی این را از ذهنت خارج کنی.

جایی بین دور و بر را نگریستن و پایین گذاشتن بار و بنه و فکر کردن به اینکه *اینجا خونه‌اس تا وقتی که بتونم ازش فرار کنم*، ناگهان متوجه می‌شوی که تانکی را می‌شناسی. به طریقی همیشه می‌شناختی‌اش.

سریع می‌گویی: «بینوف. رهبر. یومنس.» هر کلمه انگار محکم به تانکی اصابت می‌کند. در خود فرورفته و قدمی به عقب برمی‌دارد و بعد یک قدم دیگر.

یک قدم دیگر هم عقب می‌رود تا به دیوار صاف کریستالی آپارتمان می‌خورد. نگاهش حکایت از وحشت دارد یا نوعی از سوگواری که چنان عمیق است که می‌تواند وحشت باشد. از یک جایی که بگذرد، همه‌اش یک چیز است.

با صدایی آهسته می‌گوید: «فکر نمی‌کردم یادت باشه.»

بلند می‌شوی، دست‌هایت روی میز قرار دارد. «اتفاقی نیست که با ما اومدی. نمی‌تونه اتفاقی باشه.»

تانکی سعی می‌کند لبخند بزند. شکلکی بیش نیست. «تصادف‌های غیرمحتمل هم واقعاً اتفاق می‌افتن...»

«نه برای تو.» نه برای بچه‌ای که با شیادی راهش را به داخل فالکروم باز کرده و پرده از رازی برداشته بود که به مرگ یک محافظ ختم شده بود. زنی که آن بچه بود، چیزی را به شانس وانمی‌گذاشت. مطمئنی. «حداقل استتارت تو این سال‌ها بهتر شده.»

حواَ که دم در ورودی آپارتمان ایستاده ـ فکر می‌کنی دوباره دارد نگهبانی می‌دهد. ـ به هر جفتتان نگاه می‌کند. شاید دارد فکر می‌کند که این مقابله چطور پیش خواهد رفت تا برای نفر بعدی که به تو و او می‌پیوندد، آماده شود.

تانکی نگاهش را برمی‌گرداند. کمی می‌لرزد. «نه، نیست. منظورم اینه که تصادف نیست...» نفس عمیقی می‌کشد. «تعقیبت نمی‌کردم. چند نفر گذاشته بودم تعقیبت کنن، این فرق داره. تا همین چند سال اخیر خودم تعقیبت نمی‌کردم.»

«آدم گذاشته بودی مراقب من باشن؟ تقریباً سی سال؟»

پلک می‌زند. بعد کمی راحت‌تر شده و نخودی می‌خندد. خنده‌ی تلخی است. «خانواده‌ی من بیشتر از امپراتور ثروت داره. به‌هرحال بیست سال اولش آسون بود. ده سال پیش تقریباً گمت کردیم، ولی... خب.»

دستانت را روی میز می‌کوبی، احساس می‌کنی لحظه‌ای کریستال‌های دیوار سوسویشان بیشتر می‌شود. تقریباً حواست را پرت می‌کنند، تقریباً.

از میان دندان‌هایت می‌گویی: «الان دیگه طاقت یه سورپرایز دیگه رو ندارم.»

تانکی آهی کشیده و روی دیوار به پایین سر می‌خورد. «... متأسفم.»

سرت را چنان محکم تکان می‌دهی که موهایت پریشان می‌شوند. «عذرخواهی به دردم نمی‌خوره! توضیح بده. تو مبتکری یا رهبر؟»

«هر دوش؟»

می‌خواهی با یخ یکسانش کنی. در چشمانت این را می‌خواند و به تته‌پته می‌افتد: «تو قبیله‌ی رهبر به دنیا اومدم. واقعاً بودم! بینوفم، ولی...» دستانش را باز می‌کند. «چی رو می‌تونم رهبری کنم؟ تو یه همچین چیزایی خیلی خوب نیستم. دیدی وقتی که بچه بودم، چه‌جوری بودم. هیچ ظرافتی تو کارم نبود. با... آدما خوب نیستم. ولی کارایی هست که می‌تونم انجام بدم.»

«علاقه‌ای به گذشته‌ات ندارم...»

«مربوطه! گذشته همیشه مربوطه.» تانکی، بینوف یا هر که هست، از دیوار فاصله گرفته و نگاه ملتمسانه‌ای می‌کند. «من واقعاً یه زمین‌دانم. واقعاً رفتم به دانشگاه هفتم، هرچند... هرچند...» شکلکی درمی‌آورد که منظورش را نمی‌فهمی. «خوب پیش نرفت. ولی من واقعاً زندگی‌ام رو گذاشتم واسه اینکه اون چیز رو مطالعه کنم، اون حفره روکه تو فالکروم پیداش کردیم. ایسان، می‌دونی اون چی بود؟»

«برام مهم نیست.»

تانکی-بینوف با شنیدن این حرفت اخم می‌کند. می‌گوید: «مهمه.» حالا او است که خشمگین است و این تویی که متعجب عقب می‌کشی. «من زندگی‌م رو پای اون راز گذاشتم. مهمه. باید واسه تو هم مهم باشه چون تو یکی از معدود کسایی هستی تو *آرامش* که می‌تونی کاری کنی که مهم باشه.»

«به آتیش زمین داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

«اون‌جا می‌ساختنشون.» بینوف-تانکی سریع جلو می‌آید، صورتش می‌درخشد. «تو اون حفره تو فالکروم. ابلیسک‌ها از اون‌جا می‌آن؛ و اون‌جا جاییه که همه‌ی مشکل‌ها ازش شروع شده.»

***

دوباره مجبور می‌شوی مراسم معرفی را به جا آوری. این بار کامل.

تانکی در واقع بینوف است. ولی ترجیح می‌دهد تانکی باشدکه نامی است که وقتی وارد دانشگاه هفتم شده، برای خودش برگزیده است. معلوم شده که فرزند رهبران یومنسی نمی‌توانند به حرفه‌ای جز سیاست، قضاوت و یا تجارت در مقیاس وسیع بپردازند. همین‌طور بچه‌ای که پسر به دنیا آمده، نمی‌تواند دختر شود. ظاهراً خانواده‌های رهبر از بارورها استفاده نمی‌کنند، بین خودشان تولید نسل می‌کنند و دختر بودن تانکی، یکی دو ازدواج قراردادی را به هم زده است. آن‌ها می‌توانستند به سادگی قرار ازدواج دیگری را بگذارند اما بین این انتخاب و تمایل تانکی جوان به گفتن چیزهایی که نباید و انجام کارهای غیرمنطقی، همان‌ها آخرین بارشان بود. پس خانواده تانکی او را در بهترین مرکز آموزشی *آرامش* زنده‌به‌گور کرد. نام و نام حرفه‌ای تقلبی جدیدی برگزید و بی‌سر و صدا از خانواده رانده شد.

با این وجود تانکی آنجا پیشرفت کرد جز در مورد چندتایی کمک هزینه‌ی تحصیلی که اغلبشان را برده بود و زندگی حرفه‌ای‌اش را صرف مطالعه‌ی وسواس فکری‌اش کرد که چندین سال قبل او را به فالکروم کشانده بود، ابلیسک‌ها.

شرح می‌دهد: «خیلی به خاطر این نبود که علاقه‌ی خاصی به شخص تو داشته باشم. منظورم اینه که، خب داشتم. تو بهم کمک کردی و دوست داشتم مطمئن باشم که به خاطرش اذیت نمی‌شی، از اینجا شروع شد. ولی وقتی بررسی‌ت کردم، فهمیدم که استعداد بالقوه داری. یکی از اونایی بودی که ممکن بود یه روز بتونن یاد بگیرن به ابلیسک‌ها فرمان بدن. یه استعداد کمیابه، می‌دونی؛ و... خب، امیدوار بودم... خب.»

حالا دیگر هر دو نشسته‌اید و صدایتان را پایین آورده‌اید. بیشتر از این نمی‌توانی به عصبانیت ادامه دهی. چیزهای مهم زیادی وجود دارد که باید به آن‌ها برسی. به حواَ می‌نگری که در کنار اتاق ایستاده است و به شما دو تا نگاه می‌کند. حالت هشیاری به خود گرفته است. هنوز باید با او در این زمینه صحبت کنی. همه رازها دارند برملا می‌شوند، از جمله رازهای تو.

می‌گویی: «من مُردم. این تنها راهی بود که بشه از دست فالکروم قایم شد. مُردم تا از دست اونا در برم ولی نتونستم از تو پنهان بشم.»

«خب، آره. افرادم از قدرت‌های مرموز واسه دنبال کردنت استفاده نمی‌کردن. ما از استنتاج منطقی استفاده می‌کردیم که خیلی قابل‌اطمینان‌تر بود.» در صندلی روبه‌رویت بیشتر لم می‌دهد. آپارتمان سه اتاق دارد. یک فضای مرکزی دنج و دو اتاق خواب سر آن. تانکی برای خودش یک اتاق لازم دارد چون دوباره بویناک شده است. تو هم فقط در صورتی مایلی اتاق دیگر را با حوآ شریک شوی که به سؤال‌هایت پاسخ دهد. پس شاید تا مدتی در همین هال دنج بخوابی.

«تو چند سال گذشته... با یه عده کار می‌کردم.» تانکی ناگهان محتاط شده که خیلی هم به او می‌آید. «اغلب از دانشمندای دیگه که اون‌ها هم سؤالایی می‌پرسیدن که کسی نمی‌خواست جواب بده. متخصصین زمینه‌های دیگه. ابلیسک‌ها رو ردیابی می‌کردیم تا جایی که می‌تونستیم. چند سالی می‌شه. توجه کردی که تو روش حرکتشون الگوهایی دیده می‌شه؟ اون‌ها هر جا که یه اوروگن به اندازه کافی ماهر حضور داشته باشه، همگرا می‌شن. جایی که کسی باشه که بتونه ازشون استفاده کنه. فقط دو تا داشتن به سمت تو توی تیریمو می‌اومدن، ولی همون‌ها برای برون‌یابی کافی بودن.»

اخم کرده به او نگاه می‌کنی. «به سمت من می‌اومدن؟»

«یا به سمت یه اوروگن دیگه نزدیک تو.» حالا راحت‌تر شده و دارد تکه‌ای میوه خشک از بساطش می‌خورد. به نگاه خیره تو بی‌توجه است. خون در رگ‌هایت منجمد می‌شود. «خطوط مثلثی تقریباً واضح بودن. بهتره بگیم تیریمو مرکز دایره بود. باید مدت زیادی اون‌جا بوده باشی. یکی از ابلیسک‌هایی که داشت می‌اومد سمتت، تقریباً ده سالی می‌شد که از ساحل شرقی تو اون مسیر بود.»

زمزمه می‌کنی: «اون بنفشه.»

تانکی نگاهت می‌کند. «آره. به خاطر اون شک کردم که هنوز زنده باشی. یه جورایی... ارتباط ابلیسکیه به اوروگن‌های خاص. نمی‌دونم سازوکارش چیه. نمی‌دونم چرا، ولی مشخصه و قابل پیش‌بینی.»

استنتاج. در بهت و گیجی سرت را تکان می‌دهی و او ادامه می‌دهد: «به‌هرحال هر دوشون تو دو سه سال گذشته سرعتشون زیاد شده بود، اومدم به منطقه و

تظاهر کردم که بی‌کوم هستم تا بهتر بتونم مطالعه‌شون کنم. واقعاً قصدم این نبوده که به تو نزدیک بشم، ولی بعد، اون اتفاق تو شمال افتاد و من فکر کردم مهمه که یه... ابلیسک‌چی دور و بر داشته باشیم... سعی کردم پیدات کنم. داشتم می‌رفتم تیریمو که تو رو تو اون کاروانسرا دیدم. شانس آوردم. می‌خواستم چند روزی دنبالت کنم ببینم بهت بگم کی هستم یا نه... ولی بعد، اون یه کرخوسا رو به یه مجسمه تبدیل کرد.» سرش را به سمت حوآ تکان می‌دهد. «به جاش تصمیم گرفتم دهنم رو ببندم و یه مدت مشاهده کنم.»

تا حدودی قابل درک است. «گفتی بیشتر از یه ابلیسک به سمت تیریمو می‌اومد.» لب‌هایت را خیس می‌کنی. «باید یکی می‌بود.» ابلیسک بنفش تنها موردی بود که با آن مرتبط بودی. تنها مورد باقیمانده.

«دو تا بود. اون بنفشه و یکی دیگه از مرز[1]». مرز صحرای بزرگی در شمال شرقی است.

سرت را تکان می‌دهی. «من هیچ‌وقت تو مرز نبودم.»

تانکی ساکت می‌شود. شاید کنجکاوی‌اش تحریک شده، شاید هم ناراحت شده است. «خب، چند تا اوروگن تو تیریمو بودن؟»

سه تا. ولی... «سرعتشون زیاد شد.» ناگهان فکرت از کار افتاده است. نمی‌توانی جوابش را بدهی. نمی‌توانی جمله را کامل کنی. در دو سه سال اخیر سرعتشان زیاد شده بود.

«آره. نمی‌دونستیم دلیلش چیه.» تانکی درنگ می‌کند و بعد کجکی نگاهت می‌کند، چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «تو می‌دونی؟»

اوچه دو سال بیشتر داشت. تقریباً سه ساله.

زیر لب می‌گویی: «برو بیرون. برو حمامی جایی. باید فکر کنم.»

تأمل می‌کند. معلوم است که می‌خواهد سؤال‌های بیشتری بپرسد ولی بعد سرت را بالا آورده و نگاهش می‌کنی و او بلافاصله بلند می‌شود تا برود. چند دقیقه بعد از آنکه آپارتمان را ترک می‌کند، وقتی پرده‌های سنگین پشت سرش می‌افتند ـ

---

1. Merz

آپارتمان‌ها اینجا در ندارند، پرده‌ها به خوبی فضای خصوصی را تأمین می‌کنند. ـ در سکوت می‌نشینی. سرت خالی است.

بعد به حوآ نگاه می‌کنی که کنار صندلی خالی تانکی ایستاده و منتظر نوبتش است.

می‌گویی: «پس تو یه سنگخواری.»

خیلی جدی با سر تائید می‌کند.

«به نظر می‌آد...» به او اشاره می‌کنی و مطمئن نیستی چطور بگویی. هیچ‌وقت واقعاً معمولی به نظر نمی‌رسیده است ولی اصلاً هم شبیه آن چیزی نیست که سنگخوارها باید باشند. موهای آن‌ها حرکت نمی‌کند. از پوستشان خون نمی‌آید. در کسری از دم به داخل سنگ می‌روند ولی ساعت‌ها طول می‌کشد تا پله‌ها را بپیمایند.

حوآ کمی جابه‌جا می‌شود و کوله‌اش را روی زانویش می‌گیرد. کمی در آن می‌گردد و بعد آن بقچه‌ی کهنه را که چند وقتی است ندیده‌ای، بیرون می‌آورد. پس آن را داخل کوله گذاشته است. بازش می‌کند و اجازه می‌دهد ببینی که تمام این مدت چه چیزی حمل می‌کرده است.

درون بقچه تا جایی که می‌توانی تشخیص دهی، قطعات کوچک زیادی از کریستال‌های تراشیده شده است. چیزی شبیه کوارتز یا شاید هم سنگ گچ، جز اینکه بعضی از قطعات، سفید کثیف نیستند بلکه به رنگ خون قرمزند. مطمئن نیستی ولی به نظرت می‌آید که بقچه از همیشه کوچک‌تر شده است. آیا چند تایی را گم کرده است؟

می‌گویی: «سنگن. داشتی... سنگ حمل می‌کردی؟»

حوآ درنگ می‌کند، بعد یکی از قطعات سفید را برمی‌دارد. بالا می‌آوردش. تقریباً اندازه‌ی ناخن شست تو است، چهارگوش و لب پریده. به نظر سخت می‌آید.

می‌خوردش. خیره شده‌ای و او دارد نگاهت می‌کند. لحظه‌ای آن را در دهانش می‌چرخاند انگار که می‌خواهد زاویه‌ی مناسب را بیابد یا شاید هم فقط دارد با زبانش بازی می‌کند و از مزه لذت می‌برد. شاید نمک است.

بعد فکش حرکت می‌کند. صدای خرد شدنی می‌آید که در سکوت اتاق خیلی بلند است. چند صدای خرد شدن دیگر هم بعد از آن می‌آید، نه به بلندی اولی ولی شکی باقی نمی‌گذارد که آنچه می‌جود، نمی‌تواند غذا باشد. بعد می‌بلعدش و لب‌هایش را خیس می‌کند.

اولین بار است که غذا خوردنش را می‌بینی.

می‌گویی: «غذا.»

«من.» یک دستش را دراز می‌کند و با ظرافت روی سنگ‌ها می‌گذارد.

کمی اخم می‌کنی چون کمتر از همیشه با عقل جور است. «خب اون... چیه؟ چیزی که باعث می‌شه مثل یکی از ماها به نظر بیای؟» نمی‌دانستی که آن‌ها می‌توانند چنین کاری بکنند، ولی به‌هرحال سنگخوارها از خودشان چیزی نمی‌گویند و استنطاق دیگران را هم تاب نمی‌آورند. تلاش‌های زیادی از دانشگاه ششم در آرکارا[1] را خوانده‌ای که دو فصل پیش یک سنگخوار را برای مطالعه اسیر کرده بودند. نتیجه، دانشگاه هفتم در دیبارس بود که وقتی ساخته شده بود که توانسته بودند به اندازه کافی کتاب از خرابه‌های دانشگاه ششم بیرون آورند.

«ساختار کریستالی یه محمل خوبه برای ذخیره‌ی غذا.» کلمات منطقی نیستند. بعد حواَ شمرده‌شمرده تکرار می‌کند: «این منم.»

می‌خواهی بیشتر بپرسی ولی تصمیمت را تغییر می‌دهی. اگر می‌خواست بفهمی، توضیح می‌داد. به‌هرحال این چیزی نیست که اهمیت دارد.

می‌پرسی: «چرا؟ چرا خودت رو این شکلی کردی؟ چرا همون شکلی که هستی... نموندی؟»

چنان نگاه مشکوکی به تو می‌اندازد که می‌فهمی چه سؤال احمقانه‌ای پرسیده‌ای. اگر واقعاً می‌دانستی که چیست، آیا اجازه می‌دادی که با تو همراه شود؟ ولی اگر می‌دانستی که چیست، سعی هم نمی‌کردی که متوقفش کنی. هیچ‌کس جلوی کاری را که سنگخوارها می‌خواهند انجام دهند، نمی‌گیرد.

---

1. Arcara

می‌پرسی: «منظورم اینه که چرا به خودت زحمت دادی؟ نمی‌تونستی فقط... امثال تو می‌تونن از توی سنگ‌ها حرکت کنن.»

«آره، ولی من می‌خواستم با تو باشم.»

نکته قضیه همین‌جا است. «چرا؟»

«ازت خوشم می‌آد.» بعد شانه بالا می‌اندازد. شانه بالا می‌اندازد. مثل هر بچه‌ی معمولی که از او چیزی خواسته باشی و او یا نتواند و یا نخواهد که امتحان کند. شاید هم مهم نیست. شاید فقط یک انگیزه‌ی ناگهانی است. شاید هم بالاخره دنبال یک هوا و هوس دیگر برود. فقط این حقیقت که او یک بچه نیست، یک انسان زنگ زده‌ی معمولی نیست که احتمالاً فصل‌ها سن دارد، که از نژادی است که واقعاً پیروی از هوا و هوس برایشان ممکن نیست چون این کار خیلی سخت است، باعث می‌شود که بدانی این دروغی بیش نباید نباشد.

صورتت را می‌مالی. خاکستر روی دستانت می‌نشیند. تو هم نیاز به حمام داری. آهی می‌کشی و می‌شنوی که آهسته می‌گوید: «بهت آسیبی نمی‌رسونم.»

با شنیدن این پلک می‌زنی و دست‌هایت را آهسته پایین می‌آوری. اصلاً به فکرت هم خطور نکرده بود که ممکن است به تو آسیب برساند. حتی حالا که می‌دانی چیست و می‌دانی که چه کارهایی از او ساخته است... سخت است که فکر کنی موجود ترسناک مرموز و غیرقابل شناختی است و این بیشتر از هر چیز دیگر حاکی از آن است که چرا با خودش آن کار را کرده است. از تو خوشش می‌آید. نمی‌خواهد که از او بترسی.

می‌گویی: «خوب شد گفتی.» دیگر چیزی برای گفتن نیست. مدتی به هم نگاه می‌کنید.

بعد می‌گوید: «اینجا امن نیست.»

«آره، فهمیدم.»

کلمات قبل از آنکه بتوانی جلوی خودت را بگیری، با لحنی کنایه‌آمیز از دهانت می‌پرند. خب، جای تعجب دارد که کمی احساس بدخلقی کنی؟ خوب که فکر می‌کنی، تقریباً از زمانی که از تیریمو بیرون آمده‌ای، به آدم‌ها پریده‌ای. بعد یادت

می‌آید که این رفتار معمول تو با جیجا یا هیچ‌کس دیگر نبوده است، قبل از اینکه اوچه بمیرد. قبل از آن همیشه مراقب بودی که ملایم‌تر و خونسردتر باشی. هیچ‌وقت طعنه نمی‌زدی. اگر عصبانی می‌شدی، نشانش نمی‌دادی. این چیزی نیست که ایسان قرار بوده باشد.

خب، خیلی هم ایسان نیستی. در واقع فقط ایسان نیستی، دیگر نه.

شروع می‌کنی. «اونای دیگه که مثل تو هستن، اونایی که این‌جان.» صورت کوچکش از روی عصبانیت جمع می‌شود. متعجب ساکت می‌شوی.

به سردی می‌گوید: «اونا مثل من نیستن.»

خب پس که این‌طور. کار دیگری نداری.

می‌گویی: «باید بخوابم.» تمام روز راه رفته‌ای و با وجود اینکه به شدت به استحمام نیازمندی، ترجیح می‌دهی بیشتر از این با در آوردن لباس، نقطه ضعف به دست اهالی کستریما ندهی. به‌خصوص که آن‌ها با همان روش موذیانه مهربانانه‌شان شما را به اسارت گرفته‌اند.

حوآ سر تکان می‌دهد. بقچه‌ی سنگ‌هایش را می‌پیچد و می‌گوید: «من مراقبم.»

«اصلاً می‌خوابی؟»

«خیلی کم. کمتر از تو. الان خوابم نمی‌آد.»

چه خوب. به او بیشتر از مردم این کوم اعتماد داری. نباید داشته باشی، ولی داری.

بلند می‌شوی و به اتاق رفته، روی تشک دراز می‌کشی. چیز ساده‌ای است. حصیر و کتان را در رویه‌ای از کرباس ریخته‌اند ولی بهتر از زمین سفت و یا کیسه‌خواب خودت است. رویش می‌غلطی و به ثانیه نرسیده خوابت می‌برد.

بیدار که می‌شوی، مطمئن نیستی چقدر گذشته است. حوآ کنارت دراز کشیده، چندین هفته است که همین کار را می‌کند. نشسته و به او اخم می‌کنی. با احتیاط نگاهت می‌کند. بالاخره بلند می‌شوی و سرت را تکان داده با خودت غرغر می‌کنی.

تانکی به اتاقش برگشته است. صدای خروپفش را می‌شنوی. از آپارتمان بیرون

می‌روی. اصلاً نمی‌دانی ساعت چند است. بیرون با وجود ابرها و باران خاکستر، در نهایت می‌توانی بگویی روز است یا شب. یا ابرها روشنند و باران خاکستر می‌آید و یا باران خاکستر تیره و قرمزگونه است و هوا ابری است. ولی اینجا... دور و برت را نگاه می‌کنی و چیزی جز کریستال‌های عظیم درخشان نمی‌بینی؛ و شهری که مردم به طرزی غیرقابل باور روی آن‌ها ساخته‌اند.

روی پلتفرم محکم چوبی پشت در قدم می‌گذاری و به سمت نرده‌کشی ایمنی ضعیفش یک وری می‌شوی. ساعت هرچه هست، به نظر می‌رسد چندین دوجین آدم دارند آن پایین به کار و بارشان می‌رسند. به‌هرحال بهتر است چیزهای بیشتری راجع به این کوم بفهمی، قبل از اینکه اگر سعی کند مانع خروجت شود، نابودش کنی.

صداهای کوچکی در سرت زمزمه می‌کنند *یکا هم یک روگا است، آیا واقعاً با او مبارزه می‌کنی؟* این صداها را نادیده می‌گیری.

(در بی‌توجهی به صداهای کوچک استاد هستی.)

پیدا کردن راهی که از آن بتوان به سطح زمین رسید، در ابتدا دشوار است چون همه‌ی سکوها و پل‌ها و پله‌های آن برای ارتباط کریستال‌ها ساخته شده‌اند. کریستال‌ها در همه‌ی جهات پراکنده‌اند که باعث پراکندگی ارتباطات هم می‌شوند. قابل درک نیستند. باید از یک راه‌پله بالا رفته و دور یکی از ستون‌های عریض‌تر کریستالی بگردی تا راه پله‌های دیگری را بیابی که پایین می‌بردت و در آخر به سکویی برسی که هیچ پله‌ی دیگری ندارد و تو را وادار به بازگشتن می‌کند. چند نفری بیرونند و تو را با کنجکاوی یا دشمنی در مسیرشان برانداز می‌کنند، احتمالاً فقط به این دلیل که کاملاً مشخص است که در شهر تازه‌واردی. آن‌ها تمیزند و سر و صورت تو را خاکستر پوشانده است. آن‌ها سرحالند و لباس‌های تو به تنت زار می‌زند چون هفته‌ها است که فقط راه رفته‌ای و چیزی جز جیره‌ی سفری نخورده‌ای. نگاه‌هایشان ناراحتت کرده پس ترجیح می‌دهی مسیر را نپرسی.

ولی بالاخره به زمین می‌رسی. این پایین بیشتر مشخص است که دارید روی یک حباب سنگی عظیم راه می‌روید چون زمین شیب ملایمی به پایین دارد و

دورتادورت انحنایی دارد که یک کاسه‌ی بزرگ و قابل تشخیص را تشکیل می‌دهد. اینجا نوک تیز موجود تخم‌مرغی شکلی است که کستریما است. این پایین هم کریستال هست ولی آن‌ها صاف و صوف نیستند و تا کمرت می‌رسند، بزرگ‌ترینشان سه چهار متری بیشتر نیست. جداکننده‌های چوبی دور بعضی‌شان را گرفته است و در بعضی جاها هم لکه‌های سختی دیده می‌شود که در آن‌ها جای کریستال‌هایی که به منظور زیاد شدن فضا جابه‌جا شده‌اند، کم‌رنگ‌تر است. (متحیری که چطور این کار را کرده‌اند.) همه‌ی این‌ها چیزی شبیه هزارتو از مسیرهای متقاطع ساخته است که هر کدامشان تو را به یکی از نیازهای کوم رهنمون می‌شود. یک اجاق، یک آهنگری، یک شیشه‌سازی، یک نانوایی. در پایان بعضی از مسیرها چادر یا اردوگاه‌هایی می‌بینی که بعضی‌شان اشغال شده‌اند. معلوم است که همه‌ی ساکنین این کوم راحت نیستند روی تخته‌های چوبی به هم تکیه داده شده که چندین متر بالاتر از کفی پوشیده با سیخ‌های تیز است، راه بروند. چه بامزه.

(دوباره پیدایش شده است. آن طعنه نا-ایسان‌طور. گندش بزنند. از مهار کردنش خسته شده‌ای.)

پیدا کردن حمام‌ها راحت است چون رد پاهای خیس روی کف سنگی خاکستری سبز پیدا است. همه‌ی ردپاهای خیس به یک جهت می‌روند. مسیرشان را به عقب دنبال می‌کنی و با خوشحالی متوجه می‌شوی که حمام، استخر بزرگی از آب زلال در حال بخار است. دیوارهای استخر کمی بالاتر از کف طبیعی ژئود ساخته شده‌اند و کانالی از آن خارج می‌شود که فاضلاب را به یکی از چندین لوله‌ی برنجی بزرگ که به... جایی می‌روند، هدایت می‌کند. در سمت دیگر استخر نوعی آبشار به چشمت می‌آید که از لوله‌ی دیگری، آب ورودی استخر را تأمین می‌کند. آب احتمالاً آن‌قدر می‌چرخد که هر چند ساعت یک بار تمیز شود ولی به‌هرحال یک منطقه کاملاً مشخص برای شستشو در یک طرفش هست که نیمکت‌های بلند چوبی دارد و قفسه‌هایی که ملزومات مختلف را نگه می‌دارد. چند نفری آنجا دارند قبل از اینکه به استخر بزرگ‌تر بروند، خودشان را می‌سابند.

لخت شده‌ای و تقریباً کار سابیدنت پایان یافته که سایه‌ای رویت می‌افتد. تکانی می‌خوری و روی پایت می‌لغزی. روی نیمکت می‌افتی و قبل از آنکه فکر کنی شاید داری تند واکنش نشان می‌دهی، در زمین لنگر می‌اندازی. بعد تقریباً اسفنج صابونی از دستت رها می‌شود چون...

... لرنا است.

نگاه خیره‌ات را می‌بیند و می‌گوید: «بله، فکر کردم که ممکنه تو باشی ایسان.»

همچنان نگاهش می‌کنی. به نوعی تغییر کرده است. کمی سنگین‌تر و در عین حال لاغرتر شده، به همان شکلی که بر سر تو آمده، خسته‌ی سفر. چند... هفته شده است؟ یا چند ماه؟ حساب زمان از دستت در رفته. او اینجا چه می‌کند؟ باید در تیریمو باشد. رسک هرگز نمی‌گذاشت یک دکتر ترکشان کند...

اوه. درست است.

«در عجب بودم که ممکنه یکا بتونه تو رو به اینجا بکشونه؟» خسته است. خسته به نظر می‌رسد. زخمی در گوشه‌ی فکش دارد، یک پینه‌ی رنگ‌پریده هلالی‌شکل که به نظر نمی‌رسد به رنگ اصلی‌اش برگردد. جابه‌جا که می‌شود، همچنان نگاهش می‌کنی. می‌گوید: «از همه‌ی جاهایی که می‌شد ازشون سر در بیارم... تو هم این جایی. شاید سرنوشته، شایدم واقعاً خدایان دیگه‌ای غیر از پدر زمین هستن، اونایی که واقعاً یه کم به فکر ما هستن، شاید اینه. شاید اون‌ها هم شیطانن و این هم یه جور شوخی اون‌هاس. لعنت خدا اگه بدونم.»

می‌گویی: «لرنا...» که کمی کمک می‌کند.

چشم‌هایش را پایین می‌اندازد. یادت می‌آید که برهنه‌ای. «باید بذارم کارت رو تموم کنی.» بلافاصله نگاهش را به جای دیگری می‌دوزد. «بعدش صحبت می‌کنیم.» برایت مهم نیست که برهنگی‌ات را ببیند، یکی از بچه‌هایت را او به دنیا آورده است، ولی او سعی دارد مؤدب باشد. کاری که همیشه می‌کرده، مثل آدم با تو برخورد می‌کرده درحالی‌که می‌دانسته چه هستی و این بعد از همه‌ی غرایب

زندگی‌ات و بعد از همه‌ی تغییرهای زندگی‌ات خودش قوت قلبی است. عادت نداری که وقتی یک زندگی را ترک می‌کنی، چیزی از آن دنبالت بیاید.

از محوطه‌ی شستشو می‌رود. پس از لحظه‌ای می‌نشینی و کارت را تمام می‌کنی. دیگر کسی مزاحمت نمی‌شود ولی نگاه بعضی از اهالی کستریما را که حالا با کنجکاوی بیشتری نگاهت می‌کنند، می‌بینی. از میزان دشمنی نگاهشان هم کم شده که عجیب نیست، کلاً خیلی ترسناک به نظر نمی‌رسی. معمولاً اگر کسی فکر کند چیزی را نمی‌توان دید، از آن متنفر می‌شود.

ولی با این وجود... آیا آن‌ها می‌دانند یکا چیست؟ زن بلوند که با او به سطح زمین آمده بود، حتماً می‌داند. شاید یکا نقطه ضعفی از او دارد. چیزی که باعث می‌شود سکوت کند. هرچند به نظر نمی‌آید این‌طور باشد. یکا نسبت به چیزی که هست، خیلی باز به نظر می‌رسد، خیلی راحت راجع به آن با افرادی کاملاً غریبه صحبت می‌کند. خیلی کاریزماتیک است و زیادی به چشم می‌آید. طوری رفتار می‌کند انگار اوروگن بودن هم داشتن نوعی استعداد است، یا داشتن نوعی خصلت. چنین نگرشی را قبلاً فقط یک بار دیده‌ای. جایی که چنین چیزی در سطح کوم پذیرفته شده بود.

خوب که خیس می‌خوری و حس تمیزی پیدا می‌کنی، از حمام خارج می‌شوی. حوله نداری، فقط لباس‌های کثیف از خاکسترت همراهت بوده که در حمام آن‌ها را هم شسته و سابیده‌ای. آن‌ها هم کاملاً خیسند ولی تو آن‌قدر بی‌شرم نیستی که لخت و عور از میان یک کوم غریبه عبور کنی. به‌هرحال داخل ژئود هوا تابستانی است. پس همان کاری را می‌کنی که در تابستان‌ها می‌شود کرد، لباس‌های خیست را می‌پوشی تا به سرعت خشک شوند.

لرنا منتظرت است. می‌گوید: «از این‌طرف.» با تو به راه می‌افتد.

در میان هزارتوی پله‌ها و سکوها دنبالش می‌روی تا به یک کریستال خاکستری درشت می‌رسید که پنج شش متری از دیوار بیرون زده است. اینجا آپارتمانی دارد که از آپارتمان تو و حوآ و تانکی کوچک‌تر است ولی می‌توان در آن قفسه‌هایی پر از بسته‌های گیاهان دارویی و باندژهای تا شده دید. کاملاً قابل

حدس است که نیمکت‌های اتاق اصلی به عنوان تخت‌های موقتی استفاده می‌شود. هر لحظه ممکن است به یک دکتر احتیاج پیدا شود. تعارفت می‌کند که روی یکی از نیمکت‌ها بنشینی و روبه‌رویت می‌نشیند.

به آهستگی می‌گوید: «یه روز بعد از اینکه تو رفتی از تیریمو اومدم بیرون. اویامار، جانشین رسک، اونو یادت می‌آد؟ مردک احمق داشت یه انتخابات واسه فرمانده‌ی بعدی می‌چید. نمی‌خواست حالا که یه فصل داره می‌آد، مسؤولیت بپذیره. همه می‌دونستن رسک از اول هم نباید انتخابش می‌کرد ولی خانواده‌اش تو موضوع حقوق بازرگانی اثرات وقایع غربی یه حالی به رسک داده بود...» موضوع را رها می‌کند چون هیچ‌کدام از این‌ها دیگر اهمیتی ندارد. «به‌هرحال. نصف قوی‌پشت‌های لعنتی تو مستی و مسلح راه افتاده بودن بقیه رو متهم می‌کردن که روگا هستن یا طرفدار روگاهان. انبارها رو غارت می‌کردن. بقیه‌شونم همین کار رو می‌کردن ولی بی‌سروصداتر که خب بدتر بود. می‌دونستم دیر یا زود یاد من می‌افتن. همه می‌دونستن که من دوست تو بودم.»

پس این هم تقصیر تو است. به خاطر تو مجبور شده از جایی که باید برایش امن می‌بود، بگریزد. چشمانت را با ناراحتی پایین می‌اندازی. حالا او هم دارد از واژه‌ی روگا استفاده می‌کند.

«فکر می‌کردم می‌تونم برم به بریلینس[1] که قوم و خویش مادری‌م اون‌جا بودن. خودم رو نمی‌شناختن ولی می‌دونستن کی‌ام. می‌دونستن دکترم، خب... فکر کردم اون‌جا شاید به دردم بخوره. به‌هرحال بهتر از موندن تو تیریمو بود که بی‌محاکمه می‌کشتنم یا شایدم از گرسنگی می‌مردم. سرما که می‌اومد، قوی‌پشتا یا همه‌چی رو خورده بودن یا دزدیده بودن. فکر کردم...» درنگ می‌کند، لحظه‌ای به چشمانت می‌نگرد و باز نگاهش را به دستانش می‌دوزد. «فکر هم کردم اگه تند بیام، شاید تو جاده بهت برسم، ولی فکر احمقانه‌ای بود. نرسیدم.»

همیشه میانتان چیزی ناگفته بوده است. لرنا زمانی که در تیریمو بودی، به طریقی پی برده بود که چه هستی، تو چیزی نگفته بودی. آن‌قدر نگاهت کرده بود

1. Brilliance

تا به نشانه‌ها پی برده بود، آدم باهوشی است. پسر مکنبا همیشه از تو خوشش می‌آمد. فکر می‌کردی بالاخره از علاقه‌اش دست برمی‌دارد. حالا که فهمیده‌ای هنوز دست برنداشته، کمی با ناراحتی جابه‌جا می‌شوی.

ادامه می‌دهد: «شب که شد، زدم بیرون. از یکی از درزا نزدیک... نزدیک جایی که تو... جایی که سعی کردن متوقفت کنن.» دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و به آن‌ها نگاه می‌کند. دست‌هایش ثابتند ولی مرتب با شستش بند انگشتان دیگرش را می‌مالد، ژستی متفکرانه. «با سیل جمعیت اومدم. یه نقشه داشتم... ولی هیچ‌وقت قبل از این نرفته بودم بریلینس. آتیش زمین، قبلاً خیلی کم از تیریمو خارج شده بودم. فقط یه بار، اون‌وقتی که رفتم هیلژ[1] تحصیلات پزشکی‌م رو تموم کنم. حالا یا نقشه غلط بود یا من بلد نبودم درست ازش استفاده کنم، شایدم هر دو. قطب‌نما هم نداشتم. خیلی زود از جاده‌ی امپراتوری خارج شدم... رفتم به سمت جنوب‌شرقی درحالیکه فکر می‌کردم دارم می‌رم به سمت شمال... نمی‌دونم.» آهی کشیده سرش را می‌مالد. «وقتی فهمیدم گم شدم، آن‌قدر دور شده بودم که فقط امیدوار بودم اگه همون راه رو ادامه بدم، یه مسیر بهتر پیدا شه. بعد یه گروهی تو یکی از تقاطع‌ها سر و کله‌شون پیدا شد. راهزن و بی‌کوم و این‌جور چیزا. تا اون وقت با یه گروه کوچیکی بودم. یه مرد پیر رو که یه زخم بدی تو سینه‌اش داشت، مداوا کرده بودم، با دختر حدوداً پونزده ساله‌اش. راهزنا...»

حرفش را قطع می‌کند، فکش منقبض شده است. می‌توانی حدس بزنی چه اتفاقی افتاده است. لرنا یک مبارز نیست، ولی الان زنده است و این تنها چیزی است که اهمیت دارد.

«مارالد[2]، مَرده، خودش رو انداخت رو یکی‌شون. هیچ اسلحه‌ای نداشت ولی زنه یه کارد سنگین داشت. اصلاً نمی‌دونم فکر کرد چی‌کار می‌تونه بکنه.» نفس عمیقی می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «ولی بهم نگاه کرد، من دست دخترش رو گرفتم و... فرار کردم.» فکش را بیشتر می‌فشارد. متعجبی که صدای فشرده شدن

---

1. Hilge
2. Marald

دندان‌هایش را نمی‌شنوی. «اون هم بعداً ولم کرد. بهم گفت ترسو و خودش تنها رفت.»

می‌گویی: «اگه نبرده بودی‌ش، شما دو تا رو هم کشته بودن.» سنگ‌آموز چنین می‌گوید: *شرافت در زمان امنیت، بقا در زمانه‌ی تهدید.* بهتر است یک ترسوی زنده باشی تا یک قهرمان مرده.

لب‌های لرنا ناگهان باریک می‌شود. «اون وقت منم همین رو به خودم می‌گفتم، ولی بعد که اون رفت... لعنت به آتیش‌های زمین. شاید کاری که کردم، فقط به تعویق انداختن یه چیز حتمی بوده. یه دختر به سن اون، بدون اسلحه، تنها تو جاده‌ها...»

چیزی نمی‌گویی. اگر دختر سالم باشد و قدرت تطبیق خوبی هم داشته باشد، کسی می‌پذیردش، حتی اگر به عنوان یک بارور. اگر اسم حرفه‌ای بهتری داشته باشد یا اگر بتواند اسلحه و آذوقه پیدا کند و خودش را اثبات کند، اوضاع بهتر می‌شود. به‌هرحال شانسش با لرنا بیشتر بود تا بدون لرنا، ولی انتخاب خودش بوده است.

لرنا همچنان به دست‌هایش نگاه می‌کند. «حتی نمی‌دونم چی می‌خواستن.» احتمالاً از همان زمان این موضوع دارد از درون می‌خوردش. «ما چیز دیگه‌ای غیر از ساک اضطراری همراهمون نبود.»

قبل از آنکه بتوانی جلوی خودت را بگیری، می‌گویی: «اگه آذوقه‌شون داشته تموم می‌شده، همون هم بس بوده.» به‌هرحال انگار جوابت را نشنیده است.

«خلاصه همین‌طوری اومدم.» به تلخی می‌خندد. «آن‌قدر نگران اون بودم که اصلاً به خودم فکر نمی‌کردم که اوضام همون‌قدر خرابه.» درست است. لرنا هم یکی از اهالی معمولی سرزمین‌های میانه است درست مثل تو. با این تفاوت که قد و بالای معمول سانزی را به ارث نبرده و احتمالاً به همین دلیل هم این‌قدر زحمت کشیده تا توان ذهنی‌اش را به اثبات برساند. ولی بر حسب تصادف زیبا است؛ و بعضی‌ها این خصیصه را برای تولیدمثل مهم می‌دانند. بینی بلند کباکی، شانه‌ها و رنگ پوست سانزی، لب‌های ساحلی غربی... برای ذائقه کوم‌های سرزمین‌های

منصف، نژادش خیلی قروقاطی است ولی در استانداردهای سرزمین‌های جنوبی خیلی هم خوش‌قیافه است.

لرنا ادامه می‌دهد: «وقتی از کستریما می‌گذشتم، به نظرم متروکه اومد. بعد از اون داستان فرار و اینا خیلی خسته بودم. فکر کردم تو یکی از خونه‌ها بمونم شب رو. آتیشی بسازم و امیدوار باشم کسی نبینه. بعد از مدت‌ها یه غذای درست و حسابی بخورم و تو آرامش تصمیم بگیرم بعدش چی‌کار کنم.» لبخند ضعیفی می‌زند. «بیدار که شدم، محاصره شده بودم. بهشون گفتم دکترم، اونا هم منو آوردن این پایین. یه دو هفته‌ای می‌شه.»

سر تکان می‌دهی. بعد داستان خودت را تعریف می‌کنی و به خودت زحمت نمی‌دهی که دروغی بگویی یا چیزی را پنهان کنی. در رابطه با همه‌چیز و نه فقط قسمت مربوط به تیریمو. شاید احساس گناه می‌کنی. او حق دارد حقیقت را بداند.

بعد از اینکه هر دو ساکت می‌شوید، لرنا آهی می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد و به نرمی می‌گوید: «فکر نمی‌کردم تو یه فصل زندگی کنم. همه‌ی زندگی‌م داشتم به سنگ‌آموز گوش می‌دادم مثل بقیه... ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم واسه من اتفاق بیفته.»

همه این‌طور فکر می‌کنند. تو هم مطمئناً فکر نمی‌کردی علاوه بر چیزهای دیگر با پایان دنیا هم دست و پنجه نرم کنی.

لرنا پس از مدتی می‌گوید: «ناسان اینجا نیست.» آرام حرف می‌زند ولی تو از جا می‌پری. با دیدن حالت چهره‌ات نگاهش نرم می‌شود. «متأسفم، ولی اون‌قدری اینجا بودم که همه‌ی تازه‌واردای دیگه‌ی کوم رو ببینم. می‌دونم امیدوار بودی که پیداش کنی.»

ناسانی در کار نیست؛ و حالا مقصدی هم نیست، هیچ راه منطقی‌ای نیست که پیدایش کنی. ناگهان حتی از امید هم خالی می‌شوی.

لرنا یک‌دفعه به جلو خم شده و دست‌هایت را می‌گیرد. «ایسان.» متوجه می‌شوی که دست‌هایت دارند می‌لرزند. انگشتانش هنوز مال تو را نگه داشته‌اند. «پیداش می‌کنی.»

کلماتی بی‌معنی. چرندیاتی که قصدی جز تسلی بخشیدن ندارند. نومیدی دوباره هجوم می‌آورد و این بار سخت‌تر از آن بالا که جلوی یکا خودت را باخته بودی. دیگر تمام است. همه‌ی این سفر عجیب و غریب، سر پا نگه داشتن خودت، تمرکز کردن روی هدف... همه‌اش بی‌دلیل بوده است. ناسان رفته، گمش کرده‌ای و جیجا هرگز تقاص کاری را که کرده، پس نخواهد داد و تو...

اصلاً چه اهمیتی داری؟ چه کسی به تو اهمیت می‌دهد؟ خب، این مسئله اصلی است، نه؟ روزگاری کس و کاری داشتی که برایشان مهم بودی. روزگاری بچه‌هایی داشتی که تو را سرمشق قرار می‌دادند و با هر کلمه‌ات زندگی می‌کردند. یک روز ــ دو بار. سه بار. ولی دو بار اول حساب نمی‌شوند. ــ مردی بود که هر روز صبح کنارش از خواب بیدار می‌شدی؛ که مثلاً برایش مهم بودی. روزی بین دیوارهایی زندگی می‌کردی که او برایت ساخته بود، در خانه‌ای که با هم ساخته بودید، در جامعه‌ای که انتخاب کرده بود تو را بپذیرد.

همه‌اش دروغ بود. همه‌چیز فقط به زمان نیاز داشت تا از هم بپاشد.

لرنا می‌گوید: «گوش کن.» صدایش باعث می‌شود پلک بزنی و این کار به افتادن اشک‌ها می‌انجامد. سیلی از اشک. آنجا در سکوت نشسته‌ای و گریه می‌کنی. روی نیمکت تو می‌آید، به او تکیه می‌دهی. می‌دانی که خوب نیست این کار را بکنی. ولی می‌کنی؛ و وقتی دستش را دور شانه‌ات می‌اندازد، در بغلش آرام می‌گیری. لااقل او دوستت است. همیشه هم خواهد بود. «شاید، شاید اینکه این‌جاییم چیز بدی نیست. با همه اتفاقایی که داره می‌افته، نمی‌شه فکری کرد. این کوم، عجیب غریبه.» نیشخندی می‌زند. «خیلی از اینجا خوشم نمی‌آد ولی بهتر از اون بالا بودنه. شاید اگه خوب فکر کنی، بتونی بفهمی جیجا کجا رفته.»

دارد سعی‌اش را می‌کند. سرت را کمی تکان می‌دهی ولی خالی‌تر از آنی که مخالفت جدی‌ای بکنی.

«جایی داری؟ اینجا رو به من دادن. باید به تو هم یه جایی داده باشن. یه عالم اتاق اینجا هست.» به تائید سر تکان می‌دهی و لرنا نفس عمیقی می‌کشد. «پس بریم اون‌جا. من رو به این دوستات معرفی کن.»

خودت را جمع‌وجور می‌کنی. از خانه‌ی او خارج می‌شوید و به جهتی می‌روید که فکر می‌کنی باید به سمت آپارتمان تو منتهی شود. در طول مسیر بیشتر می‌توانی به این فکر کنی که چقدر این کوم خارج از حد تصور عجیب است. از اتاقی عبور می‌کنید که داخل یکی از کریستال‌های سفیدتر و درخشان‌تر است. چندین طاقچه سینی تخت دارد مثل سینی‌های شیرینی‌پزی. اتاق گرد و خاک گرفته بلااستفاده‌ای هم هست که چیزهایی شبیه ابزارآلات شکنجه در آن می‌بینی، فقط انگار خیلی به درد نخورند. مطمئن نیستی یک جفت حلقه که با زنجیر از سقف آویزانند، چطور قرار است برای شکنجه استفاده شوند؛ و بعد پله‌های فلزی‌ای که توسط کسی ساخته شده که اینجا را ساخته است. پله‌های دیگری هم هست که جدیداً ساخته شده و کاملاً از آن اولی‌ها قابل‌تشخیص است، چون پله‌های اصلی زنگ نزده و اصلاً خراب نشده‌اند و فایده‌شان هم کاملاً معلوم نیست. روی نرده‌ها و در کنار مسیرها تزئینات عجیبی دیده می‌شود. صورتک‌های زینتی، درختان تاکی که به شکل گیاهانی که هیچ‌وقت ندیده‌ای درآمده‌اند، چیزی که شبیه نوشته است ولی فقط تشکیل شده از نشانه‌هایی نوک‌تیز با ابعاد مختلف. در واقع فکر کردنت به چیستی چیزهایی که می‌بینی، تو را از فکر و خیال بیرون می‌کشد.

انگشتانت را روی تزئیناتی شبیه یک کرخوسای به دام افتاده می‌کشی و می‌گویی: «دیوونگیه. اینجا بقایای یه تمدن مرده‌اس مث صدهزار جای دیگه تو *آرامش*. خرابه‌ها تله‌های مرگن. کوم‌های منصف تا جایی که می‌تونستن، با خاک یکسانشون کردن یا غرقشون کردن. این عاقلانه‌ترین کاریه که می‌شه باهاشون کرد. اگه اونایی که این رو ساختن زنده نموندن، چرا ما باید همون اشتباه رو تکرار کنیم؟»

«همه‌ی خرابه‌ها تله‌ی مرگ نیستن.» لرنا به کناره‌ی سکو می‌رود ولی سعی می‌کند از ستون کریستالی که سکو دورش قرار گرفته، دور نشود. چشمانش را مستقیماً به بالا دوخته است. عرق روی لب بالایی‌اش نشسته. نمی‌دانستی ترس از ارتفاع دارد. تیریمو همان‌قدر که کسل کننده بود، تخت هم بود. صدایش را به دقت خونسرد نگاه می‌دارد. «شایعاتی هست که می‌گه یومنس روی یه سری خرابه‌ی باقیمونده از تمدن‌های مرده ساخته شده.»

متذکر نمی‌شوی که حالا بیا و عاقبتش را ببین.

در عوض می‌گویی: «اینا هم باید مثل بقیه دیوار می‌ساختن.» ولی بعد کلامت را قطع می‌کنی چون به ذهنت می‌رسد که هدف، زنده ماندن است و بعضی وقت‌ها زنده ماندن نیاز به تغییر دارد. فقط به این خاطر که استراتژی‌های معمول کار کرده است ـ ساختن دیوار، پذیرفتن به‌دردبخورها و اخراج به‌دردنخورها، مسلح شدن و ذخیره کردن و امیدواری به بخت و اقبال ـ به این معنی نیست که باقی روش‌ها کار نخواهند کرد. ولی این؟ پایین رفتن از یک سوراخ و پنهان شدن در یک توپ پر از سنگ‌های تیز با یک مشت سنگخوار و روگا؟ خیلی غیرعاقلانه به نظر می‌رسد.

زیر لب نجوا می‌کنی: «اگه سعی کنن من رو اینجا نگه‌دارن، نشونشون می‌دم.»

اگر لرنا صدایت را شنیده باشد هم جوابی نمی‌دهد.

بالاخره آپارتمانتان را پیدا می‌کنی. تانکی بیدار شده و در حال است. دارد در کاسه‌ای بزرگ چیزی می‌خورد که از بار و بندیل تو نیامده است. چیزی شبیه نوعی پوره است و چیزهای کوچک زرد رنگی داخلش دارد که اول باعث می‌شود رویت را برگردانی. کاسه را کج می‌کند و می‌بینی که جوانه‌ی حبوبات است، غذای ذخیره شده‌ی معمول.

داخل که می‌شوی محتاطانه نگاهت می‌کند ولی اعترافاتش در مقایسه با چیزهای دیگری که امروز با آن‌ها مواجه شده‌ای، آن‌قدر کم اهمیتند که دستی برایش تکان می‌دهی و مثل همیشه روبه‌رویش می‌نشینی. خیالش راحت می‌شود.

لرنا مؤدب است ولی نسبت به تانکی جبهه دارد، تانکی هم نسبت به او همین حس را دارد تا وقتی که مرد اشاره می‌کند از وقتی که آمده، دارد از مردم کستریما آزمایش خون و ادرار می‌گیرد تا ببیند آیا کمبود ویتامین دارند یا خیر. تانکی که خم می‌شود تا باب صحبت را باز کند، لبخند می‌زنی. می‌پرسد: «ابزارت چیه؟» نگاه حریصانه‌ی آشنایی بر چهره دارد.

بعد حواَ می‌آید. تعجب می‌کنی چون نفهمیده بودی که بیرون رفته است. بی‌درنگ نگاه خیره‌ی سفید یخی‌اش را به لرنا دوخته و بی‌رحمانه بررسی‌اش

می‌کند. بعد چنان حالتی از آسودگی به خود می‌گیرد که متوجه می‌شوی تمام این مدت، از وقتی پا به این کوم عجیب گذاشته‌اید، در تنش بوده است.

این یکی را هم به گوشه‌ی ذهنت می‌سپاری تا در زمان دیگری کشف کنی چون حوآ می‌گوید: «ایسان، یکی اینجا هست که بهتره ببینی‌ش.»

«کی؟»

«یه مرد. از یومنس.»

هر سه نفرتان به او خیره می‌شوید. انگار چیزی را درست نفهمیده باشی، آهسته می‌پرسی: «چرا، باید بخوام کسی رو از یومنس ببینم؟»

«اون سراغت رو گرفت.»

سعی می‌کنی که صبور باشی. «حوآ، من کسی رو از یومنس نمی‌شناسم.» به‌هرحال، دیگر نه.

«اون می‌گه می‌شناسدت. ردت رو تا اینجا گرفته، وقتی فهمیده داری می‌آی اینجا زودتر خودش رو رسونده.» حوآ کمی اخم می‌کند انگار این موضوع اذیتش کرده باشد. «می‌گه می‌خواد تو رو ببینه، ببینه تونستی انجامش بدی؟»

«چی رو انجام بدم؟»

«فقط گفت اون کار رو.» چشمان حوآ اول به روی تانکی می‌لغزد، بعد به سمت لرنا رفته و بعد به تو بازمی‌گردد. شاید چیزی است که نمی‌خواهد آن‌ها بشنوند. «مثل توئه.»

«چی...» بسیار خوب. چشمانت را می‌مالی، نفس عمیقی می‌کشی و طوری می‌گویی که بداند نیازی به پنهانکاری نیست. «یه روگاس، باشه.»

«بله. نه، مث تو. اون...» حوآ که کلمه کم آورده، انگشتانش را در هم می‌پیچد. تانکی دهانش را باز می‌کند، به او چشم‌غره می‌روی. او هم به تو چشم‌غره می‌رود. پس از لحظه‌ای حوآ آه می‌کشد. «اون گفت، اگه راضی نشدی بری ببینی‌ش، بهت بگم که بهش مدیونی. به خاطر کوراندوم.»

یخ می‌زنی.

زیر لب می‌گویی: «آلاباستر.»

حواَ که صورتش شکفته، می‌گوید: «بله. همینه اسمش.» بعد بیشتر اخم می‌کند، این بار متفکرانه. «داره می‌میره.»

***

فصل دیوانگی: سه قبل از امپراتوری تا هفت امپراتوری. انفجار تله‌های کیاش[1] چندین دهانه از آتشفشان عظیم را (همان آتشفشانی که باعث فصل دوقلو شده بود که بر این باورند حدوداً ده هزار سال پیش حادث شده است.) تحریک کرده و ذخایر الیوین[2] را به همراه دیگر سنگ‌های تیره آتشفشانی به هوا پرتاب کرد. ده‌ها سال تاریکی منتج از آن نه تنها در نوع فصل ویران کننده بود، بلکه بیش از اثرات معمول فصلی به بیماری‌های ذهنی انجامید. ژنرال وریش سانزی توانست بسیاری از کوم‌های مبتلا را با استفاده از سلاحی روانشناختی که برای متقاعد کردن دشمنانش طراحی شده بود، قانع کند که دروازه‌ها و دیوارها، حفاظت قابل‌اطمینانی ارائه نمی‌کنند و اشباح در نزدیکی‌شان پرسه می‌زنند و بدین گونه بر آنان غلبه کرد. او روزی که دوباره اولین اشعه خورشید تابید، امپراتوریس نامیده شد.

- فصل‌های سانز.

1. Kiash
2. Olivine

۲۲
سینیت، تکه‌تکه شده

صبح روز پس از جشن ناهنجاری است که اهالی مو به مناسبت بازگشت کلالسو و غنیمت گرفتن چیزهای ارزشمند گرفته بودند. چیزهایی از قبیل سنگ‌های باکیفیت برای حکاکی‌های تزئینی، چوب‌های معطر برای ساخت مبلمان، پارچه‌های زربفت گران‌بها که دو برابر وزنشان الماس می‌ارزند و مقدار زیادی وجه نقد قابل معامله شامل اسکناس‌های درشت و مقدار زیادی ریسه مروارید. غذایی در کار نیست ولی با این پول‌ها می‌توان چندین قایق از هرچه نیاز داشته باشند، از سرزمین اصلی بخرند. هارلاس یک بشکه از آبجوی شیرین قوی‌اش را که از قطب جنوب برایش آورده بودند، به جشن آورده بود و نصف کوم هنوز از اثراتش در خوابند.

پنج روز از روزی که سینیت آتشفشانی را که تحریک کرده بود، خاموش کرده بود، می‌گذرد. آتشفشانی که یک شهر کامل را کشته بود؛ و هشت روز پس از آنکه دو کشتی با سرنشینانش را برای حفظ راز خانواده‌اش غرق کرده بود. انگار همه داشتند جنایات گروهی‌ای را که مرتکب شده بود، جشن می‌گرفتند.

از وقتی که از کشتی پیاده شده بودند تا حالا، هنوز در رختخواب بود. اینون هنوز به خانه نیامده بود. زن به او گفته بود که برود و داستان‌های سفر را برای اهالی کوم تعریف کند چون مردم انتظار داشتند این کار را بکند و زن نمی‌خواست که او به خاطر سودازدگی خودش به دردسر بیفتد. مرد، کورا را هم با خود برده بود چون کورا جشن دوست داشت. در جشن‌ها همه به او غذا می‌دادند و در

آغوشش می‌گرفتند. حتی سعی می‌کرد در قصه‌گویی به اینون کمک کند و از ته حلقش چیزهای نامفهوم فریاد بزند. پسرک بیشتر از آنچه قواعد موروثی به او اجازه دهد، شبیه اینون بود.

آلاباستر کسی بود که پیشش مانده بود و در سکوت زن با او حرف زده بود. وقت‌هایی که ترجیح می‌داد فکر نکند، مجبورش کرده بود پاسخ دهد. مرد گفته بود که می‌داند چه حسی دارد ولی نگفته بود چطور می‌داند، یا اینکه چه اتفاقی افتاده است که می‌داند، ولی به‌هرحال زن باورش کرده بود.

بالاخره سین می‌گوید: «بهتره بری. برو به قصه‌ها برس. بذار کورا بفهمه حداقل دو تا والد داره که به یه چیزی بیارزن.»

«احمق نباش. همه‌مون ارزشمندیم.»

«اینون فکر می‌کنه من مادر وحشتناکی‌ام.»

آلاباستر آه می‌کشد. «نه، فقط از اون نوع مادرایی نیستی که اینون می‌خواد باشی. ولی از اون نوع مادرایی هستی که پسرمون نیاز داره.» زن سرش را برمی‌گرداند که به او اخم کند. مرد شانه بالا می‌اندازد. «کوراندوم یه روزی قوی می‌شه. احتیاج به والدین قوی داره. من...» با تردید سخنش را قطع می‌کند. عملاً می‌فهمی که ترجیح داده موضوع را عوض کند. «بیا. یه چیزی برات آوردم.»

سین آهی کشیده و خودش را بالا می‌کشد. مرد کنار تخت دولا می‌شود و بسته‌ی پارچه‌ای کوچکی را باز می‌کند. وقتی علی‌رغم میل باطنی‌اش کنجکاو شده و نزدیک‌ترمی‌شود، دو حلقه سنگی صیقل خورده در آن می‌بیند که اندازه انگشتانش هستند. یکی از یشم و دیگری از صدف مروارید ساخته شده‌اند.

زن به او خیره می‌شود و مرد شانه بالا می‌اندازد. «خاموش کردن یه دهانه‌ی آتشفشانی فعال کاری نیست که یه چهار حلقه‌ای ساده بتونه انجام بده.»

لجوجانه می‌گوید: «ما آزادیم.» حتی اگر واقعاً حس آزادی ندارد. به‌هرحال او آلیا را سر پا کرده و مأموریتی را که فالکروم او را برای انجامش فرستاده بود، به انجام رسانده بود، هرچند شکسته‌بسته و با تأخیر. وقتی به آن فکر می‌کند، باعث می‌شود به شکلی غیرقابل کنترل به خنده بیفتد، پس قبل از اینکه این اتفاق

بیفتد، این فکر را عقب می‌راند. «مجبور نیستیم دیگه اصلاً حلقه دستمون کنیم یا لباس فرم سیاه بپوشیم. چندین ماهه موهام رو کلوچه‌ای جمع نکردم. تو هم لازم نیست ترتیب هر زنی رو که واست می‌فرستن، مثل یه اسب تخمی بدی. گور بابای فالکروم.»

باستر غمگینانه کمی لبخند می‌زند. «نمی‌تونیم سین. یکی از ما باید کورا رو آموزش بده...»

«لازم نیست برای هیچ کاری آموزشش بدیم.» دوباره دراز می‌کشد. دلش می‌خواهد مرد برود. «بذار چیزای اولیه رو از اینون و هارلاس یاد بگیره. همین‌قدر واسه این مردم بس بوده که قرن‌ها دووم بیارن.»

«اینون نمی‌تونست اون آتیش رو مهار کنه سین. اگه سعی می‌کرد، ممکن بود تفتگاه زیرش رو عریض‌تر کنه و یه فصل رو به وجود بیاره. تو دنیا رو از این اتفاق نجات دادی.»

«پس بهم مدال بده نه حلقه.» به سقف زل زده است. ادامه می‌دهد: «من خودم دلیل به‌وجود اومدن اون آتیش بودم از اول، پس شایدم چیزی رو واقعاً نجات ندادم.»

آلاباستر جلو می‌کشد تا طره‌ای از مویش را از صورتش کنار بزند. حالا که زن موهایش را باز می‌گذارد، او خیلی این کار را می‌کند. زن همیشه کمی بابت موهایش سرافکنده بوده است. مجعد است ولی اصلاً استحکام در آن نیست. خواه از نوع سفتی صاف موهای سانزی یا از نوع سفتی وزخورده‌ی موهای ساحلی. چنان ترکیب پستی از سرزمین‌های میانه است که حتی نمی‌داند کدام یک از اجدادش را به خاطر موهایش مقصر بداند. خوبی‌اش این است که حداقل جلوی دست و پایش را نمی‌گیرند.

مرد با چنان ملایمتی می‌گوید: «ما همینیم که هستیم.» که گریه‌اش می‌گیرد. ادامه می‌دهد: «ما میسالمیم، نه شمشنا. داستانش رو شنیدی؟»

انگشتان سینیت با یادآوری درد به هم می‌پیچند. «آره.»

«از محافظت، نه؟ دوست دارن این یکی رو واسه بچه‌ها تعریف کنن.»

باستر جابه‌جا می‌شود تا به پایه‌ی تخت تکیه دهد. پشتش به او است و لم داده است. سینیت فکر می‌کند که از او بخواهد آنجا را ترک کند ولی این را به زبان نمی‌آورد. نگاهش نمی‌کند و هیچ ایده‌ای ندارد که دارد با بسته حلقه‌هایی که نگرفته بودشان، چه می‌کند. تا جایی که به او مربوط است، می‌تواند بخوردشان.

«محافظ منم همین چرندیات رو به خوردم می‌داد سین. میسالم هیولا که تصمیم گرفته بود با یه ملت بجنگه و بدون دلیل خاصی امپراتور سانز رو بکشه.»

سینیت علی‌رغم میل باطنی‌اش اخم می‌کند. «دلیلی داشته؟»

«اوه، به زمین شیطان، البته که داشته. کله‌ات رو به کار بنداز.»

سرزنش مرد ناراحتش می‌کند و این ناراحتی بی‌علاقگی‌اش را تشدید می‌کند. آلاباستر خوب پیر با ناراحت کردنش دارد سعی می‌کند حالش را بهتر کند. زن سرش را برمی‌گرداند تا به پشت سر مرد زل بزند. «خب، چی بوده دلیلش؟»

«ساده‌ترین و مهم‌ترین دلیل‌ها، انتقام. امپراتور آنافومث[1] بوده و این داستان مال بعد از پایان فصل دندانه. همون فصلی که تو هیچ مدرسه‌ای زیاد راجع بهش حرف نمی‌زنن. تو کوم‌های شمالی یه قحطی فراگیر بوده. لرزه‌ای که باعث فصل شده، نزدیک قطب شمال بوده و اونا بیشتر آسیب دیدن. فصل یه سال دیرتر به سرزمین‌های منصف و جنوبی رسیده...»

«از کجا می‌دونی؟» این چیزی نیست که سین هیچ‌وقت در بوته‌های نوآموزان یا هر جای دیگری شنیده باشد.

آلاباستر شانه بالا می‌اندازد و تخت می‌لرزد. «من اجازه نداشتم با بقیه‌ی نوآموزای هم‌دوره‌ام آموزش ببینم. قبل از اینکه خیلی از اون‌ها موهای بلوغشون ظاهر بشه، من حلقه داشتم. راهنماها برای جبرانش بهم اجازه می‌دادن تو کتابخونه‌ی ارشدها بگردم. خیلی براشون مهم نبود چی می‌خونم.» آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «تو مأموریت اولم هم، من... یه باستان‌شناسی بود که... اون... خب. ما غیر از کارای دیگه... حرف هم می‌زدیم.»

---

1. Anafumeth

زن نمی‌داند چرا آلاباستر در خصوص ارتباطاتش این‌قدر خجالتی است. در خیلی موقعیت‌ها او را دیده است، ولی خب شاید این چیزی نیست که از آن خجالت می‌کشد.

«به‌هرحال، اگه واقعیت‌ها رو کنار هم بذاری و اون چیزایی رو که بهمون یاد دادن بریزی دور، می‌شه نتیجه‌گیری کرد. اون موقع سانز یه امپراتوری جدید بوده، داشته یواش‌یواش به اوج قدرتش می‌رسیده. ولی بیشتر تو نیمه‌ی شمالی‌تر از سرزمین‌های منصف بوده. اون موقع یومنس پایتخت نبوده و خیلی از کوم‌های بزرگ سانزی اون‌قدر خوب آماده نشده بودن برای یه فصل که حالا آماده می‌شن. یه جوری آذوقه‌شون رو از دست دادن. آتیش، قارچ، خدا می‌دونه چی. برای زنده موندن همه‌ی کوم‌های سانزی سعی می‌کنن با هم همکاری کنن و به کوم‌های نژادهای ضعیف‌تر حمله می‌کنن.» لب‌هایش تاب برمی‌دارد. «در واقع اینکه به ما بگن نژاد ضعیف از اون‌جا شروع شده.»

سین می‌تواند تا اینجا را حدس بزند. «خب اونا آذوقه‌ی بقیه کوم‌ها رو گرفتن.» حوصله‌اش دارد سر می‌رود.

«نه. هیچ‌کس آخر اون فصل غذایی براش باقی نمونده بود. سانزی‌ها مردمشون رو گرفتن.»

«مردم؟ برای چ...» بعد متوجه می‌شود.

در یک فصل کسی نیاز به برده ندارد. هر کومی قوی‌پشت‌های خودش را دارد و اگر بیشتر بخواهد هم بی‌کوم‌ها همیشه هستند تا در قبال غذا کارهایشان را انجام دهند. وقتی اوضاع خیلی خراب شود، گوشت انسان به دلایل دیگری ارزش پیدا می‌کند.

آلاباستر بی‌توجه به سین که آنجا دراز کشیده و کم مانده بالا بیاورد، می‌گوید: «آره دیگه، اون فصلی بود که توش سانزی‌ها واسه نازک‌خوری اشتها پیدا کردن. حتی بعد که فصل تموم شد و دوباره چیزای سبز از زمین در اومدن و چارپاها گیاه رو تبدیل کردن و از خواب زمستونی بلند شدن هم این عادت از سرشون نیفتاد. دسته‌هایی می‌فرستادن واسه شکار کوم‌های کوچیک و تازه شکل

گرفته که متحد سانزی نداشتن. منابع مختلف رو جزئیات اتفاق‌نظر ندارن ولی یه چیزی رو همه قبول دارن. میسالم باقیمونده‌ی یکی از همین حمله‌ها بود که توش خانواده‌اش رو از دست داد. یحتمل بچه‌هاش رو واسه سفره‌ی خود آنافومث سر بریدن. ولی حدس می‌زنم این قسمتش شاخ و برگ اضافی باشه واسه تأثیرگذارتر کردن داستان.» آلاباستر آه می‌کشد. «به‌هرحال مرده بودن و همه‌اش هم تقصیر آنافومث بوده پس تصمیم می‌گیره آنافومث رو به خاطر این بکشه. هر مرد دیگه‌ای هم بود، همین کار رو می‌کرد.»

ولی یک روگا هر مردی نیست. روگاها حق ندارند عصبانی شوند یا عدالت بخواهند، یا از چیزی که دوست دارند، محافظت کنند. برای فرض چنین حقوقی، شمشنا او را کشته بود... و با انجام این کار به قهرمان تبدیل شده بود.

سینیت همه‌ی این‌ها را در سکوت هضم می‌کند. آلاباستر کمی جابه‌جا می‌شود و سین حس می‌کند که بسته‌ی کوچک را به کف دست باز زن می‌فشارد.

مرد می‌گوید: «اوروگن‌ها فالکروم رو ساختن.» تقریباً هیچ‌وقت نشنیده بگوید اوروگن. «ما این کار رو کردیم چون به نسل‌کشی تهدید شده بودیم. این کار رو کردیم که یه قلاده دور گردن خودمون بندازیم، ولی نمی‌شه انکار کرد که خودمون این کار رو کردیم. دلیل اینکه سانز قدیم این‌قدر قدرتمند شد و تونست دووم بیاره، ما بودیم؛ و دلیل اینکه هنوز به نصف دنیا فرمانروایی می‌کنه. حتی اگه هیچ‌کس این رو قبول نداشته باشه. خودمون بودیم که تشخیص دادیم گونه‌مون می‌تونه چقدر شگفت‌انگیز باشه اگه یاد بگیریم استعدادی رو که باهاش به دنیا اومدیم، به مسیر درست هدایت کنیم.»

«این یه نفرینه نه یه استعداد.» سینیت چشمانش را می‌بندد ولی بسته را کنار نمی‌زند.

«اگه بهترمون کنه، یه استعداده. اگه بذاریم نابودمون کنه، یه نفرینه. کسی که این تصمیم رو می‌گیره خودتی، نه راهنماها، یا محافظا یا هر کس دیگه‌ای.» دوباره جابه‌جا می‌شود و تخت با خم شدن آلاباستر رویش کمی حرکت می‌کند.

لحظه‌ای بعد لب‌های مرد را روی پیشانی‌اش احساس می‌کند، خشک و تائید کننده. بعد دوباره روی زمین کنار تخت می‌نشیند و دیگر چیزی نمی‌گوید.

پس از مدتی زن با صدایی خیلی آهسته می‌گوید: «فکر کنم یه محافظ دیدم. توی آلیا.»

آلاباستر مدتی پاسخ نمی‌دهد. فکر می‌کند دیگر جوابی نخواهد شنید که مرد می‌گوید: «اگه دوباره بخوان بهمون آسیب بزنن، همه‌ی دنیا رو زیر و زبر می‌کنم.»

زن فکر می‌کند *ولی ما به‌هرحال آسیب می‌بینیم.*

با این وجود به طریقی این حرفش اطمینان‌بخش است. شکلی از دروغ که نیاز به شنیدنش دارد. سینیت چشمانش را بسته نگاه داشته و مدتی طولانی تکان نمی‌خورد. خواب نیست، فکر می‌کند. آلاباستر کنارش می‌ماند و زن از این بابت بی‌نهایت خوشحال است.

***

دنیا سه هفته بعد در زیباترین روزی که سینیت تا آن وقت دیده، پایان می‌یابد. آسمان تا دوردست‌ها صاف است و فقط گه‌گاهی ابری دیده می‌شود. دریا آرام است و حتی باد همیشگی یک بار هم که شده، به جای اینکه سرد و جانکاه باشد، گرم و مرطوب است.

چنان زیبا است که تقریباً تمام کوم به بلندی‌ها آمده‌اند. آن‌هایی که سالم و ورزیده‌اند، آن‌هایی که نیستند را روی پله‌ها کول کرده‌اند و بچه‌ها زیر دست و پای همه می‌دوند تا به کشتنشان دهند. آن‌هایی که نوبت آشپزی‌شان است، کیک ماهی و تکه‌های میوه و توپک‌هایی از غلات آغشته به سس را در سبدهای کوچکی گذاشته‌اند که می‌توان به راحتی حملشان کرد و هر کس برای خودش پتویی آورده است. اینون سازی آورده که سینیت قبلاً ندیده، چیزی شبیه طبل با زه‌های گیتار که اگر روزگاری پایش به یومنس باز می‌شد، قطعاً ساز محبوبی می‌شد. کوراندوم با آلاباستر است. سینیت یک کتاب داستان واقعاً بیخود همراه آورده که کسی در یک کشتی غارت شده پیدا کرده، از آن چیزها که با

خواندن صفحه‌ی اولش شروع کرده به نخودی خندیدن. البته بعد ادامه‌اش داده است. عاشق کتاب‌هایی است که فقط برای تفریحند.

اهالی روی شیب پشت یک پرتگاه که بیشتر باد را مهار کرده، پراکنده شده‌اند، جایی که نور خورشید، کافی و درخشان است. سینیت زیراندازش را دور از دیگران پهن می‌کند ولی بقیه به سرعت به حریمش وارد شده و بساطشان را نزدیکش پهن می‌کنند و وقتی بهشان خیره می‌شود، نیشخندی تحویلش می‌دهند.

در سه سال گذشته به این نتیجه رسیده که اغلب اهالی مو به او و آلاباستر به چشم حیوانات وحشی‌ای می‌نگرند که تصمیم گرفته‌اند سکونتگاه آدمیان را بی‌خطر نگه‌دارند، حیواناتی که ممکن نیست متمدن شوند، تقریباً دوست‌داشتنی هستند یا لااقل آزار و اذیت سرگرم‌کننده‌ای دارند. پس وقتی می‌بینند که مشخصاً به کمک نیاز دارد ولی حاضر نیست که این را بپذیرد، بدون پرسش کمکش می‌کنند. آن‌ها مدام آلاباستر را مثل حیوانی خانگی لوس می‌کنند، بغلش می‌کنند، دستانش را می‌گیرند و به رقص وامی‌دارندش. سین خوشحال است که لااقل با او این کار را نمی‌کنند. ولی خب همه می‌دانند که آلاباستر از اینکه کسی لمسش کند، خوشش می‌آید و اینکه چقدر تظاهر به کناره‌جویی می‌کند، مهم نیست. احتمالاً این چیزها برایش در فالکروم معمول نبوده است، چون در آنجا همه از قدرتش بیم داشتند. شاید به همین شکل فکر می‌کنند که سین هم از احساس تعلق به یک گروه و مشارکت کردن و مشارکت داده شدن، لذت می‌برد و از اینکه دیگر لازم نیست در برابر همه‌کس و همه‌چیز از خود محافظت کند.

حق با آن‌ها است، ولی به این معنا نیست که چنین چیزی را برایشان اعتراف کند.

اینون مرتب کورا را به هوا می‌اندازد و آلاباستر سعی می‌کند تظاهر کند که از این کار نمی‌ترسد حتی اگر با هر پرتاب کورا به آسمان، اوروگنی‌اش خرده‌لرزه‌هایی در اقشار زیر آب‌های جزیره ایجاد می‌کند. هیمو[1] بازی شاعرانه‌ای

1. Hemoo

راه انداخته با سرودهایی که با موزیک همراهند و به نظر می‌رسد همه‌ی اهالی میشناسندشان؛ و اول[1] فرزند کوچک اوگ[2] روی پتوهای پهن‌شده می‌دود و ده نفری را لگد می‌کند تا بالاخره کسی می‌گیردش و قلقلکش می‌دهد؛ و سبدی حاوی بطری‌های سفالی کوچک از چیزی که وقتی سین بو می‌کشدش، بینی‌اش را می‌سوزاند، دست‌به‌دست می‌چرخد و...

و...

بعضی وقت‌ها فکر می‌کند می‌تواند این مردم را دوست بدارد.

شاید همین الان هم دوستشان دارد. مطمئن نیست، ولی بعد از آنکه اینون که کورا روی سینه‌اش به خواب رفته، خودش هم ولو می‌شود تا چرتی بزند و پس از آنکه بازی شعر و سرود جایش را به مسابقه‌ی جوک‌های مبتذل می‌دهد و وقتی با محتویات بطری آن‌قدر مست شده که دنیا شروع می‌کند به دور سرش چرخیدن... سینیت چشمانش را بالا می‌آورد و نگاه آلاباستر را غافلگیر می‌کند. خودش را روی یک آرنج نگه داشته تا کتاب مزخرفی را که بالاخره رهایش می‌کند، دید بزند. همین‌طور که دارد سرسری مرورش می‌کند، شکلک‌های مسخره و وحشتناکی از خودش درمی‌آورد. همزمان با دست آزادش با یکی از بافه‌های موی اینون بازی بازی می‌کند. هیچ شباهتی به نیمه‌هیولایی که فلدسپار در ابتدای این سفر با او راهی‌اش کرده بود، ندارد.

چشمان مرد بالا می‌آیند تا نگاهش کنند و فقط لحظه‌ای در آن‌ها احتیاط را می‌بیند. زن با تعجب پلک می‌زند. به‌هرحال او تنها کسی است که می‌داند زندگی مرد قبل از آنکه به آنجا بیاید، چگونه بوده است. آیا از اینکه او اینجا است و مدام آنچه را که می‌خواهد به دست فراموشی بسپارد، یادآور می‌شود، دلخور است؟

مرد لبخند می‌زند و زن در واکنشی ناخودآگاه اخم می‌کند. لبخند مرد بیشتر می‌شود: «هنوزم از من خوشت نمی‌آد، نه؟»

---

1. Owel
2. Ough

سینیت خرناس می‌کشد. «مهمه؟»

سرش را بازیگوشانه تکان می‌دهد و بعد دست دراز کرده و موی کورا را نوازش می‌کند. پسرک در خواب پیچ‌وتاب می‌خورد و چیزی زمزمه می‌کند و صورت آلاباستر نرم می‌شود. «دوست داری یه بچه‌ی دیگه داشته باشی؟»

سینیت که از تعجب دهانش باز مانده، می‌گوید: «البته که نه. این یکی رو هم نمی‌خواستم.»

«ولی الان هست؛ و قشنگه، نیست؟ یه همچین بچه‌های خوشگلی به دنیا می‌آری.» چرندترین چیزی است که کسی می‌تواند بگوید، ولی خب آلاباستر است دیگر. «می‌تونی بعدی رو از اینون داشته باشی.»

«بهتره قبل اینکه ما واسه ادامه‌ی نسلش تصمیم بگیریم، خودش حرفی بزنه.»

«اون عاشق کوراس و پدر خوبیه. همین الان هم دو تا بچه‌ی دیگه داره، خیلی‌هم خوبن، ولی *آرام* هستن.» لختی تأمل می‌کند. «تو و اینون هم ممکنه بچه‌تون *آرام* بشه. خیلی‌هم چیز وحشتناکی نمی‌شه اینجا.»

سینیت سرش را تکان می‌دهد ولی به ابزار جلوگیری از بارداری‌ای فکر می‌کند که زنان جزیره طریقه‌ی استفاده‌اش را به او نشان داده‌اند. فکر می‌کند شاید دیگر از آن استفاده نکند. ولی می‌گوید: «آزادی یعنی اینکه حالا خودمون کارایی رو که می‌کنیم، کنترل می‌کنیم نه کس دیگه.»

«آره، ولی حالا که می‌تونم به چیزایی که می‌خوام فکر کنم...» با بی‌قیدی شانه بالا می‌اندازد ولی در نگاه خیره‌اش به کورا و اینون تنشی خانه دارد. «هیچ‌وقت چیز زیادی از زندگی نخواستم. فقط خواستم که زندگی کنم. من مث تو نیستم سین. نیاز ندارم که خودم رو اثبات کنم. نمی‌خوام دنیا رو عوض کنم یا به مردم کمک کنم، یا موجود بزرگی باشم. من فقط... اینو می‌خوام.»

می‌فهمد چه می‌گوید. با همه مردم مو زیر آفتاب دراز می‌کشد؛ و هر دو در آسودگی از این حس یک کل بودن و خرسندی لذت می‌برند. چون می‌توانند.

البته که چیزی نیست که دوام بیاورد.

اینون که می‌نشیند و رویش سایه می‌اندازد، سینیت بیدار می‌شود. نمی‌خواسته چرت بزند ولی خوبش را هم زده و الان خورشید دارد به سمت اقیانوس پایین می‌رود. کورا دارد سروصدا می‌کند. سینیت نشسته، صورتش را با یک دست می‌مالد و دست دیگرش را دراز می‌کند تا ببیند پوشک بچه خیس است یا نه. مشکلی در این سمت ندارد ولی صدایی که از خود در می‌آورد، عصبی است. خواب که از سرش می‌پرد، می‌فهمد که چرا. اینون نشسته و کورا را بی‌توجه با یک دست گرفته و با اخم به آلاباستر نگاه می‌کند. آلاباستر روی پاهایش است و بدنش منقبض است.

زیر لب می‌گوید: «یه چیزی...» رویش به سمت سرزمین اصلی است. ممکن نیست بتواند چیزی ببیند. پرتگاه جلوی دید را گرفته است. ولی به‌هرحال از چشمانش استفاده نمی‌کند.

سین اخم می‌کند و او هم آگاهی‌اش را جلو می‌فرستد. نگران است که سونامی‌ای باشد یا حتی چیزی وحشتناک‌تر، ولی چیزی نیست.

یک هیچ‌چیز ضایع. باید چیزی باشد. یک صفحه‌ی مرزی بین جزیره مو و سرزمین اصلی هست، صفحات مرزی هیچ‌وقت آرام نیستند. جهش و چرخش داشته و به میلیون‌ها روش مرتعش می‌شوند، به گونه‌ای که فقط یک روگا می‌تواند اندریافت کند، مثل الکتریسیته که مهندس‌ها می‌توانند از توربین‌های آبی و خمره‌های مواد شیمیایی بیرون بکشند. ولی ناگهان به طرزی غیرممکن صفحه‌ی مرزی کاملاً آرام اندریافت می‌شود.

سینیت که گیج شده، به آلاباستر نگاه می‌کند ولی توجهش به کوراندوم منحرف می‌شود که در میان دست‌های اینون تقلا می‌کند و شیون راه انداخته و بهانه می‌گیرد. او بچه‌ای نیست که معمولاً این کارها را بکند. آلاباستر هم به بچه نگاه می‌کند. حالت صورتش به چیزی پیچیده و وحشتناک تغییر می‌یابد.

می‌گوید: «نه.» سرش را تکان می‌دهد. «نه. نه، بهشون اجازه نمی‌دم. دیگه نه.»

«چیه؟» سینیت به او خیره شده و سعی دارد وحشتی را که دارد در خودش

زیاد و زیادتر می‌شود، انکار کند. دیگران دارند دور و برشان بلند شده، پچ‌پچ می‌کنند و هشیار می‌شوند. همه این‌ها را ندیده حس می‌کند. چند نفری بالای پرتگاه می‌روند تا ببینند چه شده است. «باستر، چیه؟ به خاطر زمین...»

مرد صدایی از خودش درمی‌آورد که کلمه نیست، فقط دارد نفی می‌کند؛ و ناگهان شروع می‌کند به دویدن روی شیب به سمت پرتگاه. سینیت به پشت سرش خیره می‌شود و بعد به اینون که حتی از او هم متعجب‌تر است. اینون سرش را تکان می‌دهد، ولی مردمی که پشت سر باستر به بالای پرتگاه دویده‌اند، حالا دارند فریاد می‌زنند و به بقیه علامت می‌دهند. مشکلی هست.

سینیت و اینون هم با بقیه از شیب بالا می‌روند. همه با هم به آن بالا می‌رسند و همگی به آن سمت از اقیانوس نگاه می‌کنند که به سرزمین اصلی می‌رسد.

چهار کشتی کوچک که دارند نزدیک می‌شوند، در افق دیده می‌شوند.

اینون ناسزایی می‌گوید و کورا را به سینیت می‌دهد. نزدیک است بیندازدش ولی بعد محکم بغلش می‌کند. اینون درون جیب‌هایش را می‌گردد تا بالاخره دوربین جاسوسی کوچکش را پیدا می‌کند. دقیقه‌ای از داخلش نگاه می‌کند و بعد اخم می‌کند. سینیت سعی می‌کند کورا را آرام کند ولی نمی‌تواند. کورا تسلی‌ناپذیر است. اینون دوربینش را پایین می‌آورد، سینیت بازویش را چنگ می‌زند و کورا را به بغلش می‌دهد و بعد دوربین را از دستش می‌گیرد.

چهار کشتی حالا بزرگ‌ترند. بادبان‌هایشان سفید و معمولی‌اند. نمی‌تواند بفهمد چه چیزی آلاباستر را آن‌قدر ناراحت کرده است؛ و بعد اشکالی را ایستاده روی دماغه‌ی یکی از کشتی‌ها می‌بیند.

زرشکی پوشیده‌اند.

شوکه می‌شود و نفس در سینه حبس می‌کند. قدمی به عقب رفته چیزی می‌گوید که اینون باید بشنود ولی قدرتی در صدایش نیست و تقریباً غیرقابل شنیدن است. اینون دوربین را که انگار دارد از دستش می‌افتد، می‌گیرد. باید کاری بکنند، باید کاری بکند، تمرکز کرده و بلندتر می‌گوید: «محافظا.»

اینون اخم می‌کند. «چطوری...» زن نگاهش می‌کند که چطور او هم دارد کم‌کم می‌فهمد که معنایش چیست. مرد با تعجب نگاهش را برمی‌گرداند و بعد سر می‌جنباند. اینکه چطور مو را پیدا کرده‌اند، مهم نیست. نمی‌توان بهشان اجازه‌ی پایین آمدن در جزیره را داد. اجازه ندارند زنده بمانند.

از لبه‌ی پرتگاه عقب رفته و می‌گوید: «کورا رو بده یکی نگه داره.» حالت چهره‌اش سخت شده است. «بهت احتیاج داریم سین.»

سینیت سری پایین آورده و دور و بر را نگاه می‌کند. دیلاشت[1] که یکی از معدود سانزی‌های کوم است، با بچه‌ی کوچکش که شش ماهی بزرگ‌تر از کورا است، دارد برمی‌گردد. قبلاً در اوقاتی که سینیت مشغول بوده، گه‌گداری کورا را نگه داشته و به او شیر داده بود. سینیت دست تکان داده و به سویش می‌دود. می‌گوید: «لطفاً.» کورا را به بغلش می‌دهد. دیلاشت با سر قبول می‌کند.

ولی کورا خیلی موافق این برنامه نیست. به سینیت چسبیده، جیغ می‌کشد و لگد می‌پراند... شیطان زمین، کل جزیره ناگهان می‌لرزد. دیلاشت تلوتلو می‌خورد و بعد با وحشت به سینیت نگاه می‌کند.

زیر لب می‌گوید: «لعنت.» کورا را پس می‌گیرد. پسرک را به کمرش می‌زند ـ بچه بلافاصله آرام می‌شود. ـ و می‌دود تا به اینون برسد که دارد به سمت پله‌های فلزی دویده و با فریاد به خدمه‌ی کلالسو دستور می‌دهد تا کشتی را برای حرکت آماده کنند.

دیوانگی است. همین‌طور که می‌دود، با خود فکر می‌کند همه‌اش دیوانگی است. با عقل جور درنمی‌آید که محافظ‌ها توانسته باشند این محل را شناسایی کنند. اینکه دارند می‌آیند هم همین‌طور. چرا اینجا؟ چرا حالا؟ مو نسل‌ها است که بوده و کارش هم دزدی دریایی از کوم‌های ساحلی بوده است. تنها چیزی که فرق دارد، حضور سینیت و آلاباستر است.

صدای بی‌جانی را که دارد در مغزش حرف می‌زند، نشنیده می‌گیرد. *یه جوری دنبالتون کردن، می‌دونی که همین کار رو کردن، نباید برمی‌گشتی به آلیا. یه تله*

---

1. Deelashet

بود. هیچ‌وقت نباید می‌اومدی اینجا. به هرچی که دست می‌زنی، می‌میره.

به دست‌هایش نگاه نمی‌کند. برای اینکه قدردانی‌اش را به آلاباستر نشان دهد، غیر از چهار حلقه‌ای که فالکروم به او داده بود، حلقه‌های مرد را هم به دست کرده است. این دو تای آخری واقعی نیستند. هیچ آزمونی را برای به دست آوردنشان نگذرانده است. ولی چه کسی بهتر از مردی که ده تایشان را کسب کرده، می‌تواند قضاوت کند که آیا شایسته‌شان هست یا نه؟ و به لعنت زمین، او یک دهانه‌ی آتشفشانی فعال را که با یک ابلیسک شکسته و سنگخوار مرده درونش به وجود آمده بود، آرام کرده بود.

پس سینیت ناگهان و قاطعانه تصمیم می‌گیرد که به این محافظان زنگ‌زده نشان دهد چه کارهایی از یک شش حلقه‌ای ساخته است.

به سطح کوم می‌رسد که غرق آشوب است. مردم چاقوهای شیشه‌ای‌شان را بیرون کشیده و منجنیق‌ها و گلوله‌های زنجیر را از هر جایی که پنهان کرده بودند، بیرون آورده‌اند. ملزومات را جمع کرده و قایق‌ها را پر از نیزه‌های ماهیگیری می‌کنند. سین می‌دود تا از روی تخته به بالای کلالسو برود. اینون فریاد می‌زند که لنگر را بکشند. ناگهان به فکرش می‌رسد که آلاباستر کجا غیبش زده است.

زن روی عرشه‌ی کشتی متوقف می‌شود. وقتی می‌ایستد، زبانه‌هایی از اوروگنی حس می‌کند، آن‌قدر عمیق و قدرتمند که لحظه‌ای فکر می‌کند تمام دنیا می‌لرزد. تمام آب‌های بندر لحظه‌ای به رقص می‌آیند. سین شک دارد که جمعیت آن را تشخیص داده باشد.

ناگهان حدوداً نیم کیلومتری بندر، دیواری از دل دریا بالا می‌آید. یک بلوک عظیم از سنگ یک تکه، چنان صاف و مستطیلی شکل که انگار با اسکنه تراشیده باشندش، آن‌قدر بزرگ که بتواند ... اوه لعنتی ... کل بندر را مسدود کند.

«باستر! لعنت زمین...» غیرممکن است که در خروش صدای آب و هول و عظمت سنگی که آلاباستر دارد بالا می‌کشد و به بزرگی خود جزیره مو است، کسی صدایت را بشنود. چطور می‌تواند بدون لرزه یا تفتگاهی در آن نزدیکی

چنین کاری بکند؟ برای این کار نصف جزیره را باید به یخ زدن داد. ولی چیزی را از گوشه‌ی چشم می‌بیند و وقتی برمی‌گردد، ابلیسک بنفش را در دوردست‌ها تشخیص می‌دهد. نزدیک‌تر از قبل است. دارد به سمتشان می‌آید. این جواب چطور است.

اینون، خشمگین ناسزا می‌گوید. خوب می‌فهمد که آلاباستر به طرز احمقانه‌ای بیش از حد نیاز دارد از آن‌ها حمایت می‌کند، ولی به‌هرحال دارد این کار را می‌کند. غضبش جای خود را به تقلا می‌دهد. روی آب‌های دور کشتی مه بالا می‌آید و تخته‌های نزدیکشان در عرشه غژغژ کرده و سرماریزه بر آن‌ها می‌نشیند. دارد سعی می‌کند نزدیک‌ترین قسمت دیوار را بشکند تا بتواند بیرون رفته و بجنگد. دیوار ترک می‌خورد. صدای بوم نه چندان بلندی از پشتش می‌آید. آن قسمت از دیوار که توسط کشتی فرومی‌ریزد، یک بلوک سنگی دیگر پشتش است.

سینیت دست‌هایش را مشت می‌کند تا امواج آب را تنظیم کند. می‌توان از اوروگنی روی آب هم استفاده کرد، فقط سخت‌تر است. پس از زندگی طولانی در کنار چنین پهنه وسیعی از آب توانسته بالاخره دست انداختن به آن را یاد بگیرد. یکی از معدود چیزهایی است که اینون به او و آلاباستر آموخته است. آن‌قدر گرما و ذرات معدنی در آب هست که بتواند احساسشان کند و آب هم مثل سنگ حرکت می‌کند، قدری سریع‌تر، پس او می‌تواند دستکاری‌اش کند. ظرافت لازم دارد. دارد این کار را می‌کند و کورا را نزدیک خودش، در امنیت هاله خودش نگاه داشته است. تمرکز می‌کند تا امواج شوک با سرعتی کافی بفرستد تا امواجی را که به سمتشان می‌آید، بشکند. تقریباً کارش مؤثر است. کالالسو تکان‌های شدیدی می‌خورد و از مهارهایش جدا می‌شود. یکی از پایه‌های لنگرگاه می‌افتد ولی چیزی واژگون نمی‌شود و کسی نمی‌میرد. سینیت همین را هم نوعی پیروزی قلمداد می‌کند.

اینون نفس‌زنان می‌گوید: «چه غلطی داره می‌کنه؟» زن نگاهش را دنبال کرده و بالاخره آلاباستر را می‌بیند.

در بلندترین جای جزیره روی شیب‌ها ایستاده است. حتی از اینجا هم سین می‌تواند لکه‌های سرمای هاله‌اش را ببیند. هوای گرم‌تر اطرافش در نتیجه‌ی تغییر دما موج برمی‌دارد و رطوبت بادی که به او می‌وزد، به کورانی از برف تغییر شکل می‌دهد. اگر دارد از ابلیسک استفاده می‌کند، نباید به محیطش نیاز داشته باشد، نه؟ مگر آنکه آنچه می‌کند را حتی ابلیسک هم نتواند به تنهایی تغذیه کند.

سین می‌گوید: «آتیش زمین، باید برم اون بالا.»

اینون بازویش را می‌گیرد. با چشمانی گشاد شده و کمی ترسیده نگاهش می‌کند. «فقط جلو دست و پاش رو می‌گیریم.»

«نمی‌تونیم همین‌جا بمونیم و دست رو دست بذاریم. اون... قابل‌اطمینان نیست.» این را که می‌گوید، معده‌اش به هم می‌پیچد. اینون هرگز ندیده آلاباستر شکست بخورد. زن هم نمی‌خواهد اینون این را ببیند. آلاباستر اینجا در مو خیلی خوب است، تقریباً دیگر دیوانه نیست. ولی سین فکر می‌کند

چیزی که یه بار شکسته، بازم می‌شکنه. آسون‌تر از قبل.

سرش را تکان می‌دهد و سعی می‌کند کورا را به دستش بدهد. «باید برم. شاید بتونم کمک کنم. کورا نمی‌ذاره بدمش به کس دیگه... لطفاً...»

اینون ناسزا می‌گوید ولی بچه را می‌گیرد. پسرک به لباس اینون چنگ می‌زند و شستش را به دهان می‌برد. بعد سین می‌رود، از کنار کوم دویده و از پله‌ها بالا می‌رود.

وقتی بالاتر از سطح سد سنگی می‌رسد، بالاخره می‌تواند ببیند پشتش چه خبر است، لحظه‌ای از تعجب سکندری می‌خورد. کشتی‌ها خیلی به دیواری که باستر برای حفاظت از کوم بالا آورده است، نزدیک‌تر شده‌اند. ولی فقط سه تای آن‌ها، چون یکی از کشتی‌ها به گل نشسته و دارد به سختی تکان می‌خورد. نه، دارد غرق می‌شود. نمی‌تواند تصور کند چطور آن کار را کرده است. یکی دیگرشان هم به طرز عجیبی روی آب حرکت می‌کند. دکلش شکسته و جلوی کشتی بالا آمده و تیر ته کشتی نمایان است. این‌جا است که سینیت می‌بیند تخته‌سنگ‌هایی در پشت کشتی فرود آمده است. آلاباستر داشته سنگ به سوی

حرامزاده‌ها پرتاب می‌کرده است. اصلاً نمی‌داند چطور ولی دیدنش باعث می‌شود بخواهد از شادی فریاد بکشد.

دو کشتی دیگر از هم جدا شده‌اند. یکی مستقیم به سوی جزیره می‌آید و دیگری تغییر مسیر داده است. شاید می‌خواهد دور بزند، شاید هم می‌خواهد از بازه‌ی پرتاب سنگ‌های آلاباستر خارج شود. سین با خود می‌گوید *کور خوندی* و سعی می‌کند کاری را که با کشتی جنگی در آخرین نبرد کرده بود، تکرار کند و ستونی از سنگ بستر را از کف دریا بالا بیاورد تا کشتی را به سیخ بکشد. سه متر اطرافش را با یخ می‌پوشاند تا چنین کند، روی آب بین او و کشتی تکه‌ای یخ ضخیم ایجاد می‌شود، ستون سنگی را شکل داده و می‌لغزاند و شروع به بالا کشیدنش می‌کند...

متوقف می‌شود. قدرت جمع شده اوروگنی‌اش... پراکنده می‌شود. گرما و نیرو که می‌گریزند، نفس‌نفس می‌زند و بعد می‌فهمد که چه اتفاقی افتاده است. روی این کشتی هم یک محافظ هست. احتمالاً همه‌شان محافظ به همراه دارند و به این دلیل است که باستر تا الان همه را نابود نکرده است. او نمی‌تواند مستقیماً به یک محافظ حمله کند. فقط می‌تواند از خارج از دایره خنثی‌سازی محافظ، تخته سنگ به سمتشان پرتاب کند. زن حتی نمی‌تواند تصور کند این کار چقدر قدرت لازم دارد. مرد هرگز نمی‌توانست بدون ابلیسک چنین کاری بکند و اگر چنین ده حلقه‌ای دیوانه‌ای نبود که هست.

خب، اگر زن نمی‌تواند مستقیماً به آن‌ها ضربه بزند، معنی‌اش این نیست که نمی‌تواند راه دیگری بیابد. به دنبال کشتی‌ای که سعی کرده نابودش کند و حالا دارد به پشت جزیره می‌رود، در حاشیه‌ی کوم می‌دود تا در دیدرس نگهش دارد. آیا آن‌ها فکر می‌کنند راه دیگری هم برای بالا آمدن هست؟ اگر این‌طور فکر کنند، به شدت ناامید خواهند شد. بندر مو تنها بخشی از جزیره است که از بیرون قابل دسترسی است. باقی جزیره، یک تکه صخره با شیب عمودی دندانه‌دار است.

فکری به سرش می‌زند. نیشش را باز می‌کند و می‌ایستد. روی دست و پا می‌افتد تا تمرکز کند.

او قدرت آلاباستر را ندارد. حتی نمی‌داند چطور بدون راهنمایی او به ابلیسک بنفش برسد، بعد از آنچه در آلیا اتفاق افتاد، از امتحان کردنش هم می‌ترسد. صفحه‌ی مرزی خیلی از دسترسش دور است و در آن نزدیکی دهانه باز یا تفتگاهی هم نیست ولی خود مو هست. آن همه شیست سنگین پوسته‌پوسته‌ی دوست‌داشتنی.

خودش را پایین می‌اندازد. به عمق می‌رود، بیشتر. مسیرش را در طول پرتگاه‌ها و لایه‌های سنگ مو در جستجوی بهترین نقطه برای شکستن حس می‌کند. نقطه‌ای برای اتکا[1]. کلمه به خنده می‌اندازدش. بالاخره پیدایش می‌کند. خوب است. کشتی دارد جزیره را دور می‌زند.

سینیت همه‌ی گرما و ذره‌ذره‌ی زندگی را از سنگی در یک نقطه‌ی متمرکز بیرون می‌کشد، ولی رطوبت هنوز سر جایش است و در جریان فرمان سرمایش سینیت، یخ‌زده و منبسط می‌شود. هاله‌اش چرخیده تیز و دراز می‌شود تا مغز سنگ را مثل چاقویی که گوشت را می‌برد، قاچ بزند. حلقه‌ای از شبنم یخ‌زده دورش شکل می‌گیرد ولی این قابل مقایسه با قطعه یخ بلندی نیست که داخل سنگ دارد بزرگ می‌شود و با فشار به دو نیمش می‌کند.

بعد، وقتی کشتی به آن نقطه نزدیک می‌شود، افسار همه قدرتی را که از جزیره گرفته، رها می‌کند و به همان سمتی که از آن برخاسته، هلش می‌دهد.

یک قطعه باریک عظیم سنگی از وجه صخره جدا می‌شود. لحظه‌ای اینرسی در جای خود نگهش می‌دارد... و بعد با غرش توخالی کوتاهی از جزیره جدا شده و در همان نزدیکی به آب‌های زیرش سقوط می‌کند. سینیت چشم‌هایش را باز کرده، بلند شده و می‌دود. روی حلقه یخی دورش می‌لغزد. خسته شده، باید پس از چند قدمی آهسته‌تر برود. به پهلو خم می‌شود تا نفس بگیرد. ولی به موقع می‌رسد تا نتیجه‌ی کارش را ببیند.

ستون سنگی به‌طور قائم روی کشتی فرود آمده است. با دیدن عرشه شکسته

---

۱. در اینجا از لغت فالکروم در معنای عام استفاده شده است.

و شنیدن صدای فریادها خنده به لب‌هایش می‌آید. آدم‌های کشتی بـه درون آب افتاده‌اند. لباس‌هایشان با هم فرق می‌کند، باید اجیر شده باشند. ولی فکر می‌کند که چشمش لحظه‌ای لباس زرشکی رنگی را زیر سطح آب می‌بیند که با قسمتی از کشتی در حال غرق شدن به عمق کشیده می‌شود.

«حالا ازش محافظت کن آدمخوار لعنتی.» با خوشحالی بلند شده و دوباره به سمت آلاباستر می‌رود.

می‌بیندش که دارد از بلندی‌ها پایین می‌آید. مـرد کـوچکی کـه هنـوز هالـه سردش را به همراه دارد. لحظه‌ای از صمیم قلب ستایشـش مـی‌کنـد. بـا وجـود همه‌چیز، او فوق‌العاده است. ولی ناگهان غرش توخـالی عجیبـی از سـمت دریـا شنیده می‌شود و چیزی دور آلاباستر با فورانی از سنگ‌ها و دود و نیروی مخرب منفجر می‌شود.

او را به توپ بسته‌اند. توپ لعنتی. اینون چیزهایی در این رابطـه بـه او گفتـه بود. اختراعی است که در چند سال گذشته کوم‌های مناطق منصف رویـش کـار کرده‌اند. البته که محافظ‌ها یکی از آن را با خود دارند. سین از ترس روی زمـین ناهموار افتان و خیزان می‌رود. در میان دود ناشی از انفجار توپ نمی‌تواند درست باستر را ببیند ولی می‌تواند ببیند که افتاده است.

قبل از اینکه به او برسد هم فهمیده که آسیب دیده است. باد سرد دیگـر نمی‌وزد. آلاباستر را می‌بیند کـه روی دسـت و پـایش افتـاده و دورش را تـا چندین متر تکه‌های یخ پوشانده است. قبل از بیرونی‌ترین حلقه یخ می‌ایستد، اگر مرد بی‌هوش باشد، ممکن است نفهمد که او در بـازه‌ی قـدرتش اسـت.

«آلاباستر!»

مرد کمی جابه‌جا می‌شود، می‌تواند صدای ناله‌اش را بشنود. چقدر آسیب دیده است؟ سینیت لحظه‌ای در حاشیه یخ این‌پا و آن‌پا می‌کند ولی بـالاخره تصـمیم می‌گیرد که خطر را بپذیرد و به نزدیک‌ترین منطقـه اطـراف مـرد بشـتابد. مـرد هرچند به سختی، ولی هنوز نیفتاده است. سرش آویزان است. سـین رد خـون را که روی سنگ زیرش می‌بیند، معده‌اش پیچ می‌خورد.

وقتی به او می‌رسد، برای آنکه به او اطمینان دهد، می‌گوید: «کار اون یکی کشتی رو تموم کردم. اگه این یکی هنوز مونده، از پس این هم برمی‌آم.»

لاف می‌زند. مطمئن نیست چقدر قدرت برایش باقی‌مانده است. امیدوار است که ترتیب این یکی را داده باشد. ولی سرش را که بالا می‌آورد، فحشی می‌دهد. ظاهراً کشتی باقیمانده آسیب ندیده و همان‌جا است. به نظر می‌آید که لنگر انداخته و منتظر است. نمی‌تواند حدس بزند منتظر چه چیزی.

مرد می‌گوید: «سین.» صدایش از ترس کش می‌آید، یا از چیزی دیگر؟ «قول بده نمی‌ذاری کورا رو بگیرن. تحت هر شرایطی.»

«چی؟ البته که نمی‌ذارم.» جلوتر رفته و کنارش زانو می‌زند. «باستر...» مرد نگاهش را بالا آورده و به او می‌نگرد. انگار از انفجار توپ گیج است. چیزی پیشانی‌اش را بریده و مثل هر بریدگی دیگری در سر، زخمش خونریزی زیادی دارد. زن همه جایش را وارسی می‌کند، به سینه‌اش دست می‌کشد به این امید که آسیب بیشتری ندیده باشد. هنوز زنده است، پس توپ باید از نزدیک به خطا رفته باشد. ولی تکه‌ای سنگ با سرعت زیاد و در مکان اشتباه...

بالاخره مشخص می‌شود. دست‌هایش در قسمت مچ‌ها و پاها، از بالای زانو و بقیه‌اش، از ساق تا قوزک... نیستند. قطع یا منفجر نشده‌اند، بلکه هر کدام صحیح و سالم درست جایی هستند که زمین شروع می‌شود. آن‌ها را طوری تکان می‌دهد انگار به جای سنگ‌هایی که در آن گیر افتاده، آب هستند. زن با تأخیر تشخیص می‌دهد که تقلا می‌کند. به این علت روی دست و پا نیفتاده که نمی‌تواند سر پا بایستد بلکه دارد برخلاف اراده‌اش به داخل زمین کشیده می‌شود.

سنگخوار. اوه زمین زنگ‌زده.

سینیت شانه‌هایش را گرفته و سعی می‌کند بیرون بکشدش ولی مثل این است که بخواهد سنگی را بیرون بکشد. به طریقی سنگین‌تر شده است. جسمش کاملاً شبیه جسم نیست. سنگخوار برای آنکه بتواند از درون سنگ‌ها ردش کند، بدنش را تبدیل به چیزی بیشتر شبیه سنگ کرده است و سینیت نمی‌تواند او را

بیرون بکشد. با هر نفس بیشتر درون زمین غرق می‌شود. شانه‌ها و باسنش بیرون مانده و زن نمی‌تواند اصلاً پاهایش را ببیند.

«ولش کن، زمین بخوردت.» بعدها متوجه طعنه تلخ ناسزایش می‌شود. چیزی که در آن لحظه به ذهنش می‌رسد، فقط این است که آگاهی‌اش را به درون سنگ نشانه رود. سعی می‌کند سنگخوار را حس کند...

چیزی آنجا است ولی اصلاً شبیه آن چیزهایی که قبل از آن احساس کرده نیست، یک نوع سنگینی. وزنی آن‌قدر عمیق و سخت و عظیم که غیرممکن است در چنان فضای کوچکی چنان فشرده باشد. انگار کوهی آنجا است که دارد با تمام وزنش آلاباستر را پایین می‌کشد. مرد مقاومت می‌کند، تنها دلیلی که هنوز این‌جا است، همین است. ولی ضعیف است و دارد مبارزه را می‌بازد و زن هیچ سرنخی ندارد که چگونه کمکش کند. سنگخوار خیلی... چه می‌داند. خیلی زیاد، خیلی بزرگ، خیلی قدرتمند و زن نمی‌تواند با این خیال که کمی مانده بود، به خود نپیچد.

دارد دوباره از شانه‌هایش می‌گیرد تا بیرون بکشدش، با تمام قدرتش به سنگ فشار می‌آورد تا آن وزن وحشتناک را با چیزی، هر چیزی، خنثی کند. مرد به نفس‌نفس افتاده. «قول بده. می‌دونی چی به سرش می‌آرن سین. بچه به اون قدرت، بچه من که بیرون فالکروم بزرگ شده؟ می‌دونی.»

یک صندلی سیمی در یک پاسگاه گره تیره و تار... نمی‌تواند به این فکر کند. هیچ‌چیز اثر نمی‌کند و او تقریباً به درون سنگ رفته است. فقط صورت و شانه‌هایش بالای آن هستند آن هم فقط به این خاطر که دارد می‌کشدشان تا بالای زمین نگهشان دارد. با بغض و هق‌هق چیزهایی بلغور می‌کند به دنبال کلماتی که به نوعی این وضع را بهبود بخشد: «می‌دونم. قول می‌دم. اوه، لعنت، باستر، لطفاً، نمی‌تونم... تنهایی نه، نمی‌تونم...»

دست‌های سنگخوار، سفید و سخت با نوک انگشت‌های سرخ از سنگ بیرون می‌آید. سینیت از تعجب جیغی زده و عقب می‌کشد. فکر می‌کند موجود دارد به او حمله می‌کند... ولی نه. دستش را با ملایمت قابل ملاحظه‌ای پشت سر آلاباستر

می‌گذارد. هیچ‌کس از کوه انتظار ملایمت ندارد، ولی آن‌ها گریزناپذیر هم هستند و وقتی با دستش او را می‌کشد، آلاباستر می‌رود. شانه‌هایش از دستان سین بیرون می‌لغزند. بعد چانه و دهانش، بعد بینی‌اش، بعد چشمان ترسیده‌اش...

و او رفته است.

سینیت تنها روی زمین سخت و سرد زانو می‌زند. جیغ می‌کشد. هق‌هق می‌کند. اشک‌هایش روی سنگی می‌ریزند که دقیقه‌ای قبل سر آلاباستر آنجا بود و سنگ اشک‌هایش را جذب نمی‌کند. اشک‌ها فقط پراکنده می‌شوند.

بعد احساسشان می‌کند. قطرات. کشش. با غم و اندوه از جا بلند شده، تقلا می‌کند و سکندری‌خوران تا لبه‌ی صخره خودش را می‌کشاند، جایی که می‌تواند کشتی باقیمانده را ببیند. کشتی‌ها. آن یکی که باستر با سنگ بمباران کرده بود، توانسته به طریقی خودش را سرپا کند. نه به طریقی نامعلوم. یخ دورتادور هر دو کشتی را پوشانده است. روی یکی از کشتی‌ها روگایی هست که برای محافظ‌ها کار می‌کند، یک حداقل چهار حلقه‌ای. در آنچه حسش می‌کند، کنترل بسیار دقیقی وجود دارد؛ و با آن حجم از یخ... گروهی گراز دریایی می‌بینند که از آب بیرون پریده و دارند از یخ رو به گسترش فرار می‌کنند. می‌بیند که یخ دنبالشان کرده و از روی بدن‌هایشان پیش رفته، اجسادشان را نیمی زیر و نیمی بالای آب منجمد می‌کند.

این روگا با آن همه قدرت چه غلطی دارد می‌کند؟

بعد قسمتی از دیوار سنگی را که باستر بالا آورده بود، می‌بیند که دارد می‌لرزد.

«نه...» سینیت برگشته و بی‌نفس دوباره می‌دود. بیشتر از آنکه ببیند، اندریافت می‌کند که روگای محافظ‌ها پایه‌ی دیوار را هدف قرار داده است. دیوار، آنجا که به سمت انحنای طبیعی بندر مو خم می‌شود، ضعیف است. روگا می‌خواهد آن را فروبریزد.

انگار یک عمر طول می‌کشد تا به سطح کوم و بعد به عرشه می‌رسد. ترسیده که اینون بدون او لنگرها را بکشد. او هم باید توانسته باشد اتفاقات اطراف را

اندریافت کند. ولی خدا را شکر وقتی می‌رسد، کلالسو هنوز آن‌جا است و وقتی به بالای عرشه‌اش می‌دود، چند تن از خدمه او را گرفته و قبل از آنکه بیفتد، می‌نشانندش. تخته را پشت سرش کشیده و بادبان‌ها را برمی‌افرازند.

نفسش که جا می‌آید، بریده‌بریده می‌گوید: «اینون، لطفاً.»

تقریباً روی دستشان تا به اینون برسند، حملش می‌کنند. اینون روی عرشه‌ی بالایی است، با یک دستش سکان کاپیتان را نگه داشته و با دست دیگرش کورا را به کمرش چسبانده است. نگاهش نمی‌کند، تمام توجهش را به دیوار داده است. همین حالا هم آن بالا حفره‌ای در آن ایجاد شده است و سینیت که به آن‌ها می‌رسد، آخرین ضربه هم به دیوار وارد می‌شود. دیوار متلاشی شده و تکه‌هایش فرومی‌ریزد که باعث می‌شود کشتی به شدت تکان بخورد، ولی اینون کاملاً به اوضاع مسلط است.

عبوسانه می‌گوید: «می‌ریم بیرون که باهاشون بجنگیم.» زن روی یکی از نیمکت‌های نزدیک دولا می‌شود. کشتی از بارانداز حرکت می‌کند. همه آماده جنگند. منجنیق‌ها پر شده‌اند و افراد زوبین به دست دارند. «اول از کوم دورشون می‌کنیم. این‌طوری بقیه می‌تونن تو قایق‌های ماهیگیری جزیره رو تخلیه کنن.»

سینیت می‌خواهد بگوید به اندازه‌ی کافی قایق ماهیگیری نیست، ولی نمی‌گوید. اینون خودش این را می‌داند.

بعد کشتی از میان رخنه‌ی باریکی که اوروگن محافظان ساخته، عبور می‌کند و تقریباً بلافاصله به کشتی محافظ‌ها برمی‌خورد. دودی از روی عرشه‌شان برخاسته و صدای غرش سهمگینی همین که کلالسو ظاهر می‌شود، به گوش می‌رسد. دوباره دارند از توپ استفاده می‌کنند. با فاصله‌ی کمی به خطا می‌رود. اینون فریاد می‌زند و افرادش در تلافی این عمل سبدی از زنجیر سنگین را به سویشان پرتاب می‌کنند که بادبان جلویی و دکل میانی‌شان را پایین می‌آورد. با شلیک بعدی، یک بشکه قیر مشتعل پرتاب می‌کنند. سین پس از اصابت این یکی آدم‌هایی را می‌بیند که آتش گرفته و روی عرشه کشتی محافظان از این‌سو

به آن‌سو می‌دوند. آن کشتی که با حریق بزرگی روی عرشه‌اش به دیوار سنگی مو برخورد کرده و به گل می‌نشیند، کلالسو به سرعت عبور می‌کند.

ولی قبل از آنکه بتوانند خیلی دور شوند، شلیک دیگری از دود توپ دیده و غرش دیگری می‌شنوند و این بار کلالسو از اصابت گلوله توپ می‌لرزد. به آتش‌های زمین زنگ‌زده چقدر از آن‌ها دارند؟ سینیت بلند شده و به سمت نرده می‌دود. سعی می‌کند توپ را ببیند ولی نمی‌داند می‌خواهد با آن چه‌کار کند. بدنه کلالسو سوراخ شده و صدای فریاد افراد زیر عرشه به گوش می‌رسد، با این وجود کشتی هنوز دارد حرکت می‌کند.

این همان کشتی‌ای است که آلاباستر رویش سنگ ریخته بود. تعدادی از تخته‌سنگ‌ها از عرشه پشتی برداشته شده و دوباره درون آب قرارگرفته‌اند. توپ را نمی‌بیند ولی سه نفر را که در نزدیکی دماغه کشتی ایستاده‌اند، تشخیص می‌دهد. دو نفرشان زرشکی پوشیده‌اند و نفر سوم سیاه به تن دارد. دارد نگاهشان می‌کند که یک زرشکی‌پوش دیگر هم به آن‌ها می‌پیوندد.

نگاهشان را روی خودش حس می‌کند.

کشتی محافظ‌ها کمی چرخیده و بیشتر عقب می‌افتد. امید در دلش جوانه می‌زند ولی این بار شلیک توپ را می‌بیند. سه شیء بزرگ سیاه در نزدیکی نرده‌های سمت راست کشتی هستند. وقتی شلیک می‌کنند، تقریباً همزمان، کمی به عقب می‌جهند. لحظه‌ای بعد کلالسو درز بزرگی برداشته و به ناله افتاده، طوری می‌لرزد انگار سونامی‌ای از درجه‌ی پنج به آن برخورد کرده است. سینیت تا به بالا نگاه می‌کند، دکل را می‌بیند که داغان شده و بعد همه‌چیز به هم می‌ریزد.

دکل دو نیم شده و مثل درختی فرومی‌افتد و با قدرت به عرشه برخورد می‌کند. صدای فریاد آدم‌ها بلند می‌شود. کشتی به غژغژ افتاده و با نیروی بادبان سقوط کرده‌اش، کشیده شده و به سمت راستش متمایل می‌شود. دو مرد را می‌بیند که با بادبان به دریا می‌افتند. با وزن پارچه و طناب و چوب خفه شده و زمین کمکش کند، زن نمی‌تواند به آن‌ها فکر کند. دکل بین او و عرشه‌ی کاپیتان بود، ارتباطش با اینون و کورا قطع شده است.

کشتی محافظ‌ها حالا دارد نزدیک می‌شود.

نه! سینیت به آب چنگ می‌اندازد تا نیرویی به اندریاب بیش از حد خسته‌اش بکشد، هر چیزی. ولی هیچ‌چیز نیست. ذهنش مثل شیشه صاف است. محافظ‌ها خیلی نزدیک شده‌اند.

نمی‌تواند فکر کند. روی بخشی که قبلاً دکل بوده، سکندری می‌خورد و در چنبره‌ای از طناب‌ها گیر می‌افتد و انگار ساعت‌ها طول می‌کشد تا خودش را بیرون بکشد. بالاخره خودش را آزاد می‌کند ولی همه دارند به سمتی که او از آنجا آمده، می‌دوند، با چاقوهای شیشه‌ای و زوبین در دست، جیغ و فریادکشان، چون کشتی محافظ‌ها رسیده و آن‌ها دارند سوار کشتی‌شان می‌شوند.

نه.

صدای مردن مردم را دور و برش می‌شنود. محافظ‌ها نوعی ارتش با خود آورده‌اند، گارد محلی تعدادی کوم که بهشان پول داده‌اند یا به اسارت گرفته‌اند و نبرد اصلاً نبرد برابری نیست. افراد اینون خوب و باتجربه‌اند ولی اهداف معمولشان بازرگانان بی‌دفاع و مسافران معمولی کشتی‌ها بوده‌اند. سینیت که به عرشه فرماندهی می‌رسد. اینون آنجا نیست، باید رفته باشد پایین. اکلا[1] دختر عموی اینون را می‌بیند که با چاقوی شیشه‌ای‌اش صورت یکی از نظامی‌ها را می‌شکافد. مرد از شدت ضربه تلوتلو می‌خورد ولی دوباره برمی‌گردد و چاقوی خودش را در شکم او فرومی‌کند. اکلا می‌افتد و مرد به کناری هلش می‌دهد تا روی جسد یکی دیگر از اهالی مو بیفتد. هر لحظه سربازهای بیشتری از کشتی بالا می‌آیند.

در همه طرف، ماجرا همین است. دارند شکست می‌خورند.

باید به اینون و کورا بپیوندد.

تقریباً هیچ‌کس زیر عرشه نیست. همه آمده‌اند بالا تا از کشتی دفاع کنند، ولی سین می‌تواند ارتعاش ناشی از ترس کورا را حس کند، دنبالش را می‌گیرد تا به کابین اینون می‌رسد. به کابین که می‌رسد، در باز می‌شود و اینون با چاقویی

---

1. Ecella

در دست بیرون جهیده تقریباً به او حمله می‌کند. وحشت‌زده بی‌حرکت می‌شود. زن به پشت سرش نگاه می‌کند و می‌بیند که کورا در سبدی زیر تاقچه پیچیده شده است، امن‌ترین جای کشتی. احمقانه همان‌جا می‌ایستد و خیره می‌شود تا اینون دستش را گرفته و به داخل کابین می‌کشدش.

«چی...»

اینون می‌گوید: «همین‌جا بمون. باید برم بجنگم. هر کاری لازمه بکن...»

نمی‌تواند جمله‌اش را کامل کند. آن‌قدر سریع اتفاق می‌افتد که سینیت نمی‌تواند هشدار دهد. یک مرد که تا کمر لخت است، دست‌هایش را دو طرف سر اینون می‌گذارد، انگشت‌هایش را مثل عنکبوت روی گونه‌هایش می‌تند و چشمان اینون که گشاد و گشادتر می‌شود، به سینیت پوزخند می‌زند.

و بعد آن اتفاق...

خدای زمین، آن اتفاق...

وقتی اتفاق می‌افتد، حسش می‌کند. نه فقط با اندریابش. انگار دارند با سنگ پوستش را می‌خراشند، یا استخوان‌هایش را خرد می‌کنند. انگار، انگار هر چیزی که در اینون است، همه‌ی قدرت و چالاکی‌اش و همه‌ی زیبایی و سرسختی‌اش به شکلی شیطانی چندین برابر شده، چگال شده و به شرورانه‌ترین حالت به درونش برمی‌گردد. اینون فرصت ندارد که ترس را حس کند. سینیت هم فرصت ندارد که وقتی اینون دارد نابود می‌شود، جیغ بزند.

مثل این است که از خیلی نزدیک شاهد یک لرزه باشی. ببینی که زمین شکاف برمی‌دارد که اجزاء پودر شده و در هم می‌تابند و بعد جدا می‌شوند. فقط همه‌ی این‌ها دارد روی جسم اتفاق می‌افتد.

باستر، هیچ‌وقت بهم نگفتی، نگفتی این‌طور...

حالا اینون روی زمین کپه شده است. محافظی که او را کشته، آنجا ایستاده، غرقه در خون است و همان‌طور پوزخند می‌زند.

صدایی می‌گوید: «خب کوچولو، پس اینجایی.» خون در رگ‌های سینیت منجمد می‌شود.

زیر لب می‌گوید: «نه.» سرش را به انکار تکان می‌دهد و عقب می‌رود. کورا گریه می‌کند. عقب‌تر می‌رود و روی تخت اینون می‌افتد، کورمال کورمال دنبال سبد می‌گردد و کورا را به آغوش می‌کشد. پسرک به او می‌آویزد، می‌لرزد و مدام به خود می‌پیچد. «نه.»

محافظ برهنه به یک سوی اتاق نگاهی می‌اندازد، بعد کنار می‌رود تا یکی دیگر وارد شود. نه.

شافا محافظ از وارانت به نرمی می‌گوید: «نیازی به این بازی‌ها نیست دامایا.» درنگی کرده و با نگاهی عذرخواهانه تصحیح می‌کند: «سینیت.»

سال‌ها است که زن او را ندیده است ولی صدایش همان است که بود. چهره‌اش هم تغییری نکرده است. هیچ‌وقت تغییر نمی‌کند. حتی لبخند هم می‌زند، هرچند وقتی چشمش به بقایای اینون می‌افتد، لبخندش کمی با اکراه محو می‌شود. به محافظ برهنه نگاهی می‌اندازد. مرد هنوز دارد نیشخند می‌زند. شافا آهی می‌کشد ولی جواب لبخندش را می‌دهد؛ و بعد هر دو همان لبخند بسیار بسیار وحشتناک را نثار سینیت می‌کنند.

زن دیگر نمی‌تواند عقب برود. عقب نخواهد رفت.

«و این چیه؟» شافا که نگاهش را به کورا در بغل او دوخته، به لبخند زدن ادامه می‌دهد. «چه دوست‌داشتنی. مال آلاباستره؟ اون هم زنده‌اس؟ ما همه دلمون می‌خواد آلاباستر رو ببینیم، سینیت. اون کجاس؟»

عادت پاسخگویی خیلی ریشه‌دار است. با صدایی لرزان می‌گوید: «یه سنگخوار بردش.» یک قدم دیگر عقب می‌رود و سرش به تاقچه می‌خورد. جایی برای فرار باقی نمانده است.

برای اولین بار در تمام این مدت که شافا را می‌شناخته، شافا پلک زده و تعجب می‌کند. «یه سنگ... اوهوم.» خودش را کنترل می‌کند. «می‌فهمم. پس باید قبل از اینکه دستشون بهش برسه، می‌کشتیمش. البته در اون صورت بهش لطف می‌کردیم. حتی نمی‌تونی تصور کنی اونا باهاش چه‌کار میکنن، سینیت. در هر صورت.»

بعد شافا دوباره لبخند می‌زند و زن دوباره همه‌چیزهایی را که سعی کرده بود فراموش کند، به خاطر می‌آورد. دوباره حس می‌کند که تنها و بی‌دفاع است مثل آن روز در حوالی پاللا، گم شده در دنیای دنی بدون کسی که بتوان بـه او تکیـه کرد، جز مردی که عشقش به او همراه با درد است.

شافا می‌گوید: «ولی این بچه چیزی بیشتر از یه جـایگزین ارزشـمند خواهـد بود.»

***

دقایقی هست که در آن همه‌چیز عوض می‌شود. این را می‌دانید.

***

کورا وحشتزده شیون سر داده است؛ و شاید به گونه‌ای فهمیده که چه بر سر پدرانش آمده است. سینیت نمی‌تواند آرامش کند.

دوباره می‌گوید: «نه. نه. نه. نه.»

لبخند شافا محو می‌شود. «سینیت، بهت گفتم هیچ‌وقت به من نگو نه.»

***

حتی سخت‌ترین سنگ‌ها هم می‌شکنند، فقط لازم است نیروی کافی به محل صحیح و با زاویه‌ی مناسب وارد شود. نقطه اتکایی[1] از فشار و ضعف.

***

آلاباستر گفته بود قول بده.

اینون سعی کرده بود بگوید هر کاری لازم است بکن.

و سینیت می‌گوید: «نه، بی‌شرف.»

کورا گریه می‌کند. سین دستش را روی دهان و بینی‌اش می‌گذارد تا ساکتش کند. تا آرامش کند. مواظبش خواهد بود. اجازه نمی‌دهد او را ببرند، نمی‌گذارد به بردگی بکشندش. نمی‌گذارد بدنش را به ابزار و ذهنش را به سلاح و زندگی‌اش را به تقلیدی هجو از آزادی تبدیل کنند.

---

۱. اینجا باز نویسنده از لغت fulcrum استفاده کرده است.

***

فکر کنم از روی غریزه، این لحظات را درک می‌کنید. این طبیعت ما است. ما فرزندان چنین فشارهایی هستیم و گاهی وقتی همه‌چیز خیلی غیرقابل‌تحمل می‌شود...

***

شافا درنگ می‌کند. «سینیت...»

با فریاد می‌گوید: «اسم لعنتی من این نیست! هر چقدر دلم بخواد بهت می‌گم نه، حرومزاده!» کلمات با بزاق دهانش به بیرون می‌جهند. فضای سنگین سیاهی درونش هست که سنگین‌تر از سنگخوار است، خیلی سنگین‌تر از یک کوه و مثل یک چاه همه‌چیز را به درون می‌کشد.

همه کسانی که دوستشان داشته مرده‌اند. همه به جز کورا؛ و اگر آن‌ها او را بگیرند...

***

... بعضی وقت‌ها، حتی ما هم... می‌شکنیم.

***

بهتر است یک کودک هرگز زاده نشود تا اینکه مثل یک برده زندگی کند.

بهتر است که او بمیرد.

بهتر است خودش هم بمیرد. آلاباستر به خاطر این کار از او منزجر خواهد شد، برای تنها گذاشتن پسرک. ولی آلاباستر اینجا نیست و بقا یافتن دقیقاً به معنای زندگی کردن نیست.

به بالا دست می‌اندازد، به بیرون. ابلیسک بنفش آن‌جا است، آن بالا، با صبری مشابه صبر مردگان، منتظر است. انگار به طریقی می‌دانسته این لحظه خواهد رسید.

به آن دست می‌اندازد و آرزو می‌کند حق با آلاباستر بوده باشد که می‌گفت او از پس کنترلش برنخواهد آمد.

همین‌طور که آگاهی‌اش دارد در میان نور جواهرگون و امواج جواهرکاری

شده حل می‌شود، همین که شافا ناگهان می‌فهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد و به سمتش می‌پرد، چشمان کورا که از فشار او و آغوش تنگش سراسیمه بسته می‌شود...

او خودش را به روی تمام قدرت آن ناشناخته‌ی باستانی می‌گشاید و جهان را می‌شکافد.

***

اینجا آرامش است. مکانی کمی بعد از ساحل شرقی و کمی جنوبی‌تر از منصف سرزمین.

جزیره‌ای اینجا است، یکی از تکه صخره‌های عاریتی زنجیره‌ای که به ندرت بیش از چند صد سال دوام می‌آورند. این یکی اما با توسل به ذکاوت ساکنینش چندین هزار سال دوام آورده است. این لحظه‌ای است که جزیره خواهد مرد ولی لااقل تعدادی از ساکنانش نجات می‌یابند تا به جای دیگری بروند. شاید این باعث شود احساس بهتری پیدا کنی.

ابلیسک بنفشی که بالای آن معلق است، نبض می‌زند، یک بار. و ضربانش چنان قدرتمند است که فقط برای کسانی آشنا به نظر می‌رسد که روزی که کوم آلیا مرد، در آن بودند. ضربان که پس می‌کشد، اقیانوس زیرش بالا می‌آید، طوری که کف سنگی اقیانوس تکان می‌خورد. تیرهای سنگی خیس و چاقومانند از امواج بیرون می‌جهند و کشتی‌هایی را که در نزدیکی ساحل جزیره شناورند، تکه‌پاره می‌کنند. آن‌قدر حجم مرگ دور و برشان انبوه است که تعدادی از آن‌هایی که روی کشتی‌ها هستند، تعدادی از دزدان دریایی و عده‌ای از دشمنانشان، به سیخ کشیده می‌شوند.

این آشوب در موجی طولانی و نامیرا گسترش می‌یابد و زنجیره‌ای از نیزه‌های وحشتناک دندانه‌دار از بندر مو تا آنچه از آلیا باقی مانده است، شکل می‌دهد. یک نوع پل سنگی، البته نه از آن نوع که کسی بخواهد از رویش بگذرد، ولی به‌هرحال.

وقتی مرگ کار خودش را می‌کند و ابلیسک آرام می‌شود، فقط معدودی آدم

در اقیانوس زیر آن زنده مانده‌اند. یکی‌شان زنی است که بیهوش در میان تکه‌پاره‌های کشتی‌اش افتاده و نه خیلی دور از او، موجودی کوچک‌تر (یک بچه) هم شناور است، اما صورتش زیر آب است.

بقیه‌ی نجات‌یافتگان زن را پیدا کرده و به سرزمین اصلی می‌برند. در آنجا او دو سال طولانی پرسه زده و در خود فرو می‌رود.

ولی زن تنها نیست. چون آنجا است که من پیدایش کردم، متوجهید که؟ لحظه ضربان ابلیسک، لحظه‌ای بود که در آن حضور زن در سرتاسر جهان طنین انداخت. یک قول، یک درخواست، دعوتی بسیار فریبنده‌تر از آنکه بتوان نادیده‌اش گرفت. بسیاری از ما به سوی زن رفتیم ولی من کسی بودم که اول پیدایش کردم. دیگران را از میدان به در کرده و دنبالش رفتم، تماشایش کردم، مراقبش بودم. خوشحال شدم وقتی که شهر کوچکی را که تیریمو نام داشت، پیدا کرد و مدتی در آن حتی اگر خوشحال نه، لااقل راحت زندگی کرد.

بالاخره خودم را ده سال بعد به او معرفی کردم، وقتی که تیریمو را ترک کرد. البته این روش معمول ما در انجام این کارها نیست، ما معمولاً به دنبال برقراری ارتباط با گونه‌ی او نیستیم. ولی او خاص است. (خاص بود.) تو خاص هستی. (بودی.)

به او گفتم که نامم حوآ است. به اندازه هر اسم دیگری، نام خوبی است.

همه‌چیز این‌طور شروع شد. گوش بده. یاد بگیر. جهان به این طریق تغییر یافت.

۲۳
همه‌ی چیزی که به آن نیاز داری، خودت هستی

سازه‌ای در کستریما هست که تلألو دارد. در پایین‌ترین سطح ژئود بزرگ است و به گمان تو ساخته شده نه اینکه خودش رشد کرده باشد. دیوارهایش کریستال‌های تراشیده یک تکه نیستند بلکه تراش‌های چهارگوشی از میکای سفید هستند که با دقت توسط تراشه‌های بسیار ریز کریستالی که از همتایان درشت‌ترشان کمتر زیبا نیستند، حتی اگر آن‌قدر به چشم نمی‌آیند، در شیارهایی تزئین شده‌اند. اینکه چرا باید کسی این تکه‌ها را به اینجا حمل کرده و در میان همه‌ی این آپارتمان‌های حاضر و آماده‌ی خالی، خانه‌ای با آن‌ها بسازد، هیچ نظری در این‌باره نداری. نمی‌پرسی هم. برایت مهم نیست.

لرنا همراهت می‌آید چون اینجا رسماً درمانگاه کوم است و مردی که داری به دیدنش می‌روی هم بیمار او است. ولی جلوی در متوقفش می‌کنی و چیزی در چهره تو است که به او هشدار می‌دهد. اعتراضی نمی‌کند که بی او داخل شوی.

به آهستگی از در بازش وارد می‌شوی و وقتی سنگخوار را در اتاق اصلی بزرگ درمانگاه می‌بینی، درنگ می‌کنی. بله، توتیا است. اسمی را که آلاباستر به او داده بود، تقریباً از یاد برده بودی. نگاهی عاری از عاطفه به تو می‌اندازد. اگر به خاطر نوک انگشتان سرخ و سیاهی مطلق موها و چشم‌هایش نبود، در سفیدی دیوار گم می‌شد. از آخرین باری که او را دیده‌ای، دوازده سال پیش روزی که مو پایان یافت، تغییری نکرده است. ولی خب برای گونه‌ی او دوازده سال چندان هم زیاد نیست.

در هر صورت سری برایش تکان می‌دهی. ادب این‌طور حکم می‌کند و هنوز بارقه‌ای از زنی که فالکروم تربیتش کرده، در تو وجود دارد. می‌توانی ادب را در برابر هر کسی به جا آوری صرف‌نظر از اینکه چقدر از او متنفری.

می‌گوید: «نزدیک‌تر نیا.»

با تو حرف نمی‌زند. برمی‌گردی ولی از اینکه حوآ را پشت سرت می‌بینی، تعجب نمی‌کنی. از کجا ظاهر شد؟ او هم همان‌قدر بی‌حرکت است که توتیا. سکون غیرطبیعی‌اش بالاخره تو را به این نتیجه می‌رساند که نفس نمی‌کشد. از وقتی که او را شناخته‌ای، هیچ‌وقت نکشیده است. چطور متوجهش نشده بودی؟ حوآ نگاه خیره‌اش را با همان تهدیدی که تحویل سنگخوار یکا داده بود، پاسخ می‌دهد. شاید هیچ‌کدامشان از یکدیگر خوششان نمی‌آید. این باید ملاقات‌هایشان را ناخوشایند کند.

حوآ می‌گوید: «به اون علاقه‌ای ندارم.»

چشمان توتیا لحظه‌ای به تو برمی‌گردد. بعد دوباره حوآ را نگاه می‌کند. «من فقط به خاطر اون به این زن علاقه دارم.»

حوآ چیزی نمی‌گوید. شاید دارد این حرفش را سبک‌سنگین می‌کند. شاید این جمله به نوعی پیشنهاد متارکه‌ی موقت جنگ است یا شاید هم نوعی نشانه‌گذاری محدوده. سرت را تکان می‌دهی و از هر دویشان می‌گذری.

در انتهای اتاق اصلی روی یک کپه بالش و پتو، موجودی نحیف و سیاه دراز کشیده و خس‌خس می‌کند. نزدیک که می‌شوی، کمی چرخیده و سرش را آهسته بالا می‌آورد. قبل از اینکه به نزدیکش برسی، دولا می‌شوی و با شناسایی‌اش نفسی به راحتی می‌کشی. برخلاف همه‌ی چیزهای دیگر، چشم‌هایش هنوز همان چشم‌ها است.

می‌گوید: «سین.» صدایش خیلی خش دارد.

بدون فکر پاسخ می‌دهی: «حالا ایسانم.»

سرش را پایین می‌آورد که باعث می‌شود دردش بگیرد. چشمانش را به هم می‌کشد. بعد نفس دیگری می‌گیرد و سعی می‌کند آسوده‌تر شده و تا حدودی احیا شود. «می‌دونستم نمردی.»

می‌گویی: «پس چرا نیومدی؟»

لبخند بی‌رمقی می‌زند. «منم واسه خودم مشکلاتی داشتم.» کشیدگی پوست سمت چپ صورتش به چشمت می‌آید، جای سوختگی بزرگی آن‌جا است. چشم‌هایش را به آهستگی حرکت یک سنگخوار به توتیا برمی‌گرداند. بعد دوباره حواسش را به تو می‌دهد.

(به او، سینیت.)

به تو، ایسان. گندش بزنند، اگر بالاخره بفهمی که چه کسی هستی، خوشحال خواهی شد.

«سرم شلوغ بوده.» آلاباستر دست راستش را بالا می‌آورد. دستش، جایی در میانه‌ی ساعد نیست شده است، پیراهنی به تن ندارد و به خوبی می‌توانی ببینی که چه اتفاقی برایش افتاده است. چیز زیادی از او باقی نمانده. خیلی از اعضایش را از دست داده و بوی گند خون و چرک و ادرار و گوشت سوخته می‌دهد. ولی جراحت دستش چیزی نیست که نتیجه‌ی آتش‌های یومنس باشد، حداقل نه به صورت مستقیم. قطع‌شدگی دستش با چیزی سخت و قهوه‌ای رنگ پوشانده شده که قطعاً پوست نیست. خیلی سخت است و ترکیب قابل مشاهده‌اش خیلی شبیه گچ یکدست است.

سنگ است. دستش تبدیل به سنگ شده است. بیشترش البته دیگر نیست و در قسمت قطع شده...

... رد دندان است. آن‌ها رد دندان هستند. دوباره به توتیا نگاهی انداخته و لبخندی الماس‌گون را به یاد می‌آوری.

باستر می‌گوید: «شنیدم تو هم سرت شلوغ بوده.»

سر تکان می‌دهی و بالاخره نگاه خیره‌ات را از سنگخوار می‌گیری. (حالا می‌دانی آن‌ها چه نوع سنگی می‌خورند.) «بعد از مو، من...» مطمئن نیستی چطور بگویی. بعضی سوگ‌ها از حد تحمل خارجند و با این وجود بارها و بارها باید تحملشان کرد. «نیاز داشتم که متفاوت باشم.»

منطقی نیست، ولی آلاباستر صدای نرم تائید کننده‌ای از خود درمی‌آورد یعنی که درک می‌کند. «لااقل آزاد موندی.»

اگر پنهان کردن آنچه واقعاً هستی را بتوان آزادی اسم گذاشت. «بله.»

«سر و سامون گرفتی؟»

«ازدواج کردم. دو تا بچه داشتم.» آلاباستر ساکت است. با آن همه جای سنگی قهوه‌ای گچی و زغالی روی صورتش نمی‌توان گفت که دارد لبخند می‌زند یا ابرو در هم کشیده است. فرض می‌کنی که دومی است و ادامه می‌دهی: «هر دوشون مثل من... بودن. من... شوهرم...»

کلمات چیزها را چنان واقعی می‌کنند که حتی خاطرات از عهده‌ی آن برنمی‌آیند. دیگر چیزی نمی‌گویی.

آلاباستر به نرمی می‌گوید: «درک می‌کنم که چرا کوراندوم رو کشتی.» با ضرب این جمله در همان حالت قوز کرده به خود می‌پیچی و کارت را با ادامه‌اش تمام می‌کند. «ولی هرگز به خاطر اون کار نمی‌بخشمت.»

لعنت. لعنت به او. لعنت به خودت.

طول می‌کشد تا جوابش را بدهی.

بالاخره خودت را جمع‌وجور می‌کنی و می‌گویی: «اگه می‌خوای منو بکشی، درک می‌کنم.» بعد لب‌هایت را تر کرده و آب دهانت را فرو می‌دهی و کلمات را به بیرون تف می‌کنی: «ولی اول باید شوهرم رو بکشم.»

آلاباستر آه خشداری می‌کشد. «اون دو تا بچه‌ی دیگه‌ات...»

سر تکان می‌دهی. در این لحظه مهم نیست که ناسان زنده است. جیجا او را از تو گرفته و این به اندازه‌ی کافی آزاردهنده است.

«نمی‌خوام بکشمت سی... ایسان.» صدایش خسته به نظر می‌رسد. احتمالاً صدای کوچکی را که از خود درمی‌آوری و معلوم نیست از سر آسودگی است یا ناامیدی نمی‌شنود. «حتی اگه می‌تونستم هم این کار رو نمی‌کردم.»

«اگه می‌تو...»

«هنوز می‌تونی انجامش بدی؟» طبق معمول همیشه به گیجی‌ات مجال نمی‌دهد. هیچ‌چیز جز بدن ویرانش در او تغییر نکرده است. «ابلیسک لعل‌گون رو تو آلیا بیرون کشیدی، ولی اون تقریباً مرده بود. باید تو مو از ابلیسک بنفش

استفاده کرده باشی... این کارت تندروی بوده. الان می‌تونی با اراده‌ی خودت این کار رو بکنی؟»

«من...» نمی‌خواهی بفهمی ولی چشم‌هایت حالا از وحشتی که از مربی‌ات، معشوقت، دوستت باقی‌مانده، می‌گریزد. به گوشه‌ای در پشت سر آلاباستر نگاه می‌کنی، جایی که شیء عجیبی به دیوار درمانگاه آویزان است. شبیه یک چاقوی شیشه‌ای است ولی تیغه‌اش چنان بلند و پهن است که برای استفاده، در عمل نامناسبش می‌کند. دسته‌ی خیلی بزرگی هم دارد، احتمالاً چون طول و عرض تیغه آن‌قدر احمقانه بلند است که بار اولی که کسی بخواهد برای بریدن گوشت یا قاچ کردن یک غده از آن استفاده کند، توی دست و پایش گیر کند. از شیشه هم ساخته نشده، یا لااقل نه از آن نوع شیشه‌هایی که تاکنون دیده‌ای. صورتی‌ای است که به سمت سرخ متمایل است و...

به آن خیره می‌شوی. به درون آن. حس می‌کنی که سعی دارد ذهنت را به درون بکشد، به پایین. سقوط. سقوط به بالا. به درون ستونی از نور صورتی جواهرنشان درخشان...

نفست را حبس می‌کنی و به شکلی تدافعی خودت را عقب می‌کشی تا به خودت برگردی. به آلاباستر خیره می‌شوی. دوباره لبخندی دردمند می‌زند.

می‌گوید: «لعل بدخشان[1].» و هول و هراست را تائید می‌کند. «اون یکی مال منه. یکی‌شون رو مال خودت کردی تا حالا؟ وقتی صداشون می‌زنی، ابلیسک‌ها می‌آن؟»

نمی‌خواهی بفهمی ولی می‌فهمی. نمی‌خواهی باور کنی ولی واقعاً همیشه با خودت آن را داشته‌ای.

نفسی می‌گیری. «تو اون شکاف رو تو شمال به وجود آوردی.» دست‌هایت را مشت کرده‌ای. «تو قاره رو شکافتی. این فصل رو تو شروع کردی. با ابلیسک‌ها! تو... همه‌ی اون کارا رو کردی.»

«بله، با ابلیسک‌ها و با کمک نگه‌دارنده‌های گره. حالا همه‌شون به آرامش رسیدن.» با خس‌خس نفسش را بیرون می‌دهد. «به کمکت احتیاج دارم.»

---

1. Spinel

سرت را بی‌اختیار تکان می‌دهی، نه برای اینکه درخواستش را رد کنی. «واسه اینکه درستش کنی؟»

«اوه، نه، سین.» حتی به خودت زحمت نمی‌دهی که این بار اصلاحش کنی. نمی‌توانی چشم از صورت استخوانی‌اش بگیری که به وضوح سرگرم شده است. وقتی حرف می‌زند، متوجه می‌شوی که چندتایی از دندان‌هایش هم به سنگ تبدیل شده‌اند. چقدر از اعضا و جوارحش همین بالا سرشان آمده؟ چقدر دیگر می‌تواند... یا خوب است... که به این شکل زنده بماند؟

آلاباستر می‌گوید: «ازت نمی‌خوام که درستش کنی. چیزی که به سر یومنس اومد، هرچند قصد اصلی من نبود ولی حقش بود. نه، کاری که ازت می‌خوام انجام بدی، دامایای من، سینیت من، ایسان من، اینه که بدترش کنی.»

کلام در دهانت می‌خشکد و به او خیره می‌شوی. به جلو خم می‌شود. واضح است که این کار برایش دردناک است. صدای باز شدن و کشیده شدن ماهیچه‌ها و استخوان‌هایش را می‌شنوی و صدای ترق ضعیفی که انگار چیزی سنگی در جایی از او شکاف برداشته است، ولی وقتی به اندازه کافی نزدیک می‌شود، دوباره نیشخند می‌زند و ناگهان تشخیصش می‌دهی. شیطان زمین. او اصلاً دیوانه نیست و هیچ‌وقت هم نبوده است.

می‌گوید: «بگو ببینم، هیچ‌وقت چیزی به اسم ماه به گوشت خورده؟»

پیوست ۱:

فهرستی از فصل پنجم‌های ثبت شده قبل و بعد از بنیان‌گذاری بارگاه سانزی به ترتیب تأخر

فصل خفقان: ۲۷۱۴ تا ۲۷۱۹ امپراتوری. علت تقریبی: انفجار آتشفشانی. مکان: قطب جنوب در نزدیکی دوتریس[1]. انفجار کوه اکوک[2] دایره‌ای به شعاع هفتصد و پنجاه کیلومتر را با ابری از خاکستر خالصی پوشاند که در ریه رسوب کرده و آن را با اخلاط پر می‌کرد. پنج سال نور خورشید نتابید. هرچند نیم‌کره شمالی آن‌قدر تحت تأثیر قرار نگرفت (فقط دو سال).

فصل اسیدی: ۲۳۲۲ تا ۲۳۲۹ امپراتوری. علت تقریبی: لرزه با درجه بیشتر از ده. مکان: ناشناخته، در دوردست اقیانوس. جابه‌جایی ناگهانی یک صفحه، زنجیره‌ای از آتشفشان‌ها را در مسیر یک تندباد باعث شد. تندباد مزبور اسیدی شده و به سمت ساحل غربی وزیدن گرفت و در نهایت به بیشتر قسمت‌های *آرامش* رسید. بیشتر کوم‌های ساحلی در سونامی اولیه از بین رفتند. باقی‌شان هم پس از آنکه ناوگان و زیرساخت‌های بنادرشان با اسید خورده شد و ماهیگیری غیرممکن گردید، مجبور به جابه‌جایی شدند. انسداد جوی هفت سال به طول انجامید. سطح اسیدیته سواحل، سالیان بیشتری غیرقابل بازگشت شد.

فصل جوشان: ۱۸۴۲ تا ۱۸۴۵ امپراتوری. علت تقریبی: انفجار تفتگاهی زیر یک دریاچه بزرگ. مکان: سرزمین‌های جنوبی، دریاچه تکاریس. انفجار باعث فوران چندین میلیون متر مکعب بخار و ذرات به هوا شد که منجر به بارش اسیدی و انسداد جوی برای مدت سه سال در نیمه جنوبی قاره گردید. نیمه شمالی تأثیر جدی بدی نپذیرفت و به این

---

1. Deveteris
2. Akok

دلیل در بین باستان‌شناسان، به رسمیت شناختن این دوره به عنوان یک فصل واقعی محل مناقشه است.

فصل بی‌نفس: ۱۶۸۹ تا ۱۷۹۸ امپراتوری. علت تقریبی: تصادف معدنی. مکان: سرزمین‌های شمالی، ربع قاره ساث[1]. فصلی که کاملاً توسط انسان‌ها به وقوع پیوست. زمانی که معدنچیان در حاشیه‌ی شمال‌شرقی سرزمین‌های شمالی باعث وقوع آتش‌سوزی زیرزمینی در معادن زغال‌سنگ شدند. فصلی نسبتاً معتدل با نور خورشیدی که گه‌گاه می‌تابید و بدون باران اسیدی و باران خاکستر جز در منطقه‌ی وقوع. تعداد کمی از کوم‌ها قوانین فصلی را ابلاغ کردند. تقریباً چهارده میلیون نفر در شهر هلداین[2] در نتیجه انفجار گاز طبیعی اولیه و آتش‌سوزی گسترده مردند، آتشی که اوروگن‌های امپراتوری توانستند با موفقیت مهار کرده و با بستن منافذ آتش زیرزمینی از گسترش آن جلوگیری کنند. آتش باقیمانده فقط قابل عایق شدن در جایی بود که یکصد و بیست سال تمام در آن به سوختن ادامه داد. دود این آتش همراه با بادهای غالب، چندین دهه در منطقه به مشکلات تنفسی و چند فقره خفگی‌های دسته‌جمعی انجامید. اثر ثانویه از دست رفتن معادن زغال‌سنگ سرزمین‌های شمالی، افزایش فاجعه‌آمیز هزینه سوخت گرمایشی بود که به استفاده از گرمایش زمینی و گرمایش آبی-الکتریکی رونق بخشید و باعث بنیانگذاری پروانه‌های مهندسی شد.

فصل دندان: ۱۵۵۳ تا ۱۵۶۶ امپراتوری. علت تقریبی: لرزه اقیانوسی، انفجار عظیم آتشفشانی را تحریک کرد. مکان: گسل‌های قطب شمال. پس‌لرزه از یک لرزه اقیانوسی به تفتگاهی در نزدیکی قطب شمال رسید که در آن زمان شناسایی نشده بود و باعث انفجار عظیم آتشفشانی شد. شاهدان گزارش کرده‌اند که صدای انفجار در سرتاسر مناطق قطبی شنیده شده است. خاکستر از جو بالاتر رفته و به سرعت در سرتاسر کره زمین پخش شد هرچند قطب شمال بیش از بقیه مناطق تحت تأثیر قرار گرفت. آسیب‌های این فصل به دلیل آماده نبودن بسیاری از کوم‌ها تشدید شد چون از آخرین فصل حدود نهصد سال می‌گذشت و اعتقاد غالب در آن زمان این بود که فصل‌ها به افسانه‌ها پیوسته‌اند. گزارش‌هایی از آدم‌خواری از مناطق شمالی تا مناطق منصف رو به گسترش گذاشت. در پایان این فصل فالکروم در یومنس پایه‌گذاری شد که در قطب شمال و قطب جنوب هم مراکز اقماری داشت.

---

1. Sathd
2. Heldine

فصل قارچی:۶۰۲ امپراتوری. علت تقریبی: انفجار آتشفشانی. مکان: مناطق منصف غربی. زنجیره‌ای از انفجارها در موسم بارندگی، رطوبت را افزایش داده و تابش خورشید را برای حدود بیست درصد قاره در شش ماه از سال سد کرد. این موارد باعث بروز فصلی معتدل شد ولی زمانبندی بروز آن شرایط کاملی را برای رشد بی‌رویه قارچ‌ها فراهم کرد که از سرتاسر مناطق منصف به سرزمین‌های شمالی و جنوبی هم سرایت کرده و محصول میروغ را از بین برد (اکنون این گونه منقرض شده است). قحطی ناشی از آن چهار سال به طول انجامید (دو سال برای طی دوره عمر قارچ‌ها و دو سال برای بازیابی سیستم کشاورزی و توزیع غذا). تقریباً تمام کوم‌هایی که از این پدیده متأثر شده بودند، توانستند با ذخایر خود فصل را به پایان برده و کارایی اصلاحات امپراتوری و برنامه‌ریزی فصلی را به اثبات برسانند. امپراتور وقت، نسبت به مناطقی که به میروغ وابستگی بسیار داشتند، از ذخایر خود سخاوت به خرج داد. پس از رویداد، بسیاری از کوم‌های مرکزی و ساحلی داوطلبانه به امپراتوری پیوسته و گستره آن را دو برابر کردند و به این طریق امپراتوری وارد دوران طلایی خود شد.

فصل دیوانگی:۳ قبل از امپراتوری تا ۷ امپراتوری. علت تقریبی: انفجار آتشفشانی. مکان: تله‌های کیاش. انفجار چندین دهانه از آتشفشانی باستانی (همان‌که فصل دوقلو را ده‌هزار سال پیش باعث شده بود) ذخایر سنگ‌های تیره آتشفشانی را به هوا پرتاب کرد. ده‌ها سال تاریکی منتج از آن نه تنها در نوع فصل، ویران کننده بود بلکه بیش از اثرات معمول فصلی به بیماری‌های ذهنی انجامید. بارگاه سانز میانه (که به امپراتوری سانز شهرت دارد) در این فصل پایه گذاری شد. ژنرال وریش از یومنس بر بسیاری از کوم‌ها با استفاده از روش‌های روانشناختی غلبه کرد. (رجوع شود به هنر *دیوانگی*، از نویسندگان مختلف، نشر دانشگاه ششم). او روزی که دوباره اولین اشعه خورشید تابید، امپراتوریس نامگذاری شد.

[یادداشت ویراستار: بسیاری از اطلاعات مربوط به فصل‌های پیش از بنیانگذاری سانز، متناقض یا تائید نشده‌اند. آنچه در ادامه می‌آید فصل‌هایی هستند که کنفرانس باستان‌شناسی دانشگاه هفتم در سال ۲۵۳۲، بر آن‌ها توافق نمود.]

فصل سرگردان: تقریباً ۸۰۰ سال قبل از امپراتوری. علت تقریبی: جابه‌جایی مغناطیسی قطبی. مکان: غیرقابل تائید. این فصل باعث انقراض چندین گونه از غلات تجاری مهم آن زمان گردید. در نتیجه سرگردانی گرده‌افشانان با توجه به حرکت شمال واقعی، قحطی‌ای به طول بیست سال حادث شد.

فصل بادهای تغییریافته: تقریباً ۱۹۰۰ سال قبل از امپراتوری. علت تقریبی: ناشناخته. مکان: غیرقابل تائید. به دلایلی نامعلوم، جهت بادهای غالب چندین سال تغییر یافت تا بالاخره به مسیر واقعی بازگشت. بر اینکه علی‌رغم حادث نشدن انسداد جوی، این برهه یک فصل بوده است اجماع وجود دارد چون فقط یک زلزله شدید (احتمالاً در دوردست‌های اقیانوس) می‌توانسته چنین چیزی را باعث شود.

فصل فلزات سنگین: تقریباً ۴۲۰۰ سال قبل از امپراتوری. علت تقریبی: انفجار آتشفشانی. مکان: سرزمین‌های جنوبی نزدیک به سواحل شرقی. یک انفجار آتشفشانی (ظن غالب این است که در کوه یرگا[1] بوده است) باعث انسداد جوی برای مدت چندین دهه شد که با آلودگی جیوه‌ای گسترده‌ای در نیمه شرقی *آرامش* تشدید شد.

فصل دریاهای زرد: تقریباً ۹۲۰۰ سال قبل از امپراتوری. علت تقریبی: ناشناخته. مکان: سواحل شرقی و غربی و نواحی ساحلی بسیار جنوبی نزدیک قطب جنوب. این فصل فقط از طریق مستندات مکتوب پیدا شده در ویرانه‌های مناطق منصف شناخته شده است. به دلایل نامعلوم، رشد گسترده باکتریایی، تقریباً تمام حیات دریایی را مسموم کرده و چندین دهه به قحطی مناطق ساحلی انجامید.

فصل دوقلو: تقریباً ۹۸۰۰ سال قبل از امپراتوری. علت تقریبی: انفجار آتشفشانی. مکان: سرزمین‌های جنوبی. بر پایه ترانه‌ها و تاریخ شفاهی سینه به سینه نقل شده از آن زمان، انفجار دهانه یک آتشفشان، باعث سه سال انسداد جوی شد. این انسداد در شرف برطرف شدن بود که انفجار دومی در دهانه‌ای دیگر، رفع انسداد را سی سال دیگر به تعویق انداخت.

https://t.me/libraryVellichor

1. Yrga

زمین شکسته

کتاب دوم: دروازه ابلیسک

نویسنده: ان. کی. جمیسین

مترجم: مطهره اسلامی

کتابسرای تندیس

@libraryVellichor